قلاع حشاشین

تألیف : پیتر ولی

ترجمه و حواشی از : علی محمد ساکنی

به نام خداوند جان و خرد

کتابخانه شخصی
مینا گروسی زاده

گنجینهٔ ایران و ایرانیان
زیرنظر ایرج افشار

(۵)

قلاع حشاشین

تألیف پیتر ویلی
ترجمه و حواشی از علی محمد ساکی

انتشارات علمی، خیابان انقلاب مقابل دانشگاه تهران

شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰ و ۶۴۶۰۶۶۷

قلاع حشاشین

تألیف پیتر ویلی

ترجمه و حواشی از علی‌محمد ساکی

چاپ دوم پائیز ۱۳۷۴

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه مهارت

این کتاب با تسهیلات حمایتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است

ویلی، پیتر Wiley, Peter

قلاع حشاشین / تألیف پیتر ویلی؛ ترجمه و حواشی از علی‌محمد ساکی. ـ تهران: علمی، ۱۳۷۴.

۴۲۲ ص. : مصور، نقشه. ـ (گنجینه ایران و ایرانیان؛ ۶).

چاپ ۲ : ۱۳۷۴.

۱. ایران ـ سیر و سیاحت ـ قرن ۲۰۱۴ . اسماعیلیه. ۳ . حسن صباح، ۴۸۳ ـ ۵۱۸ ق. ۴. سفرنامه‌ها. الف. ساکی، علی‌محمد، مترجم. ب. عنوان

DSR ۹۵۵/۰۸۰۴۲

«گنجینهٔ ایران و ایرانیان»

گنجینهٔ «ایران و ایرانیان» برای چاپ نوشته‌هایی است که شناسانندهٔ درست گوشه‌هایی از تاریخ ایران و زندگی مردم آن در روزگارهای پیشین و گویای پیوستگی فرهنگی و حیاتی آن با زمان کنونی باشد. طبعاً در این مجموعه مباحث جغرافیائی، سفرنامه‌ها و معرفی شهرها، خاطرات و سرگذشت مردان نامی، مردم‌شناسی و قوم‌شناسی و دیگر زمینه‌های فرهنگی و بومی کهن جایی درخور دارد. از همبستگی میان این مطالعات گوناگون است که بیش از پیش می‌توان بر راز جاودانگی ایران گرامی دست یافت.

* * *

درین گنجینه هم کتابهای تازه نوشته از پژوهندگان و نویسندگان معاصر که تاکنون چاپ نشده است چاپ خواهد شد و هم کتابهایی که پیش ازین به چاپ رسیده است ولی اینک نایاب و پرخواستار است و از اهمیت تحقیقی و اطلاعاتی بهره‌ور. روشن است که تجدید چاپ چنین کتابها برای پژوهندگان و برای کتابخانه‌های عمومی و تخصصی کمال وجوب را دارد.

در میان کتابهای چاپ شدهٔ پیشین به دوگونه نوشته توجه بیشتر و زودتر میشود. یک گروه آنهاست که نیازی به تجدیدنظر و دوباره‌خوانی ندارد و چاپ

لوحی (افست) همسان فایده‌بخش تواند بود. برای این کتابها، اگر دارای فهرست نباشد فهرست تهیه می‌شود تا کار محققان در استفاده بردن از کتاب آسان باشد.

در کنار آنها کتابهایی داریم که در دورهٔ چاپ سنگی به چاپ رسیده و معمولاً خواندن آنها برای ناآشنایان به خطهای نسخ و نستعلیق دشوار است و صفحه‌آرایی غالب آنها مطلوب طبع استفاده کنندگان کنونی نیست. دراین کتابها، معمولاً کاتبان برای رعایت صرفه‌جویی در هزینهٔ چاپ و کاغذ به سفارش بانی نشر عبارتها و سطرها را بی هیچ فاصله و فضائی می‌نوشتند و چون براساس «بیت‌نویسی» دستمزد می‌گرفتند ناچار از آن بودند که «سطر پر» کتابت کنند. ازین روی کتابها به صورتی است که به آسانی نمی‌تواند پسند خاطر خوانندگان امروزی باشد. همه کس، آن چنانکه می‌خواهد نمی‌تواند مطلبی را که دلخواه است به آسانی از لابلای چنین عبارت‌بندیها و سطرنگاریها به دست آورد. پس چنین کتابهایی بناچار با حروف چینی تازه، عبارت‌بندی تازه، و خط آرائی تازه و افزودن فهرستهای مفید عرضه خواهد شد.

اصولاً از چاپ لوحی (افست) همسان از چاپهای سنگی پرهیز می‌شود مگر آنکه کتابی باشد که به مناسبت خط خوش و ناموری کاتب آن شایستگی چاپ لوحی داشته باشد. در کتابهایی که بطور لوحی (افست، عکسی) چاپ می‌شود نمونه‌هایی عکسی از صفحات چاپ نخستین هرکتاب در چاپ تازه به دست داده خواهد شد تا خواننده بر کیفیت گذشتهٔ کتاب و نحوهٔ عرضهٔ پیشین آن آگاه شود. همچنین شمارهٔ صفحات چاپ نخستین، در هر کجای صفحهٔ چاپ کنونی قرار بگیرد ضبط می‌شود تا پیدا کردن ارجاعاتی که بدان کتاب در آثار دیگران شده است امکان داشته باشد و پژوهندگان مجبور به مراجعه به چاپ پیشین نباشند.

☆☆☆

کتابی که اینک در گنجینهٔ ایران و ایرانیان چاپ می‌شود ترجمهٔ رشته مطالعاتی است از گروهی سفردوست و دانش‌پژوه انگلیسی دربارهٔ

قلاع اسمعیلیان در درهٔ الموت و مناسبت داشت این کتاب، پس از انتشار سفرنامهٔ فریااستارک که چندی پیش به ترجمهٔ زیبای آقای علی محمد ساکی، مترجم کتاب حاضر، در همین گنجینه به چاپ رسیده است به دسترس خوانندگان ایرانی برسد و رشتهٔ تحقیقات مربوط به بازماندهٔ آثار و ابنیهٔ اسماعیلیان گسترش یابد.

قلاع اسمعیلیان ایران در چند ناحیه پراکنده است. در اصفهان، قهستان، سمنان و دامغان، قزوین و طارم و بعضی نواحی دیگر قلعه هایی هست که ساختهٔ دست پیروان و حاکمان اسمعیلی بوده است. اینان در بعضی نقاط قلعه های پیشین و باستانی را هم احیاء و مرمت و مرکز کار خود می‌کردند.

شناختن این قلاع ومحل وقوع هریک و حوادثی که در آنها پیش آمده بوده است از لحاظ تاریخ و شناخت جغرافیای تاریخی ضروری است. به همین لحاظ است که بعضی از مسافران خارجی در سفرنامه های خود به معرفی آنها پرداخته اند. اما کار جدی‌تر و دقیق‌تر از روزگاری آغاز شد که فریااستارک سفرنامهٔ الموت را به رشتهٔ تحریر درآورد و الموت را در جهان آوازه‌مندتر ساخت و مرحوم محمد قزوینی در حواشی جهانگشای جوینی به طرزی عالمانه اطلاعات ممتع و وسیعی دربارهٔ الموت و اسماعیلیان منتشر کرد.

دوست دانشمند من، دکتر منوچهر ستوده، از روزگاری که به تحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی پرداخت، زیرنظر و اشراف استاد مرحوم، بدیع الزمان فروزانفر به تألیف رسالهٔ عالمانه و مبتکرانهٔ خود در شناساندن قلاع اسماعیلیه در الموت وقومس آغاز کرد (۱۳۲٤ ببعد) وعاقبت درسال ۱۳٤۸ به چاپ آن کتاب در سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران موفق شد و باری دیگر هم به تجدید چاپ رسید.

مستشرق مشهور روسی، ولادیمیر ایوانف که بیش از نیمی از زندگی خود را در هندوستان و انگلستان و در راه تحقیقات مربوط به اسماعیلیه صرف کرد هم توانست کتاب الموت ولمبسر خود را به زبان انگلیسی منتشر سازد (تهران)

پس از اینها گروهی انگلیسی به شوق دیدار و تحقیق از درهٔ افسانه ای

الموت و قلاع اسماعیلی آن بارسفر بستند و پس از سه بار سفر بدانجا کتابی به قلم پیترویلی که یکی از اعضای آن گروه بود منتشر شد که اینک ترجمهٔ آن به قلم روان و استوارعلی محمدساکی به چاپ می‌رسد.

مطالعات مربوط به قلاع اسماعیلیه در سالهای ۱۳٤۷ ببعد توسط گروهی از دانشمندان ایرانشناس ژاپونی زیرنظر پرفسور مینوبو هوندا استاد تاریخ ایران در دانشگاه کیوتو ادامه یافت. هوندا که تحصیلات ایرانشناسی خود را در دانشگاه کمبریج زیرنظر ولادیمیر مینورسکی به پایان برده بود بسبب علاقه‌مندی بسیار به تاریخ ایران در دورهٔ‌مغولها، توانست با گرفتن کمکهای مالی از چند مرکز ژاپنی، پنج شش بار، بارسفر ببندد و با چندتن باستانشناس و نقشه کش و زمین شناس در نواحی الموت و لمبسر، سمنان ودامغان و بالاخره بیرجند و قائنات (قهستان) به تحقیق و مطالعه علمی و وسیع بپردازد وعکسها و نقشه های زیاد و گزارشهای مبسوط فراهم کند و مجموعه ای از اطلاعات متنوع تاریخی و«دیداری» ازهمهٔ این نواحی را با خود به کشور ژاپون ببرد. افسوس که هنوز این مجموعهٔ گرانقدر چاپ نشده است.

مقصود این است که مطالعات علمی دربارهٔ قلاع اسماعیلیه مورد توجه دانشمندان متعدد بوده است و باید ترجمهٔ فارسی همه در اختیار باشد تا آیندگان بتوانند براساس آنها تحقیقات مهمتری را عرضه کنند.

بیستم بهمن ۱۳٦۷

ایرج افشار

گنجینهٔ ایران و ایرانیان

خاطرات وتألمات دکترمحمد مصدق: بکوشش ایرج افشار
سفری به دیارالموت، لرستان وایلام: ازفریااستارک. ترجمهٔ علی محمد ساکی
منتخب التواریخ/: ازمحمد ابراهیم صدیق الممالک شیبانی (درتاریخ قاجار)
زندگی طوفانی: خاطرات سیدحسن تقی زاده
قلاع حشاشین: ازپیترویلی. ترجمهٔ علی محمد ساکی
خلاصة السیر (ایران در روزگارشاه صفی): تألیف محمد معصوم بن خواجگی اصفهانی. به کوشش ایرج افشار.
وقایع فارس وایل قشقایی: ازمظفرقهرمانی ابیوردی
تاریخ اراک: ازابراهیم دهگان

فهرست مطالب

عنوان	صفحهٔ
مقدمهٔ مترجم	۹
پیشگفتار سرکلود اوچین لک	۱۳
پیشگفتار مؤلف	۱۵
فصل اول: حشاشین	۱۹
فصل دوم: آغـــاز	۳۹
فصل سوم: گروه جلودار	٤۹
فصل چهارم: تهران	۷۸
فصل پنجم: سمیران	۹٦
فصل ششم: اشکور	۱۱۷
فصل هفتم: لوتوسان	۱٦۷
فصل هشتم: فتح میمون دز	۱۹۲
فصل نهم: اردوگاه اصلی	۲۳۸
۱۳. فصل دهم: الموت	۲۵۱
فصل یازدهم: نو یرزشاه و ایلان	۲۸۰
فصل دوازدهم: شیرکوه و بازگشت به تهران	۳۱۱

فصل سیزدهم: لمسر ۳۲۸
فصل چهاردهم: دیلمان ۳٤۱
بخش آخر کتاب، ۳۵۹
ذیل الف: حسن صباح و اسماعیلیان ۳٦۱
ذیل ب: بعضی ازملاحظات جغرافیایی دره الموت رود. ۳٦۷
ذیل ج: سفالگری در روزگار حشاشین ۳۸۹
توضیحاتی دربارهٔ شمس کلایه ۳۹۹

نقشه، ونقشه‌های زمینی

عنوان	صفحهٔ
۱. سمیران	۹۹
۲. منطقه سمیران	۱۰۵
۳. دارود	۱۳۳
٤. کچان	۱۵۱
۵. لوتوسان	۱۷۱
٦. میمون دز	۲۰۷
۷. طرح قلعهٔ الموت	۲٦۷
۸. الموت، نقشهٔ تفضیلی	۲٦۸
۹. لمسر	۳۳۰
۱۰. نقشهٔ تفصیلی قلعه لمسر	۳۳۵
۱۱. درهٔ الموت رود	۳۷۳
۱۲. دره‌های حشاشین	آخرکتاب

فهرست عکسها

عنوان	صفحهٔ
۱. منظرهٔ هوایی قلعهٔ سمیران	۹۲
۲. منظره قلعه سمیران از پائین آن	۹۲
۳. آرامگاهی در سمیران	۹۳
٤. کتیبه ای در آرامگاه سمیران	۹۳
۵. منارهٔ سمیران	۱۱۳
٦. پله های منارهٔ سمیران	۱۱۳
۷. آرامگاه سمیران	۱۱٤
۸. ساختمان قسمتی از عمارتی در درون برج و باروی سمیران	۱۱٤
۹. ساعت کار پزشکی در اردوگاه اصلی، میمون دز	۱۵۳
۱۰. مینو ثابتیان	۱۵۳
۱۱. اعضاء هیأت اعزامی به درهٔ الموت	۱۵۳
۱۲. اشیاء پیدا شده در حفاری قبری نزدیک شوئیله	۱۵٤
۱۳. حفاری حمام در لوتوسان	۱۷۳
۱٤. مجرای لوله های گلی از حمام در لوتوسان	۱۷۳

۱۵. حمام لوتوسان ۱۷٤
۱٦. آهنگر الموتی ۱۷٤
۱۷ پل اشکور ۱۹۵
۱۸. یکی از حشاشین جدید ۱۹۵
۱۹. خرده‌های سفال حشاشین ۱۹٦
۲۰. خرده سفالهای نقش‌دار حشاشین ۱۹٦
۲۱. مدخل یکی از سالنهای میمون دز ۲۱۳
۲۲. دیواره صخره‌ای در نیمه‌راه در میمون دز ۲۱٤
۲۳. روستائیان سه اصله تیر به میمون دز حمل می‌کنند ۲۱٤
۲٤. مایک به کارهای آجری گچ کاری شده در میمون دز نگاه می‌کند ۲۳٦
۲۵. مدخل بلندترین سالن میمون دز ۲۳٦
۲٦. رودی داگمور در سمیران مشغول نقشه‌برداری است ۲۳۷
۲۷. قنات در لمسر ۲۳۷
۲۸. کاسه کنده کاری شدهٔ شکسته ۲۵۷
۲۹. ظرف نقش‌دار کاشان ۲۵۷
۳۰. ظرف نقش‌دار با رنگ مات مربوط به کاشان ۲۵۸
۳۱. ظرف نقش‌دار با کنده کاری مربوط به نیشابور ۲۵۸
۳۲. ظرف نقش ونگاردار قرن سیزدهم میلادی ۲۵۸
۳۳. گزنه سوراخ ٤۱۱
۳٤. آقای شیخلی و گروه او در غار میمون دز (شمس کلایه) ٤۱۱

این کتاب به اعضاء گروه وساکنان
سرزمین حشاشین تقدیم می‌گردد

مقدمهٔ مترجم

در شهریور ماه ۱۳٤٥ش. مجله یغمای شادروان حبیب یغمائی طی مقاله کوتاهی به قلم آقای دکتر جلال الدین توانا ازکتاب تازه ای به نام «دژهای آدم کشان» یاد کرده بود. این ترجمهٔ تحت اللفظی The Castles of Assassins می باشد. کتاب به زبان انگلیسی و نویسنده اش پیترویلی مدیر کالج ولینگتن بود. مقاله به صورتی موجز ولی سودمند فصول مختلف کتاب را مورد بررسی قرار داده بود و خواندن و در صورت امکان ترجمه اش را «قویاً» توصیه کرده بود. نگارنده ضمن مطالعه جنبه های مختلف زندگی اسمعیلیان در باب قلاع و دژها و سرزمین آن گروه کتاب ارجمند قلاع اسمعیلیه جناب آقای دکتر منوچهر ستوده را چند بار مطالعه و مورد دقت قرار داده بودم. هنگامی که سفرنامهٔ الموت و لرستان وایلام خانم فریا استارک دراترجمه می‌کردم متوجه مغایرتهائی در مورد محل واقعی قلاع اسمعیلیان شدم و درصدد یافتن مدارک تازه ای بر آمدم.

در مهرماه سال ۱۳٦٥ش. دوست گرامی و پرتلاش آقای چنگیز شیخلی کتابی به من سپرد که پس از مطالعهٔ مختصری متوجه شدم همان کتاب مطرح شده از سوی مجلهٔ یغماست. نویسنده کتاب معلمی انگلیسی موسوم به پیترویلی است که طی سه سفر متوالی به ایران سر پرستی هیأتی را عهده دار بوده است. اولین سفر در سال ۱۳۳۸ش. صورت گرفت. اعضاء گروه به علت عدم آشنائی با محیط و فقدان مطالعه کافی و افراد ورزیده دچار دردسرهائی شده و رنجور و بی نتیجه بازگشتند.

پس از مطالعه و تعیین نیازهای متناسب با محیط در تیرماه سال ۱۳۳۹ برای بار دوم رهسپار ایران شدند. صرفنظراز نیمه کاره ماندن تحقیقات درهٔ الموت آنچه موجب تشجیع آنان به این مسافرت گردید چنین بود: در سفر اوّل غار شمس کلایه و سایر دژها را عظیم و قابل بررسی دیدند، ثانیاً اشیاء زیر خاکی در این نواحی به حدّ وفور وجود داشت وآنها را می توانستند ارزان بخرند،ضمناً دعوت آقای اهاریسون که سفیر انگلستان در ایران بود از آقای ویلی اشتیاقشان را بیشتر کرد. رفتن گروه در همان ابتدای ورود به سفارت بریتانیا موجب ایجاد تسهیلاتی بر ایشان شد. مقامات ایرانی که از سوی سفارت به آنان توصیه می شد سعی می‌کردند تسهیلات لازم را فراهم آورند و مشکلات را از سر راه بردارند. روابط عمومی سفارت و بولتن آن سفر هیأت را چون رویدادی مهم جلوه‌دادند. و پیش از آنکه نتایج کار و صلاحیتشان مورد بررسی قرار گیرد بر اثر تبلیغات جراید ومصاحبه ای رادیو تلویزیونی قضیه بیش از حد معمول نمایش داده شد. سرانجام وقتی که در سفر دوم گروه وارد قسمتهائی از مجموعه غارهای شمس کلایه شد مسأله کشف میمون دژ کار را صورتی دیگر داد.

کتاب حاضر در واقع شرح سفر دوم است ولی نتیجه گیریهایش ناشی از هر سه سفر می باشد. چند تن ازاعضاء گروه در کار نوشتن با آقای پیترویلی همراه بودند. از اختصاصات این هیأت داشتن پزشکی ایرانی بود که در جلب توجه توده های فقیر درهٔ الموت و اشکور و دیلمان مؤثر افتاد. در کتاب یادداشتی به قلم این پزشک ایرانی دیده می شود که طی آن کیفیت انتخابات و روابط مالک ورعیت به گونه ای انتقادی بررسی شده است. نسبت به مطالبی که مؤلف قصد نوشتن آنها را داشته است کتاب از ایجازی بسیار بهره‌مند است و بالنتیجه مجال کمی برای تحقیق داشته است.

دست آورد واقعی هیأت از نظر اعضاء آن بررسی قلعهٔ معروف میمون‌دژ بود. موقعی که هیأت گزارش خویش را در مورد شمس کلایه با توجه به کاشی های به دست آمده به بریتیش میرزیوم و دانشگاه اکسفورد فرستاد آنان کشف میمون دز را مورد تائید قرار دادند و تأکید ورزیدند. به این ترتیب پیترویلی و گروه او افتخار کشف میمون دز را یافتند. نتایج کارشان با تحسین و تقدیر مطبوعات روبرو شد. طی سفر دوم به بهانهٔ تکمیل صعود باقیمانده میمون دز طرح سفر سوم را آماده کردند و همراه خود کوهنوردان مجرب ونامداری همراه آوردند. گروه در سال ۱۳٤۰ ش. وارد ایران شد. کاوش دقیق اراضی اشکور و دیلمان در

طی دو سفر آخری نتایجی ببار آورد که گزارش دقیق و رسمی آن هرگز منتشر نشد.

مترجم چون خود را موظف به ضبط صحیح کلمات واعلام می داند در تیر ماه سال ۱۳٦٦ به اتفاق هیأت غارشناسان ایران عازم الموت شدم وخودم نیز جداگانه به دیلمان واشکور و سیاهکل رفتم. صرفنظر از دیدن مسیر سفر و ضبط دقیق اسامی اشخاص و اماکن آنچه برایم آموزنده وعبرت آور بود ضعف دلایل این هیأت در کشف میمون دژ بود. لذا از آقای شیخلی که تا اعماق و زوایای غارهای شمس کلایه به جستجو پرداخته بود خواهش کردم حاصل مشاهداتش را از وضع فعلی محل بنویسند. ایشان نیز با محبت بسیار پذیرفتند و نوشته مزبور را به صورت ذیلی در آخر کتاب آوردم، زیرا بازدید از این محل جز برای سنگ‌نوردان ورزیده امکان پذیر نیست و احتمال دارد حاصل کار هیأت و مشاهدات ذیل کتاب با توجه به زحمات و تلاشهائی که محققان و دانشمندانی نظیر جناب آقای دکتر ستوده متحمل شده‌اند در شناسائی واقعی محل قلاع اسمعیلیان مؤثر افتد از آقای ایرج افشار که چاپ این ترجمه را در «گنجینه ایران و ایرانیان» منظور فرمودند سپاسگزارم.

تهران ــ ۲۵ مهرماه ۱۳٦٦

علیمحمد ساکی

* پیشگفتار *

از فیلد مارشال سر کلود اچین لک [1]

داشتن امتیاز مراقبت از آغاز شروع در امر خطیری را که در این کتاب شرح داده می شود برای خویشتن افتخاری محسوب می دارم، موقعی که از من خواسته شد دیباچه ای بر این کتاب بنویسم نیز همانقدر دچار مسرت شدم.

نویسنده از نظر من نه فقط شخصیتی است که دست به کوشش و کارهای خطیری زده است بلکه در زمرهٔ رهبران و معلمان نسل جوان محسوب می شود.

داستان جذابی است که نه تنها به خاطر علاقه به مسائل بزرگ تاریخی آن بلکه بخاطر روشنائی واضحی که بر حیات وایام زندگی مردان بزرگ و شخصیتهای به دست فراموشی سپرده شده طی روزگاری دراز می افکند. این کتاب به ما نشان می دهد که چگونه حتی امروزه نیز افرادی وجود دارند که هنوز هم می‌توانند به کیفیتی ساده و طبیعی و درست همانند بسیاری از نیاکانشان در هزار سال قبل زندگی کنند.

این کتاب داستانی مملّو از ابتکار، قوه تخیل، پشتکار واراده را نشان می‌دهد، که در برابر ناامیدی ها و دشواری ها و در مواقع بروز خطر پیروز و موفق شده است.

من بر آنم که در نتیجهٔ خواندن این کتاب به اطلاعات ما دربارهٔ بیشتر قسمتهای

---

1 - Field - Marshal Sir Claude Auchinleck

پرت و قدیمی جهان افزوده می شود. خیلی جالب است که در این کتاب می‌خوانیم اسماعیلیانِ امروزی از اسلاف همان مردانی هستند که آن قلاع افسانه ای را ساخته اند و امروز به جامعه ای روشنفکر وموفق، نه فقط در آسیا، بلکه در آفریقا و هر جای دیگر دنیا مبدل شده اند.

این کتاب واقعاً به ما امکان می دهد که از روحیه متهور و ماجراجویانهٔ کسانی که در این کشور زندگی می کنند درس عبرت بگیریم، و بدانیم اینان کسانی هستند که بدون وابستگی به ثروت یا نفوذ مشتاق و قادرند ثابت کنند طبیعت و خصوصیاتی که به این کشور بزرگی و عظمت داده اند معدوم نشده اند.

مقدمهٔ مؤلف

در این کتاب تلاش کرده‌ام داستان هیأت اعزامی به درّهٔ الموت را که در ژوئن سال ۱۹۶۰ برای کشف قلاع اسمعیلیان در ایران به راه افتاد بازگویم. هدف بر شمردن چیزهائی دربارهٔ حشاشین و سهمی است که این گروه در تاریخ دارند، سر آن دارم که سرگذشت هیأت و اعضایش را بیان کنم، روش زندگی ساکنان کنونی دره و دست‌آوردهای باستان شناسی هیأت را بازگویم و توصیفی جامع و فراگیر و دست اول از ساکنان دیار اسمعیلیان آن چنانکه امروز زندگی می‌کنند تقدیم دارم.

ایجاد حالت موازنه ماهرانه‌ای در میان این هدفها کار ساده‌ای نیست زیرا من مدیر مدرسه‌ام ونویسنده حرفه‌ای نیستم. ولی با این وجود امیدوارم کسانی که این داستان را می‌خوانند در دنیای خیالی و ذهنی خود با ما مشارکت کنند، و از همراهی و افتخاری که گروه کوچکمان انجام آن را در این قسمت تاریخی و افسانه‌ای جهان عهده‌دار بوده است بهره‌مند شوند.

در طول مدتی که مشغول نوشتن این کتاب بودم همواره از سوی دیگر اعضای گروه به ویژه ریچارد مور دونت[1] و رودی داگمور[2] و ربرت موس[3] از نظر عرضهٔ مطالب و انتقادهای دوستانه به من مساعدت می‌شد. بسیاری از عکسها را رگنارون لیدن[4] گرفته ولی

---

1 - Richard Mordaunt 2- Roddie Dugmore 3 - Robert Moss 4 - Ragnar Van Leyden

تعدادی از آنها نیز به وسیلهٔ ریچارد موردونت ومایکل اولیویه[5] تهیه شدند نقشه ها و طرحها به وسیلهٔ رودی داگمور فراهم آمدند. طرحهائی که در ضمیمهٔ (ج) آورده شده است به وسیلهٔ خانم دکتر ویلسون[6] آماده گردیده است. من عمیقاً به خاطر درک مشفقانه خانم پائولامونک[7] مدیون وی می باشم، زیرا که بدون داشتن چنین روحیه ای نمی توانست یادداشتهایم را گردآوری و نوشته هایم را ماشین کند.

همچنین بایستی از دکتر ج ـ ا ـ بویل از استادان دانشگاه منچستر تشکر کنم، همانطور نیز از رؤسای دانشگاه مذکور به خاطر اجازهٔ نقل وسیع تاریخ جهانگشای جوینی[8] سپاسگزارم.

دوست دارم مراتب **سپاسگزاری صمیمانه** واحترام عمیق خویش را به حامی ومشوق خویش فیلد مارشال سرکلود اوچین لک که پیشگفتار کتاب را نگاشته است تقدیم دارم. خود را به آقای دکتر اشترن[9]، عضو کالج السول اکسفورد[10] مدیون می دانم، مشارالیه مشاور مسائل تاریخی هیأت بود و همواره ما را یاری داد، همچنین از آقای رالف پیندرویلسون[11] از اعضاء قسمت شرقی موزه بریتانیا سپاسگزارم. سرانجام می خواهم مراتب سپاسگزاری گرم خویش را به خاطر تشویق ها و حمایتهای بسیاری از دوستان، که بدون مساعدتشان این کتاب هرگز نوشته نمی شد، به ویژه از خانم الیزابت الم، که این کتاب را به هنگام چاپ بررسی کرده است ابراز دارم.

در مدت اقامت در کشور ایران کمکهای بزرگی از مقامات ایرانی دریافت داشتیم و وظیفه پسندیده ما چنانست که گرمترین مراتب تشکرات خویش را به حضورشان تقدیم داریم. به ویژه مایلم که از عالیجناب حسین علاء یاد کنم. از آقای دکتر محمود مهران وزیر فرهنگ وشورای عالی باستان شناسی ایران و شورای موزه ایران باستان، و آقای وزیر بهداری و رئیس تشکیلات امنیت داخلی، و آقای وزیر جنگ، و سرلشکر محمد بهروز

---

5 - Michael Oliver 6 - Mrs Dr M.Wilson 7 - Paula Monk

۸ ــ A.Boi'le دکتر بویل ملاء کلمه جوینی راچنین نوشته است Juraini ولی معمولاً Jurayni می نویسند.

9 - Dr.S.M. Stern 10 - All Souls Lollege 11 - Mr Ralph Pinder - Wilson

رئیس سازمان جغرافیائی نیروهای مسلح ذکری به میان آورم، از آقایان ابوالفضل آل بویه که ما را یاری بسیار داد و دکتر الموتی، دکتر حسین علوی، استاد چشم پزشکی دانشگاه تهران، آقای علی هانیبال و دکتر میناسیان همچنین شرکت ملی نفت ایران سپاس‌ها دارم.

دوست داریم که سپاسهای صمیمانه خویش را به همهٔ اعضاء سفارت بریتانیا در تهران به ویژه آقای جوفری ولیدی هارسون و آقا و خانم آرتور کلاس بخاطر مهرورزیها و مساعدتهای بسیارشان تقدیم داریم.

کمکهای مخصوصی نیز ازاشخاص دیگری دریافت داشتیم[۱۲]. از همه اینها و بسیاری دیگر از دوستان.

۱۲ ــ نظر به اینکه ذکر اسامی شرکتها ومؤسسات انگلیسی چندان ضروری نبود از نوشتن آنها خودداری شد. (مترجم).

فصل اوّل

حشّاشین

درهٔ حشاشین، یا با نام خالی ازلطف وپیش پا افتاده ترش «درهٔ الموت» درون کوه‌های البرز در شمال ایران و تقریباً در نیمه راه پایتخت ایران یعنی تهران و دریای خزر قرار گرفته است. دره در عریض‌ترین قسمتش در حدود ۳۰ مایل درازا و ۹ مایل پهنا دارد، وجمعیتش در این زمان تقریباً ۲۰ هزار نفر است. این همان منطقه‌ای است که به علت وجود فرقهٔ بدنام اسمعیلی به عنوان حشاشین معروف گردید[1]، این فرقه در قرن یازدهم میلادی به وسیلهٔ حسن صباح پایه گذاری شد و درخشش و توسعه یافت تا اینکه سرانجام در سال ۱۲۵۶ سراسر درهٔ الموت به تصرف قوای مغول درآمد و ساکنانش به وسیلهٔ سپاهیان ـ اجم هلاکوخان

---

۱ ــ از حشاشین معمولاً به عنوان اسماعیلیان نزاری یاد می شود تا با اسمعیلیان فاطمی اشتباه نشوند. اصطلاح نزاری را برای پیروان شاهزاده نزار که یکی از مدعیان خلافت مصر بود به کار می برند، این شاهزاده شکست خورد و در سال ۱۰۹۵ در قاهره به زندان افکنده شد و متعاقب آن نیز به قتل رسید. پس از مرگ شاهزادهٔ مذکور حسن صباح به عنوان رهبر اسماعیلیان به رسمیت شناخته شد. مشارالیه از موقعیت خویش برای پیشرفت مقاصد فرقه اش بهره جُست. اسماعیلیان پیشینه ای قدیمی دارند (رک مقدمه الف). اینان شاخه‌ای از رشتهٔ شیعه که خود یکی از مذاهب اسلامست می باشند، شیعه مذهب رسمی ایران کنونی است. (مؤلف).

جهانگشا قتل عام شدند.

الحسن الصباح که معمولاً حسن صباح گفته می شود، اولین رهبر بزرگ حشاشین و با عنوان افتخارآمیز سیدنا و پیر مرد جبال از او تجلیل می شود، تباری غیر معروف وناشناخته دارد. پدر و مادرش از طبقه متوسط مردم بودند در شهر ری به دنیا آمده بود. ری شهری کهنسال و در چند کیلومتری جنوب تهران جای دارد. بدبختانه تاریخ دقیق تولدش را نمی‌دانیم. و شرح کامل و دقیقی دربارهٔ کیفیت تحصیل و یا سالهای اوایل جوانیش را در دست نداریم. افسانه های فراوانی درباره اش وجود دارد، که یکی از معروفترین و استوارترینشان را در مقدمهٔ ادوارد فیتز جرالد در ترجمهٔ رباعیات خیام می توان دید. خیام بزرگترین شاعر و ستاره شناس ایرانی ومعاصر حسن صباح بوده است. این دوتن در نیشابور طلبهٔ علوم مذهبی بوده اند. دو نفر مذکور را نفر سومی که همانند آنان روشنفکر وخوش سلیقه و به نظام الملک مشهور شد یار بود، وی بعداً در کتاب سیاست نامه اش سر گذشت خود را بازگو کرد.

معلم این سه یار امام موفق مشهور بود و آنان دوستانه بر این اعتقاد بودند که، آنان و دیگر شاگردان امام موفق بزرگی وجلال ومشاغلی کسب خواهند کرد. روزی هنگامی که حسن با نظام الملک سخن می‌گفت عمر پیشنهاد کرد که هر سه نفر پیمان رسمی با هم منعقد کنند تا هرکس به مقام و شهرت وخوشبختی رسید نخست دو نفر دیگر را نیز در آن سهیم کند. پیمان بسته شد و در جریان آن ایام، نظام الملک اولین کسی بود که شهرت وخوشبختی به دست آورد. البته در این موقع او به عنوان وزیر سلطان آلب ارسلان برگزیده شده بود. چند سال گذشت، پیش از آنکه عمر خیام به نیشابور بیاید وزیر را جستجو کرد. پیمان را به خواجه نظام الملک خاطرنشان ساخت، ولی تقاضای شغل یا مقامی یا عنوانی و لقبی نکرد، و گفت اگر بگذارند در زیر سایهٔ وزیر زندگی کند راضی و خوشحالست و زندگیش را وقف علم وهنر خواهد کرد. این تقاضا بلافاصله مورد قبول قرار گرفت.

موقعی که حسن در بازگشت به نیشابور آمد، روحیه وتفکر کاملاً دیگر گونه ای را پذیرا شده بود. در دستگاه حکومت تقاضای شغلی داشت، و وزیر انجام این خواسته راتعهد کرد.

خواسته های بی انتهایش، به هرحال وی را به جستجوی قدرتی بزرگتر و بزرگتر رهنمون گشت تا اینکه تحریک و دسیسه چینی علیه وزیر و سلطان را آغاز کرد، و هدفش این بود که آن دوتن را بر کنار سازد. طرح کشف شد، و حسن آمادگی آن را داشت که زندگیش را نجات دهد. اعتدال فوق العاده ای نشان داد، وزیر راضی شد که مشارالیه را از مملکت تبعید کند. اعم از اینکه این داستان حقیقت و یا افسانه باشد محققاً نمودارنوع شخصیتی است که حسن بعداً از خود نشان داد. دنبالهٔ داستان حتیٰ روشن تر است، زیرا دوسال بعد نظام الملک بنا به دستور حسن به عنوان عملی افراطی و ناشی از کینه توزی وانتقام کشته شد.

به نظر می رسید که حسن کمی پس از اجرای طرح رسوایی آورش علیه وزیر به کیش اسماعیلیان در آمده باشد، کتاب «سرگذشت سیدنا»[۲] به ما می‌گوید نفوذ او به عنوان مردی مقدّس چنانکه مطمح نظرش بود به سختی آسیب دیده بود و در نتیجه استعداد فوق العاده اش را برای پیشرفت اهداف اسمعیلیان به کار انداخت و اندکی بعد توجه مقامات ما فوقش را جلب کرد. در سال ۱۰۷۱ (موقعی که وی در حدود سی سال داشت) از سوی داعی کبیر به اصفهان مأمور گردید (داعی به مفهوم دعوت کننده به حق می باشد و عضو ارشد شیوخ اسماعیلی است) تا مطالعات بیشتری به عمل آورد، و چند سال بعد به قاهره فرستاده شد، قاهره پایتخت خلفای محتشم وشکوهمند اسماعیلی فاطمی مصر بود که در قرن

---

۲ ــ یا تاریخ آقای ما. این کتاب شامل اتوبیوگرافی یادداشتهای نوشته شده به وسیلهٔ حسن صباح است، و هنگامی که مغولان بر قلعه تسلط پیدا کردند آنرا خراب کردند، موقعی که قلعهٔ الموت را در سال ۱۲۵۶ تاراج کردند و کتابخانه بی نظیرش را سوختند، جوینی توانست که اسناد قلعه را پیش از ویرانی مطالعه کند، و در کتابش به نام تاریخ جهانگشا، مقدار زیادی از سرگذشت سیدنارانقل می‌کند. (مؤلف).

پیش به عزم متحد کردن تمام دنیای اسلام در تحت حکومت خانوادهٔ پیامبر وغلبه کردن بر سرزمین کفار تشکیل شده بود. در این موقع این تنها امپراطوری باشکوه، فقط به خاطر قدرت و ثروت و شکوه وجلالش مشهور نشده بود، بلکه به خاطر مدارا وانصاف (حتی با مسیحیان) و هنر دوستی معروف بود، بر اثر جنگها تضعیف شده بود و با تشنجات و آشوبها در جدال بود. دشمن اصلی خارجی آنها طوایف ترک تبار سلجوقی بودند که به قدرت نظامی در قرن یازدهم بر خاورمیانه تسلّط یافتند وحامی سنّی های ارتدکس بودند.

حکومت فاطمی گرچه نمونهٔ مجسم اسلام بود، ولی اینک چنان می نمود که محکوم به فنا گردیده است. اگر قرار بود مذهب اسماعیلی در برابر حملات دشمنان زنده بماند نیازمند رهبری بود که استعدادی استثنایی داشته باشد. حسن از نشان دادن اینکه وجودش همان فرد احتمالی برای در دست گرفتن قدرت است تغافل نکرد.

در سال ۱۰۸۰ حسن به ایران بازگشت. به زودی مردانی را با قدرت بیان و شخصیت قدرتمند و ریاضت کشی خارق العاده اش به خود جذب کرد. در این هنگام به حمایت از دعوی نزار برخاسته بود، نزار کوچکترین پسر فرمانراوی خلیفهٔ فاطمی و مدعی جانشین او بود، ولی حسن از سوی بسیاری از ایرانیان اسماعیلی مذهب به علت جاذبهٔ شخص خودش مورد حمایت قرار گرفت. علت عمده اش آن بود که بسیاری از ایرانیان احساس می‌کردند که نیاز به رهبری قوی دارند. علت اصلی دیگر آن بود که در تعلیمات حسن فرمانروایان آن روزگار بایستی با اقدامات ایذائی به طرف طبقات مختلف مردم کشانده شوند.

دربارهٔ ابعاد و کیفیت به دست گرفتن قدرت، حسن هدفهایی را برگزید که تا آن روزگار متداول نبودند، (نظیر تحریکات سیاسی و قتل). آنچه غیر متعارف می نمود بی رحمی مطلق و توانائیش برای جذب افرادی بود که کورانه از او تبعیت می کردند.

در سال ۱۰۹۰ وی با بکار بردن نیرنگی خویش را در قلعهٔ الموت جای

داد. در قلعهٔ الموت گروهی از هواخواهان یا فدائیان را دور خودش جمع کرد که آمادگی خدمت به او را برای انجام مقدمات وهدفی داشتند. فدائیان آن قدر در اشاعهٔ فرمانهای رهبر خویش توفیق یافتند که با آغاز قرن دوازدهم به تروریستها شهرت یافتند. این کلمه به همهٔ کسانی که پیرو حسن صباح بودند و برای انجام تحریکات وکشتارهای سیاسی او در خاورمیانه به کار برده می شدند اطلاق می گردید. کلمه Assossins (تروریست، آدم کش) از لغت حشاشین یا خورندگان حشیش گرفته شده است. طبق افسانه ای این دارو به مقدار خیلی زیاد به وسیلهٔ حسن صباح در هنگام تعلیم فدائیانش مورد استفاده قرار می‌گرفت. تصور می شود که وی باغچه ای مخفی در میان زمینهای درون قلعه الموت بنا کرده است. در اینجا فدائیان پس از اینکه تمام فنون آدم کشی را فرا می گرفتند مقداری حشیش به آنها داده می شد، و در زیر تأثیر این مادّه مخدر قوی قرار می گرفتند و طبق پیش بینی درست سه روز مشغول خوشی و بهره وری از باغ بهشت می شدند. این خوشی ها بیشتر شامل لذتهای جسمانی می شد. این افراد نمی فهمیدند که چگونه وارد باغ شده اند و چگونه از آنجا بیرون آمده اند، همه این کارها چون رویایی می نمود، ولی رویایی همانند قدرت و واقعیت که فدائیان را متقاعد ساخته بود واقعاً در باغ بهشت به سر برده اند. از آن پس هیچ هراس از وحشت و شکنجه ای آنان را از توسعهٔ نفوذ وسیع حسن در درون دنیای اسلام منحرف نمی ساخت. اینان مردانی کور از تعصب ومسلّح به خنجر وزهر بودند که به فرمانش به امرا و خلفا و وزرا حمله می بردند.

جای شگفتی نیست که حسن چگونه درّه الموت را برای مرکز فرماندهی خود برگزید. قرارگاه در میان کوهستانهای مهیب البرز واقع است، تا آن اندازه پرت و دور افتاده می باشد که نه تنها برای محل سکونت یاغیان مکانی ایده آل است بلکه برای رفت وآمد پیکها و یا فرار فدائیان به درون شهرهای مهّم ری و قزوین نیز چندان دور افتاده نیست. از اینجا به سادگی دفاع می شد، جای کافی داشت، و از نظر اقتصادی ناحیه ای قابل دوام محسوب می شد، از لحاظ استراتژیکی نیز

میان پایتخت و دریای خزر قرار گرفته بود. خود قلعه در سال ۸٦۱ــ ۸٦۰ ساخته شد و همیشه مکان استواری به شمار می‌آمد، انبارهای آن در میان صخره‌ای سخت کنده شده بودند ونهری برای ذخیرهٔ آب کافی در هنگام محاصره به سویش منحرف شده بود، برج و بارو و استحکاماتش نیرومند واستوار بودند. حسن بقیهٔ عمرش را در اینجا به سر برد، سیاست توسعهٔ نفوذ و وحشت را مستقیماً هدایت کرد، جوینی می‌گوید که حسن در طول ۳۵ سال فقط دوبار از خانه اش در الموت بیرون آمد، که یکبار آن برای قدم زدن روی پشت بام صورت گرفت. در این هنگام تمام پیوندهایش را با خلافت فاطمی از هم گسسته بود. در همه جا از اسماعیلیان به عنوان نزاری یاد می شد. و دشمن عمدهٔ این فرقه نیز ترکان سلجوقی واکثریت سنی مذهب بودند. سلجوقیان بر اثر تسلّط حسن بر الموت ومحاصرهٔ ناحیهٔ رودبار ضربه خوردند و شورش با روشنایی خیره کننده‌ای سراسر قلمروی تحت سلطهٔ این سلسله را فرا گرفت. استراتژی حسن موجب شد که سایر قلاع را با حیله و یا با فشار قوای نظامی به تصرف خود در آورده باشد واز طریق این پایگاههای استوار روحیهٔ دشمنانش را با ترورهای سیاسی تحلیل برد. توفیق کاملاً گستاخانهٔ این سیاست بر اثر تسخیر قلعهٔ شاهد، متجلّی گردید، این قلعه عملاً بر اصفهان پایتخت سلجوقیان مشرف بود و در حدود ۱۵ سال بر آن استیلا داشتند، سه سرزمین فعال آن عبارت بودند از: دیلمان (که شامل رودبار و الموت نیز می شد)، کوهستان، ناحیهٔ جنوب غربی فارس. بسیاری از قلاعشان غیر قابل دسترس بودند، سرزمینهای کوهستانی به صورت پادگانهایی قرار گرفته بودند که می توانستند آنها را علیه گروههای اعزامی مأمور سرکوبی از سوی سلجوقیان بسیج و گسترش دهند. در سال ۱۱۰۱م ٤۸٤ هـ .ق نیروهای اسمعیلی استحکامات لمسر را در غرب الموت به تصرف در آوردند، تا به این وسیله کنترل مؤثر کوتاهترین راههایی که از وسط سلسله جبال البرز می‌گذرند تأمین کنند.

حسن صباح درسال ۱۱۲٤م ۵۱۸هـ .ق پس از یک دورهٔ فرمانروایی پیروزمندانه و طولانی در گذشت و داعیش بزرگ امید مقام رهبری را بر عهده

گرفت، بزرگ امید چهارده سال بعدٌ از او اسماعیلیان را اداره کرد. در طول این دوره حشاشین توانستند قدرت خویش را در سوریه تعمیم دهند و به این ترتیب جبههٔ سوری جنبش را نیز به دست آورند. آنها اغلب اوقات در برابر هجوم دشمنان شکست خورده بودند و در بسیاری از موارد قلاعشان به تصرف دشمن در آمد و ویران شد، ولی طی روزگاری دراز قلاع سرزمین الموت چنان با استحکام پایداری کردند که نتوانستند خللی واقعی در قدرتشان ایجاد کنند. فاصلهٔ سالهای نخست قرن دوازدهم بزرگترین دورهٔ شهرت شیطانی آنان بود و در ظرف این مدت بود که مهمترین ترورها اتفاق افتاد.

درسالهای ابلافاصله پس از خرابی استحکامات حشاشین بکار بردن تروریزم به عنوان اسلحه ای سیاسی تقلیل یافت، وتا مدت زمانی دولتی قلاعشان را اداره می کرد که روشی آزادیخواهانه داشت. از این به بعد بود که شاخهٔ سوریه ای حشاشین خویش را مستقل دید و طی جنگهای صلیبی با مسیحیان به نبرد پرداخت. پیشوایان اسمعیلی اغلب گرفتار درد و رنج مرگ به وسیله سم یا ترور که دربارهٔ دشمنانشان بکار برده بودند شدند.

مثلاً آخرین رهبرشان رکن الدین، پدرش را کشته بود، این پدر کشی بدون تردید واقعه ای سر پوش گذاشته شده ونهانی بود. به هر حال به تدریج نظام به سستی گرایید، تا اینکه آخرین حکمران نتوانست در برابر سپاهیان مغول تحت فرماندهی هلاکوخان مقاومت چشم گیر بیشتری از خود نشان دهد. خان مغول در سال ۱۳۵۶ م به درّهٔ الموت یورش برده بود. قسمت عمدهٔ سپاهیانش در میمون دژ او را محاصره کردند، این دژ تسخیرناپذیر را پدرش ساخته بود، و باقیماندهٔ قلاع منجمله الموت یکی پس از دیگری راهی متناسب با او پیدا کردند. پس از مدت زمانی کوتاهی رکن الدین و در حدود ۱۲۰۰۰ نفر از مردانش به صورت وحشیانهٔ ویژه ای به تیغ مرگ سپرده شدند، و مورّخ فرمانروایان مغول جوینی نتوانست که با کوته بینی رضایت خاطرش را پنهان کند و چنین نوشت: (از او و افرادش اثری بر جای نماند، و از او و خویشاوندانش بجز افسانه ای در دهان افراد وسنتی در جهان

باقی نماند.

رویهم رفته شصت قلعه در درّهٔ الموت وجود داشت که سه تا از مهمترین آنها عبارت بودند از: الموت یا آشیانه عقاب که به وسیلهٔ حسن صباح تصرف و بازسازی شد میمون دژ یا قلعه خوشبختی و لمسر. پس از آنکه قوای مغول بر حشاشین غلبه پیدا کردند، اقدام به تخریب استحکاماتی اعم از کوچک و بزرگ با حداکثر شور و تعصّب کردند. دسته های کوچک حشاشین که ازکشتار نجات یافته بودند مجدداً در سال ۱۲۸۹ و ۱۲۷۵م ۷۹۱ و۷۷۶ه . ق تلاش کردند که دوبارهٔ درّه را به تصرف خود در آورند ولی نتوانستند توفیق پیدا کنند.

در دنیای غرب (که دربارهٔ الموت قصه هایی از طریق صلیبیون شنیده بود و بعداً از طریق سفرهای مارکوپولو که احتمالاً در سال قبل از سقوط میمون دز متولد شده بود) چیزهایی می‌دانست. طلسم الموت در نیمهٔ قرن سیزدهم به پایان آمد، حشاشین به صورت چهره هایی افسانه ای در آمدند، وقلاعشان به فراموشی سپرده شد.

در ظرف دوران فئودالیته قرون وسطی اربابان مالکیت بقیهٔ قسمتهای درّهٔ الموت را به دست آوردند، و بعضی از قلاع نیز بازسازی شد.

در قرن هفدهم قلعهٔ الموت به عنوان زندان به کار برده می شد و با این وجود شوالیه شاردن در کتاب سفرنامه اش در ایران می نویسد.[۳]

«الموت قلعهٔ مستحکمی است که نزدیک دریای خزر بنا گردیده است و روی صخرهٔ بلندی در کنار پرتگاهی جای دارد. در همهٔ ادوار گذشته از این قلعه به عنوان زندان افراد مشهور و منضوب استفاده می شد، در قرون گذشته گاهی نیز از آن برای افرادی نظیر گروه فوق که می‌خواستند خود را از دستشان بی سر وصدا راحت کنند استفاده می شد.»

اولین سری تلاشهایی که برای بازگویی داستان حشاشین به عمل آمد در

3 - Chevalier Chardin

سال ۱۶۹۷م. طی یک سری مقالاتی از سوی هربلوتز به نام فهرست شرقی به عمل آمد، و این مقالات منبع عمدهٔ اطلاعاتی است که طی سالیان آتی تنظیم گردید.

سپس در سال ۱۹۳۳م. مقاله‌ای در روزنامهٔ انجمن جغرافیائی سلطنتی لندن به وسیلهٔ یکی از افسران انگلیسی به چاپ رسید، مشارالیه کلنل مون تیت[4] بود، که نوشته اش حاوی اطلاعاتی در باب تاریخ حشاشین بود، نویسنده جای قلعهٔ الموت را در نزدیکی قزوین پنداشته است. وی از شهر منجیل مسیر شاهرود را دنبال کرد، و سرانجام به مدخل درّهٔ الموت وارد شده است، معذلک نتوانست به روستای گازرخان که قلعهٔ الموت بر بالایش جای دارد برسد.

به نظر می آید که شیرکوه را در مدخل درهٔ با قلعهٔ اصلی الموت اشتباه کرده است.

ستوان کلنل شیل[5] این افتخار را کسب کرد که اولین فردی از افراد غربی بود که خود قلعه را شناسایی کرد، وی داستان اولین ملاقاتش را به روزنامهٔ انجمن جغرافیایی سلطنتی در سال ۱۸۳۸م تقدیم کرد. یکی دیگر از افسران انگلیسی بنام استوارت[6] فقط اندکی بعد از قلعه بازدید به عمل آورد.

آنچه خیلی عجیب می نماید این است که قبل از آنکه دورهٔ بزرگ دوم کشف الموت، آغاز گردد یک قرن دیگر به سکوت گذشت. در سال ۱۹۲۷م باستان‌شناس والامقام پروفسور هرزفلد[7]، از این سرزمین بازدید کرد ولی بدبختانه وی چیزی دربارهٔ سفرش به چاپ نرساند. سپس در سال ۱۹۲۸ دکتر لکهارت از استادان کمبریج نیز به آنجا رفت و مقاله ای گرانبها تحت عنوان (حسن صباح و حشاشین) به چاپ رساند (در بولتن مدرسهٔ شرقی ومطالعات آفریقایی شماره اول ۳۰ــ۱۹۲۸) در این مقاله وی شرح جزئیات و روش و طرح محل را ارائه داده

4 - Colonel Monteith 5 - Lieutenant - Colonel Sheil

6- Stewart 7- Herzfeld

است و این خود پایه ای برای تمام مطالعات مدرن پس از آن گردید.

پروفسور ایوانف مورخ جامعهٔ اسمعیلی و مؤلف کتاب الموت و لمسر (منتشره در ۱۹۶۰) اولین بار در دسامبر سال ۱۹۲۸ از محل بازدید بعمل آورد و در این مورد مقاله ای تحت عنوان «الموت» در مجلهٔ جغرافیایی ژانویه سال ۱۹۱۱م اختصاص داد.

نامی که بیشتر از دیگران تکرار شده است و مربوط به این ایالت است وکتابش تحت عنوان حشاشین می باشد خانم فریا استارک[8] است، این نوشته طی کتابی جذاب به نام درّهٔ حشاشین ونقاط دیگر ایران (چاپ موری ۱۹۳۱) منتشر شد و داستانهایی از سفر سال ۱۹۳۰ مشارالیها را در بر دارد. این اثر ضمن اینکه حاوی یادداشتهای سفرش می باشد اطلاعات مهمّی به دانسته های ما می افزاید. دست آورد عمده اش کشف محلّ لمسر بود، و این قلعه دومین دژ بزرگ اسماعیلیان شناخته شد.

ولی محل میمون دز را که در سرنوشت روزهای آخر اسماعیلیان نقش عمده ای بازی کرده بود بازهم کشف نکرد. علاوه بر این مشکلات ساکنان محلی نیز نامش را فراموش کرده بودند، در حالیکه اسامی لمسر والموت طی قرنها ادامه پیدا کرده بود. اگر، محل میمون‌دز نیز می توانست شناسایی شود، حلقهٔ خیلی مهمی به اطلاعات ما در این منطقه افزوده می شد و اینجا همان محلی است که داستان واقعاً شروع می شود.

اولین باری که هیأتی از کالج ولینگتن به سوی ایران حرکت کرد در سال ۱۹۵۹م بود، در این زمان من سر پرستی هیأتی تحقیقاتی را که عملاً در پیدا کردن محل میمون دز توفیق پیدا کرده بود بر عهده داشتم. ولی در آن موقع که مأموریتمان را انجام داده بودیم چنان خسته و مریض بودیم که فقط توانستیم به قسمت کوچکی ازصخرهٔ لغزان محل قلعه برسیم. نظر به اینکه نتیجهٔ کار هیأت سال

8 - Miss Freya Stark

۱۹۵۹ منجربه اعزام هیأت دیگری، برای نقشه برداری کامل میمون دز و همهٔ قلاع درهٔ در سال ۱۹۶۰م گردید، من به اختصار شرح مسافرت این هیأت را بازگو خواهم کرد.

در سال ۱۹۵۹ سفیر انگلستان در تهران آقای جوفری هاریسون[9] از ما دعوت کرد که تعطیلات تابستان را همراه پسرش بروس و آقای ریچارد مور دونت که هر دو از جوانان زادگاهم ولینگتن بودند در ایران ونزد او بگذرانیم. وسیلهٔ اصلی حرکتمان ماشین خودم بود. بدون شک این طرح به علّت سالم بودن ماشینم محرکم بود و به خطر توجه چندانی نداشتم. پس از این دعوت در ترم بهارهٔ سال ۱۹۵۹ در بالیول به سمت مدیر مدرسه منصوب شدم. در میان دوستان بسیاری که در آنجا مشاهده کردم دو تن دراعزام هیأت اخیر نفوذ بسیاری داشتند. اولین آنها مایکل گوین بود، وی نجیب زادهٔ جوانی از مردم بالیول بود که گیاه‌شناسی حرفه ای، و کاشفی پرشور محسوب می شد همیشه در هیأتهای اکسفورد به سوکوترا که جزیره ای در اقیانوس هند می باشد شرکت می کرد وعضو کمیتهٔ باشگاه اکتشافات اکسفورد به شمار می‌آمد. موقعی که هدف خودم را در مورد سپری کردن دو ماه از تعطیلات را در ایران به وی بازگفتم، پیشنهاد کرد که در صورت امکان از تهران خارج شوم و صحرای لوت را کشف کنم. در نقشهٔ کویر لوت به صورت بیابان وسیعی ازنمک در جنوب غربی تهران نشان داده شده است که در آن چند جاده یا راه کوچک دیده می شدند. مشارالیه سرشار از شور جوانی برای یادگیری بود و به من اطمینان داد که چه ازنظر سرمایه وچه از نظر خواربار از پشتیبانی صاحبان صنایع محروم نخواهم ماند. خودش را با شور و شوقی عظیم وارد طرح کرد، و از سوی او بود که با جزئیاتی دربارهٔ مراحل مقدماتی که موجب کامیابی هیأت می شد آشنا شدم. دومین نفر دکتر اشترن، از افراد کالج آلسول واز گونه ای کاملاً متفاوت و فوق العاده علاقمند بود که کویر لوت را فراموش کنم و به

9-Sir Geofferey Harrison

دره‌های حشاشین بروم، اخیراً کتاب فریا استارک را خوانده بودم و به نظرم رفتن به آنجا با ارزشتر از جنوب می‌آمد. اشترن که شهرتی قابل ملاحظه در زمینهٔ مطالعات شرقی داشت، به زودی متقاعدم کرد که درست فکر کرده‌ام، با وجود آنکه اصلاً مردی دانش پژوه بود از هر چیزی درکی پسرانه و غیر عادی وماجراجویانه داشت، در اتاقش در آلسول که سقفی از چوب بلوط داشت کنار آتش می‌نشست و داستانهایی دربارهٔ افسانه‌هائی که در اطراف زندگانی حسن صباح و اسرار قلعهٔ میمون دز وجود داشت برایم می‌گفت. دائماً این جمله ورد زبانش بود که چرا نمی‌خواهی خودت بروی و در آن‌باره به تحقیق پردازی؟ «موقعی که روزهای هیجان‌آوری در پیش داری شکست نمی‌خوری و با چیزهای جالبی بر می‌گردی که به زحمتش می ارزد» موافقت کرد که به عنوان مشاور مسائل تاریخی هیأت همراهان بیاید، و به زودی دو سه دفترچه مملو از تفسیرها و پیشنهاداتی از ترکیب دو کتاب خانم استارک وجهانگشای جوینی ترجمهٔ دکتر بویل از استادان دانشگاه منچستر تهیه کردم که مانند راهنما و کتاب منبع مورد استفاده قرار گرفت.

هنگامی که اولین‌بار اشترن را دیدم به مسیری که آغاز کرده بودم اعتقاد اندکی داشتم و در ابتدا چنین می نمود که واقعاً داستانهای دلربای مربوط به چهره‌های افسانه‌ای، من و دیگر اعضاء هیأت را به پیگیری چیزهائی که در همان موقع قابل لمس اما دقیق و مملو از مسائل باورنکردنی بود رهنمون می شود. سرانجام وقتی که فهرست نظرگاهها را در برنامهٔ کارمان نوشتم به شرح زیر جای گرفته بودند:

۱) ــ اقدام به بررسی سراسر صخرهٔ الموت.
۲) ــ در صورت امکان پیدا کردن محل میمون دز.
۳) ــ بررسی قلاع لمسر وشیرکوه.
٤) ــ کشف و بازآوردن هر چیز باستانی مربوط به زمان حشاشین که ما

در محل پیدا کنیم (برای نمونه اعم از سکه و سفال). دومین اقدام مهم انتخاب اعضائی مناسب برای همکاری خودم بود. گوین پیشنهاد کرد که جغرافیادان جوانی بنام کولین ولک[۱۰]، که سال آخرش را در اکسفورد می‌گذارند جزء اعضاء هیأتمان باشد. بروس هاریسون[۱۱] نیز به من گفت که برادرش جان می‌خواهد همراهمان باشد و به زودی دانشجوی دیگری از دانشجویان بریس نویس[۱۲] بنام مایکل دانهام[۱۳] که رشته پزشکی می‌خواند به فهرست افزوده شد. آنگاه بایستی مترجمی پیدا کنیم، و سرانجام اشترن دانشجوی دیگری که از ساکنان کُبل[۱۴] بود و بریان اسپونر[۱۵] نام داشت معرفی کرد. وی اصولاً ادبیات یونان و روم باستان را خوانده بود و بعداً رشته تحصیلیش را به ادبیات فارسی تغییر داده بود. با انتخاب دیگیای بریندل و ودویلیام[۱۶] ازدانشجویان مدرسه ورسستر به عنوان رئیس امور اجرایی مخصوص اعضاء هیأت برگزیده و تکمیل شده بودند. مجموعاً با ریچارد موردونت[۱۷] که هنوز در دانشگاه گرنوبل بسر می برد جمعاً نه نفر بودیم.

هشت نفر نمایندهٔ اکسفورد در اتاقم در بالیول برای ترسیم نقشهٔ سفر با هم ملاقات کردند. نخستین وظیفهٔ ما تهیهٔ وسیلهٔ حمل ونقل برای سفر بود. گوین گزارش داد که اکسفورد حاضر است که اتوبوسی به صورت عاریه به ما بدهد. همه دسته جمعی حرکت کردیم تا اتوبوس را ببینیم. اتوبوس از محصولات قدیمی (کومر) بود که اولین سرویس آن در طول جنگ دوم جهانی به عمل آمده بود و اینک در گاراژی قدیمی نزدیک اکسفورد جای داشت. نگاهی به آن انداختیم و دلهایمان فروریخت. این وسیلهٔ نقلیه فرتوت چگونه ده هزار کیلومتر فاصله تا تهران و بازگشت از آنجا را طی خواهد کرد؟ ولی تصمیم گرفتیم که دست به خطر بزنیم، و با تکمیل کادر اجرائیمان، هیأت در آغاز ماه آگوست ۱۹۵۹ ولینگتن را ترک گفت.

---

10 - Colin volk 11- Bruce Harrison 12- Brasenose 13- Michael Downham

14 - Kebel 15- Brian Spooner 16 - Brindle- Wood - Williams 17- Richard Mordaunt

سفر ما به دور[18] بی حادثه گذشت. اتوبوس با رنگی درخشان تزیین شده بود که در قسمتهای بالای آن کلمات «حشاشین اکسفورد» و روی بدنه با حروف سفید رنگ و بزرگ کلمات، (اکسفورد-تهران) نقش بسته بود. هنگامی که از راه اصلی دور پیش می راندیم از اینکه مردم در طول راه به ما نگاه می‌کردند لذت می بردیم، و به سلامت وارد کالیس شدیم، سفری طولانی و زمینی را به سوی استانبول شروع کردیم. تا موقعی که درست به جنوب پاریس رسیدیم چنین می نمود که اتوبوس مرتب است، در چالنز ــ سور ــ مارین، توقفی پر سر و صدا در خارج از یکی از آن پمپ بنزینهای کوچک و قشنگ اطراف نواحی ییلاقی فرانسه اتفاق افتاد. من در آن موقع رانندگی می‌کردم و احساس می‌کردم که اتوبوس خسارت زیادی پیدا کرده است، و آن را به قسمت بی رفت وآمد جاده راندم و توقف کردم. مدیر گاراژ ما را دید و به فوریت بیرون آمد تا ببیند موضوع چیست. به او گفتم که نمی‌دانم وخواهش کردم که به موتور ماشین گوش کند و نظر کارشناسیش را ابراز کند.

کمی بعد استارت را فشار دادم سروصدای عجیبی از زیر دودوکش شنیده می شد. موتور طوری صدا می کرد که گویی موشک پولاریس می‌خواهد منفجر شود. متأسفانه مدیر گاراژ سرش را تکان داد و گفت «از بین رفته است» گفتیم چرا از بین رفته است؟ و آیا امکان دارد که آنرا دوباره درست کنیم؟ جواب داد نه وسیلهٔ نایابی شکسته است. با استفهام همدیگر را نگاه کردیم. این وسایل چه چیزی باید باشد؟ هیچکدام از ما هرگز به این اصطلاحات مکانیکی برخورد نکرده بود و لغت‌نامه های جیبی ما هم چیز مفیدی نشان ندادند. سپس به آهستگی متوجه عظمت بدبختی که نازل شده بود شدیم و مغزهای کرخت شدهٔ ما بیدار شدند یکی از وسایل شکسته بود، اینرا از شکلی که مدیر گاراژ کشید فهمیدیم. با نومیدی پرسیدیم تهیهٔ این وسیله چقدر طول می کشد، آیا تعمیر می شود؟

18- Dover

نمی دانست ولی قول داد که به شیلون تلفن کند و ما را به بزرگترین گاراژ آنجا جهت روز بعد معرفی نماید. چادرهایمان را در کنار جاده برافراشتیم و شب را با افسردگی فزون از حد گذراندیم.

صبح روز بعد کامیون باری فرسوده وارد شد وما را تا گاراژ به دنبال خود کشید. آنگاه موتور ماشین باز شد وما گیرهٔ اتصال را دیدیم که بلاشک دیگر هرگز به کارنخواهد افتاد. شالوس سورمارن از آن نوع گیره ای که ما خواستیم نداشت، با اینکه ما از تلفنهای تندی که به شهرهای شمالی فرانسه زده شد چنین فهمیدیم که می بایستی این وسیله ساخته شود، و این امر حداقل به دو هفته وقت نیاز داشت. غم و اندوهمان را پایانی نبود. قبل از آنکه ولینگتن را ترک کنیم کشیش آنجا یک بطری شامپاین به ما داده بود که در بالای میمون دز آن را باز کنیم، اینک چنان می نمود که میمون دز از ما خیلی دور است، برای رهایی از افسردگی و عصبانیتمان بر آن شدیم که شامپاین را در همین جا باز کنیم. شاید بر اثر نوشیدن این مشروب عالی بود که روحیهٔ ما تجدید شد. گذشته از اینها نکتهٔ مهم آن بود که هیأت مجبور نبود که با اتوبوس به آنجا برود بلکه بایستی به آنجا برود و اگر کار انتقال با اتوبوس دچار عدم کامیابی شود راههای دیگری برای رفتن از اینجا وجود داشت. پاریس چندان دور نبود و ما تصمیم گرفتیم که اتوبوس را در شالوس رها کنیم تا تعمیر شود و با ترن خود را به استانبول برسانیم. این امر به معنی تجدید تشکیلات وتجهیزات ما بود، ولی پس از طی ۱۲ ساعت خویشتن را در ترن سریع السیری در مرز ونیز، سوفیا، استانبول یافتیم.

از استانبول در سراسر ترکیه از طریق آنا طولی اکسپرس به سوی ارزروم رفتیم، و درآنجا ترن را با ماشینی گردوخاکی با همان نام که عاقبت ما را به آن تحویل دادند عوض کردیم و خرد شده و کثیف و گردآلود وارد تهران شدیم. در اینجا در محوطهٔ باغ سفارت بریتانیا در تهران اقامت کردیم. در این باغ خستگی راه طولانی را از تن به در ساختیم و آخرین آذوقه ای را که مورد نیازمان بود تهیه کردیم. سه روز بعد توانستیم با دو لندرور امانتی سفارت تهران را به سوی الموت

ترک کنیم. ما از سوی شمال غربی تهران در طول راه اصلی قزوین وارد شدیم، دامنه های سلسله جبال البرز را تا ۱۱۰ کیلومترطی کردیم، سپس ازطریق راه مال رو به سوی شمال رفتیم و ۲٤ کیلومتردیگرنیز راه رفتیم. از این نقطه عبور لندرور و پیشرفت به سوی تپه ماهورها غیر ممکن بود و ماشین ها به تهران برگشتند.

شب در دشتی که در معرض جریان باد قرار داشت اردوزدیم، روزبعد ترتیبی برای تهیه دسته ای قاطر جهت عبور از گردنهٔ چاله وورود به درهٔ الموت دادیم. راه‌با شیب تیزی رو به بالا می رفت و شش ساعت مسیر سخت شلاق کش ما را به قلهٔ گردنه که در ۲٤۰۰ متری قرار داشت رسانید. روز به صورتی فوق العاده گرم بود، آب کمی در آنجا دیده می شد و حتی قاطرچی های ما داشتند از پا می افتادند.

قطار قاطرانمان ناگهان به بالای قله کوه رسیدند، و پیش از ورود ما در آنجا دراز کشیده بودند، طول درهٔ حشاشین را به‌طور کامل مشاهده کردیم. رنگهای غالب عبارت از قهوه ای و قرمز بودند، ولی تعداد کمی نیز قطعات سبز درخشانی بود که جای روستاها را نشان می‌داد. دربالا، عقاب ها چون پیکهای حسن صباح در آسمان می چرخیدند، و در افق دور دست می توانستیم خط الرأس قلهٔ تخت سلیمان را ببینیم. قلهٔ کوهی به ارتفاع ٦٤۸۰ متر به نشانهٔ تخت یک فرمانروای شرقی دیده می شد. تاریکی غروب مستولی می شد، و ما تا صبح روز بعد پیشروی را به تعویق انداختیم. سفر به پایین شش ساعت دیگر از وقتمان را تلف کرد، تا اینکه وارد درهٔ الموت شدیم. اینجا حتّی از فراز گردنهٔ چاله به چشم نمی‌خورد و در محل تلاقی دو رودخانهٔ یعنی رودهای طالقان یا شاهرود علیا و الموت قرار دارد. برای رسیدن به درهٔ مسیر هر دو رودخانه بایستی از گُدار عبور کرد. درتابستان، آب آن رنگ سبز خاکستری زیبایی دارد ولی سرد و یخی است، از کمرکش دره رو به بالا می‌آید ولی در زمستان درّه تقریباً هر نوع ارتباطش با دنیای خارج قطع می شود. درّه خودش کمتر از یک مایل طول دارد. در هر طرف صخرهٔ سنگ قرمز رنگی به ارتفاع تقریبی ۲۲۵ متر سر برافراشته است. سکوت

مطلق و فقدان گیاه توأم با گرمای سوزان، اندیشه را چنان سحرآمیز و دچار توهم می کند که گویی آدمی منظرهٔ ۷۰۰ سال پیش این درّه را دارد می‌نگرد. در چپ و راست دو قلعهٔ خرابهٔ کوچک مشاهده می شود، گویا همانطور که فریا استارک نوشته است محل دیده‌بانی قراولان حشاشین بوده‌اند. اما در آن لحظه تصمیم گرفتیم که آنجا را ترک کنیم و برای رسیدن به خود قلعهٔ الموت تلاش کنیم.

قلعهٔ الموت در بالای ده گازرخان[۱۹] جای دارد. اولین اردوگاه خودمان را در اینجا بر پا کردیم. هر شب از روستائیان از نزدیک دربارهٔ قلاع دیگر همسایه سئوالاتی می کردیم ولی به نظر نمی‌آمد که هیچیک بتوانند روشنایی تازه‌ای بر مکان احتمالی میمون دز بیفکنند، تا اینکه در شب آخر اقامتمان به ما گفته شد که نزدیک معلم کلایه که مرکز درّه می باشد، صخره بزرگی در روی قله ای وجود دارد که تصور می رود هنوز هم خرابه‌هایی بر روی آن قرار داشته باشد. این نقطه در نظر اول نشان نمی داد که شباهت چندانی به محل اقامت کاخ رکن الدین داشته باشد، ولی به هر حال احساس کردیم که ارزش بازدید دارد. شب هنگام وارد مرکز دره شدیم، و در آنجا بر بالای سرما، توده‌ای از صخرهٔ کنگلوموراجای گرفته بود که چون برخی از کلیساها به سبک گوتیک و دارای برج وستون هایی بود.

کدخدا به ما خوش آمد گفت، و از اوسئوال کردیم که آیا این صخره قبلاً قلعه بوده است یاخیر؟ جواب داد که بلی قلعه بوده است ولی او در این باره مطلقاً

---

۱۹ ــ گازرخان Gazor khan یکی از روستاهای دهستان الموت است که قلعهٔ حسن (الموت) در شمال آن قرار دارد. هنگام عبور از جاده شمس کلایه جاده فرعی خاکی بسیار بدی در دست چپ وجود دارد که به این روستا می رود. باغها و قسمت عمدهٔ اراضی آبی نرسیده به دره عمیقی هستند که وارد گازرخان می شود. امامزاده‌ای نیز بر سر راه دیده می‌شود که آنرا امامزاده (هجده‌تن) می‌گفتند. گذربندی گازرخان سخت و سنگی و باریک و عبور از آن دشوار است. دارای میدانی است که چند مغازه‌ای در کنارش جای دارند. طبق آمار سال ۱۳۵۵ش. گازرخان دارای ۲۱۳ خانوار و ۱۱۵۰ نفر جمعیت بوده است.

چیزی نمی داند. حتی نامش را هم به یاد ندارد. از او سئوال کردیم که آیا کسی دیگر در آنجا بوده است؟ جواب داد: نه. سئوال بعدی ما این بود که آیا هرگز بر بالای این صخره‌ها رفته است؟ جواب داد که ۱۵ سال قبل شبی چند تن از روستائیان داخل برخی از غارهای آن شده‌اند، ولی صعود به آنجا فوق العاده دشوار است، و فکر نمی کند که خودش قادر به انجام این امر باشد. سرانجام قول داد که دو نفر راهنما همراه ما بفرستد.

روز بعد با مقداری طناب بیرون رفتیم که اگر میسر شود داخل قلعه شویم. راهنمای اصلی شکراله نامیده می شد وما به زودی او را مرد میمون سان نامیدیم. این لقب را از آن جهت به دست آورد که از روی شیب درازترین تخته سنگها مانند میمون با چالاکی می پرید و بالا می رفت چنانکه گویی رفتن از هیچ نوع بلندی برایش چندان دشوار نیست. مثل بسیاری دیگر از روستائیان هرگز کفش نمی پوشید، و به ما هم نصیحت می‌کرد که چنین کنیم، ولی همینکه پنج دقیقه روی شنها و سنگریزه‌های تیز چون لبهٔ تیغ، پراکنده با خارهای خیلی تیز با پاهای برهنه پیاده روی کردیم چنان ناراحت شدیم که ناچار مجدداً کفشهایمان را پوشیدیم. موقعی که به پای صخره رسیدیم به وضوح توانستیم دهانهٔ حفره‌ها و آنچه را هم سطح زمین بود ببینیم که به صورت یک طاق وایوانهایی گچ اندود کاملاً سالم باقی مانده خودنمایی می‌کرد.

شکر الله گفت: که داخل یکی از سوراخها مقداری استخوان مشاهده کرده است و مردم نیز تعدادی خنجر و شمشیر از پای کوه به دست آورده اند. تصمیم گرفتیم که ابتدا آسانترین راه را باز کنیم. مرد میمون سان به سرعت از کوره راه باریکی بالا رفت. ریسمانی را محکم دور یک تخته سنگ بست، آن را به پایین پرتاب کرد، و گفت که به وسیلهٔ آن بالا بیائیم دونهام[20] اولین کسی بود که بالا رفت. در نیمه راه بالا رفتن بود که سیل سنگریزه و سنگ از جا کنده شد و فرو

20- Downham

ریخت و او را لغزاند. صرفنظر از چند خراش ظاهری و بریدگی، خوشبختانه خودش صدمه ای ندید. ولی این حادثه باعث شد که مرد میمونی و افراد راهنما قانع شوند که ما بایستی رفتار توأم با احتیاط بیشتری از آنچه در ابتدا فکر می‌کردند داشته باشیم. راه‌حل نهایی آنها این بود که بایستی ریسمانی دور کمر ما بسته شود و مثل بستهٔ کاهی کشیده شویم، و در این راه سه تن از ما داخل یکی از حفره‌ها شدند.

در میان حیرت خود دیدیم که درون آن گچ کاری وجود دارد و توانستیم که تعدادی حجره‌های کنده شده در صخره و راهرو را مشاهده کنیم که آشکارا معلوم بود مصنوع دست آدمی است. با همهٔ تلاشی که کردیم از در اصلی که وارد شده بودیم فراتر نرفتیم. روز بعد نیز دو تلاش تازه به عمل آوردیم که با توفیق همراه نبود. ناخوشی قبلاً شروع به وارد کردن تلفاتی کرده بود و اغلب اعضاء گروه اینک به واسطهٔ اسهال و یرقان ابتدایی شروع به احساس ضعف می‌کردند. از مطالعهٔ کلی کتاب جوینی چنین بنظرمان می‌آمد که معلم کلایه[۲۱] تقریباً محل واقعی میمون‌دز بوده است. به هرحال می‌توانستیم بگوئیم اینجا قلعه ای وسیع می باشد، که خیلی از الموت بزرگتر است اگر اینجا میمون دز نبود پس چه جایی بود؟

در بازگشت به انگلستان ما نتایج حاصله را به موزهٔ بریتانیا و دکتر اشترن تسلیم کردیم، موقعی که آنها یافته هایمان را تأیید کردند و گفتند که توانسته ایم محل قلعهٔ میمون‌دز را پیدا کنیم خوشحال شدیم. آنچه آغاز شده بود به عنوان تلاشی امیدوار کننده جهت کسب (آنطور که تایمز نوشته بود) بیشترین بهره از تعطیلی پرماجرائی در ایران بود که با لذت باستان‌شناسی همراه بود. اینک از میان توفیق غیر منتظره و کشفیاتی به میان چیزهای سخت‌تری برگشته بود. گذشته از

---

۲۱ ــ معلم کلایه: مرکز بخش رودبار الموت است. دارای دکان و بازار و مدارس پسرانه و دخترانه و راه گرما رود از وسط آن عبور می‌کند.

این توفیق ما مرهون دکتر اشترن و رالف پیندر و پلسون از موزهٔ بریتانیا (بعداً مشاورم در مورد ظروف سفالین) می باشد. از این نظر ارزش داشت که مجدداً برگردیم و تلاش کنیم که داخل میمون دز شویم و طرحها ونقشه های زمینی را تکمیل کنیم.

فصل دوم

آغـــاز

فقط دو ماه بود به انگلستان برگشته بودیم که تصمیم نهایی برای اعزام هیأت دیگری به درهٔ حشاشین درسال ۱۹۶۰م گرفته شد. خیلی زود برای ما روشن شد که هیأت بایستی کارشناسانی بیش از آنچه قبلاً داشته است همراه ببرد. از من خواسته شد که رهبر هیأت باشم. ریچارد مـردونت معاونم باشد. علاوه بر آن تصمیم گرفتیم که یک نفر باستان‌شناس، یک نفر کوهنورد، یک عکاس، یک نقشه‌بردار و یک نقشه کش و یک سررشته دار و یک نفر پزشک نیز همراه داشته باشیم. احساس می‌کردیم که وجود نفر آخر یعنی پزشک خیلی حیاتی می باشد. سه نفر از اعضاء سال ۱۹۵۹ پس از بازگشت از ایران دوره‌ای طولانی را در بیمارستان لندن برای معالجهٔ بیماریهای مناطق گرمسیری گذارنده بودند، و نمی‌خواستیم بار دیگر نظیر این واقعه اتفاق بیفتد.

قدم بعدی ما بایستی تهیهٔ نشریه‌ای برای تشریح کار هیأت و آنچه می خواستیم انجام دهیم باشد. در این مورد بر آن شدیم که هیأت سال ۱۹۶۰ را در نظر گیریم و بررسی بیشتری دربارهٔ جزئیات کشفیات سال ۱۹۵۹ به عمل آوریم، و کشفیاتمان را دربارهٔ تمام درهٔ حشاشین به خصوص در مواردی که به وسیلهٔ اروپاییان کشف نشده‌اند توسعه دهیم. آنگاه وارد جزئیات برنامه‌ای عملی

شدیم، این برنامه را به پنج فصل تقسیم کردیم.

۱ ــ مسایل تاریخی: شامل رسیدگی دقیق و مفصل که نقشه های زمینی و غیره مربوط به قلاع حشاشین را در بر داشته باشد. مراجعهٔ خاص به میمون دزودرّه الموت و کاوش در درون دیگر قسمتهای کشف شدهٔ آن، به ویژه درهٔ اشکور که مدارک قدیمی تری دربارهٔ قلاع وتمدن پیشین به ما خواهد داد.

۲ ــ مسایل باستان شناسی و بدست آوردن ظروف سفالین و دیگر اشیاء از محلهایی که مورد مطالعه قرار می‌گیرند.

۳ ــ امور جغرافیایی، مطالعه روشهای اقتصادی، کشاورزی و روش زندگی ساکنان ناحیه.

۴ ــ پزشکی و مطالعهٔ پزشکی منطقه.

۵ ــ مسألهٔ عکاسی: تهیهٔ عکسهای سینمایی و ضبط زندگی مردم درّه و ثبت محل و توپوگرافی قلاع اسماعیلیان.

* * *

این برنامه را برای انجمن جغرافیایی سلطنتی فرستادیم و خواستار حمایت و مساعدت آنها شدیم. فیلد مارشال سرکلود اوچین لک[1] مجدداً موافقت کرد که از ما پشتیبانی کند، حامی دیگرمان سرجرج بینی[2] کارخانه دار سرشناس دنیای فولاد بود که خودش کاشف بزرگی محسوب می شد. فرمهای انجمن جغرافیایی سلطنتی را پر کردیم و منتظر دیدار ماندیم. در روز موعود بدبختانه نتوانستم شخصاً حاضر شوم، بنابر این ریچارد به جای من به شورای انجمن جغرافیایی سلطنتی رفت، بدون شک به هیأت ما علاقهٔ بسیار داشت، ولی گروه ما تا آن حدّ جنبهٔ جغرافیایی نداشت که آنها بتوانند رسماً از ما حمایت کنند. برای این موضوع، رالف پیندر ویلسن[3] موافقت کرد که به ما تعدادی معرفی نامه با ارزش و دستور راهنمایی بدهد، و با این زمینه احساس کردیم که می‌توانیم پیش برویم و خواستار

1- Sir Claud Auchinleck 2- Sir George Binney 3- Ralph Pinder -Willson

حمایت صنایع وجاهای دیگر شدیم.

البته یکی از مهمترین وظایف رهبر هیأت انتخاب اعضاء آن می باشد. در میان کارکنان آموزشی ولینگتن خوشبختانه چند تن بودند که تهور و قابلیت خویش را در کارهای برجسته خطرناک و دشوار به هنگام جنگ و صلح نشان داده بودند. من از دو تن از آنان خواستم که به ما ملحق شوند. جرالد هاوکین- هنوز[4] در ۴۷ سالگی سالم و مقاوم و پرتوان بود، او می بایستی عضو پزشکی ما باشد. ولی قبل از آنکه هیأت انگلستان را ترک گوید وی مجبور به انصراف گردید. و برت موس، مدیر مدرسه ای شبانه روزی، که در اعزام هیأت اکسفورد به شمال شرقی زمین در سال ۱۹۳۶ سهم داشت، از این فکر که برفهای قطبی را با دشتهای سوخته از آفتاب و کوههای شمال ایران عوض می‌کند به هیجان آمده بود، من از او خواهش کردم که کوهنورد هیأت باشد، وی به زودی شروع به تنظیم لیست مایحتاج و لوازم سفرمان کرد. وی‌مایکل اولیویه[5]را به عنوان سر رشته دار برگزید، او با روی خوش در بریستول کار کرده بود و نیز از شاگردان ولینگتن بود. وی جوانترین عضو گروه و فقط ۲۰ سال داشت ولی در کارش شایسته و پرتوان بود، این مردان به نظرم هسته ای بسیار کافی جهت تشکیل هیأت به شمار می‌آمدند.

کمی پس از این من به دکتری جوان و با هوش و ایرانی معرفی شدم. وی مینوثابتیان[6] نام داشت که در بیمارستانی در نزدیکی لندن کار می‌کرد. مشارالیه هشت سال پیش ایران را ترک گفته بود، و برای ادامهٔ تحصیلات پزشکیش به انگلستان آمده بود. هدفش آن بود که دورهٔ تخصصی خویش را در رشتهٔ جراحی یکی از دانشگاههای انگلستان ادامه دهد، و سپس به شغل تدریس در دانشگاه تهران برگردد.

لذا به این ترتیب ما دو نفر پزشک همراه داشتیم و احساس می‌کردیم این

4- Gerald Haukins 5- Michael Oliver 6- Minou Sabetian

موضوع امتیازی محسوب می شود. اگر هیأت به دو گروه تقسیم شود که خیلی هم احتمال دارد، هر دسته ای یک پزشک ذیصلاح در اختیار خواهد داشت، ولی موافقت شده بود که جرالد هاوکینز پزشک رسمی و مینوثابتیان مترجم ما باشد. موقعی که جرالد ناگزیر به انصراف از آمدن با هیأت شد، از مینو خواسته شد که شغل مترجم و پزشک را توأماً داشته باشد.

به خاطر پیدا کردن نقشه برداری که مسئول همهٔ نقشه برداری ها باشد به ارتش مراجعه کردیم. مدیر نقشه برداری ارتش با علاقمندی ایدهٔ خوبی به ما ابراز داشت مبنی بر این که مهندس جوانی فرد دوم هیأت باشد. یک آگهی در آتن منتشر شده بود که همهٔ داوطلبان برای ثبت نام به لندن مراجعه کنند. شرایط اصلی که ما می‌خواستیم آن بود که کاندیدا بایستی نقشه بردار ونقشه کش درجه اولی باشد و اطلاعاتی نیز دربارهٔ مواد منفجره داشته باشد. در این قدم احساس می‌کردیم که اگر بایستی در قسمتهای دورتر میمون دزنفوذ کنیم این کار را فقط از طریق پاک کردن گالریها به وسیلهٔ انفجارهای کوچک انجام دهیم. این امر بایستی با نهایت دقت کنترل شود، ازسویی نیز بایستی ظروف سفالی گرانبهای داخل این قسمتها را موقعی که پایین می رویم خراب نکنیم، زیرا برای اینکه بتوانیم حرکت کنیم تعدادی سنگ و شن هم با خود پایین ببریم. رویهمرفته در حدود بیست نفر مأمور همکاری با ما در این کار شدند. فهرست کوتاهی تنظیم شد و در پایان رودی داگمور را برگزیدیم.[۷] وی سروانی از سازمان تجهیزات نقشه برداری ادینبورگ بود.[۸]

انتخاب نقشه کش و طراح کار دشوارتری بود. زیرا باعث بالا رفتن هزینهٔ زیادی می شد، یک آگهی شخصی در ستونی از روزنامهٔ تایمز درج کردم که در آن چنین نوشته شده بود: در سرزمینی کشف نشده، هیأتی قصد نفوذ به درّهٔ حشاشین را دارد و از مساعدتهای نیکوکاران مدد می طلبد. آیا فردی خیرخواه که

7- Roddie Dugmore 8- Edinburgh

تعلیم دیده باشد حاضر است در این دورهٔ مفید شرکت کند؟ B.B.C این آگهی را در برنامهٔ (از روزنامه های امروز) صبح آن روز ذکر کرد. محصول این آگهی ریزش بهمن عظیمی از نامه بود، بسیاری از مردم می خواستند از بعضی جهات به هیأت ملحق شوند و در میان آنها عکاسی درجهٔ اول به نظر می رسید. به هر حال در بررسی نزدیکتری معلوم شد که هیچیک برای ثبت نام در کار ما به طور کامل مفید نیستند. حقیقتاً در حیرت بودیم که چه باید کنیم؟ در این مجتمع ریچارد خبر شد که آمریکایی جوانی به نام رگنار ون لیدن[9] وجود دارد، که مدت چهار سال در هالیوود فیلمهای مستند تهیه کرده است واینک برای گذراندن تعطیلات کوتاه مدتش در ونیز بسر می برد. به او نامه نوشتیم، جواب داد که در اینجا هیچ کاری برایش مفیدتر از آمدن و دیدن وادی حشاشین نیست. موافقت شده بود که او و ریچارد در ایتالیا با یکدیگر دیدار کنند و در آنجا بود که رگنار بایستی ذیل قرار داد را امضاء کند.

هنوز باستان شناس پیدا نکرده بودیم، (علیرغم تلاشهای خودمان ورالف پیندرویلسن) احتمالاً بدون داشتن باستان شناس ناگزیر به رفتن بودیم. این امر بر خلاف آنچه در بادی امر نشان می داد مانع مهمی نبود. مطالعهٔ اسماعیلیان کاری تخصصی و در سطح بالا می باشد، و من تصور می‌کنم که در جهان فقط سه چهار نفر پیدا می‌شوند که صلاحیت فهم آن را دارند. گرچه من در این زمینه فردی بسیار تازه واردم، اینک تجربهٔ کافی لازم دارم که بتوانم آنچه هیأتمان بدست می‌آورد ارزیابی کنم. بیشتر بخاطر آنکه هزینه هیأت با گرفتن باستان‌شناسی که بیشتر متخصص درروزگارانی غیر دوران قرون وسطایی است اضافه می شد و احساس کردیم که فقط باید بتوانم دل به دریا بزنم وشخصاً مسئول کار باستان‌شناسی شوم. سرانجام فکر می‌کنم که این تصمیم را به حق اتخاذ کرده بودیم.

9- Ragnar Van Leyden

در میان نامه هایی که در نتیجهٔ آگهی روزنامهٔ تایمز دریافت داشته بودیم نامه ای از نمایندهٔ شرکت ملی نفت ایران در لندن بود. کلمهٔ نفت یکباره ذهن ما را محور کیفهای پول پیش بینی نشده و دلارهایی که پراکنده می شد و در دسترس ما قرار می‌گرفت می ساخت. آقای نبوی نمایندهٔ شرکت در لندن، از من خواست که بروم او را ببینم. او می‌گفت که قبلاً در روزنامه های تهران دربارهٔ اعزام هیأت دیگری به ایران مطالبی خوانده است، و شرکت او خیلی مایل است از هر طریقی که امکان دارد به ما کمک کند. بدبختانه آنها نمی توانستند به ما رسماً امتیازی بدهند، ولی می‌توانستند قول بدهند که تمام بنزین مورد نیازمان را در ایران تحویل بدهند، لندرورها و هر وسیله نقلیه ای را که لازم داریم تعمیر کنند، و با صرف مبلغ قابل توجهی ذخایر و وسایل را آماده کنند. علاوه بر این احتمالاً اگر بخواهیم می‌توانستند مترجم دیگری را همراه یک مهندس به ما بدهند.

سپس توجهمان را معطوف به مسألهٔ تجهیزات کردیم. بر آن شدیم که ذخیرهٔ مواد غذائیمان را موقعی که از خاک اروپا به سوی کوههای البرز می رویم به حداقل برسانیم، زیرا به هر حال زیادی آن مایهٔ درد سر بود و احساس می‌کردیم که وسایلمان در اولویت قرار دارند. جرالد هاوکینز به هر حال اصرار می ورزید که قوطیهای کنسرو ذخیره وغذای ذخیره کافی همراه داشته باشیم. وی کاملاً مطمئن بود که در سال ۱۹۵۹ ما دچار یرقان واسهال شده بودیم به علت خرید گوشتهای آلوده ای که از روستاییان تهیه کرده بودیم بوده است، و در این راه اصرار مؤکد می ورزید که ممکن است این واقعه دوباره اتفاق بیفتد. رالف پیندرویلسن پیشنهاد کرد که به آقای سینبوری[10] نزدیک شویم (اینک لرد سینبوری گفته می شود)، و ما این کار را کردیم. وی به ما گفت که شخصاً باستان شناسی حرفه ای بوده است و از اینکه با دادن ۱۰۰ پوند بابت کل قیمت مواد غذایی و کنسرو با ما مساعدت کند خرسند است. این اخبار باعث شد که هر فردی از

10- Mr Sainbury

اعضاء گروه لیستی از احتیاجات شخصی و مورد علاقه را به ترتیب از کنسرو مرغ تا خاویار و پاتهِ جگرغاز ارائه دهند.

سرسختانه از اینکه بگذاریم چنین سلیقه های عجیب و غریبی پیدا شود، ممانعت کردیم و در خاتمه ۵۰ پوند برای خرید گوشت گاو و بقیه را برای غذاهایی که جرالد توصیه می‌کرد ارزش غذایی آنها بالاست خرج کردیم. در پایان ۵ پوند خرج میوه وسالاد کردیم، بنابر این توانستیم خوراک مخصوصی برای روزهای یکشنبه خودمان ترتیب دهیم. سایر شرکتها از راههای مختلف دیگری در این امر شرکت کردند وعلاقهٔ مشتاقانهٔ خویش را به هیأت نشان دادند. در جریان گفتگوها وقتی که شنیدیم متجاوز از سیصد هیأت از انگلستان به نقاط مختلف جهان اعزام شده اند دچار سرگیجه شدیم. تعدادی مربوط به دانشگاهها بودند و مطلقاً هیأتهایی جدّی محسوب نمی شدند. آنها طی نامه ای خواستار مواد غذایی شده بودند که بعداً به آنها داده شد، ولی تاکنون مطلب بیشتری از آنان به گوش نرسیده است. چنین مسافرتهای کوچکی موجب خرابی بازار هیأتهایی که طبیعتشان برکار جدّی استوار است می‌گردد.

ما اصولاً در نظر داشتیم که دو دستگاه لندرور بگیریم، ولی این امر نیازمندیها و بنزین و روغن ووسایل یدکی ما را دو برابر خواهد کرد. لذا یک دستگاه لندرور دست دوّم را به حدود قیمتی منطقی خریدیم، ماشین مذکور اصولاً در سال ۱۹۵۸ به ثبت رسیده بود، از نوع شاسی بلند و ما دنده ای سقفی روی آن نصب کردیم، تابتوانم در کنار راننده بدون مزاحمت دنده بنشینیم واستراحت کنیم.

در ماه مه دیلی تلگراف مقاله ای دربارهٔ سفر آینده هیأت انتشار داده بود، ونوشته بود که تاکنون کسی به داخل قلعهٔ میمون دز نفوذ نکرده است، و اضافه کرده بود که امسال دو هیأت بریتانیایی تلاش می‌کنند آنچه را که طی سالهای سال غیر ممکن بوده است عملی سازند. به این طریق، این نوشته ما را تا حدودی دلیرتر کرد، ولی هر توجهی که موجب سرو صدا می شد باعث اعتراض اعضاء

هیأت و همقطاران خودم در اطاق عمومی مدیر می شد. آنان تصور می‌کردند که من نسبتاً بی پروا و متهورم، اما در پشت ریشخندشان دلـــداری و همکاری و مساعدتی صمیمانه وجود داشت. هر چه روزها می گذشت بی قراری بیشتر می شد. ولینگتن مرکز ستاد مـا بود، و تقریبـاً هفته ای یکـبار جلسه ای داشتـیم که گزارش پیشـرفتها داده مـی شد ومـا گامـهـای بعـدی را رسیـدگی می‌کـردیم. تصـمیم گـرفتـه شد که ریـچارد، مایک، و مینـو وسایل موجود در لندرور را بـردارند (که رگنارون لیدن را چنانچه مایل باشد با خود ببرند)، و سایر اعضاء گروه نیز با هواپیما پرواز کنند و در تهران به آنان ملحـق شوند. کار دیگری که بـاید صورت پذیرد این بود که کارکنان کالج ولینگتـن دو عنوان روی ماشینها بنویسند. روی یکی نوشته شده بود (هیأت اعـزامی بـه المـوت در سـال ۱۹٦۰) و روی دیـگـری نوشـته بـود (لـنـدن، تـهران و بازگشـت) لنـدرور سرویس شده بـود، طایـرهای نو و وسایل یـدکی بـرایش گرفته شد، لندرور برای دوره ای شش ماهه کـاملاً تضمین شده بود (البته کار مختصری بود که بایستی گاراژبکند).

در ۲۹ ژوئن ریچارد و ما یک وارد شدند وحمل باروبنه شروع به پیشرفت کرد. بعـد از ایـن بـود که دریافتـیم در واقع باروبنـه هـائی بیشتـر از آن داریـم که بتوانیم امکان حمل آنها را به وسیلهٔ لندرور پیدا کنیم. یک شورای جنگی شتابزده تشکیل شد و تصـمیم گرفت کـه اشیاء سبک بـا قسمت عمدهٔ گروه از درهٔ **الموت** حمل شوند. عوامل بیمه سر رسیدنـد که کنترلی نهایی بر قرار کنند و در تنظیم دفتر دارایی مـا مساعدت کـردند. مـا پنج بـار قبـل از آنکه سـرانجام قانع شـویم وسایل داخل لندرور و تریلر را باز و بسته کردیم. لندرور زیربار سنگینی که داشت به نظر استوار می آمد، ولـی تریـلر یقینـاً چنـین نبود[۱۱]، لذا تصـمیـم گرفتیم چیزهـایی که مطلقاً برایـمان ارزش حیاتی نـداشتند در تریلر قرار دهیم. بحثی طولانی در گرفت که آیا آبجو، را هـم جزء این اشیاء غـیر ضروری قرار دهیم یا خیر؟، و سرانجام آن

۱۱ ــ تریلر را کمپانی لندرور نساخته بود. (مؤلف).

را بین دو ماشین تقسیم کردیم. بازکردن وسایل تا ساعت ۲ قبل از ظهر روز یکم جولای طول کشید. ریچارد همواره خط سیر کوتاهتری می پیمود. او مستقیم به سوی ونیز پیش می راند تا در آنجا رگنار را ملاقات کنند، و سپس از طریق یوگسلاوی و بلغارستان به طرف استانبول پیش رفت. در این شهر از طریق ترکیه از راه معمولی به تهران می رفت. اگر کارها به این صورت انجام می شد وی می توانست ده روز دیگر در تهران نامه ها و پاسپورتهایمان را مرتب کند. دو روز قبل پیشنهادی از سوی یک نفر باستان شناس در تهران به ما رسیده بود که در آنجا به ما ملحق شود، و ریچارد بایستی به محض ورود به او اطلاع دهد، ولی بدبختانه از این پیشنهاد چیزی حاصل نشد.

صبح روز بعد در ساعت ۶ بامداد لندرور به آرامی از ما دور شد. ربرت موس و من صبح زود برخاستیم که ریچارد و ما یک را موقع خروجشان ببینیم. ثابتیان بایستی آنها را در لندن ببیند وآنها بایستی درساعت یازده در دُور[۱۲] باشند. ما نخستین عکس را از اعضاء هیأت گرفتیم. حرکت با فریاد «شما را در تهران خواهیم دید» شروع شد و لندرور خرخرکنان از ولینگتن بیرون رفت.

و به این ترتیب هیأت سال ۱۹۶۰ کارش آغاز شد. من برای خوردن فنجانی قهوه و جواب زنگ تلفن به اطاقم برگشتم. مینوثابتینان زنگ می زد. با صدایی که تأثر واقعی از آن می بارید گفت که به علّت امور خانوادگی ناگزیر است که یک هفته دیگر نیز در انگلستان بماند، و بعد ازهمهٔ این حرفها نمی‌تواند همراه ریچارد برود. در عوض با هواپیما به دنبال هیأت حرکت خواهد کرد، و ریچارد را درارزروم ملاقات می‌کند. فقط آنقدر وقت داشتیم که زنگی به مقامات اداری بندر دور بزنیم و از آنها خواهش کنیم ریچارد را بیا گاهانند، و در جواب تلفنی پیغامی رسید که همهٔ کارها به استثنای مواردی از گرفتاریهای کوچک به خوبی انجام گرفته است، مثلاً یکی از ویزاهای بلغاری گم شده بود. بعداً این نیز

12- Dover

دریکی از خیابانهای لندن پیدا شد.

همه هیأتها در آغاز کارشان گرفتاریهایی دارند.

فصل سوم

گروه پیشاهنگ

چند هفته قبل از آنکه ریچارد در مسافرتش به خارج از کشور دو نفر از دوستانش را با خود ببرد این تصمیم گرفته شده بود. این دو نفر مایلزدو وریس[1]، یکی از دست پرورده های قدیمی ریچارد در ولینگتن و سیمون اُر ــ اوینگ[2] که در نزدیکی ریچارد، درهرت فوردشایر[3] زندگی می‌کرد. مایلزدو وریس می‌خواست که برای دیدن چیزهایی دربارهٔ ایران به آن کشور برود و امیدوار بود که قبل از آنکه به انگلستان برگردد و شغلش را در لویدز شروع کند دو و سه ماه در تهران به آموزش زبان انگلیسی بپردازد. اُر-اوینگ فقط می‌خواست تا ژنو سوار ماشین شود، ولی آن دو نفر فقط حاضر به پرداخت سهم بنزین مصرفی شده بودند. ضمناً علاقلانه به نظر می‌آمد که حتی المقدور چند نفر راننده مناسب و توانا در اختیار داشته باشند.

ریچارد و مایک با این دو نفر اضافی به طور تصادفی در لندن آشنا شده بودند، وضمناً بایستی درآخرین لحظه تلفن بزنند که تعدادی جعبه های دارای اندازهٔ مخصوص تهیه کنند، و آنها را برای جا دادن ظروف سفالین همراه ببرند. موقعی

1- Myles de Veries 2- Simon Orr- Ewing 3- Wert ford shire

که گروه پیشرو تکمیل شد، جمعاً ٤ نفر بودند، ریچارد به عنوان مسئول گروه، مایک اولیویه[4]، مایلزدوریس، وسیمون اور-اوینگ. مواد ذخیره را در مدتی طولانی تر ازآنچه پیش بینی می‌کردند در لندن جمع آوری کردند، اولین اقدام مهمّشان بایستی این باشد که ۷۲ مایل فاصله از لندن تا دور را در مدتی کمتر از دو ساعت بپیمایند. از ابتدای شروع کار، تردیدی در مفید بودن، خویش نشان داد. به طور بدی تلوتلو خورد و لندرور را به صورت نامناسبی به جلو حرکت داد. به هر حال آنها فقط آنقدر وقت داشتند که پیش از سوار شدنشان به کشتی بدون آنکه ثابتیان همراهشان باشد، به ما تلفنی بزنند.

راهی که گروه پیشاهنگ به سوی آن می رفت از طریق فرانسه، ایتالیا، یوگسلاوی، بلغارستان و ترکیه طی می شد و پیش از آن به سوی ژنو منحرف می‌گردید تاسیمون از-اوینگ را در آنجا بر جای گذارند. گرچه دربارهٔ موقعیت بد شبکهٔ راههای اروپایی چیزهای زیادی نوشته شده است، در حقیقت شاهراههای عمده طرق ارتباطی خیلی خوبی هستند. اینک در آنجا طبق طرحی که اروپا و آسیا را به هم متصل می‌کند اتوبانی است که عنوان راه ماشین روی حمل ونقل آسیایی را دارد ونیازی نیست که مسافران آینده از رانندگی در جاده ای زیاد خطرناک واهمه داشته باشند. به هر صورت تا موقعی که مسافر به مرز ایران می رسد چیزی نیست و در اینجا آدمی مواجه با ترسناک ترین جادهٔ خاکی موجداری می گردد، که باد از میان کوههای ماسه ای بر آن می‌وزد. تهیهٔ بنزین تا مرز افغانستان مسأله ای نیست، معذلک همیشه عاقلانه آن است که رانندگان در ظرفهای حلبی ذخیرهٔ کافی با خود داشته باشند. گاهی آدمی وارد جایگاه بنزین می شود که مدتی است از بنزین تهی شده است، و کیفیت بنزین هم البته از مملکتی به مملکت دیگر فرق می‌کند.

گروه پیشاهنگ اینک اندکی بیش از یکماه است که وارد تهران شده

---

4 - Mike Oliver.

است و مطمئن شده است که مجو های ضروری تهیه شده و مرتب ومنظم است. در ابتدای کارشان تا حدودی به آهستگی و فراغت خاطر متداول به سوی ژنو رفتند. بعداً مجبور شدند که افسوس بخورند چرا قبلاً تندتر نرفته بودند، زیرا تأخیر از نظر گرفتاریهای ماشینی یا اداری باعث حوادثی در وسط یا آخر سفر طولانی می شود که در ابتدای سفر از آنها خبری نیست. سفر به ژنو بی حادثه گذشت. ارـــ اوینگ به سلامت پیاده شد و افراد گروه شروع به حرکت به سوی جنوب فرانسه کردند.

اولین دردسر در مرز میان فرانسه و سویس در ناحیهٔ انماس[5] روی داد. در آنجا طبق معمول لندرور در گمرک توقف کرد، مقامات اداری برایشان دشوار بود که قبول کنند این همه بار و بنه صرفاً برای مصارف شخص خودمان می باشد. مؤدبانه خواهش کردند که همه وسایل داخل لندرور و تریلر تخلیه شود، و در مدتی کوتاه نزدیکی به ۲۳۰۰ کیلوگرم لوازم فنی، فیلم، آپارات، مواد غذایی وآبجو کنار ماشین رویهم انباشته شد. کارکنان گمرک با شگفتی گروه گروه دور ما جمع شده بودند، به کیفهای مختلف و کوله پشتی ها نگاه می‌کردند و سپس از بار بند ماشین بالا رفتند تا وسایل اردوگاهی را که در آن بالا رویهم انباشته شده بود آزمایش کنند. این کار برای فعالیتهای ما نقشی خنثی کننده داشت زیرا بارکردن مجدد ماشین وقت زیادی را ایجاب می‌کرد، و بار دیگر باید هر چیزی را دوباره رویهم انباشت. سرانجام کارکنان گمرک پافشاری کردند و در این موقع نگهبانی از زیر تودهٔ رختخوابهای اردوگاه ۲ تفنگ گلوله زنی کالیبر ۱۲ و دو هفت تیر و یک تپانچه رسام در آورد. کالیبر دوازده ها برای تکمیل ذخایر کنسروهای گوشت ما و رولورها برای حفاظت خودمان (در سال ۱۹۵۹ راهزنی به خاطر بودن دوربین دو چشمی که با خود داشتم به سوی من شلیک کرده بود خوشبختانه تیرش خطا کرد.) تپانچه وری برای آن بود که در صورت گم کردن راههای کوهستانها در

5- Annemasse

شب آن را شلیک کنیم. همهٔ این سلاحها کاملاً قانونی بودند، ولی ظاهراً فراموش کرده بودیم که پروانهٔ حمل اسلحه بگیریم، و این مسأله سبب وقفه ای عظیم در کارها شد. رئیس کارکنان گمرک به ما گفت که جز گرفتن پروانهٔ حمل سلاح از مقامات ذیصلاح ژنو عبور هیأت غیر ممکن است. اینک روز جمعه بود و اخذ پروانه تا روزدوشنبه غیر مقدور می نمود. معنی این امر تأخیری طولانی بود، لذا ریچارد تصمیم گرفت که راهش را کج کند و از پاسگاه مرزی دیگری برود، چنین کرد و پس از انحرافی ۲۰ مایلی گروه پیشرو مجدداً به مانع آشنای قرمز و سفید رنگ مرزی رسید. با سلامی دوستانه از سوی گارد گفتند (آقایان گذرنامه هایتان، آه! شما انگلیسی هستید! بروید!) تکان دست مؤدبانه ای باعث شد که مانع از سر راه برداشته شود، و لندرور از میان آن گذشت.

گروه به سرعت از فرانسه عبور کرد و وارد گرنوبل[6] و مدن[7] شد، از آنجا از وسط تونل زیر کوه آلپ از راه ستریرز[8] به تورین[9] رفت. عبور از گردنه های کوهستانی برای لندرور وتریلر کار دشواری بود، و این راه به نظر آسان تر می نمود. تونل اصولاً برای شاخهٔ خط آهنی محلی ساخته شده بود. ماشینها از روی پل قطار کوچکی می گذشتند و در حدود نیم ساعت طول می‌کشید. بسیاری از ماشینها که از این راه استفاده می‌کردند نسبتاً لوکس بودند، از انواع ماشینهای آمریکایی ساخته شده از کرم بودند و برق می زدند. بالای مدخل آن به سوی راه آهن نوعی از آگهی به شکل U از زنجیری آویزان شده بود. چیزی وجود نداشت که شخص فکر کند که این نوشته ها مربوط به چیست، ولی در حقیقت ارتفاع تونل از میان کوهستانها را نشان می داد. گروه ما وقتی این مطلب را فهمید که خیلی دیر شده بود و متوجه گردید که تریلر در حدود شش اینچ از ارتفاع مقرر و قانونی بلندتر است. به علاوه باربند مربع شکل بود و تونل خمیدگی داشت. به هر حال کاری نمی توانستند

6- Grenoble 7- Modane 8- Sestrieces 9- Turin

بکنند و نیم ساعت راه توأم با اضطراب را در گوشهٔ قسمتی از واگن مسافری ترن به انتظار هر لحظه ای که صدای گوشخراشی بشنوند نشستند.

خوشبختانه همه چیز به خیر گذشت، زیرا مقامات راه آهن عاقلانه اجازهٔ یک مابه التفاوت بیمهٔ خیلی زیاد را داده بودند.

به باردون چیا[10] رسیدیم. هوا خشک بود و ریچارد ومایک با خوشحالی آگاه شده بودند که در تمام مدت بیشتر به سوی مشرق حرکت کنند. لندرور به زیبایی در طول دره خرخرکنان پیش می رفت. مصرف بنزین مناسب شده بود، یعنی در هر ۲٤ کیلومتریک گالن مصرف می شد. ولی ایتالیا کشور ارزانی است که این قبیل هیأتها از آن می گذرند.

به خوبی می شد فهمید که مقامات اداری به ندرت با ماشینی چون ماشین ما برخورد کرده بودند، و به طرزی طنزآمیز آن را جزء کالسکه های ویژهٔ خوش گذرانی می شمردند. نیازی به گفتن نیست که ریچارد و گروهش نمی‌توانستند شأن نزول لغات کالسکه وخوش گذرانی را مطلقاً بفهمند. در واقع قدری دردسر و گرفتاری واقعی از نظر قدرت موتور به خاطر مقاصد مالیاتی وجود داشت. در پایان موافقت شده بود که لندرور کم ارزش محسوب شود و از ردیف کالسکه های مخصوص عیاشی به ماشین عالی مخصوص مسابقات نزول داده شود.

در میلان، نخستین خرابی ماشین بروز کرد. در رفتن کلاج گروه را معطل کرد ولی نمایندگی لندرور در آن شهر می توانست آن را تعمیر کند. معهذا سر پرست قسمت مکانیکی با تأسف پیش بینی کرد که همهٔ ماشین به قدری بار اضافی دارد که هرگز به تهران نخواهد رسید و او حاضر است در مورد نظرش شرط بندی محکمی بکند. ریچارد بعد از اظهار تأسفش مطلب را اعلام کرد، به علاوه خبر مفیدی به او رسید دایر بر اینکه در ترکیه طوفان سنگینی وجود دارد، و

10- Bardonecchia

ممکن است ماشین او را گرفتار دردسر کند. موقعیت تریلر اینک نگران کننده بود. فنرهای U شکل اصلی به حالت و وضعی گوژپشتی خم شده بودند و به نظر می‌آمد پیش از آنکه زیاد کشیده ومنحنی باشند حفره‌ای شکلند.

گروه در هیجدهم جولای و دهها روز پیش از برنامه‌ریزی ورودشان به تهران وارد ونیز شدند. در اینجا قرار بود که با رگنار ون لیدن دیدار کنند و ملاقات در میدان سان‌مارکو[11] ترتیب داده شود. معذلک به توصیهٔ من درباره‌ترتیب دیدار با مقامات دیگری غیر از مواردی که ضروری باشد بی اعتنایی شده بود. ریچارد فوراً نزد این آمریکایی لاغر اندام و بلند قد شتافته بود. شایستگی حرفه‌ایش عالی بود، و یک سلسله برخوردهایی داشت که آشکارا از ونیز تا تهران ما را در موقعیت مناسبی قرار داد. او وخانمش، پدر و مادرشان را در ایتالیا ملاقات کرده بودند و در واقع طرح ریزی کرده بودند که ظرف دو روز آینده به یونان بروند. با شنیدن داستان رمانتیک ما و امکانات آشکار عکاسی گروه فوراً با شور و احساسات داوطلب شد که به عنوان عضو کامل با ما قراردادی امضاء کند. همه چیز با حداقل تأخیر ترتیب داده شد. قرار داد رسمی بسته شد، و رگنار حاضر شد که در ساعت ۶۱/۲ صبح روز بعد آنجا را ترک کند. لندرور سنگین و پربار و تریلر سبز رنگ سلانه سلانه حرکت کردند و به سوی گذرگاهی که ونیز را به خاک اصلی ایتالیا وصل می‌کند خزیدند و به سوی شمال به سمت تریست برگشتند. رگنار برای آنکه نشان دهد تا چه حدّ می‌تواند در جمعی دوازده نفری مفید باشد وقت را از دست نداد. وی ایتالیایی، یونانی، آلمانی و ترکی را به روانی صحبت می‌کرد. بر اثر طبیعت منظم شخصی فوق العاده اش، بزودی اصرار در مرتب کردن محتویات نامنظم درون لندرور که بر اثر بازرسی مقامات گمرک آنماس به وجود آمده بود داشت. کلاچ لندرور با همان خرابی ادامه داد ولی رگنار هر طور بود ترتیبی داد که آن را دوباره تعمیر کردند.

11- San Marco Square

به زودی به مرز یوگسلاوی رسیدند، و انصاف فراوان باید داد که این کشور وقتی که از وجود اتوبان زیبای بلگراد ــ نیس خود لاف می‌زند درست می‌گوید.تنها ناراحتی که این جاده دارد این است که فاقد نرده کشی است. رگنار تا نزدیکی ساعتهای بامداد رانندگی می‌کرد، در این موقع ریچارد و میچل که در ته ماشین به آرامی به خواب رفته بودند، بر اثر صدای ناهنجار طایر و تپ تپ آن به صورت وحشتناکی از خواب پریدند. ماشین آنها به گاو سرگردانی در طول جاده برخورد کرده بود. خوشبختانه به نظر اهمیتی نداشت و حیوان روی پاهایش ایستاد و تلوتلو خوران به حالتی نااستوار باقی ماند، سپس به تدریج با چهره‌ای دژم از آنجا دور شد. لندرور حرکت کرد، ولی گلگیر آن بر اثر تکان شدیدی که به وجود آمد مچاله شد. ریچارد نمی دانست این حادثه را به چه کسی گزارش دهد، و در هر حال تنها زیانی که وارد شده بود مربوط به دارایی و اموال خود ما بود، ولی بعد از ده دقیقه متوجه شد که ماشین به سرعتی بیش از گذشته حرکت می‌کند و چون به عقب نگاه کرد علت موضوع راپیدا کرد. تریلر مدتی بود که درآنجا نبود. آنها در طول جاده‌ای که آمده بودند به عقب مراجعت کردند و دیدند که تریلر خودش به وضعی اسف آور در کف جاده قرار گرفته است. در فشار تصادم با گاو میله یدک کش بریده بود. این آغاز، پایان بود. گاراژهای مختلف سعی کردند که آنها را به هم جوش دهند. با هر عمل تازه سنگینتر و سنگینتر می شد، و در شهرستان هرمان لیتز بلغارستان هنگام درست کردن آن در کوهستانهای نزدیک مرز شرقی جمهوری توده‌ای از هم جدا شد، در این موقع رگنار، دید که لندرور بر اثر رد شدن از روی جاده جرقه زد. میله یدک کش بار دیگر مجدداً جدا شده بود و تریلر تلاش می‌کرد که لندرور را بگیرد. تقریباً موفق شده بود، و خطر تصادم وجود داشت، ولی با حضور ذهن زیاد رگنار ماشین را به کنار جاده کشیدوترتیبی داد که تریلر بدون تصادم رد شود. بزودی به پرتگاهی درکنار جاده رسید ولی خوشبختانه تپه سنگی مانع ازسقوط آن به پرتگاه شد، گروه آن را تخلیه کردند، و بارش را داخل لندرور ریختند، و سپس سلانه سلانه به سوی هرمان لیتز رفتند. آنها به مقرّپُلیس

تلفن کردند که مقامات مربوط به وقوع حوادث را آگاه کنند و پیشنهاد و اعلام کردند که تریلر شکسته شود و یا به وسیلهٔ مقامات شهری برای کار دیگری مورد استفاده قرار گیرد. در اینجا آنها به هر حال وارد مانع بزرگ دیگری شدند. طبق قوانین بلغارستان هر چیزی که در مملکت گرفته می شود بایستی به خارج برده شود، با همهٔ حسن نیت زیادی که مقامات داشتند نمی توانستند استثناً بدون مراجعه به وزارت کشور در سوفیا انجام دهند. سرانجام موافقت شد که در این شرایط خاص ریچارد چمدانش را نزد مقامات پلیس محلی بگذارد، و قرار ملاقاتی برای ساعت ۱۱ ۱/۲ صبح روز بعد گذاشته شد.

درست در ساعت ۱۱ ۱/۲ گروه به ادارهٔ حکومت محلی وارد شد، افسر ارشد آنها را مؤدبانه پذیرفت. وی با تأسف گفت که رئیس پلیس به علت کارهای فوری تأخیر کرده است. و پیشنهاد کرد که برای صرف وقت او و ریچارد به مهره بازی بپردازند. ریچارد برای این بازی کاملاً مناسب است و فرمانده پلیس نیز چنین بود. طی دو ساعت دشوار مسابقه ای ادامه داشت، بزودی معلوم شد که هرکدام از این دو مرد ستیزه جوغرورطرف خودش را در دو طرف پرده آهنین نشان می دهد. ریچارد به صورتی شایسته وموقع شناسی، گذاشت که رئیس پلیس بیشتر دفعات بازی را ببرد. در ساعت ۸ رئیس پلیس با پوزش خواهی بسیار بازگشت. وی به نوعی آلمانی سخن می‌گفت و رگنار به عنوان مترجم عمل می‌کرد. وی به شدت تأکید کرد که نمی‌توان قانون‌شکنی کرد، ولی هیأت می‌تواند آن را برای مدتی نامعین در بلغارستان امانت بگذارد، وی به مصالحه ای درخشان دست زد. گفت که شهر هرمان لیتز موزه ای دارد. چرا تریلر را به صورت امانت به این موزه نمی سپارید؟ موقعی که هیأت برمی‌گردد ممکن است پس گرفته شود، و در این صورت غرور هر کس نیز راضی می شود. این حرکتی مستعد بود و با علاقمندی از سوی ریچارد و گروه پیشاهنگ پذیرفته شد. قراردادی رسمی مهر و امضاء شد. مأمور انتظامی محلی بیرون رفت و تریلر را جمع کرد تا حسب المقرر به موزهٔ شهرداری تحویل شود. یک بطری شراب باز شد و سخنرانیهایی به عمل آمد این

جشن آن‌قدر مؤثر بود که رئیس پلیس موافقت کرد که به مرز تلفن و تقاضا کند که مقامات ترتیب تسهیلاتی برای عبور لندرور از موزه و ورود به خاک ترکیه بدهند. وی چون دنیای خودش خوب بود. موقعی که گروه وارد شدند آنها رفتاری کردند که رفقای خروشف به آن حسد ببرند. پایان این داستان آن بود که وقتی ریچارد به بلغارستان برگشت به او گفته شد که کسی تریلر را دزدیده است.

اینک بیست و یکم ماه جولای بود و خوشبختانه مسافرت از ترکیه بدون حادثه گذشت و با سرعتی بیشتر از زمانی که تریلر به آهستگی حرکت می‌کرد به پیش می‌رفتند. ترکها مساعد و مهربان بودند و هرکاری را که در قدرتشان بود برای سرعت بخشیدن کار گروه اعمال می‌کردند، به طوری که کمی بعد در جلوی پایشان آبهای عمیق بسفور را به هنگام نزدیک شدن به شهر باستانی استانبول مشاهده کردند. ساعت ٤ بامداد بود که وارد شدند، و انوار چشمک زن آبهای مرمره به سوی محیط مرئی مساجد و مناره‌های مذهبی که در برابر افق در روشنایی بامدادی قرار گرفته بودند می تابید. خیابانهای استانبول خالی بودند، حتی ایستگاه و پل گالاتا (که معمولاً تعدادی از کفش پاک کن ها، واکسی ها، و فروشندگان روزنامه ها و مواد غذایی وحیوانات در آن می جوشند) در زیر نگاه خیرهٔ شکیبای ایا صوفیه که زمانی به عنوان کلیسا ساخته شد و سپس به عنوان مسجد به کار رفت و اینک موزه ای است،آرام بودند. سرازیری خیابانهای پر پیچ و تاب قسمت شرقی شهر به سوی محل سفارت می رفت و در اینجا گروه تصمیم گرفت که وسیلهٔ نقلیهٔ خود را پارک کند. رگنار ویزا نداشت ولذا بایستی به سفارت ایران برود.

در این هنگام ریچارد دیدار کوتاهی با رادیو ترکیه داشت. آنها حرفهای او را درباره کار گروه و خود او شنیده بودند، و گفته بودند که خواهان تنظیم برنامهٔ سه روزه ای هستند و اشکالی ندارد. اما مع الأسف این کار عملی نشد.

تعداد کمی از مردم می دانند که طول کشور ترکیه بیش از ۱۰۰۰ مایل است. پایتختی رسمی ترکیه یعنی آنکارا یا استانبول مرکز عصبی زندگی اقتصادی

آن از طریق جاده‌ای بزرگ و صنعتی که در درون کوهها بریده شده است متصل می‌گردد، ولی در شرق آنکارا کشور آفتاب سوخته و ویران ولم یزرعی است، و جاده‌ها فقط به عنوان شاهراهی به ساحل دریای سیاه در شمال یعنی جائی که مجدداً زندگی آغاز می‌شود به کار می‌رود. ریچارد تصمیم گرفت که وقت کمتری را صرف رانندگی در راههای کوهستانی ترکیه مرکزی کند، لذا موافقت شد که وقتی به آنکارا رسیدند، رگنار با تعداد ۱۰ دوازده بسته برای رفتن به ارزروم سوارتر شود تا لندرور برای حرکت در سفر طولانی در راههای کوهستانی سبکبارتر باشد. از آنکارا با ترن به ارزروم دو روز طول می‌کشد، و رگنار با ارائه کارت روزنامه‌نگاریش تخفیف گرفت و فقط ۱۵ شلینگ برای کرایه‌اش پرداخت.

لندرور از میان کوهستانها و دشتها عبور کرد. در این قسمتها تهدید غارتگران و دزدان بسیار واقعی است و در هر لحظه وجود گارد محکمی ضرورت دارد. یک شب پس از رانندگی طولانی، لندرور برای خوابی چند ساعته در گوشه‌ای پارک شد. طبق معمول ریچارد در صندلی جلوی ماشین خوابید و دیگران در عقب آن جای گرفتند. صبح روز بعد که بیدار شدند پی بردند که یکی از شیشه‌های لندرور باز است، همهٔ کاغذها از جعبهٔ بغل در به آرامی در طول شب جابجا شده بودند، فقط پوشهٔ زرد رنگی که ارزش حیاتی داشت در میانشان نبود. این پوشه را ریچارد موقع خواب زیر سرش گذاشته بود ومحتوی همهٔ پاسپورتها و پولهایمان بود. اینک گروه دیده بود که در حاشیه دهکده کوچکی قرار دارد، لذا به داخل دهکده رفتند و در تنها محلی که قهوه‌خانه‌ای جای داشت چای خوردند، این قهوه‌خانه را روستائیان سحرخیز شلوغ کرده بودند. گرچه هر فرد بایستی از آنچه اتفاق افتاده است آگاه شده باشد، همگی چنین وانمود می‌کردند که بی خبر و بیگناه هستند و فقط گفته بودند که بایستی عابر رهزنی برای لخت کردن لندرور تلاش کرده باشد.

اعضاء گروه از معبدهای صخره‌ای در اوانوس[۱۲] در نزدیکی این دهکده

گذشته بودند چون دیدند کشف آنها ارزش انحراف و خروج از جادهٔ اصلی را دارد مصمم شدند بروند آنها را بررسی کنند. گرچه اینک آنها بناهای یادبود ایالتی هستند، تعدادی مسافر از این محل قابل ذکر دیدار می‌کنند. رویهم بیش از سیصد کلیسا در میان این قله های آتش‌فشانی شگفت‌آور پنهان شده‌اند، و در آنها همهٔ بقایای نقاشی های مسیح و مریم با کره، و بسیاری از چهره‌های مذهبی دیده می شوند. سطح دیوارها با کاشی پوشیده شده‌اند، و راهروها در زیر سالن کلیسا کنده شده‌اند. گروه را مرد ترک‌ریزه و چروکیده‌ای اسکورت کرده بود، در ابتدا غر غر می‌کرد که ریچارد پس از ساعتها دیدار وارد شده است، ولی بعداً اقرار کرد که وی ده روز است که کسی را ندیده است. او شمعی همراه داشت و آنها به دنبال پاهای لرزانش به راه افتادند.

پس از دیدن معابد صخره‌ای به جلو راندند، و شب را در دهکده‌ای تقریباً در ۲۵ مایلی اوانوس در خانهٔ مردی به نام محمد گذراندند. با دانستن علاقه‌ای که هیأت در مورد معابد صخره‌ای نشان دادند، تعدادی از ریش سفیدان دهکده را گرد آورد و با هم نجوا کردند. درفاصله‌ای نه چندان دور از دهکده خودشان غارهایی حتی برجسته‌تر وجود دارند، که دلالت بر وجود تمدنی غنی و نیرومند می‌کنند. طبق برنامه‌ای تنظیم شده قرار بود تمام سفرشان تا تهران سه روز طول بکشد، ولی به خاطر آنکه مبادا فرصت کشف آنچه که ممکن بود ثابت شود آثار باستانی قابل ملاحظه‌ای وجود دارد از دست برود. ریچارد تصمیم گرفت که بامداد روز بعد از کوه صعود کند و برای دیدن غارهای تازه برود. به خاطر اثبات بیشتر منظورشان روستائیان اشیاء هنری دوره‌های مختلف را آوردند در داخل اطاق، گفتند که همهٔ اینها در اطراف غارها کشف شده است.

گروه در ساعت ۴ ۱/۲ صبح روز بعد از جای برخاستند و به داخل لندرور پریدند، اینک ۱۶ روستایی در آن جای گرفته بودند و سر به کوهها نهادند.

12- Avanos →

همانطور که می رفتند و راهنمایشان اشاره به دو صخره عظیم پیش آمده از کوهها کردند و شرح دادند که در اینجا نیز غارهایی به مراتب بزرگتر از غارهای اوانوس به دست بشر ساخته شده است، ولی او گروه را از میان آنها فقط به غار مخصوصی می‌برد. پس از ۲ ساعت یا بیشتر وارد به مقصد شدند و اطراف را برای پیدا کردن در غارها از نظر گذراند. ولی اینک بایستی از صخره ای بالا بروند و پس از مدتی به شکاف وسیعی رسیدند. محمد در اینجا اعلام کرد که در گذشته در داخل آن آدمهای زیادی مسکن گرفته بودند. اسکورت را در نیمه راه به جای گذاشتند، گروه سینه خیز به سوی این دنیای جدید زیرزمینی پیش رفته و سرانجام همچنان راه را ادامه دادند. تعدادی علائم پرداخت نشده ناهمواردر صخره دیده می شد، و در آن لحظه این همهٔ چیزی بود که مشاهده کردند. راهنما سیگاری کشید وخندید، آنها عمیق تر وعمیق تر پایین رفتند، سرانجام ایستادند، روی دست و زانو سینه خیز راه می رفتند، و بالاخره راهشان را در طول زمین اندازه گرفتند. روشنایی تبدیل به تاریکی می شد وتاریکتر می شد، ولی محمد هنوز اصرار داشت که معبد بزرگتر در فاصلهٔ کمی جلوتر قرار دارد. آب بر روی دیوارها می‌چکید و صخره ها بر اثر رطوبت لغزان شده بودند. در این هنگام هنوز نشانه ای از انتهای معبر نبود و چندین ساعت گذشته بود. هوا تغییر کرده بود مشعلها فقط جلوی پای آدمی را روشن می‌کردند.

ریچارد وگروهش وقت زیادی صرف کرده بودند وایتک بدون آنکه بخواهند احساسات محمد را جریحه دار کنند گفتند که کارش بسیار قابل توجه بوده است، ولی حالا وقت آن فرا رسیده است که برگردند. آنها به عقب برگشتند ولی پس از ۲ یا سه ساعت صعود دریافتند که این آن راهی که آمده بودند نیست. هیچ کس راه راعلامت گذاری نکرده بود و حالا با نومیدی دریافته بودند که گم شده‌اند. در این هنگامهٔ وخیم مشعلها نیز خاموش شدند، امّا خوشبختانه مایک جعبه‌ای کبریت همراه داشت. هنگامی که ترکها پی به وضع مخاطره‌آمیز خود بردند دچار وحشت شدند، صداهای نامفهومی در اطراف غار منعکس می‌شد و به

دنبال آنها سکوتی عمیق حکمفرما می‌گردید. آنها تصمیم گرفتند که به حرکتشان ادامه دهند، فقط پس از یکساعت جستجوی دیگر دریافتند که دور کاملی زده‌اند و اینک به همان اطاق برگشته‌اند. از این به بعد ریچارد به تنها طرحی که می‌توانست به آن راه پیچیده خروج واقعی را نشان دهد برخورد کرد. هر فردی بایستی یکی از راههای خروجی اطاق را درنظر گیرد، راهش را با توده‌های سنگ علامت گذاری کند تا معلوم شود شاخه‌ای که وارد معبر می‌شود کدام است. اما ظرف مدت ۱۵ دقیقه همه افراد به استثنای یکی از ترکها با چهره‌ای مشتاق برگشتند. خوشبختانه وی نیز چند دقیقه دیرتر وارد شد، می‌گفت وی که جریان هوای تازه‌ای را احساس کرده بود و از این راه گروه راتعقیب کرده است سرانجام در ساعت ۵ پس از آنکه ساعتها در زیرزمین به سر برده بودند به روشنایی روز رسیدند.

ساعتهای گرانبهایی به خاطر این تحقیق بیهوده از دست رفته بود، برای جبران وقت هدر رفته گروه پیشاهنگ بر آن شد که بقیهٔ شب و روز را تا ارزروم پیش براند. راههای ترکیه را ارتش تعمیر کرده است، لذا اگر کسی میان دو شهر که در آنها پادگان وجود دارد مسافرت کند جاده‌ها عالی خواهند بود. از سویی در نواحی کوهستانی مسافر فقط با جاده درهم شکستهٔ خالی مواجه است. ماشینهای باری گاهگاهی عبور می کردند، همهٔ اینها نومیدانه در زیر بار قرار داشتند، بارهای بزرگشان گاهی تا ارتفاع بیش از ۷/۵ متر می رسید. در پیچهای شیبدار راننده بایستی راه را با سر و صدای کامیون بالا برود. بارانی سیل آسا در همه راههای متصل به ارزروم فرو می بارید و بسیاری از پلها را سیلاب با خود برده بود.

به هر حال بنظر می رسید اشکالاتی در حرکت لندرور پیدا شده است. گروه کیفیت خرابی ماشین را به چند کامیون گفته، ولی اگر آنها می خواستند بمانند و به همه کمک کنند بایستی کارشان را تبدیل به تعمیرگاهی شبانه روزی کنند و مطلقاً خودشان پیشرفتی نمی‌کردند. موقعی که در طول راهی پر پیچ و

شیب‌دار به ارزروم نزدیک شدند، حرکت لندرور را کند کردند که پشت سر تعدادی ماشین دیگر در مکانی توقف کنند. در اینجا جاده را آب رودخانه‌ای که سواحل مرتفعش درون دره شکسته شده برده بود. موقعی که در طول راه سیلاب به راه افتاده بود، ماشین مرسدس بزرگی که هوشیارانه در انحنای خارجی لبه قرار گرفته بود دچار سیلاب شده. مسافران ماشین تعدادی ایرانی بودند که از آلمان بر می‌گشتند و به سختی با چمدانهای پوشیده از روکش پلی اتیلن بار شده بود. سرنشینان ماشین که سه زن حجاب‌دار و دو مرد بودند تلاش می‌کردند که ماشین را به عقب برانند، ولی به واسطهٔ این کار هر بار چند اینچ به لبهٔ پرتگاه نزدیکتر می شدند. لندرور بار دیگر ارزش خود را نشان داد، و بزودی با کمک طنابها، ماشین به عقب برده شد و بار دیگر در طول جاده قرار گرفت.

گروه در نیمهٔ روز ۲۵ جولای وارد ارزروم شد. لندرور در محل مخصوص کنترل در خارج شهر برای اسکورتی ارتشی آماده شده بود متوقف شده بود. موقعی که شهر را ترک کرد اتفاق مشابهی افتاد. دیوارهای فرسوده‌ای گرد شهر را فراگرفته بود. شهری به سرعت در حال رشد، ولی غیر جذاب مرزی است که مورد هجوم گروههای مردم وماشینهای زره‌پوش گرد آلود قرار گرفته بود. ارزروم فاقد زرق و برق و فعالیت شلوغ که این نوع شهرهای خاورمیانه‌ای دارند می بود. از بعضی جهات تقریباً رنگ و بوی شهرهای روسیه را دارد. گاریها، که بعضی اوقات شش اسب آنها را می کشند تلق تلق کنان از خیابانها می گذرند. درشکه‌ها معمولاً برای عروسی ها به کار برده می شوند، در این مواقع توده‌ای از قالیچه و فرشهای ظریف داخلشان قرار می‌گیرد، اینها هدایای مرسوم عروسی هستند.

تاکسی های کوچکی که پرده‌های ضخیمی دارند نیز مثل این گاری‌ها در بالا و پایین خیابان اصلی رفت و آمد می‌کنند. در نظر اول چنین می‌نماید که درشکه‌ها کرایه‌ای هستند، ولی در واقع اغلب به صورت مزدوری به کار گرفته می شوند. ریچارد می‌خواست که برای گردشی به هتل ترابوزان که قرار بود مینوثابتیان را ملاقات کند به آنجا برود. یک تاکسی در حال رفتن را صدا زد، این

تاکسی برای توقف ترمز کرد. پس از آنکه مقصدش را با مشکل بسیار به او تفهیم کرد، بدون کمک بلاانقطاع جمعیتی که به سرعت جمع شده بودند و تلاش می‌کردند که مهربانی کنند، در گوشه‌ای بالا رفت. در حالیکه مجذوب این نوع وسیلهٔ نقلیهٔ غیر معمول شده بود در عقب آن نشست، چند لحظه بدون خبر ماند، زنی که عطرتندی زده بود به گوشه‌ای از درشکه خزید. ناگهان موقعیتی را که ندانسته در آن گرفتار شده بود دریافت. خودش را پایین انداخت و معلوم شد، مجموعهٔ لغات ترکیش برای چنین حادثه‌ای ناکافی می باشد. از سر و صدای خارج فهمید که واقعاً به هتل ترابوزان نیامده است بلکه به نقطه‌ای از بازار که محل کار این خانم است آورده شده است. وی به طرف در پرید و راننده نگران از دست دادن کرایه‌اش بود، آنچه اتفاق افتاد دید و آمد که بایستد. خانم به هر حال حاضر نبود که شکارش را به آسانی رها سازد و شروع به صحنه‌سازی کرد. جمعیتی به سرعت گرد آمدند، ولی خوشبختانه (ازنظر ریچارد) اندکی بعد پلیس وارد شد، مشارالیه می‌توانست کمی فرانسه صحبت کند. موقعیت روشن شده بود، گرچه به نظر می رسید که همه فکر می‌کنند در این ماجرا ریچارد را بایستی سرزنش کرد، ولی کلمه‌ای جهت سرزنش و یا اظهار تأسف نسبت به راننده و مسافر تاکسی ابراز نشد. طبیعتاً ریچارد فقط تصمیم گرفت که بایستی به سرعت هرچه تمامتر و تا آنجا که امکان دارد خود را دور کند، و با تأسفی عمیق از بازار گریخت و به سرعت راه خود را به سوی هتل پیدا کرد.

هنگامی که ریچارد و مایکل وارد شدند مینو ثابتیان با نگرانی منتظر مانده بود، به زودی رگنار نیز به این عده پیوست. معلوم شد که مینو سه روز است که در ارزروم منتظر مانده است، مادر و برادرش که وی آنها را همراهی می‌کرد راهشان را به سوی تهران ادامه داده‌اند. مینو در هنگام ورود وقت کافی برای مذاکره با محصلان ایرانی و مسافرانی که از خارج آمده و در راه بازگشت به ایران بوده‌اند داشته است. آنها داستانهای بی شماری برایش تکرار کرده بودند، این داستانها رنگ آمیزی شده و اغراق آمیز و حاکی از آن بودند که مقامات ایرانی

ایرانیان بـازگشـــته را به عنوان اینکه کـمونیست هستند توقیف کرده اند. می‌گفتند این رفتار در برابر کسانی اعـمال می شود که علیـه دولت در طول مدت اقامتشان در غـرب حـرفـی زده انـد یا بـا دانشـجـویـان سیـاسی در مـیـان دانشـجـویان ایـرانی دانشگاههـای غربی در ارتـباط بوده اند. مـینو کـه دبیر فدراسیون دانشجـویان ایرانی در اروپـا بـودخودراآسیـب پـذیـر احساس مـی‌کـرد. درست بـود کـه فـی الواقـع عـنصر سیاسی فعالی مـحسوب می شد واحتمالاً در بـعضی کارهایش نیز غیـر منطقی بود، ولی هـمیشه احسـاس می‌کـردیم که دربـارهٔ فعـالیتـهای سیاسیش اغـراق می‌کـند. مقـامات ایرانـی هیولا نیستـند، آنها مردانـی کاملاً منطقـی هستند، ولی طـبعاً نظر بدی نسبت به هرکسی که دارای نفوذ و قدرت باشد دارند، وی در تبلیغ و مخالفت با حکومت زیاده روی می‌کرد، مـعذلک حتی حقیقتاً نمی‌خواست یا در نظر نداشت که حکومت سرنگـون شود. ریچارومایکل برآن شدند که با مینوهمفکرشوند. و گفتند گرچـه برای هیـأت ضربـهٔ سختـی است کـه مترجـم اصلـی آنها ومشـاور پزشکی هیأت در این لحظه منصـرف شود، ولی از سویی نیز می بایستی او را منصرف کرد شخصاً به مغزش فرو کرده بود که تا پایش از مرز بگذرد فوراً توقیف خواهد شد. لذا با دلشکستگی به ایـتالیا برگشت، قول داد که به من نامه بنویسد. ریچارد تلگرافی برایم فرستاد و سپس پیش رفت. صرفنظر از همهٔ این حرفها در این لحظات ریچارد نـمی‌دانست که جرالدهـا وکینز قادر نخواهـد بود که همراه ما بیـاید، لذا موقعیت از آنچه که او فکر می‌کرد بدتر شده بود.

آنـها فاصـلـه بیـن ارزنة الروم و مرزهـای ایـران را در سیـزده سـاعت طی کردند، و این مـدت با توجـه به موقعـیت جاده‌هـا زمان مناسـبی بود. مـوقعی که از امتداد آخرین قسمت جلگهٔ آناطولی می گذشتند، بازهم از کوه آرارات عبور کردند و تابلوی راهنـمای تنهایی دیدند که نوشته بود: «روسیه ۳۰ کیلومتر» نیازی نیست که گفته شـود، بسیاری از مردم فایدهٔ این دعوت را نمی‌دانند و بویژه هر ماشینی در طول راهش در جاده خاکی تا به مرز ایران برسد بارها در دست انداز می افتد. آنها در ساعت ۸ شب به آنـجا رسیدند، معهذا آن شب از اقامت در هتل توریستی نسبتاً

راحت و ارزانی که مقامات ایرانی اداره می‌کردند خودداری کردند. کارکنان گمرک مهربانی ومساعدت نشان دادند، زیرا پیشاپیش آگاهی یافته بودند که گروه پیشاهنگ در این موقع وارد خواهد شد. از مرز به سوی شهر کوچک ماکو پیش رفتند، این شهر در دامنهٔ کوه ساخته شده است. در نیمه راه کوه قلعهٔ بسیار جالبی وجود دارد، که بنظر می رسد روی پیشانی صخره ای عمودی در زیر برآمدگی بزرگی معلق افتاده است.

در یکصد مایلی ماکو جاده انشعاب پیدا می‌کند، وعلامتی برای آنکه راه صحیح را نشان دهد وجود ندارد. گروه پیشاهنگ توقف کرد و منتظر ماند تاعابری را ببیند که پدیدار می شود، تلاش برای آنکه یکی از شاخه ها را در خط سیر آفتابی برگزیند ممکن بود که چندین ساعت وحتی روز راهدر دهد. مدت دو ساعت چیزی اتفاق نیفتاد، لذا فکر کردند که برای سپری کردن وقت به تمیز کردن و لخت کردن موتور مشغول شوند. سپس پیرمردی با یک پسربچه تقلا کنان در جلوی تپه روبرویشان ظاهر شدند. ریچارد و مایکل تلاش کردند که به پیر مرد تفهیم کنند که قصد رفتن به شهر فهرمان تبریز را دارند. سئوال کردند که کدام شاخه به آن شهر می رود؟ پیر مرد ابتدا به شاخه ای اشاره کرد و سپس با حالتی جدّی به طرف دیگر اشاره کرد. این کار هیچ چیزی را مطلقاً معلوم نکرد و فقط اندکی بعد بود که فهمیدند پیرمرد کر و لال است و به راهش ادامه داد.

طولی نکشید که ابر کوچکی از گرد وخاک پشت سرشان در افق ظاهر شد و کامیون بزرگی از جاده سرازیر شد. این کامیون پر از زن و سگ و بچه بود و در جواب سئوال آنها، راننده نشان داد که خودش نیز عازم تبریز است. رگنار گفت که دوست دارد با این باری به تبریز برود زیرا احتمالاً خواهد توانست فرصتهای مناسبی به دست آورد. لذا از کامیون بالا رفت و ترتیبی داد که با دوربینش در جایی قرار گیرد وتکیه بزند. قرارشد که گروه او را بازهم در تبریز ببینند. ریچارد و ما یک لندرور را با چند دقیقه تأخیر به دنبال کامیون حرکت دادند. پس از ده دقیقه متوجه شدند که دو جاده به هم می رسد. در این قسمتها

اینها پیشامدهای کاملاً معمولی است، کسی کاملاً نمی داند برای چه در دو یا سه مایل مسافت دو جاده ساخته شده است. خرابی سخت بعدی ناشی از سیل مانع از پیشرفت لندرور می شد، و اغلب انحرافهای بزرگ الزاماً باعث می شوند که ماشین از رودخانه بگذرد زیرا در اینجا پلی را آب برده است. احتمال خطر آن بود که لندرور به گل و لای بستر رودخانه فرو رود، و به هر حال از این کارحتی المقدور اجتناب شد. موقعی که گروه پیشاهنگ به تهران وارد شد، در روزنامه ها خواند که بویژه در اطراف تبریز سیلاب جاده ها را بریده است. همهٔ خط آهن را آب برده است وکامیونهای باری سنگین بسیاری در میان آنها بر جای مانده است.

سالم به تبریز رسیدند، و سپس به قزوین آمدند، این شهر در گذشته در زمان شاه‌عباس بزرگ در قرن شانزدهم تا موقعی که مرکز به اصفهان منتقل شده است پایتخت کشور ایران بوده است و فاصلهٔ تهران تا قزوین یکصد مایل است. جاده خوبی است که سنگ‌ریزی شده است و تقریباً به صورت مستقیم در طول دامنهٔ جنوبی کوهستانهای البرز قرار دارد. این جاده پر ازروستا، قهوه‌خانه های پر از حشرات، وکلبه های چوبی است که آگهی تبلیغاتی پپسی کولا روی آنها با اعلانات عظیم جلب مشتری نوشته شده بود. رفت وآمد سنگینی است و شامل کامیونها، ماشینهای شخصی واتوبوسهای دارای بار اضافی می باشد. در هر سوی جاده دشت خاکی امتداد یافته است، و آدمی می تواند در آن قطار شتران را که آهسته و صبورانه در حرکت هستند ببیند، این شتران بارهای بزرگ کالا را حمل می‌کنند. من تصور می‌کنم حوادثی که در این جاده اتفاق می افتد بیش از نقاط دیگر ایران است. موقعی که کامیونی می‌شکند یا دچار حادثه ای می شود، مرسوم چنین است که چندین متر در جلو وعقب آن کامیون سنگ می چینند. موقعی که کامیون تعمیر می شود، و راننده مجدداً به راه می افتد، به سختی ممکن است کسی سنگها را از سر راه بردارد، در کنار جاده همواره این سنگها خطری برای وسایل نقلیه تندرو هستند. راننده به ندرت آنها را می بیند، به سختی ترمز می‌کند و منحرف می شود که با آنها تصادف نکند و به ماشین دیگری که از طرف مقابل

به طور مستقیم می‌آید برخورد می‌کند.

گروه پیشاهنگ تصمیم گرفتند که در طول جاده به آرامی حرکت کنند. در حدود، ۵۰۰۰ مایل به سلامت آمده بودند، نمی‌خواستند در آخرین دورهٔ سفر زندگی خویش را به خطر اندازند. آنها از کنار تصادف نامطبوعی گذشتند که طی آن اتوبوسی واژگون شده و چهار یا پنج نفر از مردم کشته شده بودند. این حادثه در همین لحظات اتفاق افتاده بود و کمتر کسی هنوز دربارهٔ آن چیزی می دانست. بقیهٔ مسافران اتوبوس به صورتی نسبتاً غیر مفید اجتماع کرده و سر پا ایستاده بودند و هیچکس تلاشی برای پرستاری مجروحان نمی‌کرد. ریچارد گفت به محض اینکه به دهکده بعدی که در پایین جاده دو سه مایل ازآنجا دورتر بود برسد فوراً اقدام و برای آگاهی مقامات پلیس و اعزام آمبولانس تلفن خواهد کرد. ریچارد چنین کرده بود، اما نتوانست منتظر بماند تا بفهمد که این امر فوری و ضروری تا به صورت عمل در آید چقدر طول می‌کشد.

آنها در آخر شب بیست وهفتم خسته وکثیف و گرد آلود به تهران رسیدند و بد جوری به استراحت نیاز داشتند. جایی برای برافراشتن چادرشان نبود، لذا شب را در حومهٔ شهر گذراندند و در کنار جاده‌ای توقف کردند. صبح زود روز بعد یکسره به سوی محل سفارت انگلیس به راه افتادند تا ببینند چه نامه و تلگرافی برایشان رسیده است. پیامهای ما را که برای آنها فرستاده بودیم و آخرین موقعیت را در لندن برایشان بازگو و در مورد پیدا کردن دکتر دیگری نیز توصیه کرده بودیم جمع آوری کردند. سرانجام موقعی که برای پیدا کردن محل جهت صرف غذا تقریباً در لندرور جای گرفته بودند مردی قد بلند را با چهره‌ای تیره دیدند که از سفارت خارج شد و به سوی لندرور آمد. او خویشتن را به ریچارد، رودی داگمور[۱۳] معرفی کرد. رودی پس از رفتن ریچارد در زمرهٔ اعضاء هیأت منصوب ده بود و من در نامه‌ام او را معرفی کرده بودم، امّا ریچارد هنوز فرصت خواندن

13 - Roddie Dugmore

نامه هایم را پیدا نکرده بود و مطلقاً این نامه چیزی را به ذهنش متبادر در نمی‌کرد. در ابتداً تصور کرده بود که وی بایستی همان باستان‌شناسی باشد که قرار بود در تهران به ما ملحق شود، ولی در آخرین لحظات قادر به آمدن نشده بود، و فقط پس از جواب منفی مؤدبانه خود او به هنگام دخالتش در صحبتها بود که فهمید رودی چه کسی می‌تواند باشد. بعد از خوردن غذا توانستند که آخرین اطلاعات را دربارهٔ کار هیأت مبادله کنند. رودی تصویری تأثرآور از آنچه در تهران جریان داشت ترسیم کرد. وزیر خارجه و موزه چیزی دربارهٔ طرحهای ما نمی دانستند، توصیه نامه هایی که قرار بود سفارت ایران در لندن برایمان بنویسد هنوز به آنها نرسیده بود. مقصود از این توصیه ها آن بود که آنان بایستی دکتری به جای جرالد و مترجمی درعوض مینوثابتیان برایمان پیدا کنند، و تمام پروانه های لازم را فراهم آورند همه اینها بایستی دو سه روز قبل از ورود من به تهران با دستورالعمل روشنی که وجود داشت به وسیلهٔ ربرت انجام شده باشد.

اولین ملاقات آنها بایستی با آقای آرتورکلاس[۱۴] کنسول شرقی سفارت بریتانیا باشد که خودم قبلاً با او در تماس بودم. این دیپلمات فاضل و جذاب قدرت و شخصیتی داشت و یک عضو رسمی وزارت خارجه بریتانیا نمی توانست بیشتر از آن نسبت به ما محبّت کند. او هم می دید که توفیق هیأت در مسائل قبل از شروع آن است، و با مهارت و کفایت بسیار بر آن شد که به ما مساعدت کند. وی قول داد که با وزیر بهداری صحبت کند و تلاش کند که آنان را وادار سازد دکتری به ما بدهند. سپس ریچارد می بایستی آقای هانیبال را که مردی با اطلاع و در دنیای روشنفکری و فرهنگی چهره ای سرشناس بود ببیند، تا با مقامات موزه راه را برایش هموار کند. پس از آن بایستی پروانه ای از سوی وزیر فرهنگ تهیه شود، زیرا این وزیر می توانست اجازهٔ صدور پروانهٔ حفاری را بدهد. سرانجام توانست وزیر امور خارجه را ببیند، وی از هدف ما تقریباً آگاهی داشت.

14- Arthur Kellas

علیرغم این حقیقت که به نظر نمی‌آمد مقامات از حضور هیأت در تهران آگاه باشند، شکی نبود که همهٔ افراد دیگر این موضوع را می دانستند. در واقع کیهان که روزنامهٔ روزانه ای بود و دو روزنامه انگلیسی و فرانسوی نیز در تهران منتشر می‌کرد، دو مقاله دربارهٔ ما چاپ کرده بود و تا حدود زیادی برایمان تبلیغ کرده بود. یک گزارشگر به سرعت کشف کرده بود که ریچارد و مایک و رگنار به سفارت وارد شده اند و تقاضای ملاقاتی از آنها کرده بود، این مصاحبه انجام شده بود، و بعد دعوتها از سوی کسانی که خواستار اطلاعات بیشتری دربارهٔ هیأت بودند شروع شد. بویژه از اینان دعوت به عمل آمد که دکتر حافظ فرمانفرمائیان استاد دانشگاه تهران و دکتر ستوده را که اثری در باب قلاع ایران داشت ملاقات کنند. این دو مرد محترم شرح دادند که پروانهٔ حفاری بایستی از سوی شورای عالی باستان شناسی صادر شود و قول دادند که از خواستهٔ ما پشتیبانی کنند. به دنبال آن دیداری با مدیر ایران باستان داشتیم مرد مؤدبی بود، ولی گفت ضرورت دارد که معرفی نامه های انگلستان را بیاوریم، تا به آن طریق دقیقاً نظرات ما را شرح دهند، بالنتیجه ریچارد تلگرافی فرستاد و از من خواست که مدارکی ازمقامات رسمی که می‌توانم، بگیرم و با خود بیاورم.

از انواع کمکهای بزرگ دیگری که در این موقع به ما شد از سوی آقای کلاس رئیس شرکت ملی نفت ایران بود. رئیس تبلیغاتشان آشکارا از نظر شرکت در مورد مساعدت به هیأت ما خوشحال بود و نامه ای از آقای نبوی نمایندهٔ کمپانی در لندن دریافت کرده بوده در این نامه از مشارالیه خواسته شده بود که از انجام هر کمکی که ممکن است نسبت به ما کوتاهی نشود. اولین وعملی ترین پیشنهادش دادن مترجمی به ما بود، زیرا با داشتن مترجم تلاشمان برای دسته کردن مشکلات تهران به حداقل خواهد رسید.

شرکت ضمناً موافقت کرد که لندرور را تعمیر کند و انواع وسایل مورد نیازمان از قبیل چراغهای بادی و ادوات نقشه برداری واقعی را در اختیارمان بگذارد.

من تصور می‌کنم که نقطهٔ تحول فرصت لازم در مهمانی کوکتیل آقا و خانم کلاس در باغ خانهٔ آنها در محوطهٔ سفارت برای هیأت پیش آمد. این مهمانی برای خداحافظی یکی از اعضاء سفارت داده شد ولی به نظر می‌آمد که مستشار شرقی سفارت از هر فرد متنفذی در پایتخت دعوت به عمل آورده بود که گروه پیشاهنگ آنها را ببینند. در ابتدا گروه یکی از مدیران شرکت ملی نفت ایران را ملاقات کردند که وی مکرراً متعهد شد شرکتش هرکاری را که در قدرت دارد برای کمک به هیأت انجام دهد. سپس دکتر علوی را ملاقات کردند، وی چشم پزشک رضا شاه پهلوی بود و اینک استاد دانشکده پزشکی دانشگاه تهران است.

دکتر علوی قول داد که معاونش دکتر جاه کورلو که در کلینک خودش کار می‌کند به ما بدهد. صرفنظر از اینکه دکتر کورلو طبیب بود، می توانست قدری انگلیسی صحبت کند و این در حل مشکل مترجم ما به ما کمک می‌کرد. دکتر علوی با لبخند وسیعی گفت که کلینیک از هیأت استفاده خواهد برد. موقعی که دکترکورلوبرگردد اطلاعات پزشکی بسیاری در باره مسائل پزشکی منطقه به دست خواهد آورد از طرفی نیز زبان انگلیسیش بهتر خواهد شد. آنگاه سناتوری پیش آمد و خودش را معرفی کرد. وی به‌باستان‌شناسی ما علاقمند بود و می‌گفت که دربارهٔ ما با وزرای مختلف به خوبی صحبت خواهد کرد. سپس به جستجوی مدیر مؤسسهٔ باستان‌شناسی تهران که در آن مهمانی دعوت داشت پرداخت، وی نیز قول مساعد داده بود.

همانطور که ایرانیان در آنجا بودند، البته تعداد زیادی از کارکنان سفارت حاضر بودند، و هرکس پیشنهاد مفیدی به صورتی ارائه داد. به نظر می‌آمد که همهٔ نقاط ضعف کار اینک شروع به تقویت شدن کرده بودند و بعداً معرفی مفیدتری در پایان مجلس صورت گرفت. چند خانم در آنجا بودند ولی ریچارد به یکی از آنها معرفی شد، وی شخصیتی جذاب داشت و دختر یکی ازسناتورها بود. می‌گفت که مرا در انگلستان دیده است و هر کاری از دستش برآید برایمان خواهد

کرد. ریچارد از او پرسید که کارها دقیقاً به چه صورتی است، جواب داد مردی مافوق دیگران وجود دارد که می‌تواند مشکلات را با نوشته ای حل کند و مشارالیه وزیر دربار شاه است. او وزیر دربار را به خوبی می شناخت و ترتیبی داد که روز بعد ما را در خانه اش بپذیرد. ولی همهٔ مسائل را دربارهٔ ما به او گفته بود و اطمینان داشت که می‌تواند از او کسب یاری کند.

آخرین شخصیت عالی مقامی که هیأت بایستی او را ملاقات کند آقای آل بویه بود. وی علی الظاهر قدرتی فوق العاده داشت و به ریچارد گفته بود که املاک او اغلب در ناحیهٔ دیلمان در شمال الموت قرار گرفته اند. مشارالیه سپس گفتگویی طولانی و توأم با احساسات دربارهٔ شاهان بزرگ دیلمان که در این ناحیه دوره ای طولانی قبل از ورود حسن صباح به الموت حکومت کرده بودند بیان کرد. آل بویه از سلالهٔ مستقیم آنان می باشد. در این هنگام گروه تجزیه شد، و آقای آل بویه گفت که اگر دو نفر از اعضاء گروه صبح روز بعد برای صرف چای دیداری از او بکنند خوشحال خواهد شد. می‌گفت وی مطالب مهم ویژه ای دارد که می‌خواهد به آنها بگوید، امّا اینک وقت خیلی کوتاه بود. گروه توفیق بزرگی داشته بود، وگروه پیشاهنگ احساس می‌کرد که آنها واقعاً کار کرده اند. آقا و خانم کلاس آشکارا خیلی خوشحال بودند که کار تدارکات به سوی شرایط روشنتری پیشرفت می‌کرد و نجیبانه پیشنهاد کردند که از گاراژشان به عنوان انبار اردو استفاده شود. ریچارد پیشنهادشان را با چابکی بسیار قبول کرد، و صبح روز بعد بار لندرور را تخلیه کرد.

روز بعد در ساعت ۱۱ صبح ریچارد با دکتر علوی قرار ملاقات در کلینیک او را داشت. کورلو در آنجا بود ونشاط کامل داشت. وی از اینکه در معیت هیأت خواهد آمد دچار هیجان شد و موافقت کرد که روز بعد به سفارت بیاید و از داروهایی که ما همراه داریم بازدید کند واعضاء هیأت را ببیند. ریچارد دربارهٔ مهمانی و ملاقاتش با دختر سناتور و قولی که او در مورد ترتیب ملاقات با وزیر دربار برای رفع مشکلات هیأت به هنگام اخذ پروانه های لازم داده بود باز

گفت دکتر علوی فکر می‌کرد که این حرکت ممکن است واقعاً به پیشرفت کار مساعدت کند و خودش نیز آقای حسین علاء وزیر دربار را می شناخت، تلفن را برداشت و کمی بعد مستقیماً با وزیر به صحبت پرداخت. آنگاه گفت که آقای وزیر دربار احتمالاً روز بعد وقت ملاقاتی برای دیدار آقای ریچارد تعیین خواهد کرد.

ظرف مدت بعدازظهر رودی و ریچارد بالا و پایین حومهٔ غربی تهران را برای یافتن خانهٔ آل بویه جستجو کردند. خانهٔ بسیاری از اشراف تهران در گوشهٔ دنجی در این طرف و آن طرف خیابانها جای گرفته اند واغلب دشوار است که آدمی آنها را پیدا کند. در این حادثه ناگزیر شدند که به او تلفن کنند و بگویند که خانه را گم کرده اند و اینک در کجا هستند، در نتیجه آقای آل بویه دو نفر مستخدم برای یافتن آنها فرستاد.

آنها به ویلایی که اطرافش را دیوارهای بلندی فرا گرفته بود راهنمایی شدند، درون حصار باغ بزرگی بود که بوته های گل سرخ، درختان میوه و همه انواع گلهای خوشبو در آن کاشته شده بود. در گوشهٔ باغ چهارصندلی دور میزی که انباشته از میوه بود قرار گرفته بودند، آقای آل بویه برای خوش آمد گویی از جایش بلند شد و مهمانها را به برادرش معرفی کرد. با چای و آب میوهٔ خنک از مهمانان پذیرایی شد، آنها به زبان فرانسه صحبت می‌کردند. برادر آقای آل بویه سپس از حفاریهایی که در دیلمان به عمل آمده بود سخن گفت. این کار در بسیاری از ایام سال که وی در آنجا زندگی می‌کند انجام می شود. پس از مراقبت املاک خانواده گاهی به طور اتفاقی برای دادن گزارش به برادرش به تهران می‌آید. چهار سال قبل روستائیان در گوشهٔ کوچکی از دره گودال حفر کرده بودند که سیستم نهرآبیاری را ترمیم کنند. همانطور که جای نهر را حفر می‌کردند به سنگ بزرگی که خطوطی روی آن نوشته بود برخورد کردند، آنها نتوانستند این خط را بخوانند. سنگ را با دشواری زیاد تکان داد، و زیر آنها اشیاء سفالین و بشقابهای مفرغ و شمشیرهایی پیدا کردند. این کشف باعث شروع اقدامات سرّی حفاری در

روستاهای از اطراف ناحیه گردید. مالکان محلی دسته ها را باهم جمع کردند، و در شبی آنچه امروز گورستان شناخته می شود باز کردند. مفرغها، مجسمه های ساخته از فلزات مختلف و سفالی ظریف (اغلب به شکل حیوانات) نمایان شده است. دلالان تهرانی شروع به گردش در کوهستانها در طول دریای خزر کرده اند و اشیاء گرانبها را محرمانه می خرند. اگر ما می توانستیم اجازهٔ رسمی حفاری به دست آوریم آقای آل بویه اطمینان داد که با همکاری و این اطلاعات ودانسته ها می‌توانیم چیز زیادی به دست آوریم، ثروت زیادی در زیر زمین وجود دارد که منتظر حفر زمین هستند.

رودی از او خواست که در صورت امکان تاریخی برای مشاهدهٔ اشیاء به دست آمده تعیین شود، جواب داد که نمی‌تواند. در آن لحظهٔ بخصوص یکی از مستخدمین وی با کیف دستی متورّمی عبور کرد، و چون آقای آل بویه ناباوری آنان را احساس کرده بود آن مرد را احضار کرد و گفت که کیف را روی زمین خالی کند. این کیف پر از شمشیر و خنجر و سرنیزه و تبر ساخته شده از مفرغ بود. در کیف دیگری کوزه های سفالی خاکستری رنگی به دست آورد که به شکل پرنده بودند، بعضی ظروف مخصوص آب وحتی تعدادی نمونه های شیشه ای دیده می شد. به نظر می‌آمد که این امر به خوبی ثابت می‌کند که آنها اشیاء کشف شده هستند، و موافقت شده بود که پس از بازگشت از درهٔ حشاشین رفتن ما به دیلمان و اطراف آن که برای خودمان ارزش دارد صورت گیرد. با ذکر لغت «حشاشین» آقای آل بویه ناگهان بیاد آورد که مهمانانش برای چه کاری آمده اند. از ریچارد پرسید که از کدام راه متوجه درّه می شویم و موقعی که ریچارد جواب داد که ما از طریق گردنهٔ چاله وارد آنجا خواهیم شد وی سئوال کرد که آیا می‌توانیم را همان را به داخل شهرسمیران تغییر دهیم؟ می‌گفت در آنجا قلعه ای وجود دارد که تاکنون بازدید نشده است. اینجا قلعه ای معمولی مثل الموت نبود ولی مرکز شهری بزرگ بوده است که و سعتش به اندازهٔ پرسپولیس بود. حرفهای غریبی بود. گذشته از همهٔ اینها پرسپولیس زیباترین بنای یاد بود عظمت ایران باستان است که در جهان

به عنوان پایتخت داریوش و کورش[۱۵] بوده است. به هر حال آقای آل بویه اصرار داشت چهار سال قبل، در همان موقعی که حفاری های دیلمان آغاز شده بود، وی نسخه ای قدیمی در شرح و وصف پایتختی قدیمی که در غرب دیلمان واقع شده بود خوانده است. مشارالیه نیز فوراً برای یافتن آن دست به کار شده بود و محل آن را در نزدیکی روستای منجیل یافته بود. وی بارها کوشید که انجمن آثار باستانی تهران را به تحقیق وادار کند، ولی بار زیاد مسئولیتهای دیگر و داستانهایی که در بارهٔ شهرهای گم شده گوشه های دیگر کشور به گوش می رسید موجب شد که آنها هرگز نتوانستند وقت صحبت وبازدید از محل را پیدا کنند. چنین می نماید که در میان کارهای هیأت، بازدید این قلعه و محل ارزش دارد. گروه بر آن شدند که به من تلگراف کنند که از اشترن دربارهٔ نام دربند اگر شنیده باشد پرسش کنم (این نامی بود که آقای آل بویه برای سمیران به کار می‌برد)[۱۶] ولی برای ایشان این نامی غیر آشنا بود. اینک دیر شده بود و مهمانان وقتی که آنجا را ترک کردند به آقای آل بویه قول دادند که آنچه او گفته است به من گزارش کنند و یقیناً ما دربند را خواهیم دید.

به هنگام مراجعت به سفارت در صبح روز بعد نامه ای فوری از آقای دکتر علوی دریافت داشتند که اطلاع داده بود که وقت ملاقات ریچارد با آقای حسین علا در ساعت ۱۱ صبح در اقامتگاه شخصی وزیر در کنار اراضی کاخ شاه در شمیران تعیین شده است. فقط یکساعت ونیم وقت داشت که در آنجا حاضر شود. وی شتابان لباسش را عوض کرد و با تاکسی به شمیران رفت، شمیران حومهٔ

---

۱۵ ــ پرسپولیس کلمه ای یونانی است که در برابر تخت جمشید آورده اند. کاخ پرسپولیس که اینک آثاری از آن در مرودشت ملاحظه می‌شود از بناهای داریوش اول است. اساطیر ایرانی این بنا را از یادگارهای جمشید ذکر کرده‌اند. نظر مورخ در این باره که تخت جمشید پایتخت کورش بوده است اشتباهست، زیرا سالها پیش از آنکه تخت جمشید ساخته شود کورش زندگی را بدورد گفته بود.

۱٦ ــ معلوم نیست منشاء نامگذاری اخیر چیست؟ در هیچ یک از کتابهای مربوط به اسمعیلیه به چنین نامی برخورد نکردم و تصور می‌کنم این نام خاص محل کوچکی بوده است.

مطبوع و ثروتمند تهران در شمال شهر است. در ساعت ۱۰/۲ ریچارد به دروازهٔ کاخ رسید و نامهٔ دکتر علوی را محکم در دستش گرفته بود. نگهبانان کاخ او را که نامه‌ای در دست داشت متوقف کردند. یکی از مستحفظین نگاهی به نامه کرد و سپس ریچارد را متوجه کرد که بایستی در خارج کاخ بماند، وخودش از کنار در بزرگ قصر به داخل رفت و ناپدید شد. چند دقیقه دیگر آن نگهبان برگشت و نامه را باز نشده به ریچارد برگرداند و از او خواهش کرد که آنجا را ترک کند. ریچارد از کند ذهنی مرد خشمگین شده بود و خواهش کرد که یکی از افسران را ببیند. پس از لحظه‌ای این خواهش برآورده شد و وی به داخل کاخ هدایت شد. در اینجا محوطه بزرگی را دید که محتوی باغچه‌ها و فواره‌هایی است. ازسوی دیگر محوطهٔ قراولخانه بود، و از آن مرکز به صورت پرتو مانند خیابانهایی کشیده شده بود و نهالهای جوانی در دو طرف آنها قرار گرفته بودند. قراول به قراولخانه رفت و در آنجا با تلفن با کسی صحبت کرد. همینکه پی برد ریچارد با آقای حسین علا وقت ملاقات دارد قیافه اش عوض شد. وی دستوری به نگهبان دیگری ابلاغ کرد، این نگهبان به سرعت از نظر دور شد و به گوشه‌ای رفت. ظرف چند دقیقه یک دستگاه ماشین گران‌قیمت آمریکایی در محوطه ظاهر شد، درش باز شد و ریچارد به داخلش خزید. وی می‌گوید در چشم بهم زدنی احساس کرد که از بازیگری بی مصرف مبدل به شخصیت بسیار مهمی شده است.

ویلای وزیر دربار در میان باغچه‌های گل در محل سهل الوصول قصر قرار گرفته است. موقعی که ریچارد به ویلا وارد گردید، از اطاقی به اطاق دیگر اسکورت رفت تا اینکه وارد اطاق انتظار کوچکی شد، این اطاق به طرز زیبایی مبلمان و با قالیچه‌های دیواری تزیین شده بود. در باز شده بود، وآقای ریچارد به داخل اطاق وزیر دربار وارد شد. وزیر دربار پشت میزش نشسته بود و فوراً از جایش بلند شد و به وی خوش آمد گفت.

حسین علا مردی برجسته، زیرک امّا مهربان است. آشکارا خود را وقف خدمت به اربابش (شاه)، وعلاقهٔ به میهنش کرده است وی انگلیسی و فرانسوی را

به خوبی حرف می زند و زیاد مسافرت کرده است. ریچارد در ابتدا از او تقاضا کرد که اگر مایل است شرحی را که در باب وظایف وکارهای هیأت برای چنین موقعی تنظیم کرده بودیم بخواند. وی با دقت نوشتهٔ مزبور را خواند و سپس با لحنی مهربان و دوستانه گفت از این که می بیند ما برای انجام این تحقیق مهم به ایران آمده ایم خیلی خوشحال است و دولت شاهنشاهی تا آنجا که بتواند در هموار کردن راه ما خواهد کوشید. سپس با ریچارد شروع به بحث پیرامون تاریخ حشاشین کرد و اطلاعات زیادی در باب این دوره و نیز محققانی نظیر اشترن، مینورسکی، ایوانف که در این باره تلاش بسیار کرده بودند داشت. چای که بر اثر ریختن گلبرگهای گل سرخ در آن معطر شده بود با فنجانهای نقره ای ونفیس و قدیمی آورده شد. موقعی که صحبت می‌کردند وزیر دربار ماجراهای جوانی خودش را به یاد آورد، فروغی پسرانه چهره اش را روشن کرد.

در خارج از اطاق فواره ها در زیر نور آفتاب می درخشیدند، پرندگان با کندی بر روی چمن، این طرف و آن طرف می رفتند و ناگهان ماشین آمریکایی بزرگ از کنار پنجرهٔ باز و بزرگ گذشت دشوار است که آدمی باور کند اینجا یکی از ارگانهای مهم ویکی از مراکز قدرت این کشور بزرگ است که از ترکیه تا افغانستان و از دریای خزر تا خلیج فارس امتداد یافته است. ساختمان خیلی آرام و راحت و بی سر و صدا و بدون مراجعه کننده بود. گاهگاهی پیشخدمتی که پیژامه به پاداشت به تندی از کنار در می گذشت چند تن از کارکنان محتاط به آرامی گذشتند، و فقط صدای قراولی آرامش تقریباً رهبانی آنجا را برهم می زد. وزیر دربار قول داد که به طور کامل از هیأت حمایت کند ودرضمن توصیه نامه هایی ما را به دیگر وزرای مختلف معرفی کرد. سرانجام زنگ تلفن به صدا در آمد، دستوری فوری از سوی شاه ابلاغ شده بود که می خواست وزیر دربار را ببیند. ملاقات پایان یافت. یکی از اتومبیلهای سلطنتی در اختیار ریچارد قرار داده شد و او را به پایتخت برگرداند، مدتی دراز سیمای آن رجل برجسته در ذهنش تمرکز یافته بود، چنین می نمود که آن مرد با دوران پیری وتغییرات همانند مبارزه می‌کند، و با

رئیسش شاه از مردان بزرگ ایران نوین می باشند.

روز بعد یا دو روز دیگر صرف ملاقات وزراء که حسین علاء به آنها نامه نوشته بود گردید، گروه پیشاهنگ به هرجا رسیده بود با ادب و سنن دوستانه پذیرفته شد، ولی پیشروی در فضای نسبتاً کند تهران دشوار است. حتی با توصیه نامه های مقامات مافوق اداری، هرچیزی به فوریت جورنمی‌شود، به طوری که «مراحل خوش بینی را مراحل طولانی تر بیهوده سازی همراهی می‌کنند» قبل از فراهم کردن آخرین وسایل صدور گذرنامه های لازم ممکن بود از سوی مقامات طبعاً بخواهند که مرا به عنوان رئیس گروه ببینند، و لذا در آن لحظه کار دیگری نمی شد انجام داد. در این زمان ریچارد و گروه پیشاهنگ ما برای شناسایی کوله پشتی هایمان دور هم نشسته بودند. بایستی دو تودهٔ عمده از اشیا به وجود آوریم، یکی وسایلی که بایستی در تهران به جای گذاشته شود و دیگری ذخایری که لازم بود با خودمان به وسیلهٔ لندرور همراه ببریم و آنگاه بر روی قاطرها حمل کنیم. بسیاری از وسایل بایستی مجدداً در ظروف کوچکتری چیده شوند، و دربادی امر محل محوطهٔ سفارت به نظر چون بساط فروش این وسایل می‌آمد. ولی به علت خواست و تمایل افراد در مورد وسایلشان، به زودی هرج و مرجی در جعبه ها و بسته هایی که به دقت بسته‌بندی شده بودند در گرفت. این عملیات در صبح زود روز ۸ اگوست به پایان رسید.

من در آن شب منتظر بودم که ریچارد گروه پیشاهنگ را دعوت کند و طرح موقتی مسافرت را ارائه دهد. آنها در روی چمن ها در نزدیکی گاراژ خانم وآقای کلاس نشسته بودند که رودی روبرو را نگریست و دید دو مرد لباس پوشیده تمیز از طریق راه سفارت نزدیک می‌شوند، من و ربرت وارد شده بودیم.

فصل چهارم

تهران

هنگامی که ریچارد ومایکل از اروپا راهی تهران شده بودند، در انگلستان به سرعت قدمهای مهمی برای انجام کارها برداشته می شد. در ابتدا، هنوز وسائلی را بایستی تهیه کرد. از مهمترین این وسایل یک مخزن اکسیژن بود. احساس می‌کردیم که اگر بتوانیم داخل میمون دز شویم و بخواهیم که تعدادی از غارهای موجود در آنجا را که کاملاً در زیر کف محوطه قرار گرفته اند کشف کنیم به این وسیله نیازمندیم. در سال ۱۹۵۹ .م به واسطهٔ هوای سنگین عقب‌رانده شدیم، و هنگامی که شمعهای حمل شده به وسیلهٔ اعضاء خاموش شدند احساس می‌کردیم که احتیاط آن است که برگردیم. در این زمان بر آن بودیم تا هرچیزی را که امکان‌پذیر است کشف کنیم، و متوجه شدیم نیم دوجین سیلندر اکسیژن بار قاطران برای افزایش نتیجه توجیه‌پذیر است. در ثانی، باروبنهٔ دارویی وارد نشده بود ثابتیان سفارش تعدادی ظروف و وسایل ولبهاس داده بود، ومقدار زیادی دارو نیز سفارش کرده بودیم. تهیهٔ فیلم، نیز مشکلاتی به بار آورد، و من در وین از ریچارد تلگرافی دریافت داشتم که گفته بود رگنار ون لیدن به هیأت محلق شده است و انواع بخصوصی فیلم وتعدادی لنز خواسته است. شرکت کداک نمی توانست مساعدت چندانی بکند بنابر این ترتیبی برای لنزهای مخصوص دادیم

که از آمریکا فرستاده شود تا نیازهای ون لیدن برآورده شود.

پـــایـــان دورهٔ تابستانی در مـدرسه، همیشه وقت اشتـغال و کار فوق العادهٔ مدیر مدرسه اسـت، و صرفنظر از امتـحان آخر دوره وگزارشهـا، من بایستی از عـهدهٔ جواب دادن به نامه هایی که اغلب روزها می رسید و محتاج پاسخ فوری بود برآیم. روزنامه ها در مورد تـبلیغات و آگهی از مـا می پرسیدند ولی احساس می‌کردیم که بهتر اسـت این کار را مـوکول به بازگشـت هیأت کـنیم، و بررسی کنیـم که آیا به نتایج مطلـوب واقعی که نیـازمند تبلیغ زیادی باشد رسیده ایم یا خیر؟ در حدود ۲۰ جـولای بایستی برای رفتـن به اردوگاه هیأت آماده شوم، و مـوقعی که آنجا را ترک کردم همه چیـز به صورتی معـقول و منطقی تحت کنترل قرار داشت. مدت سه روز در ویلـز[1] و دو روز در تیـدورث[2] گـذرانـدم و در اینـجا بـود کـه اخـبـاری دایـر بر بازگشت ثـابتیان بـه من رسیـد. خبرهایـی از سوی دلال حق بیمه بلافـاصله به من رسید، و نمایندهٔ آنها با حالتی مضطرب و پریشان تلفن زد که بگوید فقدان پزشک واجـد شرایط ممکن است مـوجـب افزایش حق بیمه شـود، به نظرم خواسته و ادعای زیادی که به ذهنشان رسیده است به علت بیماری اعضاء هیأت قبلی بود.

رودی ناگزیر بود که روز ۲۵ جولای پـرواز کند، بنابر این من و ربرت به لندن آمدیم تـا دربارهٔ مشکلا تی کـه پیدا شده بود او را آگـاه کنیم. به او گفتم که نـخسـتین کارش در تهـران بـایسـتی آن باشد که وقـتـی بـه تهران وارد شد در صدد مـلاقـات وزیر بهداری بر آیـد و از او بـــخواهد که هیأت را بـا دادن یـکنفر پزشک یاری دهد و در صورت شکسـت این اقدام شاید سفارت بریتانیا بتواند که به کسی دیگر چنین پیشنهادی کند. دومین اقدام رودی باید آن باشد که اطمینان پیدا کند تمام جوازها و پـروانه ها صادر شده انـد. سفارت ایران در لندن به ما اطمینان دادند که شرحی به وزارت خـارجه بنویسنـد تا هر چه لازم است در اختیارمان بگذارند و کاملاً مطمئن بودنـد که قبـــل از رفتن بـه سوی کوهستانها در تهران به وقت خیلی

1- Wales 2- Tidworth

کمی نیاز داریم. من و ربـرت آخرین دقایق خرید را در لندن گذراندیم، و سپس به فرودگاه رفتیم که شاهد پرواز رودی باشیم. وی با هـواپیمائی اجـاره‌ای پرواز می‌کرد، هواپیما پر از خانـواده هـایی بود که پس از پایـان دورهٔ مدرسه به تهـران بر می‌گشتند. وی قـول داد که به محض رسیدن به تهران به من تلگراف خواهد کرد تا آخریـن موقـعیت و شـرایط را برایـمـان بازگـو کنـد، و مـا با اطـمینـان کامـل با او خداحافظی کـردیـم، و به او گفتیـم که ده روز دیگر در تهـران مجدداً همدیـگر را خواهیم دید.

روز بعد موقعی که تـلـگراف مورد انـتظار از سوی رودی رسـیـد شروع به بسته‌بنـدی وسـایـل سفـرم کردم. مـقـامات ایـرانی دربـارهٔ هـیأت مطلقـاً چـیزی نمی‌دانسـتند، و بعـید بود کـه پروانه‌ای برایـمان صادر کنند. این ضـربه کاملی از سوی آسمان بود. تلگـرافی جواب دادم که شما باید پروانه‌ها را بگیرید، و این تنها کاری بود که از دستم بر می‌آمد. می دانستم که رودی زمین و زمان را برای خروج از بلا تکلیـفی که ناگهـان به آن دچار شده بودیـم بهم خواهد زد، و احساس کردم که بهتر اسـت با خودم مدارک کامـل تازه‌ای را بردارم تا موقـعیتمان را نشان دهد. این سه روز آخر پس از بازگشت از اردوگاه برایم چون کابوسی بود. اشترن را دیدم و از او خواهش کردم که شرحـی معرفی کـنـنده دربارهٔ هدفهـای هیأت ما بنویسد، وی نمی‌توانست بیش از این کاری بکند. رالف پیندر و یلسن نیز ورق برنده‌اش را نشـان داد. در پـایـان من مـدارک مؤثـر و بـا آب و تاب زیـادی در ارتـبـاط با کار هـیأتمان تهیـه کـردم. حمایت توأم با مـهـربانی بیشتر مـقـامات کشور خودمان مرا بیشتر غرق خوشحـالی کرد، بویژه که آگهـی کوتاهی نوشته شـد که درلفافه جنبهٔ تشویق کـننده داشـت. شـکستهـا یمان روحیـهٔ ما را اندکـی تحلیـل برد، و مسألـهٔ تقـویت کـنـنده آن بـود که می دانستیـم سایر مـردم از اهمیت تلاشـی که مـبذول می داشتیم آگـاه بودند و تشویق مـی‌کردند. بعضی از روزنامه‌های ملّی گاهگاهی از موزهٔ بریتانـیا تـنقید می‌کـردند، کـه این مؤسسه خیلی سـرهم انباشته شده، کـهنه پـرست ودرنوارقـرمزبایگانـی گرفـتاراست. به‌تجربه دریافـته بودیم چیزی از حـقـیقت

نمی‌تواند فراتر رود. در هر مرحله ای ما ازسوی کارکنان، بزرگترین حمایت ممکن را گرفتیم، دراین مرحله آنها نمی‌توانستند با سرعت و با قاطعیت بیشتری عمل کنند.

بر اثر رسیدن تلگرافی از ریچارد که طی آن نوشته بود به تهران وارد و رودی را ملاقات کرده است خوشحال شدیم. او نیز از ما خواسته بود که با خودمان دستگاه ردیاب بیاوریم. این مسأله برایمان معمایی شده بود تا اینکه ناگهان دریافتیم غرض وی بایستی یک دستگاه ردیاب معدنی باشد، و اینرا نیز ظرف مدتی با آگهی کوتاهی از یک انبار اجناس دولتی به دست آوردیم. ریچارد تصور می‌کرد که با کمک یک دستگاه ردیاب معدنی ما به آسانی و راحتی قادر به تعیین محل اشیاء فلزی در زیر زمین خواهیم شد. برای اعادهٔ روحیهٔ خودمان تصمیم گرفتیم که شب چهارشنبه یک مجلس مهمانی ترتیب بدهیم، و هنگامی که دیدیم چگونه تعدادی از دوستانمان آمدند و برای ما آرزوی توفیق و خوشبختی کردند موجبات دلگرمی بیشتری فراهم آمد.

سپیده دم روز پنجشنبه چهارم اگوست: شب گذشته تمام نامه هایم را به پایان برده بودم، و ربرت و من صبح به چیدن اسبابها و وسایلی که بایستی همراه خود ببریم مشغول بودیم. در میان این چیزها صندوقی صابون و پودر به وسیلهٔ شرکت کوتی به ما داده شده بود. این صابون برایمان خیلی لوکس به نظر می‌آمد، و فکر استحمام با این صابون زیبا و معطر در میان بوی ترسناک درهٔ ها شگفت آور بود. جرالد هاوکینز نجیبانه پیشنهاد کرد که ما را با ماشین به فرودگاه لندن برساند. درحدود نیمهٔ روزولینگتن را ترک کردیم. لحظه ای هیجان آور بود، ولی نظر به سوی شش هفته بعدی و آیندهٔ خود داشتیم.

دقیقاً متحیّر مانده بودیم که توفیق هیأت چگونه صورت خواهد گرفت، من نمی توانستم از احساس مختصر تردیدی که وجود داشت علیرغم اطمینان اشترن و پشتیبانی او دایر بر اینکه محل میمون دز همان است که ما در نظر گرفته بودیم جلوگیری کنم. به نظر می رسید که مدارک زیادی برای ارائه آن وجود ندارد. ما

آثار آجرکاری و ظروف سفالین کمی را پیدا کرده بودیم و ممکن بود وسایل سفالین یافته شده هم متعلق به قرن دوازدهم نباشند. آیا در دره اشکور چیزی پیدا نمی کردیم؟ آیا ممکن بود که از نویزرشاه بالا رویم و دیگر قلاع حشاشین را که بایستی کشف کنیم پیدا کنیم؟ آیا وضع بهداشتی ما از سال گذشته بهتر خواهد بود؟ همهٔ احتیاطهایی را که امکان داشت به کار برده بودیم و امیدوار بودیم که از گذشته درس گرفته باشیم، ولی درمورد ریچارد نگرانی ها داشتم. می دانستم که گرچه مشارالیه خشن وقوی است ولی این نوع زندگی فشاری جسمی بیشتر از ما به او وارد می‌کند. اعضاء گروه چگونه با هم رفتار خواهند کرد؟ جز ربرت، ریچارد و خودم دربارهٔ دیگران چیز زیادی نمی دانستم، آیا روابط شخصی تحمل فشار و کشش مسافرت طولانی تحت شرایط سخت را خواهد داشت؟

همهٔ این افکار موقعی که در کنار جرالد در ماشین نشسته بودم از مغزم می‌گذاشت. علاوه بر این خطر حقیقی جسمی نیز وجود داشت. می دانستم که قسمتی از آنچه در انبار است خطرناک می باشد و مسئولیت هر تصمیمی هم در نهایت فقط به عهدهٔ خودم می باشد، و ممکن است مجبور شوم تصمیمی در مورد مسائلی بگیریم که متضمن ریسک دربارهٔ زندگی افراد آدمی باشد. فکر نمی‌کنم که هرگز سر پرست هیأتی واقعاً بتواند در لحظهٔ حرکت احساس غرور و سربلندی کند زیرا موظف است که در فکرش همه این مشکلات به هم پیوسته را بررسی کند. سرانجام متحیر مانده بودم که اگر یکی از تصمیمهایی که گرفته ایم با وضعی غیر قابل تحمل روبرو شود چه خواهد شد. آیا تمام کارها به طور عاقلانه تصمیم گیری می شوند؟ فقط آینده می تواند اینرا بگوید. در چنین لحظاتی است که آدمی می‌تواند به خداوند متکی و به امانت و درستی یکی از دوستان اعتماد کند، به خرد و رایزنی او اطمینان یابد. در این باره مطلقاً اضطراب و نگرانی ندارم. هیأت شامل مردان مجرب و پخته ای چون ربرت بود و جوانترین افرادش که ریچارد و مایک بودند تمام سرعت و قدرت جوانی را با خود همراه داشتند. احساس می‌کردم که قادر خواهیم شد که دست به تصمیمهای حساب شده ای

بزنیم من معتقد بودم که قادر خواهیم بود در صورت درست دانستن مسائل حساب شده اقدام به خطر کنیم.

در ساعت ۲ بعدازظهر وارد فرودگاه لندن شدیم تا بستهٔ فیلم رگنار را پیدا کنیم زیرا مخصوصاً خواهش کرده بود که آن را به هواپیمای خودمان تحویل ندهند. بر اثر همکاری فوق العادهٔ مقامات فرودگاه توانستیم آن را طی چند دقیقه پیدا کنیم، و آنگاه به مقصد بروکسل بسته‌بندی کردیم، زیرا نگران بودیم این وسایل که شامل ردیاب، اکسیژن، ملزومات طبی، غذا، و سیگارهای خارجی است سالم به مقصد نرسد.

سفر من حیث المجموع بدون حادثه سپری شد. هواپیما را در بروکسل عوض کردیم، در اینجا، سوار دـــث ـــ ٤ شرکت هواپیمایی ایران شدیم، و پس از گذشتن از پاریس و ژنو شبانه به تهران حرکت کردیم. در ساعت ۷ صبح روز بعد نخستین بار منظرهٔ کوه البرز را به چشم دیدیم. این کوهها از میان هواپیما به اندازهٔ کافی مهیب می نمود، و به شکل صخره‌ای قهوه‌ای قرمز رنگ وخشن بر فراز جلگهٔ تمام نشدنی جنوبی که مستقیماً روبه آبادان امتداد می یافت پیش آمده بودند. تهران از بالا شهری پراکنده ونامنظم می نماید. دارای ساختمانهای مدرن و میدانهای سبز رنگی در مرکز شهر و نیز خیابانهایی دراز ومستقیم است که به وسیلهٔ پدر شاه فعلی ساخته شده اند، اینها را به سادگی می‌توان از بقیهٔ قسمتها جدا کرد، ولی افق شهر تیره و در هم می نماید و گویی که ساختمانهای سیمانی به کلبه های گلی تبدیل شده اند. رنگ قهوه‌ای که رنگ غالب این شهر است، قهوه‌ای نسبتاً کثیف وناخوشایندی است.

با آنکه صبح زود از هواپیما پا را بیرون گذاشتیم بلافاصله گرمای سختی را احساس کردیم، امیدوار بودیم که بقیهٔ اعضاء گروه برای ملاقاتمان در فرودگاه حاضر شده باشند، ولی معلوم شد آنها به هنگام پرواز شب منتظر ما بوده اند. ساعتی به انتظار ماندیم، و سپس تصمیم گرفتیم که با تاکسی به مرکز شهر برویم. فرودگاه مهرآباد مثل دیگر فرودگاههای بین المللی است. به عینه همان

خنکی، استراحتگاههای دارای دستگاه حرارت مرکزی، نرده های نرم و ساختمانهای زیبای گمرگی در آن به خوبی منظور شده است. در نظر اول اثری چون ساختمانی با شکوه و بین المللی دارد. فقط وقتی خارج می‌شوی و در طول جادهٔ مستقیماً به سوی مرکز شهر می روی می فهمی که با ساختمان سایر فرودگاهها تفاوت دارد و در واقع نمونهٔ ممتازی است. در طول جاده مغازه های خربزه فروشی بیشماری دیده می‌شد، توده های انبوه خربزه ازانواع مختلف در بیرون جاده رویهم چیده شده است. داخل دکانها همیشه دو تصویر وجود دارد: یکی تصویر شاه است که دارد خربزه می خورد، شاه سمبولی دارد که بزرگی و عظمت مقام سلطنت را نشان دهد، و دیگری از پیامبر که به بستر مرد ژنده و مندرس بینوائی که از سمبلهای قابل ملاحظه می باشد می‌نگرد.

تنها وسیلهٔ نقلیه در این جاده تاکسی هایی است که دارای همه نوع رنگ و اندازه ای هستند، کامیونهائی به سبک ارتش آمریکا، با تندی و سرعت آتشینی زوزه کنان می گذشتند. تاکسی ها نیز به همین حال در حرکتند، خط عابر پیاده وجود ندارد، چراغهای راهنمایی واقعاً در هم و برهم تر از آن است که انتظارداری. بر سر هر چهارراهی یک تاکسی را می بینی که برگشته یا خسارت دیده است، یا راننده اش با سر و دست به صورت آشفته ای به کامیونی اشاره می کند که ماشین مطلقاً دچار خسارت شدیدی شده است. در این سفر کوتاه آنچه شمردیم کمتر از شش حادثه نبود.

نیم ساعت بعد وارد محوطهٔ سفارت شدیم، در اینجا از سوی گارد پاکستانی سفارت که از سال گذشته مرا می شناختند با استقبال گرمی روبرو شدیم. حتی از من نخواسته بودند کتابچهٔ مسافران را که حس می‌کردند امتیاز بزرگی محسوب می شود امضاء کنم. سفارت بریتانیا خودش در یکی از نواحی قدیمی تهران قرار گرفته است. این ساختمان از زمان سلطنت ادوارد دوم به وسیلهٔ کمپانی سلطنتی مهندسان هند ساخته شده است. توجه آشکاری نسبت به آن ضرورت دارد، و از سویی نیز رقیبش سفارت روسیه در خیابان مقابل آن واقع شده

است. این ساختمان مخلوطی از سبک انگلیسی و شرقی است ومحوطهٔ خنک آن در برابر هوای سوزان و آفتابی و گردو خاکی بقیهٔ شهر بهشتی محسوب می شود. در اینجا بود که دیدیم بقیه اعضاء هیأت گردهم آمده اند و شگفتی آنها با دیدن ما توأم با لذت شده بود.

شورای جنگی تشکیل داده بودند و فوری من و ربرت را در جریان کار قرار دادند. موافقت کردیم که برای صرفه جویی در وقت مایک و ریچارد با لندرور بیرون بروند و وسایل ضروری برای تحقیق در باب سمیران را با خود ببرند ومقّر خودشان را در منجیل که در نزدیکی آن واقعست قرار دهند، در این موقع بقیهٔ گروه پشت سرشان در تهران بمانند تا کارهای اداری را تکمیل کنند. ما یک دو روز بعد با لندرور برگشت و گزارش پیشرفت کارها را داد. امیدوار بود حالا که ما کارها را تمام کرده ایم مهیای حرکت و پیوستن به ریچارد باشیم. طبق نقشه ای که داشتیم بایستی از سمیران به دریای خزر برویم، لندرور را به تهران برگردانیم، و سفر طولانی خود را از وسط کوههای البرز آغاز کنیم. آنگاه نخست جادهٔ اشکور را پیدا می‌کردیم، سپس از قله ای ۳۶۶۰ متری می‌گذشتیم و به درهٔ حشاشین فرود می‌آمدیم. در اینجا نخستین اردوگاه را در میمون دز بر پا می ساختیم، و سپس به سوی دیگر قلاع الموت و نویزر شاه حرکت می‌کردیم.

گروه پیشاهنگ در ناحیه ای در حدود ده میلی شمال تهران در باغی که اصولاً از سوی دولت برای پیشاهنگی و جمبوری جهانی ساخته شده است فرود آمده بود، این باغ که حتی برای بازیهای المپیک نیز بزرگ بود، بدبختانه هرگز برای مقاصد اصلی به کار نرفته است، و دارای استخرشنای نیمه تمام، زمینهای مخصوص مسابقات ورزشی و کلبه های بیشماری است که برای ادارهٔ مرکزی فعالیتهای نوپای کشور ایران به کار می رود. تصمیم گرفتیم که همین محّل را

۳ ــ اشکور شامل دو دهستان علیا و سفلی در شهرستان رودسر می باشد. دهستان اشکور علیا دارای ۸۶۵ خانوار و ۴۹۵۵ نفر جمعیت می باشد که در ۵۳ روستا سکونت دارند. دهستان اشکور سفلی دارای ۲۴۵۰ خانوار و ۱۲۴۹۵ نفر جمعیت و ۲۹ روستا می باشد.

مرکز اصلی خود قرار دهیم، ولی در طول روز بایستی در سفارت کار کنیم.

در تهران سه مذهب عمده وجود دارد که هر یک روز مقدسی خاص خود دارند: مسلمانها جمعه، یهودیها شنبه و مسیحیان یکشنبه، در واقع در این روز آخر هفته طولانی تجارت به صورتی غیر عملی در می‌آید. هرکار مهمی بایستی بین روزهای دوشنبه و پنجشنبه انجام گیرد، عملاً تمام افراد به استثنای کسانی که خیلی وظیفه شناسند کارشان را سه روز تعطیل می‌کنند و دو روز تعطیل مذاهب دیگر نیز نباید کار کنند زیرا همهٔ هم‌قطارانشان از شهر خارج می شوند. کار خودمان در تهران به واسطهٔ این موضوع خیلی به تأخیر افتاد، ازخوش شانسی من و ربرت در روز جمعه ای وارد شده بودیم.

تهران در وسط موج گرما بود ولی احساس می‌کردم که وظیفه دارم به عنوان رهبر هیأت لباس بپوشم و پیراهن و کراوات داشته باشم. تصمیم گرفتیم که تلفنهای رسمی را رودی یا خودم بزنیم، وباقیماندهٔ گروه انواع وسایل ذخیره را تکمیل کنند. موقعی که ما مشغول بودیم، ربرت که اینک ناراحتی خود را از گرمای شدید نشان می داد اورا ترک کردیم تا به آب وغذای بیرون در برابر هوای سفارت خوبگیرد. ما نیز ترتیب لیستی که شامل وسایل ضروری بود و بایستی همراه خودمان ببریم بدهیم.

اولین تلفن ما به موزه صورت گرفت. از آنها خواستم که مدیر را ببینم و مؤدبانه پذیرفت. موقعی که گفتم چه کسی هستم و مقصود هیأت چیست جواب داد که هرگز دربارهٔ ما چیزی نشنیده است، این حرف را علیرغم ملاقات چند روز قبل ریچارد می‌گفت! لذا من معرفی نامه هایی را که از پیندر ویلسن و سفارت بریتانیا داشتم به اضافه نظریه هایی از این قبیل که با مهر قرمز پوشیده شده بود در آوردم سرانجام او را در مورد هویت و اهداف واقعی خودمان قانع کردم. او گفت که شورای عالی باستان‌شناسی روز بعد (یکشنبه) جلسه دارد، و اگر تا آن موقع با وزیر فرهنگ ملاقاتی داشته باشیم می‌توانیم قضیهٔ هیأت را مطرح کنیم. به اندازهٔ نصف این مقدار نیز وقت نداشتیم، در پی کارهای ریچارد داخل تاکسی شدیم،

به وزارت خانه رفتیم و تقاضای ملاقات با وزیر کردیم. البته در انگلستان کسی مؤدبانه در را نشان خواهد داد یا خواستار پرکردن فرمی یا بازگشت برای سه هفته دیگر خواهد شد، ولی در اینجا به هر حال روش تهدیدمان اثر کرد. ظرف نیم ساعت در اطاق وزیر نشستم و در کمال راحتی چای خوردم و به فرانسه برایش توضیح دادم ما به ایران آمده‌ایم تا تحقیقاتی باستان‌شناسی را که می‌تواند بیش از خودمان به درد ایران بخورد انجام دهیم. مشارالیه تأمل نکرد، وقول داد که صبح زود پیش از تشکیل شورا من در اینجا حاضر شوم و از کارمان در شورا حمایت کند و ترتیب موافقت وزیر جنگ را بدهد. سفر با تاکسی سریع السیر دیگری ما را نزد وزیر جنگ برد، و نیمساعت بعد به همان ترتیب برگشتیم، در این زمان مدارک مؤثری که در آن قید شده بود وزارت جنگ هیچ نوع اعتراضی به کار ما ندارد و نامه‌های ضروری دیگر راهم که صادر شده بود گرفتیم. روز بعد من ترتیب ملاقاتی با شورای عالی باستان‌شناسی دادم. این کار به صورتی بزرگ‌منشانه انجام گرفت. آنهامعرفی نامه‌های ما را خواندند، از ما خواستند که یکی دو سئوال را جواب دهیم و بعد گفتند که دولت ایران خیلی خوشحال خواهد شد که برای احتیاجات ما تسهیلاتی فراهم کند. نامه‌های مربوط به پذیرش کار ما را یکی پس از دیگری تحویل دادند.

تصور می‌کنم موضوع تکان دهنده‌ای که باعث پذیرش فوری پس از موانع موجود می‌گردید مسألهٔ غافلگیری بود. بسیاری از مردم از عدم صلاحیت سرویس اداری ایران شکایت دارند، وحتی اشاره به ضرورت پرداخت رشوه برای آنکه کاری انجام شود می‌کنند. من فکر می‌کنم آنچه لازم است گفته آیدا نیست که تجربیات ما کاملاً با دیگران فرق دارد. در اینجا البته تأخیرهای دیوانه کننده وحالتهای متناقضی هم وجود داشت، ولی در همه جا با احترام و ادبی که مارا تحت‌تأثیر قرار می‌داد روبرو شدیم. وبه علاوه دیدیم که هرجا قولی داده شد شرافتمندانه بود. مقامات ایرانی بیش از این همراه و مساعد نبودند، امّا باید اعتراف وحق‌شناسی کنیم که به ما کمک و مساعدت کردند. بزرگترین دشواری

مسأله فیلمهای ذخیره‌ای بود که بدون رعایت مقررات گمرکی با هواپیما همراه خود از انگلستان آورده بودیم. حل این مشکل دو روز تلاش و کوشش از طرف ربرت و مینو ثابتیان را لازم داشت، ولی در پایان حتی بر این مانع نیز غلبه کردیم. در این موقع مینو به ما ملحق شده بود. در عکس العمل هوشیارانه ای درک کرده بود که موقعیت در ایران آنقدر که او وحشت کرده بود نیست. از ونیز به ما تلگراف زده بود که یکصد پوند برایش بفرستیم بزودی با هواپیمای بعدی به تهران خواهد آمد. بنابر این اینک پزشک ومشاور و مترجم خودمان را همراه داشتیم.

کارهای اداری سامانی یافته بود، دعوت بعدی بایستی مراجعه به یک نفر پزشک ارتوپد و شکسته بندی باشد. من در طول فصل تابستان وقت نداشتم که به طور مناسبی به پاهایم توجه کنم، و می‌دانستم که بایستی قبل از حرکت و سفر طولانی به طرف سلسله جبال البرز معالجاتی به عمل آورم. در نتیجه زخمهای جنگ پای راستم میخچه های بزرگی درست کرده بود، و اینها همواره تاحدودی در تهران ناراحتی داشت. از رودی خواستم همراهم بیاید. به ظاهر قضایا به اندازه کافی مطابق معمول به نظر می‌آمد. مشمع میخچه، کفشهای مخصوص، پاها همه چیز در آنجا وجود داشت، اینها را به فارسی و فرانسه به صورت واضحی نشان داده بودند. درون محل به هر حال برای من مانند اطاقی مخصوص شکنجه های قرون وسطایی به نظر می‌آمد. اطاق کم ارتفاع و وضع نور آن بد بود، و در یک سر آن صندلی ممتازی قرار داشت. تقریباً دور آن می گشتم و می دویدم، ولی رودی به من گفت که این نمی تواند از هیچ چیزی بدتر باشد، احساس عصبانیت زیادی می‌کردم، خودم را در صندلی قرار دادم، در ذهنم شباهت بسیار به بعضی از جانیان بیچارهٔ قرون وسطائی داشتم که گرفتار شکنجه با اشکله شده اند.

فعلاً پزشک معالج پیدا شد وی پیرمردی بود که به زحمت دندان در دهانش دیده می شد و فکر کردم که چاقوهایش را با فضایی از لذت بر می‌دارد. برایش شرح دادم که شخصیت مهمی هستم، و به او گفتم که اگر مرا اذیت کند فوراً به شاه خواهم گفت. وی جواب داد که همه چیزهای خوب در زندگی کمی

اذیت می‌کنند، و سپس پیش آمد که میخچه پایم را ببرد. هر لحظه‌ای منتظر بودم که ببینم خون فوران می زند. در این موقع رودی، داشت عکس می‌گرفت. این عمل کاملاً خطا بود، زیرا پزشک معالج تصور می‌کرد که بایستی همه مهارت یا فقدان استادی خود را نشان دهد، تا بهترین نتیجه را بگیرد. بدترین لحظه وقتی فرا رسید که یک جفت گیره بزرگ به دست آورد، این گیره‌ها مثل انبر به نظر می آمدند، و با نرمی گفت که حالا بایستی ریشه میخچه را از پای من در آورد. من به صندلی چنگ زدم، لحظه درد و رنج و شکنجه بود و احساس سرگیجه می‌کردم، و بعد به من گفت که همه چیز تمام شد. او سپس اقدام به ریختن ید به پاهایم کرد و فکر کردم در کار خودش کاملاً وارد است و سپس خواستار حق‌العلاجش شد. در انگلستان دستمزد چنین کاری دوازده دلار و شش پنس و در تهران ۲ دلار است. جمعیت زیادی تماشاچی در جلوی در جمع شده بودند و فریاد شادی کوتاهی کشیدند. آنها قبلاً هرگز یک اروپایی را ندیده بودند که چنین رفتاری داشته باشد و از ما پول می خواستند. ظرف ۵ دقیقه احساس کردم که گویی روی آهن تفته قدم می زنم، وکاملاً مطمئن بودم که ساق پایم بریده شده است. سپس کمی بعد ناگهان درد برطرف شد، در طول مدت بقیهٔ کار هیأت پایم اصلاً دردسری برایم ایجاد نکرد.

همهٔ موانع رسمی بر طرف شده بودند، دو موضوع دیگر بود که بایستی روشن شود، اول مسالهٔ مطبوعات وتبلیغات بود، ما هنوز در عقیدهٔ خودمان که تا هنگام رسیدن به نتایج منسجمی کمتر حرف بزنیم مصرّ بودیم. ولی خبرگزاری ایران منصرف نمی شد. همه کارها بایستی با ملاحظه واحتیاط اقدام شود. از یکسو می خواستیم که از رنجاندن آنها احتراز کنیم، و از سویی نیز اگر قبل از آغاز به کار اطلاعات زیادی به آنها بدهیم بیم آن داشتیم که احتمالاً اغراق گوئی شود. خبرگزاری سفارت خیلی مفید بود، قرار بر این شده بود، بسته هایی از الموت به وسیلهٔ قاطر یا پست ارسال گردد که به خبرگزاری محلی داده شود و در نشریهٔ خبری سفارت نیز به چاپ برسد و یک نسخه هم به لندن فرستاده می شد. پیغامی

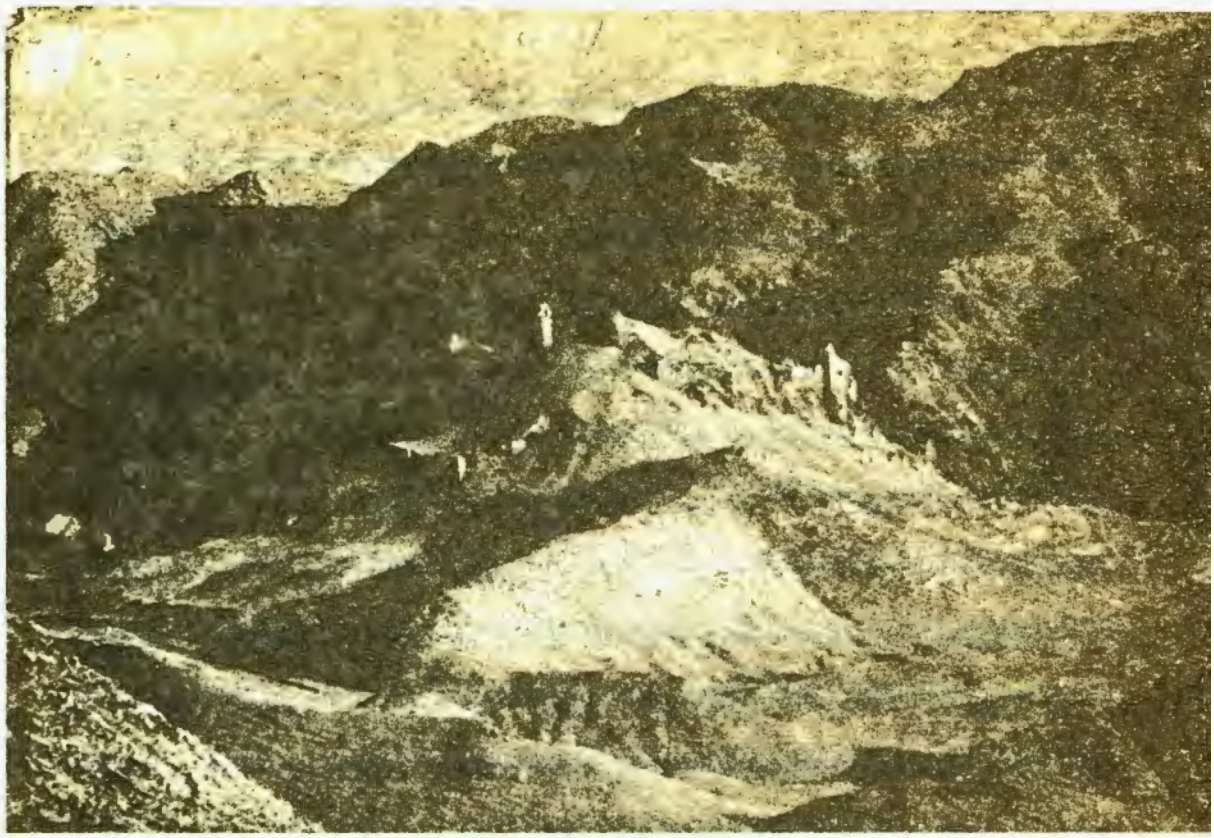
نیز از تلویزیون ایران دریافت داشتم مبنی بر این که مایلند در یکی از برنامه هایشان ظاهر شوم. رودی و من برای دیدن آنها روانه شدیم. تلویزیون ایران برنامه اش فقط دو ساعت پخش می شود، و برد تصویر آن محدود به تهران وتعدادی از روستاهای ایران است. مدیر آن در لندن از طریق B.B.C دوره دیده است. وی انگلیسی را روان صحبت می‌کرد و با سرافرازی بسیار مرکز تلویزیون را به ما نشان داد. به ما گفت که مواد فوق العاده کمی برای پخش برنامه زندهٔ تلویزیونی دارند ومعمولاً نیمی از وقت را با فیلمهای تلویزیونی می‌گیرند. ما نقشه های خودمان را به او گفتیم و اظهار تمایل کردیم که پس از بازگشت در طول ماه برنامه ای داشته باشیم، و خواهش کردیم که اگر با برنامه های خودشان مغایرتی ندارد در این مورد هماهنگی به وجود آورند. در میان حیرتمان به ما گفت برنامه از قبل طرح ریزی شده ای لازم نیست، بلکه برنامه ای در آغاز همان روز پخش تهیه می شود، وحتی بعد در آخرین دقیقه ممکن است مشمول تغییراتی شود. به هرحال این امر با ثبت نام قبلی مناسب بود. پیش از ترک آنها، وی گفت که بایستی ٤٨ ساعت قبل از پخش برنامه ها متن کامل آن را داشته باشد، ولی ما عقیده ای دربارهٔ وقت مراجعت به تهران نداشتیم، و با همه احتمالات بایستی فقط ٢٤ ساعت در شهر باشیم و برای انجام این امر تعهدی نداشتیم. در میان شگفتی ما مدیر گفت که مطمئن است موضوع به دلخواه و رضایت هر دو طرف ترتیب خواهد یافت.

آمریکاییها نیز پخش تلویزیونی مخصوص به خود داشتند و فقط اندکی بعد از اینکه به سفارتخانه رسیدیم تلفن آنهازنگ زد، و از اینکه ابتدا به تلویزیون ایران مراجعه کرده ایم اوقاتشان تلخ شده بود، و برای آرام کردنشان قول انجام مصاحبه ای نیز دادیم. ضمن تعجب در طول همه مصاحبه هایی که با مقامات دولتی داشتیم خیلی کم دربارهٔ آمریکاییها شنیدیم، ولی این ممکن است صرفاً حادثه ای باشد، البته آمریکائیها نفوذ زیادی در ایران دارند. روسیه نامی است که بر لبان هر کسی جاری است، ولی پس از روسیه مقداری دربارهٔ خودمان و

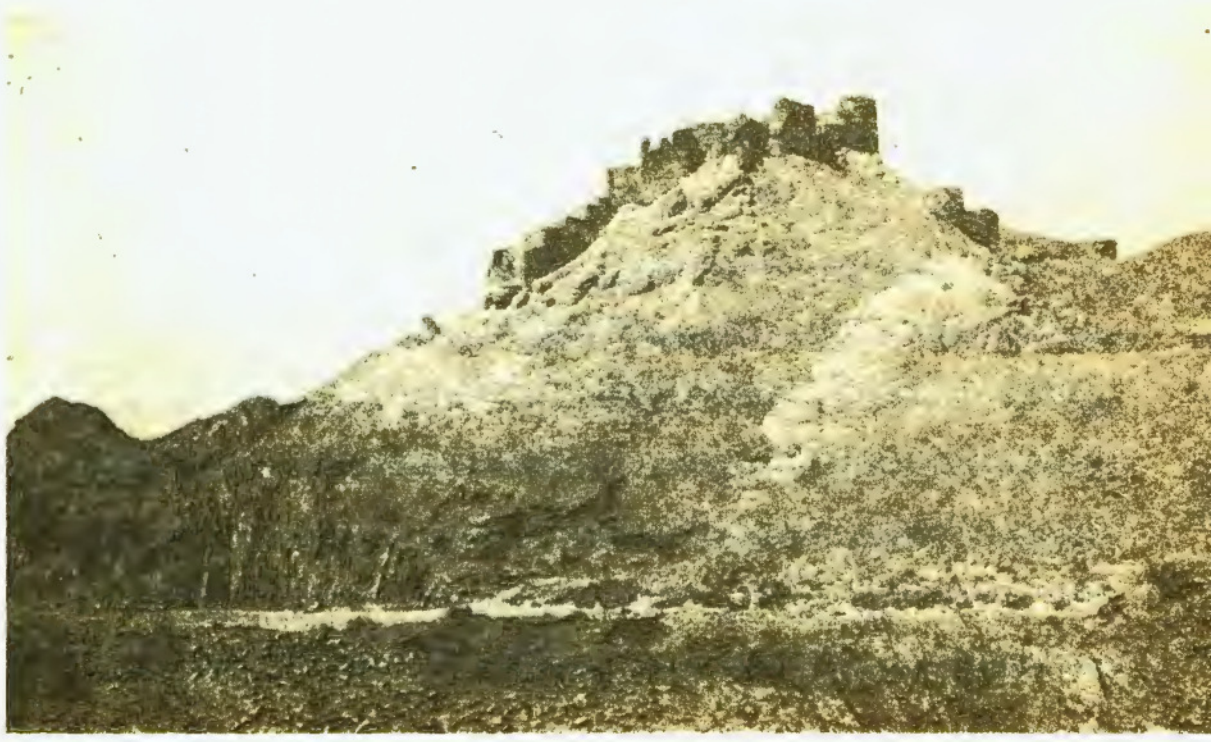
فرانسوی ها شنیدیم.

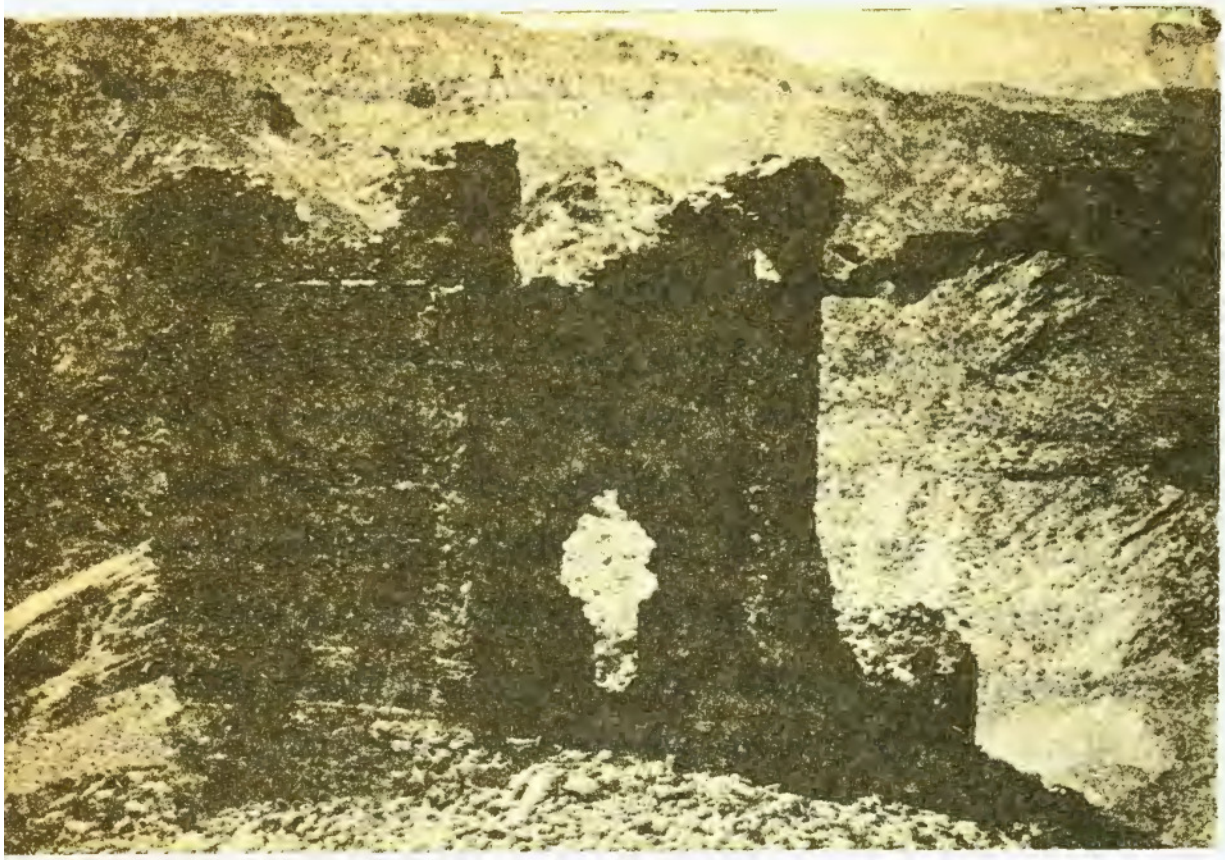
مسألهٔ باقیمانده دکتر بود. موقعی که مینو از ورود به ایران امتناع کرد، وزیر بهداری قول داده بود که دو پزشک به ما امانت بدهد. پس از ورود مینو این بار هیأت با ازدیاد پزشک ومترجم روبرو بود. دو پزشک محلی ما کرلو و حاتمی، در صبح روز حرکت در سفارتخانه حاضر شدند. ما فوراً به کرلو علاقه پیدا کردیم. حاتمی مردی مسن‌تر بود که در حدود پنجاه سال سن داشت، نسبتاً درست و آن‌طور که از مردی به سن او انتظار می رفت، به نظر نمی آمد که در شرایط آماده ای قرارداشته باشد، معذلک صلاحیت پزشکیش مسلماً عالی بود. مرد خوبی بود که چیزهایی دربارهٔ راه زندگی مغرب زمین می دانست، زیرا وی رشته پزشکی را در پاریس تکمیل و از آمریکای جنوبی هم دیدار کرده بود.

نشان می داد که نسبت به ناشناسها و غریبه ها مشکوک است. نیم ساعتی ما را با داستانهایی از مارهای سمی خود و کژدم وعنکبوتها که فکر می‌کرد در کوههای البرز به صورت گروهی هجوم می برند سرگرم کرد. ما به خاطر این شایعات سفارش داده بودیم که قدری پادزهر مار از بمبئی بیاورند. ولی این برنامه در تهران شکست خورد، معهذا جرالد هاوکینز برای خرید آن در لندن مقداری لیره استرلینگ پرداخته بود. فکر نمی‌کردیم که مار زیادی وجود داشته باشد، ولی از موزهٔ تاریخ طبیعی لندن عقیده‌شان را در این مورد پرسیدیم. ضمناً به مؤسسه هافکین بمبئی نوشتیم وخواهش کردم که توصیه لازم را به ما بنویسد. مارهایی که ما با آنها مواجه شدیم همگی افعی بودند، معذلک نیش یکی از آنها خیلی دردآور خواهد بود ولی تصویر نمی‌کنم کشنده باشند. نوعی ضد زهر جامع وجود ندارد و هر ماری سم عجیب و غریب مخصوص خودش را دارد. به هر حال تصور می‌کنم همه موافقت خواهند کرد که در صورت گرفتاری از داروئی دارای پادتن های مختلف که به عنوان پادزهر نیش افعی های آمریکای جنوبی به کاربرده می شود استفاده کنیم. حاتمی موافقت نمی‌کرد، و طی مدت شش ساعت دیگر در بازار به دکان همه دوا فروشها رفت و از هر نوع ضد زهری که توانست



این دو عکس مربوط به قلعه سمیران است. عکس بالا منظره هوائی قلعه و عکس پائین از شالودهٔ آن گرفته شده است. این قسمت در سال ۱۳۴۱ ش در زیر آب سد جدید منجیل فرورفت.





آرامگاهی شرقی در سمیران

عکس بالا بقایای آرامگاهی در یکی از ارتفاعات سمیران، در عکس پایین کتیبه گچ بری شده آرمگاه بزرگ شده است.



پیدا کند تهیه کرد.

کُرلو از طریق عملی تری دواهای ما را امتحان کرد وتحت تأثیر فهرستی که جرالد ها وکینز ارائه داده بود قرارداشت، می‌گفت که برای پزشکی غربی غیر عادی است که چنین اطلاعاتی در باب امراض ایرانیان داشته باشد. این باعث افتخار جرالد ومظهر کفایت مدرسهٔ بهداشت لندن در مورد دواهای نواحی گرمسیری بود، که به ما توصیه و مقداری دوا نیز ذخیره کرده بود. این دواها شامل پنی سیلین، کورتیزن، پلاسمای خون، گاما گلوبولین ونوعی دوای سولفا برای مالاریا و اسهال بود. به علاوه مقدار زیادی وسایل پزشکی برای جراحی در مواقع ورم آپاندیست یا شکستگی، بی هوشی و مقداری مایع ضد عفونی قوی و سه بطری محلول قوی که با آن می توانستیم بدون ناقص کردن حشراتی که می‌خواهیم برای آزمایشات بعدی با خودمان ببریم آنها را بکشیم. نیازی به گفتن نیست که نهایت دقت را برای جدا نگهداشتن این سه بطری به کار می بردیم. دواها سه چمدان بزرگ را اشغال کرده بودند، که احتیاطاً با هلال قرمز رنگی علامت زده شده بودند. این هلال هم ارز شرقی صلیب احمر محسوب می شد، و جمجمه ای بزرگ به علامت خطر داشت تا هر فردی را که می خواست به این داروها ناخنک بزند از خطر آگاه کند. همیشه مراقب بودیم که کلید این صندوقها را نزد خودمان نگاه داریم، زیرا محتوی اینها می توانست تقریباً تمام جمعیت درهٔ الموت را مصدوم سازد.

تصمیم گرفته بودیم که در ساعت ٦ بعدازظهر روز سه شنبه نهم آگوست از تهران خارج شویم، و دست به خطر رانندگی مهیجی در شب بزنیم، در این هنگام هوالااقل نسبت به هوای خفه کنندهٔ ناشی از گرد و خاک و گرمای کور نیمه روزی خنک بود. در این هنگام ما یک بالندرور از منجیل برگشت و گزارش داد که ریچارد علیرغم کمی آفتاب سوختگی وهیجان انتظار ورود ما را دارد و به سلامت مشغول مستقر شدن است. صبح زود و بعدازظهر بار و بنه را بار کردیم.

با ضربهٔ ساعت شش حاتمی وارد شد، با حالتی معصومانه بهترین

لباسهایش را پوشیده بود. موقعی که گفت مطلقاً لباس دیگری همراه نخواهد آورد به صورت وحشیانه‌ای او را سرزنش کردیم، ولی نتوانستیم وادارش کنیم که برگردد و آن را عوض کند. لباسهایمان را با دقت از کیفهای پولیتن خارج کردیم به او نشان دادیم و به او گفتیم که همه ما می‌خواهیم پیراهن و شلوارک بپوشیم، ولی او اصرار کرد که نمایندهٔ وزیر بهداری و به تبع آن دولت ایران است، و بایستی لباس مناسب و موقرانه‌ای بپوشد زیرا لازم است که وظائفش را به صورت کاملاً رسمی تشریح کند. شانه‌ها را بالا انداختیم، صندلی جلوی لندرور را گردگیری و برایش آرزوی توفیق کردیم. گروه کوچکی از مردم و تعدادی عکاس جلوی در بزرگ سفارت جمع شده بودند. میکروفونی جلوی دهان من گرفته شد، چند کلمه‌ای که مجموعاً فقط چند کلمه مختصر را شامل بود گفته شد. بچه‌های کوچک از من خواستند که برایشان امضاء کنم. دو زن گفتند که آنها برای ما دعا می‌کنند زیرا یقین داشتند که دیگر هرگز ما را نخواهند دید. در به بالا چرخید و ما از آن خارج شدیم.

پنج دقیقه بعد بر اثر پنجر شدن ماشین متوقف شدیم.

فصل پنجم

سمیران[1]

مقصد بعدی، قلعهٔ سمیران بود. برای رسیدن به آنجا از جادهٔ اصلی قزوین حرکت کردیم، آنگاه از انتهای غربی سلسله جبال البرز گذشتیم. این جاده راهی بسیار قدیمی است و قسمتی از راه اصلی تجاری بین جنوب ایران به دریای خزر و روسیه محسوب می‌شد. کوهها از ۳۳٤۰ متر بلندتر نیستند، جاده در سالهای اخیر برای کمک به مقاصد نظامی ساخته شده است، ولی سطح جاده وضع مشقّت باری دارد، مقدار زیادی پیچ وخمهای تند در آن دیده می‌شود. از نظر خطوط ارتباطی فقط یک جادهٔ مخصوص حمل ونقل وجود دارد که هر چند وقت یکبار در گردنهٔ کوهستانی قطع می شود. در این راه ترافیک زیادی وجود دارد، بیشتر کامیونهای ارتشی ساخت آمریکا و بعضی از اتومبیلهای شخصی متعلق مقامات خارجی هستند. اغلب ایرانیانی که به سوی دریای خزر مسافرت می روند از جادهٔ تازه ساز انتهای شرقی کوهستانها استفاده می‌کنند.

قزوین را در ساعت ۱۰ شب ترک کردیم وچهار ساعت طول کشید که به

---

۱ ــ غرض از دژ سمیران دژ تاج طارم است. ناصرخسرو که در سال ٤۳۸ ه. ق از آنجا گذشته است می نویسد، «از خندان تا سمیران سه فرسنگ است، بیابانکی سنگلاخ و آن قصبه مرکز ولایت طارم است.»

منجیل رسیدیم. معهذا شبی سرد بود و ما تقریباً به واسطه ابرهایی که از گرد وخاک قرمز رنگ بلند شده از زیر دیگر کامیونها یا بر اثر وزش باد تازه به وجود آمده بود کور وخفه شده بودیم. در نیمه راه قهوه‌خانه ای وجود داشت، خیلی کثیف وابتدایی بود ولی اغلب مسافران به آنجا رفت وآمد می‌کردند. نیمه شب دراین قهوه‌خانه توقف کردیم تا هم نفسی تازه کنیم و هم راننده‌ها تعویض شوند. کمی پس از آن به سفیدرود رسیدیم که به سوی دریای خزر جریان دارد.

شهر منجیل در محل تلاقی رود قزل اوزون و سفید رود قرار گرفته است. ایرانیان در منجیل سدی بزرگ ساخته اند تا جلگه های پست غربی را آبیاری کنند. در سال ۱۹۶۰م این سد هنوز در دست ساختمان بود و مهندسان شرکت فرانسوی که کار را انجام می دهند تعدادی خانه زیبا به صورت تجملّی در نزدیک جایگاه سد ساخته اند. ریچارد رئیس تشکیلات را دیده بود، و این شخص با واگذاری موقّت خانهٔ کوچکی تا هرزمانی که می خواهیم بمانیم موافقت کرده بود. موقعی که وارد منجیل شدیم، ما یک نتوانست آنجا را پیدا کند، فقط بعد از بیدار کردن دو سه خانواده فرانسوی بود که سرانجام به مرکز تازهٔ کارمان هدایت شدیم. ریچارد به سختی در رختخوابش به خواب رفته بود، ولی به زودی همهٔ وسایل را تخلیه کردیم و پس از صرف غذای سریعی روی رختخوابهای سفری از پای در آمدیم.

صبح زود روز بعد برای نخستین بازدید مقدماتی در سمیران با لندرور از منجیل خارج شدیم. این محل خودش تقریباً در دوازده مایلی منجیل قرار دارد و در کنار قزل اوزن که یکی از شاخه های فرعی سفیدرود است جای گرفته است.

شرکت فرانسوی مشغول ساختن راه تازه ای بالا تراز درّهٔ قزل اوزن[۲] است، زیرا راه فعلی در سطح آبی که بالا می‌آید غرق می شود، پس از طی ده مایل لندرور

---

۲ ــ قزل اوزن: سفیدرود تا موقعی که به منجیل وارد نشده است به روخانه شاهرود متصل نمی‌گردد و قزل اوزن گفته می شود. به این نام در سراسر مسیر آذربایجان موسوم است.

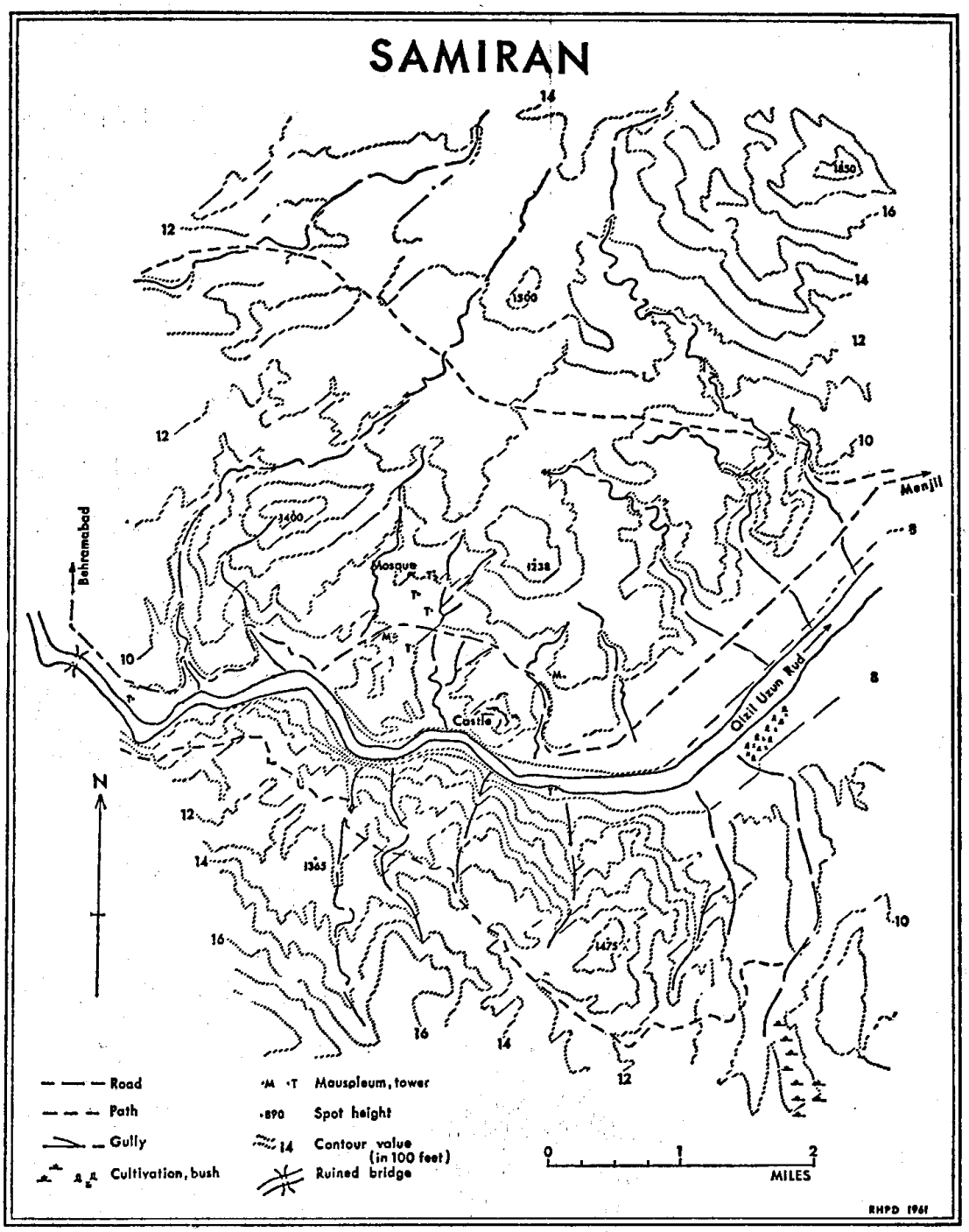
را رها ساختیم و باقیماندهٔ راه را پیاده به سوی مقصد حرکت کردیم تا اینکه پس از دور زدن دماغه ای ناگهان خود را به نیمرخ با شکوه قصر مواجه دیدیم.

خواننده بیاد می‌آورد که نخستین بار از آقای آل بویه دربارهٔ سمیران مطالبی شنیده‌ایم و ریچارد او را تشویق به آمدن به آنجا و بردن ما به اطراف محل کرده بود. اینک ازطریقی مخصوص خودش را به آنجا رسانیده بود و موقعی که سرانجام او را در کلبه کوچکی تقریباً در نیم مایلی محل قصر یافتیم دو روز بود که در انتظار بسر می برد. مشارالیه طبیعتاً آدم بدخلقی بود، توسط مینو از او پرسیدیم که وی چگونه می داند و از کجا فهمیده است که کاخ به طوری که مدعی است دارای گنبدها و مسجد و ساختمانهایی است و آنرا برابر تخت جمشید می پندارد؟ مشکل بود که آدمی چیزی از او بفهمد، ولی به ما اطمینان داد که در این باره نسخه ای از کتابی قدیمی را خوانده است. البته آن طور که بعداً پی بردیم که غرض از نسخهٔ خطی قدیمی نسخه اصیل خطی کتاب ظهیرالدین مربوط به تاریخ قرن پانزدهم م. به صورتی سطحی و بیش افتاده ومبتذل می باشد.
می باشد.

گرچه ما احساس کردیم که مقداری از آنچه می‌گوید به شدت رنگ آمیزی شده است خدماتش را به عنوان نوعی راهنمایی با سپاسگزاری قبول کردیم. نخستین کسی که محل را ملاقات کرده است (گرچه نمی دانست آنجا کجاست) کاشف معروف انگلیسی سرهنری رالنسن[۳] بود که در سال ۱۸۳۸ به سمت سفیدرود پایین رفته بود. وی به صورتی مؤثر در مورد خرابه ها یادداشت برداشته است، وطی نامه ای به مجلهٔ انجمن جغرافیایی سلطنتی گزارش بسیار مختصر ذیل را در این مورد فرستاده است:

---

۳ ــ Rawlinson : رالنسن «یادداشتهایی دربارهٔ مسافرت از تبریز به کُردستان ایران از طریق خرابه های تخت سلیمان و از آنجا به زنجان و طارم، گیلان در اکتبر و نوامبر ۱۸۳۸» مجله انجمن جغرافیایی سلطنتی جلد دهم ۱۸٤۰.



نقشه سمیران وراههای مالرووجاده آن محل قلعه وآرامگاه درنقشه نشان داده شده است.

در حدود سه مایل پایین‌تر از گیلوان[۴]، رشته ارتفاعات پستی در طول دره از رشته کوهی به رشته کوه دیگر امتداد یافته است. سفید رود راهش را به زور از طریق درهٔ باریکی در میان رشته کوه باز می‌کند، و در این نقطه تپه ای متروکه که بیشترش مصنوعی است به طرف ساحل راست می رود، و بلافاصله بر رودخانه مشرف می شود، بقایای قلعه ای نیرومند و بزرگ برروی این تپه وجود دارد که از فاصله ای با ابهت بسیار پدیدار می شود، محل را دربند گویند، و مرز میان دو طارم خلخال و طارم پایین را به وجود می آورد! اینجا به نام قلعهٔ کهنه معروفست! و تا آن اندازه غریب است که روستاییان آنرا به خلیفه عمر نسبت می دهند؛ به نظر می‌آید که خیلی قدیمی باشد و ارزش بسیار برای تحقیق دارد.

تنها نکته عجیب این گزارش فقط مسأله اختصار آن نیست بلکه رالنسن جای دقیق قلعهٔ خرابه در ساحل راست یا جنوبی رودخانه راتعیین کرده است در حالی که خرابه ها واقعاً در ساحل چپ یا شمالی قرار دارند. به هرحال تردید بیشتری وجود دارد که قلعهٔ خرابه مورد بحث و تشریح شده به وسیلهٔ رالنسن همان سمیران باشد، و ما فقط می‌توانیم نتیجه گیری کنیم که راهنمایانش به دلایلی او را دچار اشتباه کرده باشند.

پزشکی آلمانی به نام ژولیوس سزار هانسه در سال ۱۸۵۹ از همان ناحیه عبور کرده است. واج برزگس در کتابش که در سالهای ۱۸۶۰ و ۱۸۶۱ چاپ شده است محل را شرح داده است و از نامه ای که دکتر هانسه نوشته است اقتباس کرده است (متن مزبور در ذیل ترجمهٔ خودم می باشد).

قلعهٔ صخره ای دختر که در جلد اول صفحه ۱۸۳ و مجدداً جلد دوم صفحه ۳۷۱ شرح داده شده است، در بالای آبهای کف کردهٔ قزل اوزن قرار گرفته است و به نظر می رسد که اهمیت استراتژیکی آخرین حلقهٔ زنجیری را که در طول درّه کشیده شده است دارا می باشد، و نگهبان مدخل ورودی به ایالت گیلان از

---

۴ ــ Gilawan: گیلوان در مسیر ماسوله ــ ماژلان قرار دارد.

سمت جنوبی به شمار آید. ناشر این کتاب همانطور که معروفست پزشکی بود در استخدام دولت ایران و سالها در شهر بد آب و هوای رشت که از دریای خزر زیاد دور نیست زندگی می‌کرد. وی با توجه زیادی بقایای مشابه را در دره بررسی کرده است و شرح ذیل را در مورد آنها نوشته است و این نوشته به دیداری که در نوزدهم اکتبر ۱۸۵۹ به عمل آورده است بر می‌گردد.

در سه فرسخی (حدود ۱۵ مایلی) غرب ــ جنوب غربی منجیل و در بلندی بسیار مشابهی که در ناحیهٔ کوهستانی طارم در شمال ایران در درهٔ قزل اوزن می‌تواند یافت شود، در دره‌ای بین کوهستانهای بایر پوشیده از سنگریزه و شن بقایای قلعه‌ای قدیمی و ظاهراً از شهری تازه‌تر که در لهجه محلی گورقلعه (قلعه گبری) یا در مواردی شهر بربری گفته می‌شود وجود دارد بقایای شهری قدیمی بر روی چندین تپه قرار گرفته‌اند و در یکی از آنها قلعه‌ای مستحکم دیده می‌شود که یقیناً مربوط به قبل از اسلام است و تعداد زیادی برجهای بلند هشت گوش هم وجود دارد که به خوبی برجای مانده‌اند. در شیب میان ارتفاعات بقایای تعداد زیادی ازحمامهای اسلامی و غیره دیده می‌شود. توده‌های بزرگی از بقایای خرابه‌ها نیز در ساحل چپ قزل اوزن بر زمین افتاده است. راه عمومی قلعه تقریباً به سوی جنوب امتداد دارد، و به سوی برجهای غرب و جنوب غربی که نشانی از دورهٔ اسلامی است می‌رود.

در نزدیکی شیبی در کوهستانها تودهٔ عظیمی سنگ وجود دارد که قبر گور گفته می‌شود قاطرچی‌ها موقع عبور سنگهای تازه‌ای نیز روی آنها می‌افکنند[۵]. این مکان بلافاصله نزدیک خرابه‌ها در کوه امامزاده‌قاسم قرار دارد، و نزدیک بقایای حمامها، در کنار ارتفاعات سنگ‌های آتش‌زنه به چشم می‌خورد.

چنین می‌نماید که دکتر هانسه چیزی در موردرالنسن نشنیده است و

---

۵ ــ ذیل شمارهٔ ۲، خرابه‌های طارم، جلد دوم صفحات ۴۷۱، ۴۷۲ (چاپ لایپزیک ۶۳-۸۶۲).

گزارش او خیلی مختصر است، و دربارهٔ اهمیت محل بحث و داوری چندانی ندارد، با آنکه پروفسور ولادیمیر مینورسکی طی دو مقاله در دایرة المعارف اسلام از آن سخن رانده است تا آنجا که می‌دانیم، دیگر سیاحان نیز در قرن میان دیدار دکتر هانسه و ما از قلعه دیدار نکرده‌اند تا زمان، دیدار از این محل عکس و یا نقشه‌ای از قلعه و محیط دور و بر آن تهیه نشده بود. این مطلب را تا هنگام مراجعتمان نمی دانستیم ولی شدیداً احساس می‌کردیم که در اینجا محل پر اهمیتی وجود دارد و برای بررسی دقیق آن ناگزیر به دو یا سه روز توقف در آنجا شدیم. حتی بعداً احساس کردیم چنانکه باید و شاید و می‌خواهیم آنجا را بررسی نکرده‌ایم، ولی وقت کم بود و موافقت شد که با عجله وارد اشکور والموت شدیم و یک گروه پی گیری بعداً به سمیران برگردد و کار را تکمیل کند. گزارشی که خواهد آمد آمیزه‌ای از نتیجهٔ هر دو دیدار است.

ناحیهٔ کوهستانی تا غرب سفیدرود قرنها به وسیلهٔ دیلمیان مسکونی شد و نام قوم دیلمی به این ناحیه داده شد. مشهورترین جغرافیادانان و ریاضی دانها ومنجمین یعنی بطلیموس در قرن دوم بعد از میلاد از آن نام می‌برد. به ویژه این گروه به دلاورانی سرسخت و وحشی شهرت دارند که نامشان را هاله‌ای از ترس و وحشت فرا گرفته است. بر اثر فشار اطراف محدودهٔ سرزمین بایر وغیر بهداشتی آنها سرزمینهای حاصلخیز رودبار و الموت را گرفتند و شهرک[۶] را در درهٔ الموت ساختند و به عنوان پایتخت انتخاب کردند. لمسر گورستان شاهان آنها بوده است و مارشال هودسن در کتاب کم نظیرش سازمان حشاشین یادآوری می‌کند که

---

۶ ــ شهرک Shahrak : یکی از روستاهای دهستان الموت شهرستان قزوین است. شهرک بعد از معلم کلایه و بر سر راه گرمارود و نرسیده به شترخان قرار دارد. دخمه هایی از روزگار زردتشتیان در گوشه و کنار ناحیه شهرک دیده می شود. قبل از آنکه اسمعیلیه بر آن مسلط شوند کوشکی داشته است. از کوشک آن که بر روی تپه کنار آبادی قرار داشته است چیزی بر جای نمانده است. دستگاههای دولتی بقایای آن را تخریب و بجایش آموزشگاهی ساخته‌اند. طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۵۹ خانوار و ۲۵۸ نفر جمعیت بوده است.

بزرگ امید (جانشین برگزیدهٔ حسن صباح) از طرح احداث باغی در محل قلعه پس از تصرف آن خوشحال بود. آل بویه نقطهٔ اوج قدرت دیلیمان بودند. در نیمهٔ نخست قرن دهم آنان کنترل شهر ری و اصفهان را در دست داشته وحتی نفوذشان را به سوی بغداد (بنا به روایت مینورسکی درتحقیقاتش در تاریخ قفقاز) گسترش دادند. احتمالاً اولین قومی که به اهمیت استراتژیکی تنگه های باریک دربند پی بردند دیلیمان بودند.

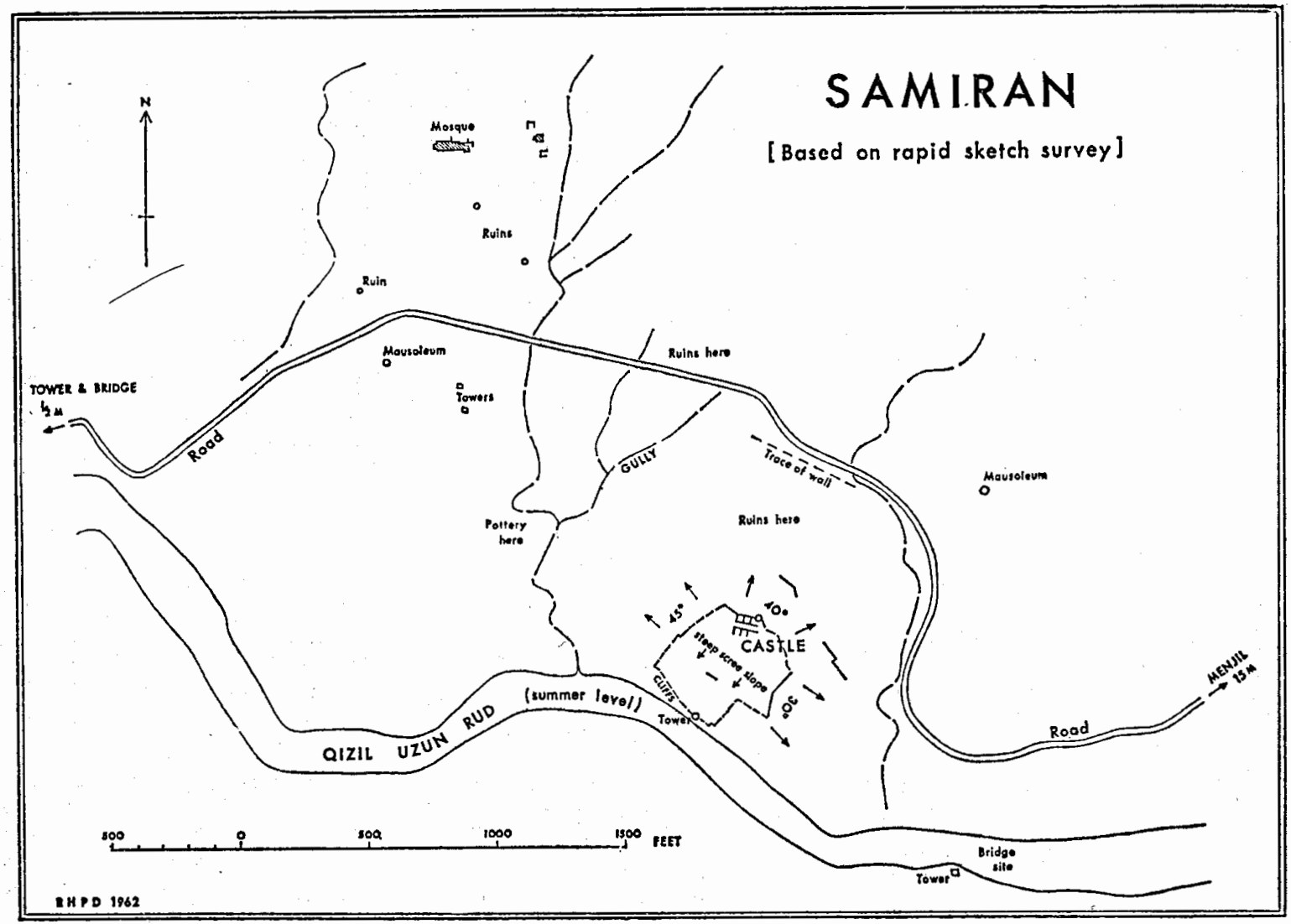
در دربند (نامی که معنی تنگه می دهد) رودخانه از وسط تنگهٔ باریکی می‌گذرد و بیش از یکصد یارد پهنا ندارد. در ساحل جنوبی کوهستانها در حدود ۳۶ متر بالا تر از سطح رودخانه سربرافراشته اند، و در ساحل شمالی جلگه ای به پهنای نیم مایل دیده می شود. در سمت دیگر زمین بلافاصله وارد تنگه مشابه دیگری می‌گردد که شاخهٔ دیگر سفیدرود در آن قرار گرفته است. از فراز این فلات کاروانهایی از آذربایجان پیش می‌آمدند، اینان راهشان را به سوی شمال به سمت دریای خزر یا طرف جنوب به سوی پایتخت قدیم ایران یعنی شهر ری طی می‌کنند. طبق کلیهٔ احتمالات دیلیمان اولین قلعه را در اینجا ساخته اند. قلعه بعداً به صورت پایگاه مهم استراتژیکی این قوافل در آمد، و بتدریج شهری از آن به‌وجود آمد، که گرچه از نظر وسعت و اهمیت قابل مقایسه با پرسپولیس نبود (آقای آل بویه موقعی که در این مورد سخن می‌راند راه اغراق می پیمود)، معهذا در شمال مملکت شهر مهمّی محسوب می‌شد. دیلیمان بر اثر هجوم لشکریان مهاجم حشاشین از پای درآمدند، ولی این پایگاه دور افتادهٔ ویژه ترتیبی داد که استقلالش را تحت فرمانروایی شاهزادگانش نگاهداشت. با توجه به عظمت و شکوهی که در ساختمانها و به خصوص آرامگاهها دیده می‌شود بایستی اینان مردمی ثروتمند بوده باشند.

موقعی که حشاشین تصمیم گرفتند قدرتشان را به سوی غرب توسعهٔ دهند اندکی بعد از این استحکامات گذشتند. به نظر می رسد نظام اطلاعاتی آنها که به اندازهٔ کافی هم دقیق بوده است در این مرحله فوق العاده بد عمل کرده باشد.

معمولاً حسن صباح و جانشینانش اطلاعات بسیار زیادی در مورد روحیه و آمار و حرکات بالقوهٔ دشمنان خود گردآوری می‌کردند. به ما گفته شد که وی معتقد بود سمیران قلعه‌ای معمولی می باشد و سپاهی نسبتاً کوچک برای تصرفش اعزام داشت. موقعی که سردار سپاهش در برابر قلعه فرود آمد پیامی به مرکز ستادش در الموت فرستاد و به فوریت تقاضای قوای تقویتی کرد وگفت: «مرا برای گشودن قلعه‌ای اعزام داشته‌اند اما اینک می بینیم که بایستی شهری را فتح کنم».

اسنادی دربارهٔ محاصرهٔ شهر یا ساختمانهایش وجود ندارد و ما فقط تلاش می‌کنیم که پیامدهای تاریخیش را از خلال تحقیقاتمان به هم پیوند دهیم. تمام ساختمانهای اصلی تقریباً ویران شده بودند، ولی ما از وجود چند برج و پایهٔ ساختمان در غرب شهر آگاه شدیم، ساختمانهای باقیمانده تقریباً آنقدر با قسمت اصلی قلعه متفاوت بودند و آنچنان به استحکامات حشاشین در الموت شباهت داشتند که اگر تصور شود حشاشین خودشان را طی سالیان درازی در اینجا مستقر کرده‌اند منطقی به نظر می رسد. اعم از اینکه آنها به نوبهٔ خویش پس از سقوط قلعهٔ محکم الموت به وسیلهٔ مغولان از اینجا رانده شده باشند یا اینکه به خواست آزادانه خودشان آنجا را تخلیه کرده باشند، بازهم مطلبی برای استنباط باقی می ماند. از طرف دیگر نیز اسنادی وجود ندارد، وتنها مدرکی که داریم نقشه وعکسهای خودمان است.

محلّی که تقریباً مساحتی در حدود نیم مایل مربع را در بر گرفته است بر انتهای شرقی قلعه مشرف می باشد. به روایت رالنسن، هنگامی که محل را دیده است سه دیوار خارجی آن برجای بوده است. ما نیز نشانه‌ای از بقایای دو و شاید سومین دیوار را دیدیم، معذلک دشوار است که راجع به دیوار سوم مطمئن بود. رالنسن یقیناً محققی دقیق بوده است و یادداشتهایی دربارهٔ دیوارهای سه گانه در متون معاصر تأیید شده‌است. گرچه به ویژه سنگی که قلعه با آن ساخته شده است سنگی سخت است و در برابر آب وهوا قابل فرسایش نیست ممکنست دیوار سوم بر اثر عوامل جوی طی یکصد سال گذشته از بین رفته باشد. شاید هم ساکنان



طرفی ازمنطقه سمیران که درآن رودخانه وجاده وقلعه وبرج وآرامگاه ومحل کوزه گری نشان داده شده است.

محلی برای استفادهٔ خودشان آنها را خراب و رویهم انباشته باشند.

قلعه که بالای قلهٔ صخره‌ای شیبدار و گجی متشکل انداز سنگهای رسی پوشیده از قشری شن قرار گرفته است، و مشرف بر درهٔ قزل اوزن است، در این نقطه جهت شرقی ــ غربی را می‌پیماید. جهت قرار گرفتن قلعه نیز به همین ترتیب است. بلندترین نقطهٔ صخره در انتهای شرقی از درّهٔ پایین آن بیش از ٤٥ متر ارتفاع ندارد. در کناره‌های شمالی و شرقی که از آنجا منظرهٔ جالبی از قلعه را می‌توان دید، راهی وجود داشت که برای ما کاملاً ناراحت کننده و شیب‌دار و پوشیده از سنگریزه بود و صخره از میان آن سر بیرون آورده بود، این سر بالایی برای نیروهای مهاجم بسیار دشوار و پر خطر بوده است.

در پای پرتگاه قطعهٔ باریک و صافی از زمین وجود دارد که اینک راهی از آن می‌گذرد، پیش از آنکه ارتفاعات بازهم بالا روند این فرو رفتگی به صورت خندق خشکی مورد استفاده قرار می‌گرفت. دیوارهای سه گانه بایستی در طول کناره‌های شمالی و شرقی قلعه کشیده شده و احتمالاً به سوی کنارهٔ غربی نیز پیچ خورده باشند. همهٔ آنچه که فعلاً باقی مانده است دیوار مستحکمی است در پایین ۲۷ متری شیب قلعه که در گوشهٔ شمال شرقی ساخته شده است و در حدود ۲/۷ متر ارتفاع و ۲/٤ متر ضخامت دارد. بقایای آنها بیش از ۱۵ متر نیست. در ضلع جنوبی یک سرازیری لغزان که تقریباً جزء صخره‌ای عمودی است و در حدود ۹۰ متری به داخل رودخانه وارد شده است دیده می شود. در حدود ۳/[۱] سرازیری در قسمتی از صخره‌ای که رگه‌اش بر روی زمین پدیدار شده است ساختمان برجی دیده می شود که از طریق دیوار حفاظت شده‌ای امکان دارد با کمک ریسمانی و با تقلا وارد تیغه‌ای در سطح صخره شد و به سوی رودخانه رفت. این برج می‌تواند در هنگام محاصره به عنوان راه خروجی ضروری مورد استفاده قرار گیرد، یا به عنوان راهی جهت تحصیل آب اضافی از رودخانه به وسیلهٔ دلو به کار رود. در طرف غربی، زمین به صورت اشکوبهایی قرار گرفته است و هر اشکوبی دارای استحکاماتی بوده است. پست‌ترین اشکوبها در حدود ۳۰ متر بالای جاده

مدور یا خندق خشک قرار دارد.

منظرهٔ بسیار مؤثری که از مسافتی دوردست در اطراف قلعه دیده می شود محیط مریی دیوارهای نیرومند گل اُخری رنگ برجهای مزغل داروباروبی است، که سخت در برابر آسمان آبی بر پای مانده است. تناسب و هماهگی که در طرحهای قلعه دیده می شود خوش آیند و شگفت آور است. من شخصاً از تناسب بی حساب آن هنگام نگریستن به طرحش احساس خوشایندی از زیباییش داشتم. قلعهٔ ویندسور[7] همیشه از فاصله ای دور در برابر آسمان در جلوی چشمان من نمونه کاملی از این نوع قلاع می‌تواند باشد. سمیران نیز به سهم خودش چندان از این استاندارد کوتاهتر نیست معهذا در اندازه و ابعادی کوچکتر می‌توان آنرا با قلعه وارویک[8] مقایسه کرد. نه اینکه تأثیر این قدرت بزرگ در ترکیب با زیبایی و ظرافت واقعی و به هنگام بازدید در نزدیک کاهش می یابد. بزرگی آن نشان می دهد که هدف مقاومتی با شکوه و مهّم در زمان جنگ بوده است. معهذا سازندگانش سعی کرده اند که شکل و زمینهٔ خشن معماری جنگیش را با زیبایی انعطاف پذیر خطوط منحنی شرقی وحتی اسلامی، ملایمتر سازند.

در ابتداء استحکامات اصلی را در انتهای شرقی قلعه بررسی کردیم. این استحکامات به صورت وسیعی ویرانه شده بودند وفی الحقیقة فقط قشر خارجی دیوارها برجای مانده بود. این دیوارها ۹ تا ۱۲ متر ارتفاع و ۱/۵ تا ۳ متر ضخامت دارند. آنها از سه گوش نسبتاً باریک گردنهٔ شرقی پرتگاه در خط کج و معوجی در طول شیبهای شمالی و جنوبی بر می گردند. در نتیجه، دیوارهای تعدادی از برجهای مستطیل یا مربع شکل پوشیده از سنگرهای مدوّری هستند. این مسأله چنین می رساند که هر نیروی مهاجمی بایستی تجزیه ومتفرق شده باشد، زیرا غیرممکن بوده است که به صورت متمرکز در یک نقطه به قلعه هجوم آورند. در آنجا در آن هنگام اطاق وجود نداشته است. هریک از برجها حداقل می توانسته

7- Windsor Castle 8- Warwick Castle

است از دو برج دیگر پشتیبانی کند و تیربارانی متقاطع و ویرانگر را ازسوی مدافعان به بار آورد. این سیستم ساختمانی دفاعی از سویی نیز کمک به یادآوری زمانی است که به سبب وجود سلاحهای استاندارد مخصوص محاصرهٔ آن روزگار مانند منجیق و سنگ‌انداز که سنگ وصخره و تیر را با سرعتی قابل ملاحظه پرتاب می‌کردند خساراتی حاصل می‌شد. سطوح صاف و وسیع نواحی که به وسیلهٔ این اجسام پرتاب شونده می توانست خراب شود به حداقل می رسید.

چنین می نماید که بسیاری از محلهای عمدهٔ زندگی در دیوارهای شرقی انتهای قلعهٔ ساخته شده‌اند. معمولاً اینها سه طبقه بلند داشته‌اند، و تیرهای چوبی ساختمانی می توانند در سطوح کفهای مختلف اطاق‌ها دیده شود. چوب‌ها فوق‌العاده سخت است ومثل چوب زیتون می نماید. با وجود این حقیقت که درخت زیتون در این قسمت از مملکت وجود ندارد اطلاع پیدا کردیم که سنگ وخشتهای ته دیوارها به وسیله تیرهایی از همان چوبها تقویت شده‌اند بعضی از پنجره‌ها ما را گیج کرده بودند زیرا آنها خیلی بزرگتر از انتظار ما و ظاهراً به صورت قابل ملاحظه‌ای شبیه استیل گوتیک اخیر اروپاییان بودند، با دکور قابل ملاحظه‌ای به شکل تزئینات گوتیک در معماری سنگی می نمودند. احتمالاً اطاقهای بیشتری در زیر کف زیرزمین وجود داشته است، زیرا ما بقایای پله‌ها را دیدیم! ولی وقت و وسایل کافی جهت دست زدن به حفاری نداشتیم. در انتهای غربی قلعه تعدادی ایوان افتاده است، که هریک شامل بقایای تعداد زیادی اطاق می باشد. در اینجا ساختمان حتی کاملتر است وخیلی مشکل است که طرح شالودهٔ اصلی ترسیم شود. در این قسمت از قلعه بود که ما تعداد بیشتری تکه‌های سفالی پیدا کردیم، اغلب کوچک، قهوه‌ای، خرد شده بودند، علاوه بر آن به چند نمونه سفال خاکستری دریای خزر برخورد کردیم که از دورهٔ قدیمی تر صنعت سفالی سازی باقی مانده بودند.

امیدوار بودیم که بقایای سردابهای کنده شده در صخره‌ها ومشابه آنچه در قلاع ناحیه الموت ساخته شده بود در آنجا پیدا کنیم، یا کانال‌هایی که آب باران

را جمع آوری می‌کنند و زهکش های احتمالی داخل سردابهای ساخته شده در سرازیری ارتفاعات را ببینیم ولی در این راه ناموفق بودیم. در طول زمستان آب می توانست به آسانی از قزل اوزن به دست آید، و احتمالاً چاههایی در آنجا وجود داشت، ولی ما نتوانستیم کشف کنیم که چه نوع آب انباری در تابستان ها وجود داشته است. موقعی که در سمیران بودیم سطح آب رودخانه، خیلی پایین بود و فقط در حدود سی سانتیمتر عمق داشت، و آب بر اثر گل زرد رنگی که ته‌نشین آبرفتها بود بی رنگ شده بود. برای تحقیق دربارهٔ برجهای مربع شکل ساحل جنوبی در حدود ۳۱۷ متری از رأس پرتگاه قلعه به آب زدیم. نزدیک برج بقایای پلی سنگی وجود داشت. تا آنجا که چشم کار می کند اشکوبهای دیگری وجود نداشت که بتوانیم استحکامات این طرف رودخانه را ببینیم، و احتمالاً غرض از ساختن این برج حفاظت پُل بوده است.

با تکمیل سفر به قلعه، سرانجام توجهمان را به اطراف محل معطوف داشتیم. درّه و رودخانه به طور نسبی خط مرزی سرحد شرقی وجنوبی را تشکیل داده بودند، لذا بر آن شدیم که نخست محدودهٔ شمالی را پیدا کنیم. در حدود ۷۵۰ یارد از پرتگاه قلعه بقایای دیواری سنگی در بالای تپه دیدیم و مسیرش را در حدود ۵ مایل دنبال کردیم. این دیوار با اینکه قدری از قلّعه دور بود احتمالاً حصار خارجی محل و می‌توان چنین تصور کرد که همان دیوار سوم مورد نظر رالنسن است. از اینجا در حدود نیم مایل به طرف انتهای غربی ناحیه پایین رفتیم و بلافاصله توجهمان را برجی ظریف و زیبا به خود جلب کرد که می‌توانست منارهٔ مسجدی باشد، ولی در همان موقع آثار غیر قابل اشتباهی نشان داد که این برج مربوط به باروی قلّعه بوده است. این برج در بلندی ناچیزی تقریباً در ۵۰ فوتی بالای رودخانه ساخته شده بود، و از فراز آن منظرهٔ زیبایی به سوی شمال غربی بالای دشت به سوی جلگهٔ کُردستان دیده می شد. ارتفاع خود برج در حدود ۹ متر و درونش یک پلکانی دوقلو و مار پیچی وجود داشت که هنوز هم به خوبی باقی مانده بود. در پای برج اطاق نگهبانی کوچکی وجود داشت، که ۲/٤ متر

ارتفاع و ۱/۸ متر پهنایش بود، دیوارهای آن بر اثر اصابت تیر سوراخ شده بود. از زیر برج و به سوی غرب بقایای پل سنگی و فوق العاده زیبائی وجود داشت. رودخانه در اینجا کاملاً پهن است، و پل بایستی درازائی قابل ملاحظه داشته باشد. گرچه مدت درازی است که پل نیز از بین رفته است ولی دو طاق کامل هنوز هم در دو طرف ساحل وجود دارد، و در وسط رودخانه نیز می‌توان پایه یکی از ستونها را مشاهده کرد. بدبختانه ما نتوانستیم آثار شالودهٔ خانه یا ساختمانهای دیگری را در کنار پل پیدا کنیم، ولی زمین باتلاقی است وامکان دارد که این آثار به کلی ناپدید شده باشند. پل دومی که در نزدیکی این پل ساخته شده است احتمالاً به دلیل وجود احتماع قابل ملاحظه‌ای در نزدیکی آن بوده است. اگر همانطور که به نظر می‌آید محلّ سمیران از قلعه به سوی پل توسعه یافته باشد، شاید شرحی که آقای آل بویه اظهار داشت آنقدرهم که ما در ابتدا فکر کرده بودیم اغراق آمیز نباشد.

سه ساختمان دیگر به صورت قابل ملاحظه‌ای بر روی ارتفاعات صخره‌ای قرار دارند. برجسته‌ترین آنها مقبره‌ای است که بر روی تپه‌ای در حدود ٤٦٠ متر به سوی شمال غربی قلعه قرار گرفته است. طرح آن هشت ضلعی است و معمولاً پنجره هایش رو به سمت شرق قرار دارند. در حدود ١٤ متر ارتفاع دارد، از آجر ساخته شده است و گنبدی آجری مشرف بر آن قرار گرفته است، که احتمالاً در حدود ٤/٥ متر ارتفاع دارد. مقبره محل قشنگ و استثنایی حفاظت شده‌ای است و ساختمانی با ابهت دارد. چند پله به سوی بالا رو به طاق قشنگی در مدخل اصلی ورودی می رود. در داخل آن میدان ساده‌ای است و در روی دیوار کتیبه‌ای دیده نمی شود. زمین پوشیده از قلوه سنگهایی است که مربوط به گنبد ویران شده هستند، و بعد از حفر در حدود ۱/۲ متر از کف اصلی را پیدا کردیم، امّا در کمال یأس مشاهده کردیم که ازکاشی‌کاری اثری نیست و در قسمت خارجی قدم زدیم، این قسمت را ستونهای مدوّری زینت کرده بودند و در دیوار شمالی به بقایای پلکان بیرونی رسیدیم که به کف اطاق وارد می شد. شروع به بالا رفتن از

پله‌ها کردیم، ولی روشن بود که ناسالم هستند و تلاشمان را برای انجام این کار در نیمه راه رها کردیم. تقریباً از شمال به سوی قبرستان قرار دارد و در بلندی دیگری که ۲۳۰ متر از مسجد دور است واقع شده است. این قسمت شمالی یک ساختمان مرکزی راست گوشه به ابعاد ۱۹×۲۲ متر می باشد. به ما گفته شد که این قسمت محتوی قبور قدیسینی است که در حدود ۱۴۱۰ سال پیش مرده‌اند، و همهٔ ساختمان به احترام آنها به صورت زیارتگاهی مبدل شده است. دو گنبد مدور بالا تر از مسجد قرار گرفته‌اند و آن‌طور که می‌گفتند این دو گنبد نشانه‌ای از جلال و شکوه پادشاهی است. بسیاری از ساختمانها خیلی قدیمی به نظر می‌آیند و همزمان قلعه و قبرستان می باشند. دیوارها مستحکمند و از سنگ و گچ ساخته شده‌اند و سقفی آجری وجود دارد که به نظر می‌آید در حدود یکصد سال قبل تعمیر گردیده است. در داخل دو اطاق اصلی به ابعاد ۶×۱۰ متر ارتفاع وجود دارد. یکی از آنها که محتوی قبری است فعلاً جای امامزاده می باشد به صورت ناشیانه‌ای رنگ آمیزی و زیورهای پاره پاره و زرق وبرق داری از آن آویخته شده است. دومی نیز خالی بود ولی دیوار سیاهش نشان می داد که به وسیلهٔ محلی ها به عنوان آشپزخانه به کار رفته است.

در شرق ساختمان قبرهایی وجود دارد سنگ قبرهای تازه‌ای آنرا پوشانیده است و سه قبر قدیمی تر ومجلل‌تر نیز جدا افتاده‌اند. در کنار مسجد ساختمان دیگری وجود دارد، که به هر حال تازه و زیباست ونمی‌تواند بیش از یکصد سال عمر داشته باشد. این ساختمان پنجره‌های چوبی تراشیده با شبکه‌ای از میله دارد، در حال حاضر اینها خرد شده‌اند. بوی بد قسمت داخلی وصف ناپذیر بود و با عجله از آنجا خارج شدیم.

در میان مسجد و قلعه، خرابه‌های دو برج ویرانه وجود دارد، و این مسأله نشان می دهد که این نقطه محل خانه‌های زیادتری بوده است. شروع به گمانه‌زنی کردیم و چه خوش شانس بودیم که در حفاری جسم فلزی تقریباً کاملی به دست آمد. این جسم فلزی درخشان ورنگ نقره‌ای زرد و سبز داشت.

تاریخش یقیناً مربوط به دورهٔ حشاشین و یکی دیگر از نشانه هایی است که سمیران را حشاشین پس از آنکه تصرف کردند مسکونی ساختند.

آخرین ساختمان قابل ذکر قبرستان شرقی است که در جای مرتفعی در حدود ۲۸۰ متری شمال شرقی قلعه جای دارد. آنقدر که قسمت اصلی غربی بزرگ جذاب بود این قسمت نبود، ولی به صورت خوش نمایی بر پای مانده است. البته بدجوری خسارت دیده است و فقط سه دیوارش استوار مانده اند. دور قسمت بالای آن کتیبه ای وجود دارد، احتمالاً نام شاهزاده ای که در آنجا دفن شده است در آن ذکر گردیده است. بدبختانه فقط دو حرف کتیبه را می توان خواند. جای تأسف بسیار است، زیرا در غیر اینصورت می توانستیم تاریخ قبرستان و قلعه را با دقت بیشتری تعیین کنیم. آنچه می‌توانیم بگوییم اینست که سمیران تحقیقاً خیلی پیش از دوران حشاشین ساخته شده است، و آنها محل مذکور را به تصرف کرده اند، و احتمالاً به عنوان پایگاهشان مورد استفاده قرار گرفته است.

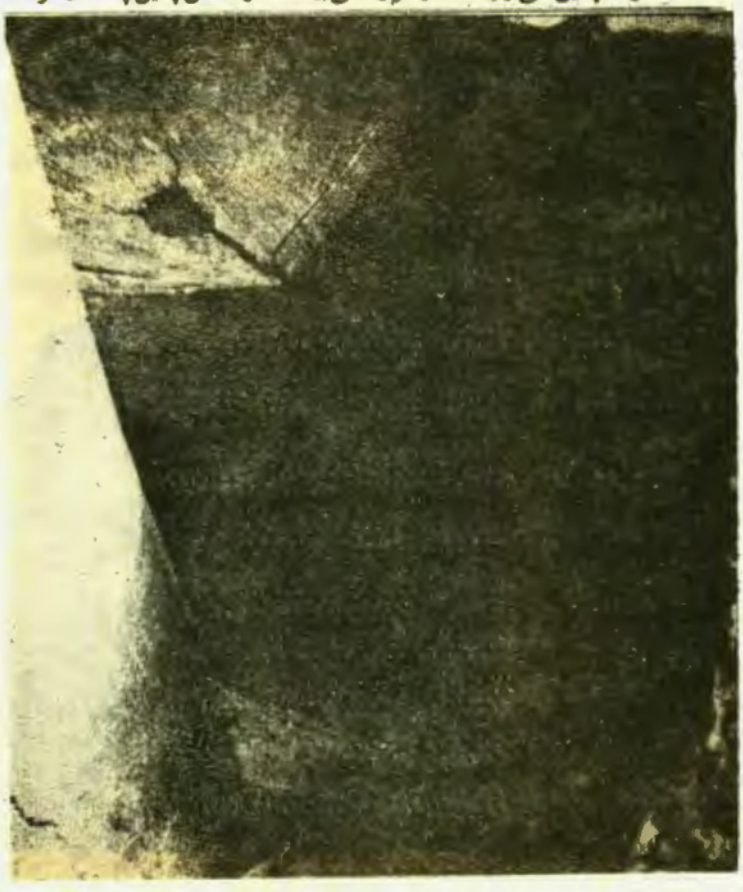
موقعی که در آنجا بودیم باد شدیدی از سوی غرب وزیدن گرفت، گرد وخاک را به هوابرد و همه چیز را پوشانید. خورشید بیرحمانه به پایین می تابید. این یکی از گرمترین جاهایی بود که از آنجا عبور کرده بودیم، و نام مناسب «درهٔ مرگ» را محلی ها به آن داده بودند. دشوار است که تصور شود این محل در ۷۰۰ سال پیش چگونه به نظر می‌آمده است، زیرا گرد وخاک قهوه ای رنگ به همه چیز احساسی از تباهی کامل می دهد. در هیچ جا اثری از سبزی وجود ندارد تا ذهن آدمی را ازمیان خرابه های دوران دراز مدت از یاد رفته ای منحرف سازد. معهذا خرابه ها واقعاً در میان همهٔ چیزهایی که در کوههای البرز پیدا می‌شود تأثیر آورتر می باشند ما آنها را از آنچه در جاهای دیگر دیده بودیم برای کشف و تحقیق کمتر هیجان‌آور و محرّک یافتیم. من برای یکی به صورتی مؤثر شعری از «اُزی ماند یاس، شلی»[۹] در نظرم باقی مانده است:

---

۹ ــ Shelley : پرسی بیش شلی غزلسرای نامدار انگلیسی در ۱۷۹۲.م متولد و در ۱۸۳۲م ←



مناره سمیران که در یک ۱/۵ کیلومتری قلعه قرار دارد. این مناره دارای پلکانی دوقلو و مارپیچی است. کسانی که از آن پائین می روند همدیگر را نمی بینند. در عکس پائین پله های ترک خورده مناره دیده می شوند.





عکس بالا: آرامگاه سمیران. عکس پائین نمای خرابه آپارتمانی مه اشکویه در استحکامات قلعه سمیران است.



هیچ چیزی در کنار آنچه مانده است، در اطراف ویرانه‌ای که به صورتی عظیم خراب شده است:

شنهای دانه دانه و یک نواخت، تا دور دست، بی مرز و لخت، امتداد یافته‌اند. در سمیران به نظر می‌رسد که همه چیز کاملاً از دست رفته متروکه شده است و تاریخ مرده است. کارمان چون شکافتن استخوانهای گذشته است: ترد و بی‌جان و غیر ممکن است که زنده شود. سمیران تأثیری گمراه کننده دارد. افتخاراتش رفته‌اند هیچ چیزی بجز پوسته‌ای خارجی باقی نمانده است.

در اینجا اولین تلفات را داشتیم. در نخستین صبح زود به دو گروه کوچک تقسیم شدیم تا شناسایی کلی از همه محل به دست آوریم. من و رگنار از خانه خارج شدیم که برای پیدا کردن دیوارهای خارجی شهر تلاش کنیم و در این موقع بقیهٔ گروه برای بازدید قلعه بالا رفتند. ربرت و حاتمی با هم همراهی کردند و به آهستگی قدم‌زنان به سوی معبر سوزان غربی رفتند. حاتمی آشکارا چنان گرما را احساس می‌کرد که روی زمین نشست و با صدایی بلند می‌گفت که دست‌زدن به هرکاری در زیر آفتاب سوزان نیمروز دیوانگی است. به نظر می‌آمد که وهم و خیال نیز باوی همراهست، زیرا ناگهان به پایش زد و مستقیماً اشاره به صخره بزرگی کرد و نجواکنان گفت «حیوان» ربرت کمی به عقب برگشت واز او پرسید که فکر می‌کند آنها چه نوع حیواناتی هستند؟ گفت «حیوانات خطرناک! باید به سرعت برگردیم» ربرت او را بالای صخره برد و نشان داد که در آنجا چیزی وجود ندارد. ولی قدمهای حاتمی آهسته و آهسته‌تر شد تا اینکه ناگهان زیر صخره‌ای نشست و گفت که اندکی باید استراحت کند آنگاه به عقب برگشت و به سوی لندرور آمد. ربرت به تنهایی راه را ادامه داد، قلعه را کشف کرد، کاملاً گرمازده

→

درگذشت. اشعارش محکم و خیال انگیز و از خلاقیت شگرفی برخوردار بود. آثار شلی زیاد است و در ادبیات انگلیس مقامی خاص دارد. این شاعر توانا به هنگام شنا با دوستانش غرق شد و جان خویش را از دست داد.

و خسته شده بود، به جایی که ما برای صرف ناهار لندرور را پارک کرده بودیم باز آمد. در آنجا بود که ساعتی بعد من و رگنار او را که نفس نفس می‌زد پیدا کردیم، و دارای علایم گرمازدگی بود. تا آنجا که میسر بود وتوانستیم وسایل راحتیش را فراهم کردیم در سایهٔ لندرور ولی با فرا رسیدن بعدازظهر گرما شدیدتر شد. کمی آب با خود داشتیم و احساس می‌کردیم که صلاح نیست از آب گل آلود نهرها بیاشامیم. موقعی که ثابتیان نزد ما بازگشت توصیه کرد که هرچه زودتر ربرت را به منجیل برگردانیم. بازگشت و سفر ما در این دشت یکی از بدترین مسافرتهایمان بود. در آن موقع هوا خنک بود و معمولاً دیرتر از کار برمی گشتیم، ولی حالا به نظر می‌آمد که باد با وزش شدیدی گرد وخاک را داخل گوش و دهان و بینی هایمان می‌کند، و نزدیک است که خفه شویم.

موقعی که برمی گشتیم ربرت در وضع جسمی بدی قرار داشت. روز بعد ثابتیان پزشک فرانسوی محل را به عنوان مشاوره دعوت کرد، بعد از اینکه فشار خونش را گرفتند وکاملاً او را معاینه کردند توصیه کردند که وی به تهران برگردد تا تغییر آب و هوایی پیدا کند. این امربرایش خبری ناگوار بود. شجاعانه نشان داد که در هیچ شرایطی برای بقیه گروه بارخاطر نیست واگر نتواند در تهران گواهی صحت مزاج بگیرد ترجیح می دهد که به عنوان عامل ما در پایگاه باقی بماند و دست به مسافرتهای اتفاقی بزند تا چگونگی پیشرفتهایمان را شاهد باشد. تصمیم گرفته شد که وی تا اشکور نزدمان باقی بماند و بعد پل برناردبرایت که دوست مایک بود و داوطلبانه در نخستین گام مسافرت بالندروزش ما را همراهی کرده بود به تهران برگردد. این حادثه به صورتی غیر قابل اجتناب در من مؤثر افتاد متوجه شدم که کار هیأت صرفاً سرگرمی نیست و ما همگی مسئولیت سنگینی برای رفاه و حتی زندگی یکدیگر بر روی دوش خود داریم.

فصل ششم

اشکور[1]

دو روز بعد منجیل را با لندرور ترک کردیم، هر دو ماشین در زیر سنگینی بار و بُنهٔ ذخیره‌ای که داشتیم به سر و صدا افتاده بودند. اگر برنارد برایت با لندرورش همراهمان نیامده بود، مطمئن نیستم که چگونه می‌خواستیم ترتیب کارها را بدهیم.

جاده ما را از میان کوهستان به جلو می‌برد، پشت سر مسیر سفید رود حرکت می‌کردیم. کمی قبل از رودبار توقف کردیم که نگاهی به قلعه‌ای بیفکنیم (این قلعه را حشاشین ساخته بودند)، قلعه در جزیره‌ای میان سفید رود واقع شده بود. مدت چندانی ازمتروکه شدنش نمی گذشت وکاملاً کوچک بود. ممکن است به عنوان پادگان کوچکی به کار رفته باشد تا از هر حمله‌ای که از طرف جناح خارجی دره به عمل می‌آید آگاهی دهد، یا ممکن است پس ازتوسعهٔ قلمروی حشاشین به عنوان قسمتی از کلید ارتباطی جامعهٔ شمالی ــ جنوبی ساخته شده باشد. از آن عکسبرداری کردیم، و سپس درحالیکه حیران مانده بودیم که آیا می‌توانیم برای بررسی قلعه از نزدیک به آب بزنیم یا خیر؟ بر لب رودخانه

1- Ashkavar

ایستادیم. ولی رودخانه عمیق به نظر می‌آمد، معتقد به چشیدن مزهٔ با لباس‌تر نشستن در بقیهٔ روز نبودیم، قلعه به نظر خیلی حقیر و ناچیز می نمود. مایک، همانطور که اغلب اتفاق می‌افتد از همه شجاعتر بود. او نقطه‌ای مناسب را در گدار پیدا کرد و پیمود و بزودی به جزیره رسید. بقیه با دو دلی شروع به کندن شلوار و کفشهایشان کردند، موقعی که برگشت و اظهارداشت چیز با ارزشی ندارد که کسی دیگر هم بیاید رفع نگرانی از همگی شد. وقت نیز تنگ بود، لذا به سرعت وارد لندرورها شدیم و اندکی بعد حرکت کردیم.

گردنه‌ای که در راه غربی البرز قرار دارد چندان شیب‌دار نیست، ولی به زودی از آبرفت گذشتیم در اینجا تغییر وحشت‌آوری در چشم اندازمان به وجود آمده بود. به جای صخره‌های قرمز رنگ لخت، زندگی گیاهی شاداب تازه‌ای شروع به ظاهر شدن نمود. در ابتدا چندین درخت و بوته دیده می شد، و سپس همانطور که جاده به سوی ساحل پیچ می خورد، خود را در میان مزارع برنج که رنگ سبز تیره‌ای داشتند در حال سفر یافتیم، و در میان حداکثر حیرتمان بارندگی شروع شد. به زودی خانه‌های عجیبی که از قطعات سنگ ساخته شده بودند مشاهده کردیم، متعلقات خانه که نمودار شد از هر چیزی که تاکنون دیده بودیم پیشرفته‌تر بود. روستائیان خوش لباس بودند و هنگامی که سرانجام به جادهٔ ساحلی نزدیک رشت برخورد کردیم، در آنجا حتی خانه‌های آجری هم دیده می شدند. به‌طور کلی، بایستی برای مسیری در کلکتون[2] مازندران با ماشین عبور کنیم، آنطور که نخستین مرتبه آنجا را دیدیم، مکانی پیش پا افتاده و مبتذل و ملال‌آور بود. ذهن آدمی به گونه‌ای مسحور اختلاط پهنهٔ به رنگ آبی تیرهٔ دریای خزر و افق ممتد اسرارآمیزش می شود، روسها با کلاههای پهن و ایرانیان سیاه چرده با چشمانی خشمگین به همدیگر نگاه می‌کنند و انگشتانشان روی ماشهٔ مسلسلها در طول مرزها قرار دارد، مقامات عالی پولیت بورو در سمت روسیه

2- Calecton

مشغول آشامیدن ودکا وخوردن خاویار هستند، ایرانیان چاق در ساحل ایرانی ازحمام آفتاب استفاده می‌کنند، در این مواقع جاسوسان زن ومرد در گوشه و کنار مشغول فعالیتند.

این از واقعیت دور است. دریای خزر منطقهٔ امنی است، عمدتاً علت آن وجود پایگاه دریایی در بندر پهلوی[۳] است. اینجا پناهگاه ایام تعطیلی است و تقریباً ریویرای[۴] ایران است، ولی از سویی نیز به عنوان سرزمینی غیر قابل طبقه‌بندی می‌تواند تصور شود. فقط دو مسأله مهم طبیعی ما را تحت تأثیر قرار داد. اول بارانی که سالانه در این ناحیه می بارد ۱۵۰ سانتیمترمی باشد دوم رنگ سبز تیره مزارع برنج که مغایرتی نمایان با زمینهٔ قرمز و قهوه‌ای مایل به زرد بقیهٔ خاک ایران دارد.

هر تصمیمی که ممکن بود ما را مجبور به آب‌تنی در آبهای خاکستری رنگ درون دریا کند، به سرعت خفه شد. گرد و خاک جلگهٔ سمیران در باران نسبتاً خنکی فرونشسته بود، و ما رویهم نشسته و به صدای پلپ پلپ طایر ماشینها در زوی جادهٔ شنی گوش می دادیم. ناهار فقیرانه ای در هتلی در رشت خوردیم، ولی توانستیم سیگار و سایر مایحتاج را قبل از پیشروی به ذخایرمان اضافه کنیم. من و ریچارد در صندلی عقب لندرور نشسته بودیم و فهرست نیازمندیهای اردوگاه را استخراج می‌کردیم، ولی حتی این کار نیز برای احیاء روحیهٔ افسردهٔ ما شکست خورد، زیرا دریافتیم که مطلقاً پوشش واتر پرفی برای خودمان یا برای وسایلمان همراه نیاورده‌ایم. این عقیده که هوا بارانی خواهد بود به ذهن هیچ کدام‌مان خطور نکرده بود، لذا دچار خاموشی توأم با اندوهی شدیم. مانند دو گاو پریشان خیره به منظرهٔ چکه‌باران می نگریستیم.

رودی نقشه را روبرویش گذاشته بود و با دقت به طوری که همهٔ

۳ــ اینک بندر انزلی گفته می شود.

4- Riviera

عملیاتش را نشان می داد می‌خواند، بنابر این اعلام کرد که ما به جاده‌ای که به رحیم آباد[۵] می‌رود وارد شده‌ایم، این نقطه محل حرکت، برای سفر از جنوب سلسله جبال البرز به شمار می‌آمد، در طول این سفر که در حدود ٤ یا ٥ مایل بود و تا وقتی که در میان روستا سکونت گزیدیم دچار تکان و دست انداز بودیم. کمی بعد جمعیتی کنجکاو شامل روستائیانی که با اشارهٔ سر و دست دیوانه‌وار حرکاتی می‌کردند ما را محاصره کرد. آنان تأکید می‌کردند که جاده ماشین رو بیشتر جلو نمی رود، و باز دید مقدماتی کوتاهی به زودی نشان داد که آنان در گفتارشان صادقند. آنها اظهار داشتند که در آن شب قاطری که به ما داده شود وجود ندارد، بنابر این دریافتیم که در اینجا کاری نمی‌شود کرد جز اینکه در روستا اقامت کنیم. رحیم آباد جامعهٔ کاملاً پیشرفته‌ای دارد، پایتخت گیلان علیا محسوب می شود.

خوشبختانه چنین می نمود که هرکسی آمادگی بسیار برای کمک به ما دارد، ونیازی به نشان دادن مدارک مؤثر وتکمیل شده با مهرهای قرمز رنگ بزرگ، که ما از وزارت فرهنگ و سفارت بریتانیا همراه خود آورده بودیم وجود ندارد. مدیر مدرسه محل فوراً پیشنهاد کرد که مدرسه را به ما اجاره دهد، و ما به‌زودی تمام بارو بنه را داخل اطاق اصلی بردیم. مدرسه خیلی بزرگ است و با گل ساخته شده است، ساختمانی یک طبقه است، به صورت معقولی تمیز و برای مقاصدمان ایده‌آل بود. این مدرسه ٤٨٠ محصل دختر و پسر داشت و مدیر مدرسه به ما گفت که ۱۱ نفر معلم با او همکاری می کنند. بیرون دفتر کلاسهای کوچکتری قرار گرفته بودند. این کلاسها فاقد میز تحریر و نیمکت بودند. دانش آموزان مثل اغلب ایرانیان نقاط دیگر روی زمین می نشستند، و احتمالاً آموزش

---

۵ ــ رحیم آباد: مرکز دهستان رحیم آباد شهرستان رودسر می باشد که طبق سرشماری ۱۳۵۵، ۸۹۰ خانوار و ٤٥٠٥ نفر جمعیت دارد. دارای مغازه های مختلف و تأسیسات شهری و آموزشی است. منطقه جلگه ای است وراهش شوسه می باشد.

کاملی در سه مرحله فرا می‌گیرند (اگرچه ناقص وابتدایی).

شام را خودمان تهیه کردیم و سپس مشغول تجدید تشکیلات اثاثیه برای شرایط جوی دارای رطوبت شدیم. تعداد زیادی کیف پلیتن[۶] با خودمان آورده بودیم که وسایلمان را از گرد و خاک حفظ کند، ولی اینک این کیفها به جای پوشش واتر پروف به کار می رفتند. در آنها هر چیز با ارزشی را بسته بندی کردیم وسایل عکاس و باستان‌شناسی، اسناد و نقشه‌ها، در ابتدا قرار داده شدند سپس کیسه خوابها و لوازم اردوگاهی، و سرانجام وسایل شخصی خودمان را جای دادیم. در اینجا بود که کار اصلی مایک شروع شد. هرکسی مسئول وسایل شخصی خودش بود، ولی مایک می بایستی اطلاع داشته باشد که در کدام کیف کبریت، یا شمع یا قوطی های شیر کندانسه جای دارند، کار ساده‌ای نبود آنهم در زمانی که حداقل ده بسته پر از ذخایر اردویی هیأت وجود داشت. به اضافهٔ ذخایر غذایی ما وسایل یدکی برای چراغهای پریموس، پودر شستشو، کاغذ توالت، خمیردندان، صابون و همهٔ هزار و یک چیز متفرقه و قطعات وسایلی که ما برای حرکتمان لازم داشتیم. مایک چگونه ترتیب به یادداشتن اینکه هر چیزی در کجا قرار دارد داده بود هرگز نفهمیدیم، ولی وی قابلیت مرموزی برای از زیر خاک خارج کردن هر چه نیاز داشتیم از خود بروز داد.

در آن شب اولین کنفرانس رسمی را در زمینه کارهایمان تشکیل دادیم. بیشتر آنچه بحث شد دقیقاً مربوط به چیزهائی بود که امیدوار بودیم در اشکور به دست آید، واینکه چگونه باید متوجه انجام چنین کاری شویم. برای لحظه‌ای نقشه‌ای کشیدیم که به صورت گروهی با هم حرکت کنیم ولی برای پیشروی به سوی هدف تا حد ممکن، و بررسی سریع اراضی با در نظر گرفتن وقت محدودمان، متوجه شدیم که بهتر است به صورت دو گروه از هم جدا شویم: یک گروه جلودار و سریع شامل ریچارد و جان و خودم و عمدهٔ هیأت نیز در قسمتی که

---

6. polythene

مرحلهٔ آهسته‌تر محسوب می شد جای گرفتند. در این مرحله مطلقاً عقیده‌ای به اینکه چه چیزی در اشکور خواهیم یافت نداشتیم، بلکه چهار هدف اصلی داشتیم.

در نخستین هدف، سامونل اشترن[7] پیشنهاد کرد که بایستی محلهای تاریخی واقعی موجود در درّه را بررسی کنیم. تنها اطلاعی که درباره اشکور تا این زمان به دست آمد مندرج در کتابی موسوم به ایالات ایرانی دریای خزر نوشته دکتر اچ ــ اِل رابینو[8] بود که در سال ۱۹۱۷ میلادی نوشته شده است. رابینو پسر نخستین مدیر بانک شاهی ایران بود. پدرش تبعهٔ انگلستان (ولی تبارش ایتالیایی داشت ونام کاملش رابینو دی بورگمال بود) که از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۲ کنسول بریتانیا در رشت بود. وی به صورت گسترده‌ای به سه ایالت گیلان و مازندران و گرگان سفر کرد. در سالهای ۱۹۰۸ و ۱۹۰۹ و در ظرف سالهای خدمتش در کنسولگری بریتانیا اطلاعات زیادی دربارهٔ روستاها و سنت و تاریخ آن منطقه تا آنجا که مقدورش بود فراهم آورد. پس از جنگ رابینو به سمت کنسول ترکیه و مراکش انتخاب شد. صرفنظر از مقداری گزارشات رسمی ومقالاتی در مجلات آموزشی، وی دو اثر جالب دربارهٔ ایالات کنار دریای خزر نوشت: یکی در مورد ایالت گیلان بود که به عنوان ایالات ایرانی کنارهٔ دریای خزر وگیلان در ۱۲۹۶/ ۱۹۱۷م در پاریس چاپ شد، و دیگری مازندران و استرآباد که در سال (۱۳۰۷/ ۱۹۲۸م) در لندن به چاپ رسید. رابینو هرگز شخصاً به اشکور نیامده بود، لذا اولین هدف ما کنترل و تکمیل گزارش او بود.

دومین موضوع آن بود تا آنجا که می دانستیم، از مسافران غربی تاکنون کسی در این سرزمین نفوذ نکرده بود، و اینک ما امیدوار به انجام این مهم بودیم تا در بازگشتمان به دنیای متمدن، تنها گزارش دست اول دربارهٔ اشکور به وسیلهٔ اروپائیان را ارائه دهیم.

7- Samuel stern 8- Dr. H.L.Rabino

هدف سوم، بایستی بررسی این مسأله باشد که آیا بقایای ساختمانهای حشاشین در اشکور وجود دارد یا نه؟ و تلاش کنیم که وسعت قدرت حشاشین را در این محل تعیین کنیم.

سرانجام به زودی به تلاقی رودخانه های چکه رود[۹] و پل رود[۱۰] در سه پل[۱۱] رسیدیم، در حدود ۱۵ مایل بالا تر از جریان رودخانه بایستی در راهی که حسن صباح در سال (۴۸۳.ق ۱۰۹۰م) از ری به الموت سفر کرده بود بیفتیم و این مسأله را تا حد امکان به طور دقیق بررسی کنیم. بر اثر تأخیر در سمیران بررسی چکه رود را عقب انداخته بودیم، ولی ریچارد و مایک و رگنار بر سر آن بودند که پس از رفتن ما از تهران این مسأله را بررسی کنند.

معهذا برنامه کاملاً پر شده‌ای داشتیم و بایستی وقت سخت محدودمان را رعایت کنیم، لذا تصمیم گرفتیم که بیش از دو هفته در اشکور نمانیم، بنابر این برای خودمان تاریخ وهدف را معین کردیم، موافقت شد که اگر ربرت، گواهی سلامتیش را از دکترها در تهران به دست آورد ما را در شمس کلایه[۱۲] که روستایی در زیر میمون دز می باشد در روز ۲۵ آگوست در الموت ملاقات کند.

اینک روز ۱۲ آگوست بود، دلیل خوبی برای آنکه از آنچه تا کنون انجام داده ایم خوشوقت باشیم وجود داشت، علی رغم نومیدی موقع حرکت،

---

۹ ــ Chakarud : چاک رود (یا دپلمان) از جبال در فک سرچشمه می‌گیرد.

۱۰ ــ Pul-i-Rud : پلورود (پلم رود) مهمترین رودخانه اشکور و از کناره های طالقان در گوه یخی سرچشمه می‌گیرد. نام این پل را از پلم یعنی آبادی و شهرکی که از کنار آن عبور می کرده است گرفته اند. ابتدا پُلم رود بوده است و به تدریج در تلفظ پُل رود و پلورود شده است.

۱۱ ــ Sipul : سه پل در شمال شرقی تویله محل تلاقی پلورود و چاک رود است.

۱۲ ــ شمس کلایه: روستای کوچکی است در شمال معلم کلایه و چسبیده به آن. دارای باغ و درخت زیاد است. روستایی است با موقعیت طبیعی کوهستانی و راه شوسه. طبق آمار سال ۱۳۵۵ جمعاً ۱۵۲ خانوار و ۲۸ نفر جمعیت دارد. دارای مدارس مختلف، ابتدایی و راهنمایی، است. شمس کلایه از چهار روستای اصلی رودبار یعنی اناده، معلم کلایه، شمس کلایه، عسلیر.

دشمن اصلی یعنی فقدان وقت همواره ما را به پیشروی ترغیب می‌کرد. تا آنجا که می توانستیم از روی نقشه ها بگوئیم ما بر اوضاع مسلط بودیم. اشکور در حدود ۳۰ مایل درازا داشت و به نظر می رسید که از دو دسته روستاهای عمده تشکیل شده است: یک دسته در انتهای شمالی در اطراف شهرستان[۱۳] شویله جمع شده بودند، که بعداً معلوم شد اینجا پایتخت درّه بوده است، و گروه دیگر که در انتهای جنوبی قرار دارد به نظر می رسد شهر مهمّی ندارند. محیط مرئی نشان می دهد که اغلب روستاها در بالای تپه‌هایی به ارتفاع ۲۰۰۰ تا ۳٤۰۰ متر قرار گرفته‌اند و از انتهای جنوبی درّه تا جاده از فراز معابر کوهستانی به سوی الموت می روند، و ما حدس زدیم که این سفر در حدود دو سه روز طول می کشد، ولی تصمیم گرفتیم که اگر مانعی پیش آمد کرد با آن مقابله کنیم. نقشه های ما که رودی تهیه کرده بود، از میان نقشه های چاپ شده به وسیلهٔ ستاد ارتش سرخ به تاریخ نوامبر و دسامبر سال ۱۳۲۰ ش/۱۹٤۱م گردآوری شده بود. این نقشه ها را از روی نقشه های ایرانی تکمیل کرده بودند و با طبقه‌بندی (کاملاً قابل اعتماد) سوراخ کرده بودند. این خود بر آورد خوبی از دقت و صحت کارشان بود.

تا آنجا که توانستیم با عملیات اجرائی دو هفتهٔ بعدی را سروکله زدیم، آنگاه فهرستی از وظایفی که هر یک بایستی متعهد انجامش باشیم نوشتیم. آنچه احساس می‌کردیم حیاتی است این بود: در صورتی که گروه اجرایی به نرمی و شایستگی عمل نکنند نیز ممکن بود در اثر اختلافاتی غرض ورزی بین اعضاء هیأت بوجود آید. و مقداری از وقتمان هم هدر برود. به سبب تجربه سال ۱۳۳۸ش /۱۹۵۹م ریچارد ومن همیشه برنامهٔ کار موقتی را تنظیم می‌کردیم، در حالی که متحیر بودیم که این افراد چگونه این وظایف را باید انجام دهند، آنرا با صدای بلند می‌خواندم. در ابتدا منظورمان تنظیم برنامهٔ ساعات کار بود: بیدارباش ۵ ۱/۲

۱۳ ــ شویله Shile ؛ از روستاهای دهستان اشکور سفلی شهرستان رودسر، طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ٦۲ خانوار و ۲٤۸ نفر جمعیت بوده است. شویل کوهستانی و جاده‌اش خاکی است.

بامداد، صبحانه ساعت ٦ صبح، خروج از منزل ٦/۲ ناهار ۱۲/۲، بعداز ناهار هم بنابه تجربیات پیشین یکساعت ونیم صرف نوشتن یادداشتها و خاطرات خویش می‌کردیم. دورهٔ کاملاً پاک و مقدسی برای نوشتن این قسمت حیاتی از برنامهٔ خود داشتیم وگرنه می بایستی به یک طرف کشانده شویم و از بی طرفی خارج شویم. قسمت دوم کارمان از ۳/۲ تا ٦/۲ تعقیب می شد و موافقت کردیم که در طول این مدت رگنار بتواند هر وقت از ما بخواهد در ژست عکسبرداری حاضر شویم و یا در مواردی که امکان داشت بتواند فیلم لازم را تهیه کند و حتی چنانچه لازم باشد عملیات را تکرار کنیم. معذلک صبحها نیز همواره تلاش می‌کردیم که با او همکاری کنیم. در ابتدا تحقیقات باستان‌شناسی مطرح می شد، شام در ساعت ۷ (به زودی روشنایی آفتاب شروع به غروب شدن می کرد) حاضر می شد و ما پارسایانه امیدوار بودیم که در ساعت ۸/۲ شب به رختخواب برویم. این برنامه البته در مدتی که در اردوگاه بودیم منظور می شد، و ضرورتاً موقعی که در حال حرکت بودیم به صورت مناسبی تنظیم می‌گردید. شرط کرده بودیم که هر واقعهٔ دیگری هم اتفاق بیفتد در ساعت ۵/۲ بامداد ازخواب بلند شویم و با دمیدن خورشید به کارمان ادامه دهیم.

بعداً کارهای روزمره پیش می‌آمد. موافقت شد که اگر قرار است کار روزانه به صورتی مقرون به صرفه و به درد خور تنظیم شود بایستی من و ریچارد را از کار صبحگاهی معاف کنند تا به طرح برنامهٔ روزانه بپردازیم. لذا جاه ومایک صبحانه را تهیه می‌کردند، مینو کار شستشو را انجام می داد، ریچارد مراقب آب و نظارت بر بار قاطرها بود، در این مواقع من و رودی چادرها و رختخوابها را بازدید می‌کردیم. غذای شبانه به وسیلهٔ مایک و ریچارد تهیه می شد، پس از آن مینو وجاه به کارهای شبانه پزشکی می پرداختند. سر انجام رودی، جاه و رگنار بایستی همه چیز را بشویند. موافقت شده بود که این کار بدون بحث انجام گیرد و نمونهٔ یاد داده شده در تمام مدّت کار هیأت برقرار بماند.

سپس نتایج حاصله از تحقیقاتمان را که امیدوار بودیم پس از بازگشت و

پیدا شدن موفقیت آنها را حاضر کنیم می نوشتیم. برنامهٔ تاحدودی جاه‌طلبانه ما به شرح ذیل در جریان قرار گرفت.

۱ ــ چاپ کتابی دانشگاهی اوضاع طبیعی و ساختمانی تاریخی درهٔ الموت با فهرست ویژهٔ قلاع آن.

۲ ــ مقاله‌ای در باب اوضاع جغرافیایی درهٔ اشکور.

۳ ــ کتابی مربوط به هیأت به طور کلی.

٤ ــ تهیه فیلمی رنگی در باب مردم، مملکت، وهیأت برای تلویزیون و سینما.

۵ ــ مجموعه‌ای از مواد لازم برای خطابه‌ای دربارهٔ سفر.

٦ ــ مقالات روزنامه‌ها.

۷ ــ کتاب کودکان با بهم پیوستن افسانه‌ها و داستانهایی در باب حسن صباح و این قسمت از جهان.

به این وسیله امیدوار بودیم که هزینهٔ هیأت را که تماماً از طریق وام سخاوتمندانه بانک تأمین شده بود، جبران و پرداخت کنیم. البته علاوه بر موارد مذکور امیدوار بودیم که تعداد زیادی از نمونه‌های ظروف سفالین را که می شود جمع‌آوری کرد در صورت امکان همراه نسخه‌های خطی با خودمان به کشورمان بیاوریم.

جلسات تا پاسی از شب طول می کشید و موقعی که تمام می کردیم وقت آن بود که برویم و بخوابیم. پشه‌ها ما را به حال خود گذاشتند زیرا برای اولین و تقریباً آخرین باری بود که پشه‌بندها را به قلابهایشان روی دیوار آویختیم و با خستگی داخل رختخوابهای اردویی شدیم.

موقعی که صبح روز بعد بیدار شدیم هنوز باران می آمد، ولی به سنگینی باران روز قبل نبود. همواره بر آن عقیده بودیم که نگهداری سه نفر پزشک در اردوگاه کار بیهوده‌ای است، لذا به حاتمی پیشنهاد دادم که همراه با برنارد برایت و ربرت به تهران برگردد. به او خاطر نشان کردم که به مترجم نیز همانند دکتر

نیازمندیم و ازسویی کُرلو انگلیسی را بهتر از او صحبت می‌کند. نامه‌ای به دستش دادم که به وزیر بهداری بدهد وطی آن شرح دادم که چرا او را باز پس فرستاده‌ایم و ضمن آن مراتب سپاسگزاری عمیق خویش را از اقدامات او ابراز داشتیم. یقین دارم که در نهان بر اثر این تصمیم به حاتمی کمک شد، زیرا آن را با تشکر بسیاری قبول کرد. مشارالیه می فهمید که آنچه در پیش است مسافرتی تفریحی نیست و احتمالاً قادر به مقاومت در برابر دشواریهای این سفر نمی باشد. اینک که ربرت را تحت مراقبت او اعزام می داشتیم می توانست با سرافرازی و بدون خدشه‌دار شدن حیثیتش اینجا را ترک کند. همه او را دوست داشتیم واز اینکه اجباراً بایستی برود متأسف بودیم ولی به روشنی معلوم بود که کار دیگری نمی توانستیم بکنیم.

اولین مشکلمان پس از صرف صبحانه بایستی ترتیب حمل وسایل به شویله به وسیلهٔ تعدادی قاطر باشد، ما شویله را به عنوان اولین پایگاه خود برگزیده بودیم. این امر دشواری بیش از انتظاری بر ایمان به بار آورد. درست در فصل درو وارد شده بودیم و بسیاری از روستاها خارج شده بودند و در مزراع کار می‌کردند. بنابر این کرایه قاطرها خیلی زیاد بود، چونکه در فصل پائیز بسیاری از قاطرداران قاطرهایشان را برای کسب درآمد بیشتر به گیلان می فرستادند. در رحیم آباد همهٔ قاطرها متعلق به یک نفر بودند، وی نوعی انحصار درست کرده بود و کرایهٔ زیادی به هر اندازه که می‌خواست می توانست به دست آورد. به تصور بستن قراردادی مناسب اولین کسی بود که آن شب به دیدارمان آمد، به مینو گفته بودیم که دستور بدهد هر چند تا قاطر که احتیاج داریم در برابر قیمتی قابل قبول برایمان آماده کند. در سال ۱۳۳۸ ش. /۱۹۵۹ م. روزانه به طور متوسط برای هر قاطر وقاطرچی ۱۰ تومان (که برابر ۱۰ شلینگ است) پرداخته بودیم. و اینک نیز این قیمت را پیشنهاد می‌کردیم. در ابتدا مسأله‌ای مطرح نشد ولی در باب دشواری تهیهٔ شش تا هشت قاطر یعنی رقم مورد نیازمان چیزهایی گفته شد. صبحدم دمید و هنوز خبری از قاطرها نشده بود. باران تندتر شد و قاطرچی که مردی سیه چرده و بلند قامت بود

بین بیست تا سی سال داشت تقریباً سیاهپوش می نمود، چشمانی سیاه و دماغی عقابی داشت، به من گفت شرایط جوی کوهستانها اینک به گونه ای خطرناک وجاده لغزان است، وی تردید دارد امروز بتوانیم از خانه خارج شویم. از همهٔ این حرفها چنین بر می‌آمد که قصد دارند حتی الامکان پول بیشتری از ما کسب کنند. ملایمت واعتدال جایش را به بداخلاقی و غوغا داد. در این لحظه دو الاغ لاغر از دور پیدا شدند که به نظر می‌آید پیشاهنگان قطار مالهای ما هستند، باقیمانده به زودی آمدند، به ما گفته شد، که به هر تقدیر پس از صرف چای می‌توانیم آنجا را ترک کنیم.

دو قاطر در حدود سه ساعت در خارج مدرسه در کنار الاغها با طناب بسته شدند، و سپس چهرهٔ محزون مرد مالدار از دم در هویدا شد. وی به ما گفت که با حداکثر دشواری توانسته است پنج قاطر و دو الاغ تهیه کند، ولی با قبول همهٔ شرایط، بایستی روزانه ۲۰ تومان برای هر قاطر کرایه دریافت دارد. این عمل نوعی غارت در روز روشن بود وما با خشم اعتراض کردیم. از او پرسیدیم که اصلاً چگونه جرأت می‌کند روزانه هفت لیره جهت کرایه یک رأس قاطر بگیرد؟ فکر می‌کند که ما از پول ساخته شده‌ایم؟ با صراحت گفت که اگر این پول را نپردازیم خیلی متأسف خواهد بود ولی قادر به ترک رحیم آباد هم نخواهیم بود، و برای یکی از قاطرچیها نشانی خواهد فرستاد که قاطرها را از اینجا دور کنند. گرفتار شده بودیم و ما و او نیز این را می دانستیم ولی تصمیم گرفته بودیم که به این آسانی تسلیم نشویم. از مدیر مدرسه خواهش کردیم بین ما واسطه شود. ولی او گفت که تاکنون تلاش کرده است که مرد سیه چرده را وادار به پایین آوردن قیمت کند ولی فایده ای نبخشیده است.

در اینجا آخرین ورق را بازی کردیم وخواستیم که به ژاندارمری برویم، تا در آنجا رسماً شکایت کنیم. در حالیکه نیمی از جمعیت ده به دنبالمان می‌آمد، دسته جمعی به ژاندارمری رفتیم، ژاندارم مقیم پاسگاه با نهایت ادب ما را پذیرفت. توصیهٔ معتبر و مؤثری در دست داشتیم بر پیوستگی خود با مقامات عالی

در تهران تأکید کردیم. ولی قبل از اینکه کاری انجام گیرد بایستی چای نوشید. سماور قبلاً حاضر و آماده بود، توده‌ای از زیر استکانهای کثیف و تعدادی استکان هم وجود داشت. چای دست به دست گشت، و در حدود ربع ساعت دو طرف تعارفات مؤدبانه و شوخیهایی با مینوردو بدل کردند. مرد سیه چرده در گوشه‌ای بی سر و صدا نشست و دندانهایش را مک می زد و آشکارا از آنچه اتفاق می افتاد ناخشنود بود. موقعی که ژاندارم چای را تمام کرده بود به سوی من برگشت و پرسید که چه کمکی از او برای سرهنگ ساخته است. سرهنگ معادل کلنل است: او درجهٔ مرا از سرگردی ترقی داد، و از آن وقت به بعد مرا با آن لقب صدا می‌زنند. تأثیر زیادی کرد. خودش به من گفت که در ارتش ایران قریب ۴۰۰۰ سرهنگ وجود دارد. ژاندارم پس از قدری تمجید از گروه ما با فریاد واشک و اشارات وحشیانه سر و دست به مرد سیه چرده اشاره کرد، در پایان خرد حضرت‌اسلیمان را از خود نشان داد: مؤدبانه پرسید، آیا با ۱۵ تومان موافقید. همهٔ اعضاء گروه به قدری خسته بودیم که با انجام معامله موافقت کردیم، معذلک شرط کردیم که ظرف یکساعت حرکت کنید. مرد سیه چرده پس از این حرفها نشان داد که مرد شریفی است. در ظرف یکساعت موعود همهٔ وسایلمان بدون صدمه‌ای با تسمه بر روی قاطر و الاغها بسته شدند. با ربرت و برنارد و حاتمی که تمام روز را بی صبرانه منتظر بودند، خداحافظی کردیم، اینها صبح روز بعد وارد تهران می شدند، سپس در معیت ژاندارم، مدیر مدرسه، کدخدا، مردسیه چرده، وهمهٔ مردم ده، رحیم آباد را به قصد کوهستانها ترک گفتیم.

اینک ساعت پنج بعدازظهر بود باران هنوز هم بریده بریده می بارید، راه مالرو مردابی واقعی بود. می دانستیم که کمی پس از ساعت ۷/۲ تاریکی فراخواهد رسید، لذا تلاش می‌کردیم که در چند ساعت باقیماندهٔ روشنایی روز قبل از آنکه پیشروی از میان تعداد زیادی مزارع برنج را آغاز کنیم به سرعت حرکت کنیم، در مواقعی به نظر می‌آمد که جاده در باتلاقی مخفی فرو رفته است. موقعی که می خواستیم از مردابی خیس کننده بگذریم گروه همراهمان از روی احتیاط

تصمیم گرفتند که به رحیم آباد برگردند. وقتی تکان دادن مؤدبانه دستها مبادله شد، مراتب رضایت روستائیان و اعضاء هیأت برای رهایی از شر یکدیگر نشان داده شد، و با آهی حاکی از آسودگی مصممّانه به جلو پیش رفتیم.

راهپیمایی خیلی دشوار بود، پس از درحدود ساعتی بر اثر گلی که از زیر پای قاطرها بلند می شد سرتا پا از گل پوشیده شده بودیم. هر چه پیش می رفتیم آثار تمدن شروع به محو شدن می‌کرد. از هرجا که می‌گذشتیم گروهی از مردم خانه ها به دم در می‌آمدند، با شگفتی ولی با نگاهی نسبتاً خونسردانه ما را می نگریستند، شانه را بالا می انداختند، و سپس به سرکارشان بر می گشتند. در برابرمان انبوه ارتفاعات جنگلی رشته کوههای البرز قرار گرفته بودند. نظر به اینکه پرده‌ای از ابر ضخیم آنها را پوشانیده بود نمی‌توانستیم قلّه هایشان را ببینیم. هرگز نمی توانستیم بدون داشتن راهنما راه ورود به درّهٔ اشکور را پیدا کنیم، ولی به تدریج دشت باریک شد و خود را در راهی لغزان که از میان جنگلها می‌گذشت یافتیم. در ابتدا به نظر می رسید که بایستی در نقطه‌ای از ناحیهٔ دریاچه قدم بزنیم. منظره تغییری پیدا نکرد. به زودی از کنار صخره هایی بر روی قله‌ای که بقایای تعدادی از دره های قدیمی در آن باقی مانده بود گذشتیم. ایستادیم و آنها را بررسی کردیم، ولی تعدادشان خیلی کمتر از آن بود که تحقیقاتمان ادامه داده شود. راهنمای ما گفت که این قلعه چاله (یا قلعهٔ تنگه)[۱۴] است زیرا قلعه در آخر گردن درهٔ واقع شده است. نقشهٔ همراهمان در این باره جزئیات مختصری را نشان می داد، و موقعی که بعداً توانستیم با مداد روی نام درازلات[۱۵] را علامت بزنیم به هیجان آمدیم، در اینجا چون فلات وسیعی به مزارع برنج اختصاص یافته است این نام را به آن داده اند.

---

۱۴ ــ Chale Kale قلعه باستانی خرابه‌ای است که بازمین یکسان شده است.

۱۵ ــ Deraz Lat از روستاهای دهستان رحیم آباد رودسر که طبق سرشماری ۱۳۵۵ دارای ۱۳ خانوار و ٦٦ نفر جمعیت بوده است. جلگه‌ای است و راهش شوسه می باشد.

مدت بیش از دو ساعت بالا تر و بالا تر رفتیم. درختان قطرات آب را بر روی ما می ریختند، و به زودی بر اثر آب و هوای مرطوب تا پوست بدن خیس و خسته شده بودیم. در حدود، ساعت ۸ به دستهٔ کوچکی ازخانه ها رسیدیم، و برآن شدیم که شب را در آنجا توقف کنیم. به ما گفته شد که نام روستا ورابون[۱۶] است. کدخدائی به همین نام ازخانه بیرون آمد و به ما خوش آمد گفت و اظهار داشت که اگر مایل باشیم می توانیم شب را در خانه اش بخوابیم. خانه ساختمانی دو طبقه بود و به نظر بسیار کثیف می‌آمد. در این موقع بار قاطرها را پایین آوردیم هوا کاملاً تاریک بود. به همهٔ ما در طبقهٔ بالا اطاقی اختصاص داده شد، در حقیقت نوعی کاهدان بود، برای رسیدن به آنجا بایستی سینه‌خیز از نردبان لغزانی که میخهای تیزی از آن بیرون زده بودند بالا برویم. و قریب نیم ساعت کورانه دست و پا می زدیم و تلاش می کردیم که وسایل آشپزی و مواد غذایی را که برای آن شب احتیاج داشتیم پیدا کنیم. طبقهٔ پایین شامل دو اطاق بود. دریکی از آنها بقیهٔ خانوادهٔ میزبان، جای گرفته بودند. (این خانوادهٔ شامل دو زن و در حدود ۱۰ بچه بود). زنان در حال پختن شام بر روی آتش روبازی بودند و چون اطاق فاقد دودکش بود، فضای کوچک اطاق پر از دود زننده‌ای شده بود. هیچ یک از ما بیش از دو دقیقه نمی توانست در آن بدون خارج شدن با چشمان اشک آلود و سرفه شدید تاب بیاورد. سپس در بهشت بازهم باز شد. پختن غذایمان در خارج خانه غیر مقدور بود و لذا مجبور بودیم که خودمان آتشی در اطاق، کوچک دیگر البته بازهم بدون دودکش روشن کنیم. مقداری سوپ و قهوهٔ نیم گرم ونان خوردیم. جای امیدواری نبود که تلاش کنیم بدون خفه شدن درحین کار چیز دیگری پخته شود. سپس همهٔ اطاق را با د. د. ت، ضد عفونی کردیم و شب را به استراحت

---

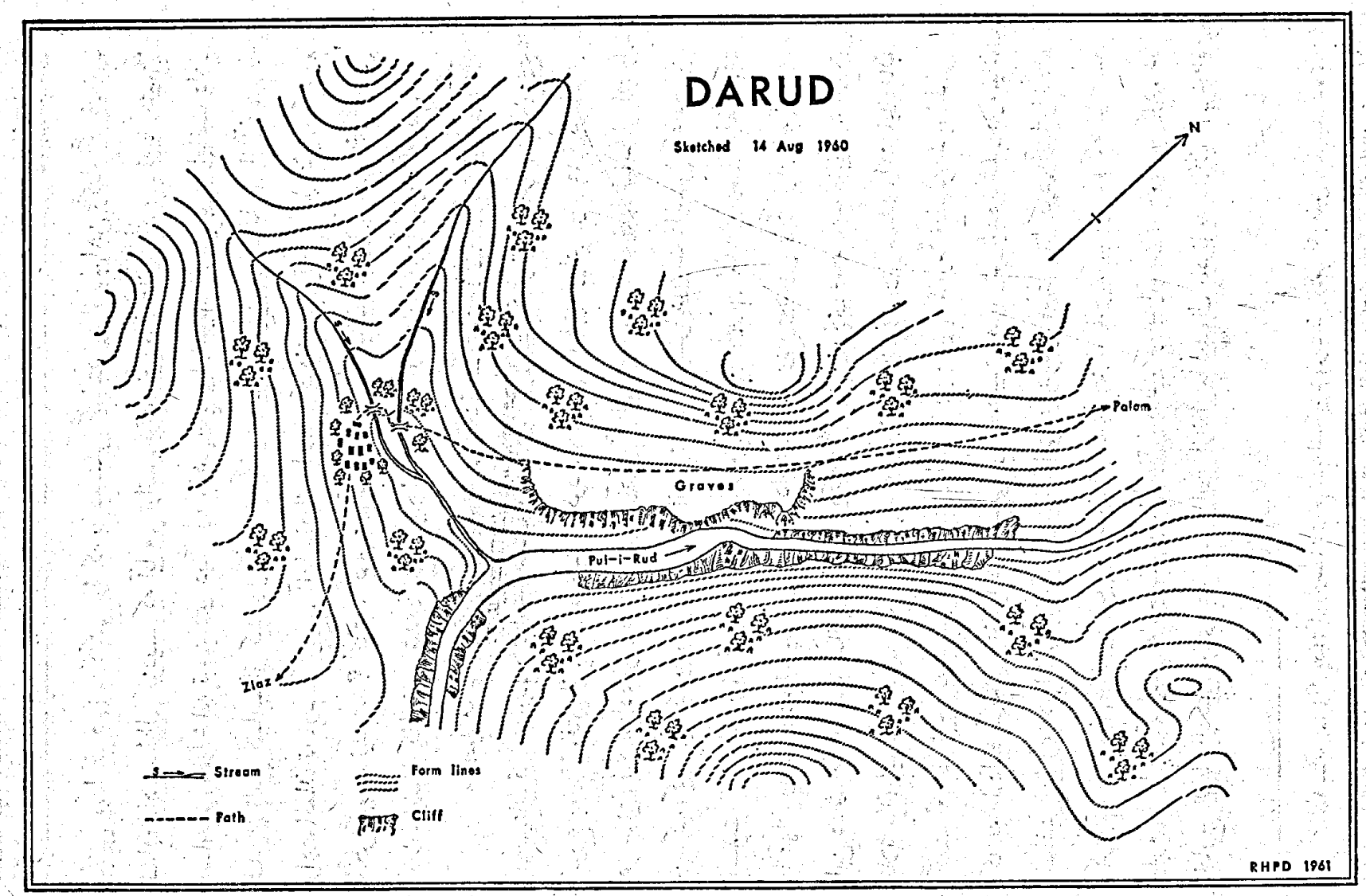
۱۶ ــ Varabon یکی از روستاهای بخش رودبار شهرستان قزوین دارای جاده شوسه و موقعیت طبیعی کوهستانی. طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۹۲ خانوار و ٤۷۷ نفر جمعیت بوده است. دارای حمام، دبستان، مسجد، صندوق پست می باشد.

پرداختیم. روی رختخوابهای سفریمان پشه‌بندی گذاشتیم به این امید که از ورود بسیاری حشرات جلوگیری شود. در این راه پشه‌بندها به وضعی اسفناک شکست خوردند. در طول شب هر یک از ما به نوبه بیدار شدیم و به شدت خود راخاراندیم و د. د. ت بیشتری روی هر چیز که به فکرمان می رسید پاشیدیم، و سپس بیهوده تلاش کردیم که بخوابیم.

هنوز ریزش باران ادامه داشت، لذا ناگزیر به ماندن در خانه بودیم. موقعی که سپیده دمید ما گروه بیچاره‌ای از کاشفان بودیم که تاکنون دیده شده بود. بدنهایمان از سر تا انگشت پا از نیش حشرات پُر بود، لباسهایمان بر اثر باران شب پیش خیس شده بود، هنوز باران در حال باریدن بود، و انتظار تهیهٔ صبحانه به نظر ممکن نمی رسید. موقعی که بدنهایمان را به صاحبخانه نشان دادیم و از او پرسیدیم که آیا خودش راحت و خوب خوابیده است قاطعانه جواد داد که در برابر مهمان نوازی که وی مبذول داشته است فقط خوبست که ما نیز با مهمان‌نوازی ازحشراتش آنرا جبران کنیم.

تا آنجا که امکان داشت خانه را زودتر ترک کردیم و صعود را ادامه دادیم. بعد از سه ساعت به روستای کوچک دیگری موسوم به (پلَم)[۱۷] رسیدیم، و در اینجا برای ناهار توقف کردیم. در مرکز قریه چایخانه‌ای بود و راهنمایان به ما گفتند که این روستا آخرین نقطهٔ پیوند ما با تهران جلگه‌ای است. چایخانه کوچک، تاریک و دودآلود بود ولی فنجانهای داغ و چای شیرین قدری حالمان را جا آورد. توانستیم که کمی بیشتر خود را خشک کنیم ولی در ازاء تجدید گرما آزار و درد نیش کک و شپشها شروع می شد. امیدوار بودیم که خاراندن بدن در ایران زیاد هم بی ادبی محسوب نشود، در یک لحظه رودی فریاد کشید که (من

۱۷ــ Palam (پلم): از روستاهای اشکور سفلی در شهرستان رودسر که طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ٦٦ خانوار و ۳٤٦ نفر جمعیت بوده است. دبستان، مسجد، آسیابی آردی و قهوه‌خانه نیز داشته است.



نقشهٔ منطقه دارود، مربوط به سال ۳۹ می باشد.

یکی پیدا کردم) و ککی را که به دستش گرفته بود از پیراهن رگنار گرفته بود نشان داد. سئوال کردیم که آیا می توانیم برای خودمان غذای گرمی تهیهٔ کنیم؟ صاحب قهوه‌خانه تعدادی دیگ و ماهی تابه با خوش رویی به ما امانت داد. قدری تاس کباب از کنسرو گوشت گاو درست کردیم و مقداری از آن هم به راهنمایمان تعارف کردیم. آنها مؤدبانه امتناع کردند، و موقعی که سئوال کردیم مگر گرسنه نیستند؟ گفتند گرسنه هستند ولی مذهبشان آنها را از خوردن گوشتی که به وسیلهٔ کفار تهیه شده، منع کرده است. بعد از ناهار مجدداً بیرون آمدیم.

مقصد ما دارود[۱۸] بود، اینجا روستای کوچکی است که در نیمه راه کوهستان قرار دارد. درّه اینک شروع به باریکتر و باریکتر شدن کرد. به تدریج شروع به بالا رفتن از صف درختان کردیم، ولی مه و ابر دریای خزر هنوز بر بالای هر چیزی فرد افتاده بود. در آرزوی بر آمدن آفتاب بودیم، تا نه فقط لباسهایمان را خشک کنیم، بلکه به خاطر آنکه مه از روی چند منظرهٔ دوست داشتنی که در این قسمت از دریای خزر قرار داشتند کنار برود. ولی مأیوس شده بودیم و موقعی که ناگهان وارد دارود شدیم روحیهٔ بدی داشتیم، دارود روستایی بزرگتر از پلم است. این ده شامل پنجاه خانوار است و یک مرکز کشاورزی محسوب می شود. اولین تلاشمان بایستی صرف پیدا کردن خانه تمیزی شود، و به سر دسته راهنمایانمان گفتم که با توجه به آنچه اتفاق افتاده است و بایستی کاملاً مطمئن شود اطاقی که به ما داده می‌شود اخیراً ضدعفونی و با حصیری مفروش شده باشد. در میان شگفتی ما وی دو اطاق با چنین مشخصاتی در مرکز روستا پیدا کرد. آنها را نگاه کردیم، به طرز عجیبی تمیز بودند. اطاقها چنان کوچک بودند، که تا همه بارو بنه را باز کردیم به زحمت جائی باقی ماند که بتوان در آن حرکت کرد. در خارج آنجا بالکنی جای داشت، و این از نظر ما ایده‌آل بود تا به عنوان آشپزخانه

۱۸ ــ darud (دارود): از روستاهای بخش اشکور شهرستان رودسر که طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۲۹ خانوار و ۱۲٤ نفر جمعیت بوده است. راهش خاکی وموقعیت طبیعی آن کوهستانی است.

از آن استفاده کنیم. برای اولین بارسفره خود را با غذایی آراسته زینت دادیم و کمی بعد به رختخواب رفتیم، صبح روز بعد احساس کردیم که وضع راهپیمایی بهتر شده است. پس از آنکه صبحانه را خوردیم تعدادی از مردم شروع به گرد آمدن در خارج از خانه کردند. گروهی مریض پیش آمدند که می خواستند مینو به آنها دوا بدهد و یا بچه هایشان را معاینه کند، سپس تعدادی از روستائیان پیش آمدند که فقط خیره به ما نگاه می‌کردند.

به ما گفته شد که نزدیک روستا خرابه هایی وجود دارد، لازم دیدیم که آنها را ببینیم. در دارود تصور می شد که در زمان حشاشین جنگ بزرگی روی داده است و ساکنان اشکور به واسطهٔ وقوع چنین جنگ سختی به گذشته خود افتخار می‌کردند. تصور می کردیم که این خرابه ها احتمالاً بر اثر وقوع جنگهایی به وجود آمده باشد. مدت نیم ساعت در پی راهنما به راه افتادیم تا اینکه به فلات کوچکی که بر بالای صخره ای جای داشت وارد شدیم. راهنما سپس اشاره به قبرهایی کرد که او و روستاییان دیگر حفاری کرده بودند. پرسیدیم در داخل اینها چه چیزی وجود داشته است؟ آیا طلا و نقره ای پیدا کردند؟ جوابش این بود که بلی: واقعاً اشیاء گرانبهای زیادی از حفاری ها به دست آمده است. در یکی دو محل نزدیک قبرها اسکلتهایی هم دیده شده است. تاجها و عصاهایی از قبرها بیرون آورده اند. این امر به نظر ما فوق العاده غیر محتمل می نمود، بنابر این خواهش کردیم که اگر ممکن است اشیایی را که کشف شده اند ببینیم. پسر بچه ای به روستا فرستاده شد و دوان دوان با دو سه گلدان در دستش برگشت که تاریخشان نا مشخص بود. اینها به رنگ خاکستری کدر بودند. و می‌توانست که واقعاً در تاریخ صدُ سال گذشته ساخته شده باشد. پرسیدیم آیا اینها همهٔ آن چیزهایی است که ادعا می شود؟ راهنمایمان سپس اسراری را فاش کرد و گفت که تعدادی افراد نابکار تلاش کرده اند که اشیاء گرانبها را به دست آورند، و روستاییان می ترسند که دولت ما را فرستاده باشد. او را مطمئن کردیم که مطلقاً با دولت کاری نداریم، و او را تشویق کردیم که اطلاعات بیشتری به ما بدهد. با

حرکت تند بازویش همهٔ دشت را نشان داد و گفت که در اینجا قبرهای زیادی وجود داشت. چنانچه **اینجا** حقیقتاً میدان نبرد دارود بوده باشد، به نظر می‌آید که تعداد بسیاری از کسانی که مرده‌اند در اینجا دفن شده باشند. اگر قدری حفاری کنیم ممکن است تعداد جالب توجهی از آثار باستانی حشاشین را کشف کنیم.

لذا تصمیم گرفتیم که حداقل بقیهٔ روز را در آنجا بمانیم، و در یکی دو جا حفاری بکنیم. دو سه نفر از روستاییان پیشنهاد کردند که به ما کمک کنند. **ما به دقت به زمین نگاه کردیم، به نظر می‌رسید که سنگهایی که به اطراف پراکنده شده‌اند درواقع اززوی مقاصد مختلفی صورت گرفته است. تصمیم گرفتیم که** مرکز را بررسی کنیم، به کمک داوطلبان کار اجباری، به زودی دو سنگ بزرگ را که می توانستند سنگ قبر بوده باشند حرکت دادیم در حدود ٤ یا ٥ فوت حفاری کردیم و به کنار چند استخوان شکسته رسیدیم. سپس سئوال کردیم که قبرها با طرح منظمی کنده و آجر کاری شده‌اند یا خیر؟ جواب دادند گاهی اینطورند و گاهی هم نیستند وما حفاری را ادامه دادیم. چیز دیگری پیدا نکردیم، و دو گمانه‌زنی دیگر با همان نتیجه منفی انجام دادیم. در این نقطه راهنمایمان گفت که سه مایل دورتر روستای کوچک دیگری موسوم به عزیز[۱۹] وجود دارد و اگر به آنجا برویم واقعاً نمونه‌های مشابه آنچه در قبور دارود پیدا شده است در آنجا خواهیم یافت. در این موقع هوا تاریک شده بود و تصمیم گرفتیم که عملیات آنشب را متوقف کنیم و صبح روز بعد به عزیز برویم. در این موقع رگنار توانست مقداری عکس از حفاریهایمان تهیه کند و وقتش را به صورت مناسبی صرف عکس‌برداری از روستا کرد.

صبح روز بعد هوا کمی آرام و زمین خشکتر شده بود، و لذا تصمیم

---

۱۹ ــ عزیز Aziz: نام واقعی این روستا زیاز است و جزء روستاهای دهستان اشکورسفلی محسوب می شود. دارای ۳۷ خانوار و ۱۸۹ نفر جمعیت بوده است. راهش کوهستانی و خاکی و دارای دبستان و مسجد و امامزاده ای است.

گرفتیم که گروهمان به دو دسته تقسیم شود. گروه اصلی به سمت جلو پیش برود و تلاش کند آن شب به مقصد اصلی یعنی شویله برسد. گرچه سفر سختی بود، ولی سرانجام باعث می شد که قدری در خرج پولمان صرفه جویی شود. در شویله می توانستیم قاطرچی را پیدا کنیم و اولین پایگاه اصلی را برقرار سازیم. تصمیم گرفتیم که مینو را با این گروه بفرستیم تا در شویله خانه ای بر ایمان اجاره کند، در این موقع من و جاه و ریچارد به عزیز رفتیم و از طریق راهی پر پیچ و خم عازم شویله شدیم، این راه از روستای رودبارک می‌گذشت.

طولی نکشید که وارد عزیز شدیم. روستای کوچک قشنگی بود که فقط ۱۰ خانه داشت یکی از خانه های اصلی به آقای حسن محمدی تعلق داشت، وی تاجری تهرانی بود. مشارالیه از بومیان اشکور بود و در این ایام تعطیلی تابستان را در عزیز می‌گذارنید. وی مرد تحصیل کرده ای بود و حتی کمی فرانسه صحبت می‌کرد. موقعی که وارد خانه اش شدیم ما را دعوت کرد و در ظرف مدت نیمساعت غذای مطبوعی برایمان گذاشت. اطاق پذیرایی اصلی به صورت زیبایی مفروش شده بود و روی دیوار تعدادی پردهٔ ملیله دوزی عالی آویخته بود، که به نظر ما کاملاً قدیمی می‌آمدند. مؤدبانه شرح دادیم که کی هستیم و پروانه های باران خوردهٔ خود را از وزیر فرهنگ وسفارت بریتانیا گرفته ایم.

آشکار بود که وی مشتاق پذیرایی از مسافران اروپایی در خانه اش می باشد، لذا تصمیم گرفت که وسایل راحتی ما را فراهم کند و تا آنجا که مقدورش بود آگاهیهای زیادی به ما داد. مشارالیه شرح داد که گرچه هنوز تا حدودی به دریای خزر نزدیکیم هرگز فردی اروپایی را در این قسمت از دنیا ندیده است، پسرانش به زودی به ما پیوستند، بزرگترین پسرانش سلیقه و ذوقی نشان داد که ما کمتر در این ناحیهٔ روستایی دور افتاده انتظارش را داشتیم. به محض اطلاع از خارش بدن ما، اطاق را ترک کرد و چند دقیقه بعد با یک شیشه ادکلن برگشت. گفت که خواهش می‌کنم بفرمایید و اگر می‌خواهید همه اش را نزد خودتان نگاه دارید به او گفتم که شب گذشته را سپری کردیم ولی فقط یک

شب در ورابون بودیم.

میزبان با شگفتی فریاد زد خدای من این روستا را تا چند میل اطراف ناحیه در همهٔ دریای خزر معروف است. راهنمایتان را به خاطر توقف در آنجا بایستی شلاق زد.

گرچه خلق و خوی کریمی از سوی راهنمای خود احساس نمی‌کردیم، معهذا فکر کردیم این توصیه کمی شدید است. ولی آقای محمدی به خاطر درستی حرفش به دنبال راهنمایمان فرستاد، تازیانه‌ای از پوست خام به دست گرفت، این تازیانه به وضع تهدیدآمیزی تزیین شده بود. شفاعت کردیم و قضیه به خیر گذشت، ولی صاحبخانه آشکارا احساس می‌کرد که براثرراهنمایی این همراه نادان، حیثیت محل رفته است.

اینک گفتگوها به طرف قبرها برگشت و در حالیکه مجذوب شده بودیم به حرفهای صاحبخانه دربارهٔ حفریات و یافته هائی که در طول دوازده ماه گذشته به دست آمده است گوش می دادیم. آقای محمدی شروع به گفتن این مسأله کرد که روستای اصلی «زیاز» نامیده می شود نه عزیز، و این روستا در حدود نیم مایل بالا تر در دره کوهستان قرار گرفته است. همواره افسانه هایی بر زبان مردم جاری بوده است مبنی بر این که‌خزائن قابل ملاحظه‌ای مربوط به دورهٔ باستان و سلاطین پیشدادی در زیاز مدفون گردیده است. ما مطالبی دربارهٔ شاهان پیشدادی ایران شنیده بودیم، ولی هیچ کس نمی‌توانست کاملاً به ما بگوید که آنها کی بوده‌اند و در چه زمانی زندگی کرده‌اند. چنین می‌نمود که اینان قسمتی ازمتولوژی ایرانی هستند و به گونه‌ای مبهم ارتباط با افسانهٔ رستم دارند. به هر حال این دفائن، همانطور که در مورد دیگر دفینه‌ها نیز معمول است می‌گویند به وسیلهٔ ماریا اژدهایی حفاظت می شود و هر کسی آن را به دست آورد صاحب غنی ترین دفائن باستانی ایران شده است. این افسانه تا حدودی شبیه به داستان Saga Niebelungen[۲۰] می باشد، که طی قرون متمادی دست به دست گشته

۲۰ ــ حماسه‌ای است مربوط به ممالک اسکاندیناوی.

است، و هرکسی اینک آن را می دند و گاهی گروه حفاری کوچکی زمینهای بایر کوهستانی را حفاری می‌کند و چیزی نمی یابند.

در سال ۱۹۵۸ توجه برخی از صاحبان اراضی به سوی خاکریزهای منظم نزدیک دارود جلب شد، و تصمیم به تحقیق گرفتند. آنان در طول قبرها شروع به بررسی کردند و شمشیرهای برنز و کوزه های سفالی خاکستری رنگی شبیه به نمونه هایی که ما دیده بودیم به دست آوردند. طی سفری به روستایی که در یازده مایلی سمت غربی قرار داشت و دیارزان گفته می شد، یکی از مالکان از وجود تپه هایی بـه همـان شکل اطلاع یافته بود. وی مردی تحصیل کرده بود و نتیجه گرفته بود که تپه های دارود و دیارزان بایستی قبرستانهای زردشتیـان باشد. لذا تصمیم گرفت که ابتدا قدری از قبرهای دارود را تا آنجا که مسیر است حفاری کند، و کدخدای ده را برای کسب اجازه نزد خود فرا خواند. مشارالیه امتناع کرد، لذا مالک تصمیم گرفت که قانون را در دستش بگذارد. وی نیرویی مرکب از سی مرد نیرومند از روستای خودش گرد آورد، دو سه نفر از آنها را با تفنگهای گلوله‌زنی مسلح کرد، و شب هنگام پس از قرار دادن نگهبانانی در اطراف قبر، شروع به حفاری کرد. هرکسی از روستاییان دارود نزدیک می‌آمد با خشونت به او تذکر داده می شد که به فکر کار خودش باشد (سرخود گیرد) و یک گلوله اخطار از بالای سرش شلیک می شد. این روش به نظر ما تاحدودی زورگویی محسوب می شود، ولی در این قسمتهای سلسله جبال البرز تقریباً عملی کاملاً عادی است. ده قبر در دارود باز شد، و سپس مالک کارش را به دیارزان[۲۱] منتقل کرد. در اینجا حاصل کار خیلی غنی تر بود. اولین دفینه ای که بیرون آورده شد مجسمهٔ زنی بود، که در حدود ۷ اینچ بلندی و در حدود ۷ پوند وزن داشت. آقای

---

۲۱ ــ دیارزان Diarzan : دیارجان یکی از روستاهای دیلمان شهرستان لاهیجان است که مؤلف اشتباه ضبط کرده است. رابینو نیز که اسامی روستاهای گیلان را در کتاب ولایات دارالمرز گیلان جمع آوری کرده است این نام را دیارجان کنار راه اسپیلی بـه اُمام ذکر کرده است. طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۶۰ خانوار و ۲۳۳ نفر جمعیت می باشد. موقعیت طبیعی آن کوهستانی است.

محمدی به ما گفت تناسب این مجسمه در حد کمال است، صورت آن خیلی شبیه به چهرهٔ کردها بود. (با استخوانهای صورت برجسته و چشمان مغولی)، و گلوبندی در اطراف بازوها و ساق پایش قرار داشت. در تعدادی از قبرهای دیگر دست بندهای طلا و نقره و ضمناً شمشیر وخنجر برنزی پیدا شده بود. یکی از مجموعه قبرها شامل ۵۰۰ اسکلت بود، زن و مرد باهم دفن شده بودند. سربازان به خوبی شناخته می شدند، زیرا شمشیرهایشان در کنارشان یا پشت سرشان جای داشت. تصویری زرین از ماری که با یکصد دانه یا قوت تزیین شده بود به دست آمد، و بشقاب نقره ای بزرگی که با سنگهای گرانبها تزیین شده بود و تصاویری از خدایان و ارباب انواع داشت نیز پیدا شد.

پس از گوش دادن به همه این حرفها از آقای محمدی سئوال کردیم که بر سر این دفائن چه آمد. جواب داد که به وسیلهٔ کسی که نمایندهٔ شخصی در تهران بود خریداری شدند، مجسمهٔ دیارزان (این طور نامیده می شد)، به یک نفر آمریکایی به ۱۰ هزار دلار فروخته شد. از او جزئیات و خصوصیات بیشتری را پرسیدیم، ولی بدست آوردن شرح وتفصیلی بیشتری از او دشوار می نمود زیرا آشکار می ترسید که ما در تهران به دولت گزارش دهیم و دوست مالکش دچار دردسر شود. طبیعتاً به اندازهٔ کافی، همهٔ آثار هنری به دست آمده از حفاریهای گنجینه غنیمتی محسوب و متعلق به شاه هستند، وگزارش کامل آنچه پیدا می‌شود بایستی به مقامات ذیصلاح ایرانی گزارش شود، ولی تعدادی از مالکان چنین کاری نمی‌کنند. بعداً تعدادی از این آثار را در خانه های دیگران دیدم، و یکی از حفاران تعدادی خنجربرنزی که اینک به وسیلهٔ موزه بریتانیا شناسایی شده است و از نوع مفرغهای لرستان ومتعلق به ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح است نزد ما آورد.

پس از آنکه خانه را ترک کردیم ریچارد و من آنچه او به ما گفته بود کاملاً تشریح کردیم. در ابتدا ما مستعد شک و تردید بودیم. علاقهٔ ایرانیان به اعراق گویی کاملاً معروف است و گرچه کنترل وزارت فرهنگ بر روی آثار

بازمانده هنری کاملاً بی پایه وسست است احساس کردیم که اگر آنچه آقای محمدی به ما گفته است حقیقت داشته باشد، ممکن است مقداری از این حرفها به تهران هم درز کرده باشد، و دولت بایستی برای خودش گامهائی جهت تحقیق در این ناحیه برداشته باشد. موقعی که به تهران برگشتیم فهمیدیم که دولت مطلقاً هیچ چیزی دربارهٔ اشیاء پیدا شده نمی داند، و حفاری را برای ساکنان محل قدغن کرده است، ولی قدرت اجرایی برای اعمال این دستور وجود نداشت. ضمناً هرگزهیأتی از سوی خود برای این هدف و اشیاء سهل الوصول به این ناحیه نفرستاده است. البته واقعیت دارد که اشیاء با ارزش ومجسمه هایی به تهران فرستاده می شود که به قیمتهای گرانی به مسافران خارجی به ویژه آمریکاییها فروخته می شود. تاکنون یکی از این دفائن را برای بررسی شایسته ای به تهران نفرستاده اند. با همهٔ این احوال همان موقع سوءظن داشتیم وتصمیم گرفتیم که چشمهایمان را برای حفاری قبوردیگری بازنگاه داریم.

آقای محمدی یکی دیگر از اطلاعات گرانبهایش را به ما بازگفت. او تاکنون از آتشکده های زردشتی در اینجا ندیده است که گمان رود تئوری تمدن زردشتی در این مناطق رایج بوده است، ولی می دانست که درحوزهٔ چکه رود و پل رود بقایای سه یا چهار قلعه بزرگ وجود دارد. وی دربارهٔ حشاشین آگاهیهای کمی داشت، ولی ما بر این عقیده بودیم که دربارهٔ این قلاع بایستی تحقیق شود.

بعدازظهر شتاب زده برای رسیدن به روستای «رودبارک» که تصمیم داشتیم شب را در آنجا بخوابیم حرکت کردیم. راه اینک لغزان تر شده بود و ما مشغول بالا رفتن از منطقه ای بودیم که با توجه به نقشه هایمان خط الرأس آن در حدود ۹۲۰ تا ۱۳۷۰ متر ارتفاع داشت. در اواسط بعدازظهر به محل تلاقی دو رودخانه که پل گفته می شد رسیدیم. سه پل در نقشه نشان داده شده است، ولی در اینجا بود که حسن صباح به سوی جنوب شرقی در پایان مرحلهٔ نهایی سفرش از ری به الموت برگشت، و لذا بیشتر به راه او پیوستیم. افسانه ها حکایت از آن دارد که حتی در زمان او نیز سه پل وجود داشته است، و جایی که در آن روز ایستاده

بود پل مرکزی می باشد و با یک نفر مستخدم به آن نگریست و دستهایش را به سوی جنوب کشید و گفت (اینست مرز فرمانروایی من. از حالا همهٔ قلمرویی که از آن عبور کردیم به من تعلّق دارد).

محل بزرگی است. پلورود در اینجا از وسط درهٔ تند باریکی جریان دارد. جاده به سوی کوهستان کشیده می شود، ۵۰۰ متر بالاتر گردنه ای عمودی درهٔ پایین را قطع می‌کند. درهٔ مشابهی رو به سمت غرب وجود دارد، و درست در جایی که چکه رود به پلورود می پیوندد آبشاری جالب که در حدود ۷۰ متر بلندی آن است دیده می شود. آب رو به پائین می غلطد و بر اثر عبور از برخی کوهها سبز رنگ و به علت فرو ریختن از صخره های ناهموار کف آلود است. در محل پیوستن دو جاده آب تیره و سرد است، زیرا آفتاب به سختی از میان راهروئی زیر زمینی که از بغل دو لبه دره می‌گذرد به داخل آن نفوذ می‌کند.

در میان شگفتی ما، دو دسته از قاطرها در آنجا استراحت می‌کردند و در جای دنجی از کنار صخره‌ها قهوه‌خانه کوچکی دیده می شد. توقف کردیم و از زن پیر و بی دندانی که ظاهراً مالک آنجا بود چای خواستیم. در آنجا نشستیم و چای خود را ظرف نیم ساعت قورت دادیم. و جاه با قاطرچی ها گفتگو کرد، از آنها اطلاعات دیگری خواست. یکی از آنها تخته سنگی قدیمی به ما نشان داد که روی آن خطوطی هنوز کاملاً واضح دیده می شد، نقش جنگجویانی که زره قرون وسطایی به تن داشتند رویش نقش شده بود. این تخته سنگ هنوز معروف به «سنگ حسن» است. تلاش کردیم که از آن عکس بگیریم ولی روشنایی به قدری نامناسب بود که بدبختانه چیزی دیده نمی شد. همراه خودمان فلاش برده بودیم ولی متأسفانه موقعی که یکی از قاطرهایمان به آب رودخانهٔ الموت افتاد آن را از دست دادیم.

در این موقع روشنایی کم رنگ پژمرده شد، و هوا شروع به سرد شدن کرد. گفته شد که روستای رودبارک حداقل ۱۵ مایل از آنجا دورتر است، و به نظر می رسید که تراهپیمایی شبانه در کنار درهٔ خیلی ناخوشایند است. خوشبختانه

پس از آنکه دوساعتی راهپیمایی کردیم گوشه ای را دور زدیم و روستای مورد نظرمان در آنجا کنار نهری قرار گرفته بود. دسته ای از اهالی فقط بیرون ده گرد آمده و ما را نگاه می‌کردند، به راه کوهستانی می نگریستند و موقعی که ما را در حال آمدن دیدند با هیجان شروع به فریادزدن کردند، به مسیرمان اشاره می‌کردند. این امر باعث تأسف بود زیرا درست در این نقطه آبگیری وجود داشت که امیدوار بودیم که آنجا خود را شستشو دهیم. اینک فوق العاده خسته و گردآلود بودیم، و به نظر می‌آمد که فقط این فرصت را برای شستشو داریم. بر آن شدیم که آنچه را که هیأت پذیرایی به نظر می‌آمد نادیده بگیریم و به سوی آبگیر پایین رفتیم. لباسهایمان را در آوردیم و لحظه ای بعد درون آب جاری زیبای سرد روشنی نشسته بودیم. کمی بعد گروه پذیرایی آن پیچ را دور زدند. ما را دیدند و مستقیماً به سوی آبگیر آمدند. با وحشت پی بردیم که دو سه زن نیز در میان آنها وجود دارد، و این امر مسألهٔ دشواری را به وجود آورد. لذا نشستیم و دستهایمان را تکان دادیم و با فریاد سلام کردیم. آنها پرسیدند که آیا دسته سرهنگ هستیم؟ جاه جواب داد که ما همان گروهیم و اگر آنها پیچ را دور بزنند و دور شوند به زودی برای احوالپرسی نزدشان خواهیم آمد. با شنیدن این حرف آنها با خنده در کنار لبهٔ آبگیر نشستند.

کار دیگری از دستمان ساخته نبود و فقط می بایستی با شجاعت با مسایل روبرو شویم عجولانه از استخر بالا آمدیم، حوله ها را دور خود پیچدیم به سرعتی که امکان داشت لباسهایمان را پوشیدیم. در این لحظه دستهٔ بزرگی از بچه های روستا جمع شده بودند، وهمه به طرز دیوانه واری می خندیدند و همهٔ حادثه را شوخی بزرگی می یافتند.

موقعی که لباس پوشیدیم، کدخدا پیش آمد و دستمرا با ادبی سنگین و با وقار فشار داد. می‌گفت از طریق مقامات اشکور آگاهی یافته بود که سرهنگ محترم عازم روستای او می باشد، و او همیشه خانهٔ خودش را در اختیارمان خواهد گذاشت. در پی او به درون روستا که خیلی کوچک بود رفتیم، و مراسم غیر

عادی صرف چای فوراً شروع شدم به خانهٔ بسیار مطبوعی برده شدیم، غذایی به ما دادند و سپس به همهٔ مردم ده اجازه داده شد که وارد شوند. من همواره این پذیرایی ها را کمی پر زحمت می دانستم. چنته صحبت فارسیم همیشه بعد از دو دقیقه خالی می‌شد، و سپس کاری نبود که انجام دهیم مگر اینکه تکیه بدهیم و به صورتی ابلهانه به همه روستاییانی که دهن دره کنان به ما خیره شده بودند نگاه کنیم. سئوالات معمولی خود در مورد قلعه ها از آنان می پرسیدیم و کدخدای رودبارک[۲۲] تائید کرد که آنچه آقای محمدی به ما گفته است صحیح می باشد. پیشنهاد کرد که روز بعد راهنمایی به ما بدهد و با سپاسگزاری پذیرفتیم. از او دربارهٔ چاههای سمی رودبارک پرسیدیم. افسانه ها می‌گویند که چاهی فوق العاده خطرناک در اینجا وجود دارد و هرکسی که خیلی به آن نزدیک شود فوراً از دود پوشیده می شود و کمی بعد می میرد. تصور می رود این مسأله ریشه ای سیاسی داشته باشد، زیرا اعضاء مخالف خانواده سلطنتی و حکام یاغی و اشراف ممکن است تا رودبارک همراهی و سپس به داخل چاه افکنده شده باشند. این داستان به اضافهٔ قدری زودباوری مرا نیز گرفتار وسواس کرد. به طرزی غیر ضروری به نظر پردردسر می رسید که یک نفر از اشراف متمرد را بگیرند و به چنین نقطه دور افتاده ای بیاورند در حالیکه روشهای ساده‌تری برای تبعید در اختیار داشتند.

به هر حال کدخدا موقرانه اطمینان داد که چاه هنوز هم در آنجا موجود می باشد وهر چند که از نظر بهداشتی خطرناکست امّا قول می دهد صبح روز بعد آنرا به ما نشان دهد.

چنین به نظر می‌آمد که چاه کوچکتر از آن است که انتظار داشتیم. با همهٔ این حرفها محتاطانه به آن نزدیک شدیم، و با هیجان در فاصلهٔ تقریباً ۱۵

---

۲۲ ــ رودبارک Rudbarak از روستاهای دهستان اشکور سفلی که طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۱۷ خانوار و ۶۳ نفر جمعیت بوده است. راهش خاکی و موقعیت طبیعی آن کوهستانی است.

فوتی به صورتی محتاطانه ایستادیم.

در بالایش جسد دو جوجهٔ مرده و یکی دو موش صحرایی افتاده بود. کدخدا سریعاً دستش را دور دماغش گرفت و رفت و ۲ جوجه را با خود برد، و گفت که موقع ناهار آنها خواهد خورد، و چنین می نمود که اینهم راه مناسبی برای گزدآوری مواد غذایی است. تحقیق علمی جالبی در باب علل وجود گازهای سمی به عمل نیاوردیم، ولی بوی گوگرد اندکی به مشام می خورد. گویا کدخدا مراتب نومیدی ما را دید، زیرا فوراً شروع به گفتن داستانهایی دربارهٔ اشخاصی که وی در این نقطه مرده آنها را دیده بود کرد و سپس موقعی که حالت دیرباوری بیشتری را در قیافه ما مشاهده کرد، با عجله حرفش را قطع و پیشنهاد کرد که راهنمایی برای رفتن به قلاعی که می خواهیم ببینیم در اختیارمان بگذارد.

ریچارد و جاه و من قبلاً بر آن بودیم که یادداشتی برای قسمت اصلی گروهمان که بایستی در این زمان در شویله مسکن گزیده باشند بفرستیم و تأخیر ورودمان را که در حدود ۴۸ ساعت خواهد بود به آنها آگاهی دهیم. صفحه‌ای از دفتر یادداشتم را پاره کردم و بالای آن نوشتم (سرویس سفارت بریتانیا) که فضای با اهمیتی به کار بدهد، سپس طی آن از رودی درخواست کردم هیأتی کمکی به نقاط زیر بفرستد. الف: وگل خانی[۲۳]، زیرا امیدوار بودیم در آنجا امامزاده‌ای قدیمی پیدا کنیم. ب: لسیو[۲۴] که طبق گفته های رابینو در آنجا ممکن است محل شهر قدیمی کچت[۲۵] پیدا شود. ج: چکه که آنجا نیز محل شهری قدیمی بود، از آنها خواهش کردم که عکس هائی تهیه کنند و نقشه و طرح

---

۲۳ ــ Vagul Khani : وگل خانی از روستاهای دهستان اشکورسفلی در شهرستان رودسر که طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۲۷ خانوار و ۱۱۹ نفر جمعیت بوده است. دبستان و مسجدی دارد.

۲۴ ــ لسپو Lasipu : از روستاهای دهستان اشکور سفلی در شهرستان رودسر که ۵۲ خانوار و ۲۹۱ نفر جمعیت داشته است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهش مالرو می باشد. دارای دبستان و مسجد و امامزاده‌ای می باشد.

25- Kocht.

این اماکن را نیز فراهم آورند به ویژه در مورد سکه های قدیمی و نوشته های قدیمی به جستجو بپردازند. در رودبارک به فردی روحانی برخورد کردیم، می‌گفت کاملاً مطمئن است که هنوز نسخهٔ قدیمی کتاب ظهیرالدین[۲۶] موجود است زیرا خودش آنرا در روستای **لسپو** دیده است. وی به کتابی تاریخی و قدیمی که گویا (تاریخ قدیم گیلان و دیلمان) خوانده می شد برخورد کرده بود و من از رودی خواهش کردم که در این مورد بررسی کند. کدخدا قول داد که این پیغام ظرف شش ساعت به شویله برسد و راهنمایمان نیز همراهش بروند، آنگاه رو به ارتفاعات صعود کردیم تا به قلعهٔ لیما برویم.

به زودی پی بردیم که راه لیما[۲۷] سرازیرتر و خیلی طولانی تر از انتظاری بود که ما داشتیم، و به خاطر صرفه‌جویی در وقت از ریچارد خواستم که اگر ممکن است خودش در معیّت راهنما برود، راهنمایی که اینک پیدا کرده بودیم مدیر مدرسه ای محلی بود، قرار شد در طول ارتفاعات محلی «**برم کوه**»، من و جاه نیز همان شب به او ملحق شویم. به ما گفته شد که در پوردم کوه قلعهٔ بزرگی خواهیم یافت که متعلق به حشاشین است. در واقع این قلعه تودهٔ بزرگی سنگ بر روی قلهٔ صخره ای عمودی به ارتفاع ۶۰۰ متر از کار درآمد.

من و جاه پس از چهار ساعت کوهپیمایی به قلعهٔ لیما رسیدیم. درست نزدیک محلی که توقف کردیم و چای خوردیم روستای کوچکی وجود داشت، و بار دیگر همان افسانه معمولی قبور گبرها را شنیدیم، و در اینجا تعدادی سفال و نمونه های ناچیزی از پیکان و خنجرهای کوتاه به ما نشان داده شد. خود قلعه در

---

۲۶ ــ غرض ازکتاب ظهیرالدین تاریخ گیلان ودیلستمان سید ظهیرالدین بن سید نصرالدین مرعشی. تألیف اول ذی القعده سال ۸۸۰ه .ق است. پس از بازگشت هیأت انگلیسی از ایران اقای دکتر منوچهر ستوده این کتاب را تصحیح و تاکنون دوبار به چاپ رسیده است.

۲۷ ــ لیما Lima یکی از روستاهای دهستان اشکور سفلی در شهرستان رودسر می باشد. این روستا طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۵۳ خانوار و ۲٦۸ نفر جمعیت بوده است. دبستان، مسجد، امامزاده‌ای دارد.

حدود نیم مایل از روستا دور بود و بر روی دماغه ای مشرف بر تمام درهٔ قرار داشت. دیوارهای خارجی و حائل هنوز کاملاً حفظ شده بودند، و یک دستگاه ساختمان بزرگی که در حدود ۴/۵ متر ارتفاع و مربعی به ابعاد ۶ متر در آن جای داشت. دروازهٔ مرکزی ویران شده بود، ولی ساکنان محلی تونلی برای ورود به ساختمان ساخته بودند. زمین انباشته از خرده سفال شده بود.

یکی از چیزهای جالب توجه لولهٔ آب درازی بود که از دیواری تقریباً به فاصلهٔ ۴۶ متری از قله بیرون زده بود و هنوز هم در حالت سالمی محفوظ مانده بود. راهنما به ما گفت ساکنان لیما یک سری از این لوله ها در تپه های اطراف روستا پیدا کرده اند. علاوه بر این در طول قله ای که قلعه بر رویش ساخته شده بود یکی دیگر نیز کشف کردیم و به طرف شالودهٔ خانه ها و لولهٔ آبهای بیشتری آمدیم، به نظر می رسید که لیما بایستی شهری کاملاً مهم بوده باشد، روستاییان نمی توانستند اطلاعات با ارزشتری به ما بدهند، ولی ساختمان آجری و موقعیت ساروج ساختمانها چنان می‌نمود که حتماً این ساختمان، مربوط به روزگار حشاشین است. به صورت استراتژیک بر مدخل درهٔ پل رود به همان حالت پایگاهی بر سر راه بازرگانی به دریای خزر مشرف بود. مجدداً دربارهٔ اروپاییانی که در این نواحی دیده شده اند سئوال کردیم و آنها گفتند که فقط گروهی از نقشه برداران روسی را در طول جنگ دیده اند. روسها قلعه را پیدا کرده اند و نقشه هایی از آن کشیده اند. ظاهراً اردوگاه اصلی خود را در آنجا قرار داده اند. ولی پس از آن با مردم مهربان لیما به نزاع برخاسته اند، زیرا مالیاتها به موقع پرداخت نشده بود، آنها دو تن از ساکنان ده رابا تیر زدند. این حادثه خشم روستاییان لیما را برافروخت به طوری که درصدد برآمدند در ناحیهٔ خودشان تلافی کنند و شبی آنها بر اردوگاه روسها هجوم بردند وهرکسی را که در آنجا بود کشتند. البته در آنجا مدارکی که مؤید این مدعا باشد وجود نداشت، ولی ما صحت مطالب را کاملاً باور کردیم. از آنها دربارهٔ انتقامجویی بعدی روسها سئوال کردیم گفتند آنان دیگر هرگز دیده نشدند. آنگاه از آنان خواستیم دربارهٔ

ظاهر روسها توضیح دهند. اغلب آنها دارای پوست لطیف و موهای زیبایی بودند. موقعی که با ریچارد در این بارهٔ سخن گفتیم می‌گفت بایستی موهایش را به سبک روستاییان با حنا رنگ کند تا با روسها اشتباه نشود.

هنگامی که لیما را ترک گفتیم ساعت ۵ بعدازظهر بود و تصمیم گرفتم که راه رودخانه‌ای را که به طرف سه پل می رود بگیریم، و سپس مسیر چکه‌رود را دنبال کنیم تا به روستای «پرم کوه»[۲۸] برسیم. موقعی که به «سه پل» رسیدیم هوا تاریک شده بود. راهنمای ما گفت که راه را بلد می باشد ولی به زودی معلوم شد که چنین نیست. اینک بایستی به مسافتی در حدود ۵ مایل در راه روستای شیبدار و فوق العاده ناهمواری حرکت کنیم راه قاطرروبار یک مستقیماً در طول لبه آبشخور پیش می رود. چراغ نداشتیم و بارندگی شروع شد. یک بار پایم را اشتباهی گذاشتم و از تپه به زیر غلطیدم و در حدود ۹ متری پایین رفتم و سرانجام از سقوط خود به وسیلهٔ چنگ‌زدن به بوته‌ای جلوگیری کردم. سنگها خیلی لغزان بودند و قوزک پایم هنگام سقوط بدطوری پیچیده بود، ولی ترتیبی دادم که به هرحال مجدداً با کمک دست و پا خود را بالا بکشم. جاه تا آنجامی‌توانست آنرا خوب بست، ومن لنگ‌لنگان به راه ادامه دادم. سئوال کردیم که آیا اگر قبل از پرم کوه به روستائی دیگر رسیدیم آنجا برویم یا خیر؟ و به ما گفته شد که روستایی وجود ندارد. به تدریج قدمهای من کندتر و کندتر شد و احساس کردم که حرکتم مطلقاً غیر مقدور است. راهنمای ما که مردی نیرومند بود و دید در عذابم، مثل کیسه‌ای سیب‌زمینی مرا از جا بلند کرد و روی شانه اش انداخت و این راه که شروع شد فاصله اش در حدود بیش از ۳ کیلومتر بود. هنگامی که سرانجام به روستا رسیدیم ریچارد را فوق العاده نگران یافتیم. وی تلاش کرد بود که دسته‌ای را به جستجوی ما بفرستد ولی روستاییان کمترین مطلبی از

---

۲۸ ــ پرمکوه Peram Kuh : از روستاهای دهستان اشکور سفلی شهرستان رودسر دارای ۱۵ خانوار و ۸۳ نفر جمعیت بوده است. دارای جاده‌ای مالرو و موقعیت طبیعی کوهستانی است.

صحبتهایش نمی‌فهمیدند و فکر می‌کردند که وی تلاش می‌کند که بگوید گرسنه است و اصرار می‌کند که غذای بیشتری برایش بیاورند. وی تا مرا دید که بی تشریفات در گوشه‌ای به زمین افتادم از وحشت نفس نفس می‌زد. صورتم بر اثر زخمهایی که در پیشانیم به وجود آمده بود پر از خون شده بود، ولی این زخمهای بخصوص چندان شدید نبودند و جاه می‌توانست که بدون دشواری زیاد آنها را پانسمان کند.

صبح روز بعد احساس کردم بهترم ولی نه آنکه بتوانم مقدار زیادی راه بروم. ریچارد گزارش داد که قلعهٔ پرم کوه واقعاً ارزش دیدن نداشته است، لذا تصمیم گرفتیم که برویم وقلعهٔ دیگر را در «طولا»[۲۹] ببینیم. سوار بر قاطری به حرکت ادامه دادم، و بقیهٔ گروه به صورت پیاده دنبالم به راه افتادند. طولا خودش برج نگهبانی قشنگی از کار درآمد. این محل آشکارا خیلی قدیمی است و احتمالاً مدتی پیش از آنکه حشاشین به این قسمت ها بیایند وجود داشته است. روستاییان می‌گفتند که اجدادشان در اینجا زندگی کرده‌اند واین مسیر محل رفت وآمد آنها بوده است. دیوار در حدود ۹/۵ متر ارتفاع داشت وهرگز به صورت مشخصی خراب نشده بود ولی با قضاوت در مورد تودهٔ عظیمی از قلوه‌سنگها در کنارش می‌توان گفت که دیوارها از هماهنگی خودشان فرو افتاده‌اند. دوراه آب لوله‌ای پیدا کردیم ولی این بار لوله ها سفالی نبودند. جالب بود، به خصوص که روستاییان به ما گفتند که هرگز در گوشه و کنار هم خرده سفال های دیگری ندیده‌اند. کمی اطراف قلعه را حفاری کردیم، ولی چیزی که مهم باشد از

---

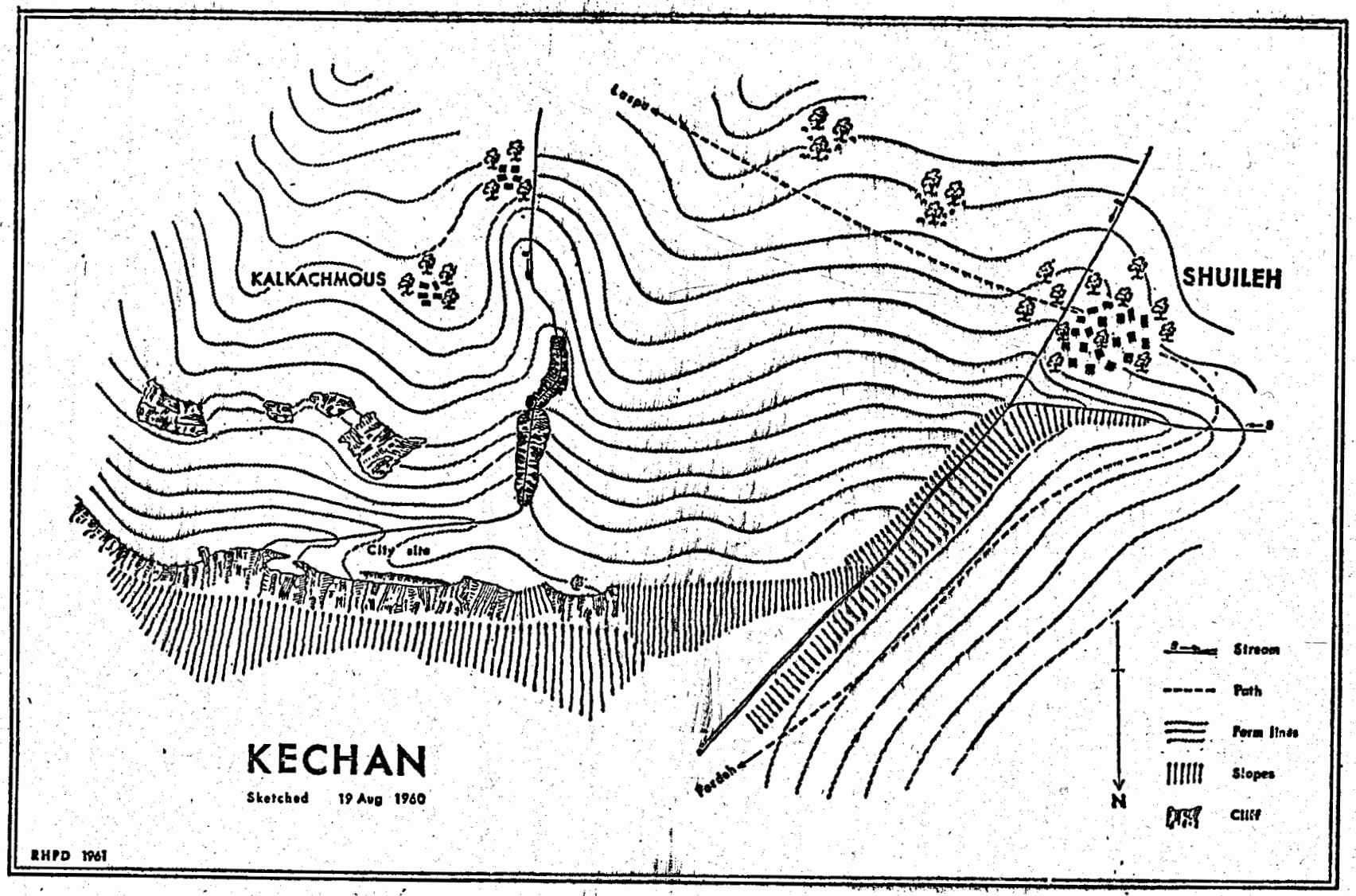
۲۹ ـ Tulch : طولا نام دو دهکده مجاور یکدیگر به نام بزرگ و کوچک است. در دامنه کوه در مشرق پلورود جای دارند. در زمان نوشتن کتاب ایالات دارالمرز گیلان رابینو (۱۲-۱۹۰۶م / ۹۱-۱۲۸۵ش) این دو روستا وضعی مشابه آمارسال ۱۳۵۵ شمسی داشته‌اند یعنی آمار سال ۵۵ تعداد خانوار طولای بزرگ را ۶۷ و جمعیتش را ۳۰۳ نفر و آمار رابینو ۶۰ خانوار ذکر می‌کند. پس از گذشت قریب ۷۰ سال فقط ۷ خانوار، تعداد روستائیان اضافه شده است. تنها تغییر تازه احداث بنای مدرسه ومسجدی بوده است. دارالمرز گیلان ص ۴۰۴، آمار رسمی سال ۱۳۵۵.

حفاری به دست نیامد.

آن شب به پیرم کوه برگشتیم، در اینجا دو قبر تازه باز کردیم، در آنها سه ظرف به بلندی ۱۵سانتیمترهمراه بادوخنجرجالب پیدا کردیم. دستهٔ خنجرها به شکل سر حیوانات کنده کاری شده بودند، احتمالاً به شکل سرگاو نر بودند، معذلک دشوار است که آدمی دقیقاً بگوید چه شکلی داشتند. تیغهٔ خنجرها سه گوش، کوتاه و زمخت بود. رویهمرفته وسایل بی نظیری بودند. ساکنان ده دربارهٔ حفاریهایی که در نقاط مجاور به عمل آمده باشد چیزی نشنیده بودند، بنابر این اینجا محلی بود که ما می‌توانستیم برای اولین بار در بارهٔ حقیقت آنچه به ما گفته اند به تحقیق بپردازیم. وقت برای اقامت بیشتر نداشتیم، ولی اگر حفاریهای دیگری در اینجا به عمل آید وسایل گرانبهایی به دست خواهد آمد.

بامداد روز بعد به سوی تپه های شویله حرکت کردیم. سفری جالب بود. راه چندان شیبدار نبود و کمی بعد نور آفتاب ابرهای دریای خزر را روشن کرد، ولی این سفر یک روز وقت ما را گرفت، و ما تا شب هنگام به شهر وارد نشدیم. دریافتیم که به زودی طبقه بالای چند طویله را به عنوان مرکز ستاد کارها قرارداده اند، ولی بیماری به سختی اعضاء گروه را مبتلا کرده بود.

شویله شهرکی است که در حدود ۲۰۰ خانوار دارد، در کنار کوهستان ساخته شده است، ولی هوا مرطوب بود و اغلب خانه های چوبی بر اثر رطوبت مرتباً چکه می کنند. به دلایلی به نظر می‌آید که مه به صورت پردهٔ سنگینی بر روی شهر کشیده شده است، و روزهایی که آفتاب از میان آن به پایین نور افشانی کند بسیار اندک است. من فکر می‌کنم که این حایل بایستی خیلی مرطوب باشد، زیرا در اولین حملهٔ سخت بیماری اعضاء هیأت دچار خستگی و کوفتگی شدند. موقعی که ریچارد و جاه و من وارد شدیم، تنها شخصی که هنوز سر پا قرار داشت مینو بود. اطراف همهٔ دو اطاقی که رودی به عنوان ستاد کارش برگزیده بود به نظر می‌آمد که مملو از نالهٔ افراد بیماری است که زیر توده‌ای از پتوهای مرطوب دراز کشیده اند. از مینو پرسیدیم که چه اتفاقی افتاده است و او گفت که



نقشهٔ کچان که درسال ۱۹۳۹ تهیه شده است. شوئیله درنقشه دیده می شود.

رودی و رگنار و مایک همگی دچار تب شدیدی هستند که بین ۱۰۱ تا ۱۰۴ درجه فارنهایت در تغییر است. رگنار اغلب به سختی دچار بیماری می‌شده است و مینو برای پایین آوردن تب به او پنی سیلین تزریق کرده بود. قضیه چنین بوده است که پس از وردشان رودی و مایک از سردرد و شکم درد شکایت داشته اند و مینو در مرحلهٔ نخست این حالت را اسهال تصور می‌کرد. به هر صورت وی دریافته بود که تب اینها بالا تر از حد معمول است، لذا به آنها دستور استراحت داد و امیدوار بود که عرق کنند. بدبختانه چنین نشده بود و رگنار تقریباً دچار هذیان گویی شده بود، مینو تصور می‌کرد که حتی اگر پنی سیلین اثر نکند آمپول قویتری بکار برد، و ریچارد و من بقیهٔ شب را کنار رختخواب رگنار نشستیم. بامدادان تبش کمی تخفیف پیدا کرد و ظرف دو سه روز به طور کامل شفا یافت، ولی هنوز احساس ضعف بسیار می‌کرد. این بهبودی شامل دیگر افراد مریضمان هم شد ولی تا زمانی که شویله را ترک کردیم کاملاً معالجه نشده بودند. به نظر می‌آمد که مینو در مدتی که آنجا بودیم کاملاً حالش خوب بود و خودم هم همینطور بودم، ولی پس از سومین روز ریچارد هم دچار تب شد، این بیماری نمی توانست مربوط به آب باشد زیرا مخصوصاً خیلی مراقبت کرده بودیم که آب را بجوشانیم واحتیاط ویژه‌ای در مورد همه غذاهایی که می‌خریدیم اعمال می‌کردیم.

یافته های ما در شویله خیلی وسیع بود. همهٔ هدف عمدهٔ ما آن بود که برای پیدا کردن محل دو شهر گمشده تلاش کنیم، یکی از این دو شهر کاشان[۳۰] و دیگر کلکاچموس، نام داشت. نام کاشان به نظر ساکنان شویله آشنا می‌آمد، و وقت اقتضا نمی‌کرد آن را که ساکنان امروزیش کچان می‌گویند و تقریباً در یک مایلی شرق شویله قرار دارد ببینیم و دربارهٔ پلو رود تحقیق کنیم. این محل جای جالبی است که در سمت راست لبهٔ خیلی تیز پرتگاه جای دارد. درست در پشت

---

۳۰ ــ کاشان (کــچان): رابینو در کتاب گیلان ترجمهٔ آقای جعفر خمامی زاده کشان ضبط کرده است و آنرا با کلکاچموس یکی می‌داند.





عکس سمت چپ از عملیات پزشکی در اردوگاه هیأت در میمون دز می‌باشد.

عکس سمت راست مینوئابتیان را در برابر قلعهٔ سمیران نشان می‌دهد.

عکس پائین از چپ به راست: رودی، مایک، مینوئابتیان، جاه کرلو، کدخدا، نویسندهٔ کتاب، ریچارد، رگنار، شکراله در جلوی آنان نشسته است.





تعدادی از اشیائی که در مقبرهٔ کوچکی در نزدیکی شوئیله به دست آمد.

آن یک سلسله ارتفاعات گرانیتی که گهگاه شهر درویشان یا کاخ شاهان گفته می شود قرار دارد. به ما گفته شد که در بالای این تپه ها روستایی وجود دارد، که در پنجاه سال قبل چشمه اش خشک شده است وخانه ها خراب شده اند. به ما نیز اطلاع داده شد که این صخره به خصوص به عنوان جایگاه افعی ها مشهور است و حقیقت اینست که دو سه مار را دیدیم که از روی صخره ها جلوی آفتاب دراز کشیده بودند. برایشان خوابگاه وسیعی ترتیب دادیم، و روشن بود که ساکنان محل از آنها وحشت داشتند. مدعی بودند که نیش آنها مرگ آور و کشنده است و هر ساله دو سه نفر از مردم بر اثر نیش این مارها میمیرند.

کاخ شاهان به سوی فلاتی راه پیدا می‌کرد،ودر کناره پیشرفتگی جای داشت، توانستیم بقایای شالودهٔ شهر قدیم را ببینیم. رابینو در کتابش دربارهٔ ایالات دریای خزر نام این شهر را ذکر می‌کند. ذکر تاریخ دقیقی برای آن کار دشواری است ولی احتمالاً تاریخ آن به هزار سال قبل از میلاد مسیح بر می‌گردد. مثل اغلب شهرهای قدیمی اشکور، کاشان، در میان اشکوبهایی ساخته شده و تقریباً تا دامنه بالا می رود. در مرکز شالودهٔ ساختمانی که می‌توانست معبدی قدیمی باشد دیده می شد. جلوخان آن به وضوح بر پای ایستاده بود، و ابعادش در حدود ٦ در ۹ متر بود. هنوز می توانستیم قسمتی از سنگهای سنگفرش و کاشیهای اصلی را ببینیم. در قسمت شمالی این جلوخان بقایای ستونهایی دیده می شد که تا حدودی به معابد یونانی شباهت داشت. در اطراف معبد علائمی دیده می شد که تعدادی از خانه ها، از آجر و سنگ ساخته شده اند و در آنجا بر پای مانده اند با وجود آنکه آنچه باقی مانده است مختصر می باشد ولی ما توانستیم که نقشهٔ ناحیه را طرح کنیم و طرحی تقریبی از ترتیب قرار گرفتن شهر ترسیم کنیم. در سالهای اخیر مرد مقدسی در اینجا دفن شده است و گنبد نسبتاً ویرانه ای نیز دیده می شود.

صرفنظر از جالب بودن خود شهر، منظرهٔ طبیعی و به ویژه منظرهٔ بالای درهٔ وسیع رودخانه جاذبهٔ عمده ای داشت. موقعی که کار روزانه را در محل تمام کرده

بودیم، روی زمین لبهٔ صخره با پاهای آویزان نشستیم و در پایین پایمان عقابها و لاشخورهایی را که می چرخیدند و بربالای فضای درّه صدها فوت پایین تر از ما قرار داشتند نظاره می‌کردیم. دیگر از فوائد این محل آن بود که اعضاء مریض هیأت روزانه چند ساعت می توانستند نزدمان بیایند. راه رسیدن از ستاد کارمان تا اینجا آسان بود و لذا هر کسی می توانست مقداری سفال خرده از حفاری ها با خود ببرد، و این مسأله روحیه را نگاهداری می‌کرد و مانع از تحلیل رفتن افراد بر اثر بیمارییهایشان می‌شد.

کل کاچموس[۳۱] تا این اندازه جالب نبود. محل محقر بسیار کوچکی بود که فقط از دو سه خانه تشکیل شده بود، و شهر قدیمیش بایستی خیلی کوچکتر از آن یکی که در کاشان است بوده باشد. جالب‌ترین چیزی که پیدا کردیم سنگی بود که به هر حال خیلی امکان داشت مربوط به آتشکده‌ای زردشتی بوده باشد. صاف بود و در حدود ۱/۵ متر بلندی داشت و اندازهٔ رأسش ۱ متر در سه‌چهارم متر می باشد.

نزدیک کل کاچموس قبرهای زیادی را حفاری کرده بودند، به تعدادی از آنها نگاه کردیم و به همان صورتی بودند که در زیازو دارود ملاحظه کردیم. موقعی که شروع به بازگشت کردیم در زمین اطراف آتشکده به سفالهای قهوه‌ای درخشانی که شباهت بسیار به سفالهای حشاشین داشتند رسیدیم. این محل صرفنظر از لیما تنها محلی در قسمت علیای اشکور بود که چنین آثاری را یافتیم و لذا دلالت بر این می‌کرد که حدس بزنیم اینجا یکی از پایگاههای حشاشین بوده است.

به ما گفته شده بود که در گذشته دو پادشاه در کل کاچموس زندگی

---

۳۱ ــ Kalkachmous: از روستاهای دهستان اشکور سفلی شهرستان رودسر در سرشماری ۱۳۵۵ دارای ۷ خانوار و ۴۰ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن جلگه‌ای ــ راهش خاکی است کلکاموس معنی کل (شهر خرابه) کاموس را دارد. ولی نویسنده آنها را از یکدیگر جدا می‌داند.

می‌کردند، یکی از آنها کیکاوس شاه و دیگر شروانشاه گفته می‌شد. این دو با هم جنگیدند. شروانشاه شکست خورد و تبعید شد. کیکاوس قلمروی او را تصرف کرد ونامش را روی شهر نهاد، اینک ویرانه اش به کل کاچموس معروف شده است. مردم محلی می‌گفتند که این واقعه در ۵۰۰۰ سال قبل اتفاق افتاده است. همهٔ این مطالب احتمالاً در کتابی نوشته شده است که گفته می شد ۲۰ سانتیمتر ضخامت آن بوده است. بدبختانه این کتاب اخیراً ناپدید شده است و لذا ما با وجود فشار پرسش وتحقیق قادر به بررسی آن نبودیم. آخرین هدفهای مورد علاقه که می‌توانستیم حفاری کنیم دو لولهٔ آب طویل بود که از قصر شاهان کشیده شده بود، یکی به روستای کل کاچموس و دیگری به کاشان می رفت. هریک از این آبرسانی ها نشان می‌داد خیلی قدیمی بودند، و لوله هایی که ما دیدیم احتمالاً لوله های اصلی بودند. به نظر عجیب می‌آمد که چگونه این دو شهر کنار هم ایجاد شده ومعاصر یکدیگر بوده اند. تلاش کردیم که اطلاعات دقیق تری دربارهٔ آنها به دست آوریم، ولی در این راه شکست خوردیم. در همسایگی شویله شهرت داشت که محل شهرهای قدیمی زیادتری وجود دارد و تاریخ بنایشان به ۳۰۰۰ سال قبل بر می‌گردد. تعدادی از آنها را توانستیم ببینیم، ولی کمی وقت مانع از آن شد که بیش از تحقیقات صوری محض کاری اضافه تر بکنیم.

در شویله محلّی جهت دندانپزشکی وجود داشت و فوق العاده به یکی از مغازه های محلی شبیه بود، و بعدازظهری که وقت پیدا کردیم برای دیدنش رفتیم. رگنار به طوری خوب معالجه شده بود که بتواند عکسبرداری کند، و از دندانپزشک خواهش کردیم که در صورت امکان برای حراجی دندان فیلم تهیه کند. دندانپزشک مشعوف شد و ما در حدود ساعتی دُر آنجا به سر بردیم تا فیلم پرکردن دندان را تهیه کند، آن را بکشد و از این قبیل کارها بکند. واقعاً تحت تأثیر استانداردهای بهداشت و جراحی دُندانسازی قرار داشتیم. محل دندانپزشک کلبه‌ای چوبی بود که به دو طرف باز می‌شد. در مرکزش یک دستگاه صندلی برای مریض و کنارش یک چرخ دندانپزشکی کهنه جای داشت که با پا کار

می‌کرد. در کنار چرخ دو جعبه محتوی همهٔ وسایل لازم دندانپزشکی دیده می شد. از او پرسیدیم که هرگز دندان یک محلی را بی حس می‌کند یا خیر؟ جواب داد که گاه‌به گاه می‌کند. رگنار فکر می‌کرد که تهیهٔ فیلم اگر وانمود کنیم که دندان درد دارم کار خوبی است و فیلم روی صندلی دندانپزشک تهیه می شد. من مایل به موافقت با این امر نبودم، امّا سرانجام موافقت کردم. به دندانپزشک گفتم که تحت هیچ شرایطی نبایستی اصلاً به دندانم دست بزند، و چرخ باید خالی باشد. وی به همین ترتیب قول داد و حقیقتاً بازیگرخوبی بود. روستاییان فکر می‌کردند واقعاً دندان درد دارم و تعداد زیادی از آنها جمع شده بودند تا ببینند کشیدن دندان من که دردناک هم خواهد بود چگونه انجام می شود. چهره هایشان مشتاق و مراقب بود و رگنار می توانست که از سرو صدای آنان در میان کنجکاوی و شگفتی شان صحنهٔ خوبی تهیه کند.

در پایان توقفمان رودی به چنان صورتی خوب و سالم شده بود که توانست با مینو برای تحقیق دربارهٔ گنبدی در وگُل خانی و خرابه های لاسپو برود. آنها دو روز دور بودند و موقعی که برگشتند مینو فوراً پشت ماشین تحریر کهنه ای نشست تا گزارش خود را بنویسد، که من فکر می‌کنم نقل کامل مطالب بایستی بهتر باشد. به عنوان پزشکی ایرانی وی طبیعتاً به روشها و سنن محلی بیشتر از معماری اعتقاد داشت:

در پانزدهم آگوست، در میان گرد و خاک و بقایای ظرفها و ماهی تابه ها وخاک اندازها و دوربین ها، وجعبه های دارو کلنل (پیتر ویلی) مشغول طراحی آخرین پورش گروه بود. ریچارد و رگنار بر اثر بیماری دراز کشیده بودند. طبق معمول تعداد زیادی ملاقات کننده داریم، بچه های محل بزرگسالان کنجکاو، روستاییان با لباسهای مندرس، و مردمان مریضی که خواستار معاینه بودند. به من و داگمور نمایندگی کار و کشف روستاها و قرارگاههای واقع در مجاورت شویله را داده بودند.

صبح زود روز بعد از خواب برخاستیم. جعفر قاطرچی با دو حیوان

بارکش پیش آمد و پیاده به راه افتادیم، در ابتدا از تپه ها فرود آمدیم و سپس شروع به صعود به سوی شمال و شمال غربی کردیم. به ما گفته شده بود که مقبره‌ای مهم در مجاورت صمد آباد[۳۲] وجود دارد.

نظر به اینکه یکی از بارکشها بار نداشت. من بر اثر تشویقها و سماجت جعفربر آن سوار شدم. به طور کلی یکی از نگرانیهای قاطرچیان همواره آن بود که برای انجام کارها در پیاده‌روی اصرار کنیم، حتی در پایان روزها که پیاده‌روی و کوه‌پیمایی می‌کردیم و در نتیجه سست می شدیم و می توانستیم سواری کنیم. من نمی‌توانستم دوستان را قانع کنم که ذخایرمان محدود است و سفر طولانی است. بعضی از آنها اعتراض می‌کردند که ما به علت پیاده‌روی حیثیت خود را از دست می دهیم. دیگران فکر می‌کردند که به این ترتیب می‌توانیم خزاین قدیمی بیشتری را با کمک و سایلمان حفاری کنیم.

حیوان پیرو خاکستری رنگ بود و سُمهای بزرگی داشت، امّا چندان استوار نبود. موقعی که از بالای تپه ای شیب‌دار داخل کوههای مه آلود شدند. برایم مسلم شد که حیوان پیر بیش از من هراسان است. دهنه‌اش را رها کردم تا از هر جایی که می‌خواهد بگذرد.

طی بالا رفتن به «رئیس» برخورد کردیم وی و آجودانش که ژاندارم دیگری بود تنها نمایندگان قانون در این ناحیهٔ کوهستانی دور افتاده بودند. موقعی که مایک و رودی ومن نخستین بار در شبی سرد وارد شویله شدیم، رئیس مشغول قورت دادن چای در دکان بقالی محل بود. وی با سوءظن تیره‌ای ما را می نگریست و سئوالات نامربوطی از من می‌کرد، در این موقع مایک خوردن خربزه آبدار تازه‌ای را رها کرد. با رئیس درست برخورد کردم و به او گفتم، که جلودار

---

۳۲ ــ صمدآباد Samat-abad ضبط کرده است یکی از روستاهای دهستان اشکور سفلی در شهرستان رودسر که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۹ خانوار و ۹۳ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی روستا کوهستانی وراهش مالرو می باشد.

گروهی باستان‌شناس انگلیسی هستیم. البته او راضی نشد. مثل همهٔ کسان دیگری که صاحب مقام و یا زبردست بودند که در ظرف مسافرت طولانی و دشوارمان در این نواحی کوهستانی نزدیک دریا ملاقات می‌کردیم وی نیز سوءظن داشت که مسافرتمان برای در آوردن گنجهای بزرگ یا دفاین مخفی شده قدیمی صورت می‌گیرد. به هر حال، موقعی که پی برد من دکترم کاملاً مجذوب شد و گفت با این که کاملاً سرحال و پرخاشجوست ولی اشکالی ندارد معاینه‌ای کامل به وسیلهٔ پزشک والامقام و مسیحادمی چون من از او به عمل آید. در ارتفاع ۲۷۶۰ متری بالا تر از سطح دریا معارض و رقیبی در برابر موقعیت ومقامم وجود نداشت، موافقت کردم که فهرست روشنی از وضع مزاجی او تهیه وآنرا گواهی کنم. به زودی پی بردم که ژاندارم، نیز گرچه فقط شأن و رتبه‌ای شخصی دارد، از قدرت لذّت می برد. در واقع او طبق معمول به عنوان آقای رئیس شناخته می شد، در این موقع شهرت من به عنوان پزشک گروه در دور و نزدیک نفوذ کرده و جلوتر از ما رفته بود. اینک نام مسلم آقای دکتر را به دست آورده بودم. این نام پشت سرهم و پیش از ما به سواحل دریای خزر به راه ماشین روی قزوین رسیده بود، در صورتی که دکتر ایرانی ما آقای جاه کُرلو نهایت کوشش را می‌کرد و در رفتار با مردم بومی شایستگی بیشتری نشان می داد.

به هر حال در این صبح مه آلود، آقای رئیس و دکتر در بالای برآمدگی مشرف بر وگُل‌خانی با هم ملاقات کردند. رئیس به داگمور و من احترام نظامی کرد. وی سوار بر اسب معرورسترک، آشکارا از انتظار دریافت پاداشی به عنوان نیروی انتظامی هیأت سرحال آمده بود.

ما هر دو مطالعه شده با هم مذاکره کردیم. وی فاش ساخت که می‌خواهد به محلی در شمال و گُل‌خانی برود که در آنجا نزاعی محلی واقع شده است و یکی از افراد دستهٔ مخالف ازنظر بدنی مضروب و آسیب دیده است. ژاندارمش هم در معیّت او پیاده می آمد و مسلح به تفنگی بود و چندین ردیف ترس آور فشنگ در قطاری در اطراف کمرش قرار داشت. مرد دیگری هم

همراهشان بود که اندام ریزی داشت و پوشهٔ تاشده‌ای را بغل کرده بود و نفس‌زنان در سربالایی ها پیش می رفت. وی منشی محلی بود که صورت جلسهٔ گواهان را آماده و پروندهٔ متخاصمین را تنظیم می‌کرد. رئیس گفت که از این هیأت خوشش می‌آید زیرا باعث شده است که فرصت دیدار گروهها و بازرسی روستاهای سرراه را به دست آورد، و اتفاقاً می‌تواند که برای صرف غذا و آشامیدنی از دوستان قدیمی دیدن کند.

منشی ریزاندام به قاطرچی گفته بود که پیشاپیش می رود تا خبر بدهد که دکتر در حال آمدن است. کمترین خواسته اش جو برای اسبها و برنج برای سواران عالی مقامش می باشد. از راه دور این حرفها را شنیدیم و سریعاً به آن مرد غدغن کردم که از این صحبتها نکند.

در این موقع توانستیم در مسافتی دور و مشرف بر گنبد صمدآباد یعنی مقبرهٔ آستانهٔ سوری[۳۳] را ببینیم، که در قلهٔ متروکه ای جای گیر شده بود. از رئیس سئوال کردم که آیا فکر نمی‌کند. این مقبره ارزش بررسی دارد، و آیا واقعاً آرامگاه یکی از قدیسین محلی است؟ وی شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که می‌خندید گفت احتمالاً زمین را حفر کرده اند و بزمرده ای داخلش گذاشته اند و از آن محل امامزاده ای ساخته اند. «این گفتهٔ طعنه‌آمیز احتمالاً به همهٔ قدیسین و امامزاده هایی که در ایران وجود دارند بر می‌گردد، معذلک وی به ترتیبی سخن گفت که تظاهر کند از نظر مذهبی مورد سرزنش قرار نگیرد. این گفته به سایر نهادهای دیدنی توسعه پیدا می‌کند. پس از تأکیدهای فراوان تاریخی در پشیمانی از افراد و حوادثی که روی داده است ایرانی بر آن است که تاریخ سرزمینش را به شکلی منطقی درآورد. اعتقادات و پایداریشان زودگذر است. شناسایی محیطی این سرزمین نمایانگر خیانت تعدادی از مردم و اماکن می باشد. کسانی که از انگیزهٔ سیاستهای تند به دفاع از ناسیونالیسم آتشین در ایران می پردازند می‌بینند که

---

۳۳ ــ آستانهٔ سوری: Astaneh suri

حقایق مأیوس کننده است. هنوز هر طرح ونقشهٔ سودمندی بایستی با پایگاهی از واقعیت همراه باشد. از دوران شاهنشاهان هخامنشی قوای نظامی ایرانی بر اساس پایگاهی از مذهب یا نژاد استوار بوده است. در اینجا ایرانیها، مادیها، اسکیت ها، ولرها و کردها و بلوچها وترکمنها و خزرها، قفقازیها و همه کسانی که مهمان دیگران بوده اند وجود داشتند و این حالت هفتاد ملتی را که گزنفون اظهار می‌دارد به وجود آوده است کیفیت مذکور گرچه مستقیماً تا دوران کنونی نیز وجود داشته است ولی ایران فعلی در حدود۱/۰ وسعت قبلی آن است. بر روی تقسیمات نژادی اصرار می شود و به رسمیت نیز شناخته می شوند. در واقع ادامهٔ شناسایی خصوصیات نژادی تعدادی از طوایف و نژادها می‌تواند به ساختار و نگاهداری نوع حکومتی فدرال که همه در اندیشه آنند کمک کند.

من و داگمور از مسافرت و همراهی با رئیس و همراهانش پس از رسیدن یادداشت اخطار خنده‌آورش که قید کرده بود بایستی از هر دفینه ای که به دست می‌آید آگاه باشد امتناع کردیم. وی پیش رفت تا امامزاده را بازرسی کند. این امامزاده در قله ای منفرد در ارتفاع ۲۴۵۰ متری قرار گرفته است. روستای وگل خانی در غرب آن جای دارد و دهکدهٔ صمد آباد درجنوب غربی پایین درون درّه قرار دارد. امامزاده شامل ساختمانی سنگ و گلی با دری چوبی و دو پنجره در طرفین است. درون ساختمان هرمی چوبی قرار دارد. تعداد زیادی علم پنج تن به طور منظم در اطراف مزار چیده شده است. چندین دوجین لباسهای رنگارنگ و حمایل و دستمال و ریسمان و نخ به اینها بسته اند. تصور می رود این زینت مشخص درهمهٔ امامزاده های ایران دیده شود. این وسایل را از روی عقیده و ایمان و حالتی طلسم مانند برای برآوردن آرزوها در اینجا گذاشته اند. جعفرقاطرچی پیشنهاد کرد که بایستی هرکسی به امامزاده وارد یا از آن خارج می شود نام خدا (الله) را بر زبان جاری سازد ما تبعیت کردیم، معهذا بیان این کلمه با آزادی در حوادث گوناگون به کار برده می شود و به کلی با مذهب بی ارتباط است. مینو گفت که این جابیش از امامزاده ای نیست. وی امامزاده

دیگری را نیز در سفید آب می شناخت که هیچ کافری نمی‌تواند داخل آن شود زیرا قفل و نرده‌ای نامریی راه او را می بندد. می گفت که هیچ انسانی نمی‌تواند به زور قفلش را بشکند.

موقعی که شب هنگام در حال رسیدن بود به سوی صمدآباد بالا رفتم. ما را دعوت به خوردن چای و غذا کردند، و روی پشت بامی در حالیکه تعدادی از روستاییان مراقبمان بودند غذایمان را خوردیم.

پس از صرف شام با عجله در طول شیبهای غربی سواد کوه به سوی جنوب شتافتیم و وارد لسپو شدیم. در اینجا شروع به بررسی و تحقیق در اطراف محلی جالب و احتمالی کردیم. مردی که در چمتو[۳۴] زندگی می‌کرد و گویا هنگامی که به عنوان مریض به شویله آمده بود مرا دیده است می‌گفت تعدادی قبرگیر (قبرزردشتی) نزدیک لسپو وجود دارد. گفت که یکنفر گالش محلی (چوپانهایی که با دقت وسخت حرف می زنند، ولی این کلمه معمولاً به همهٔ اجاره داران فقیر بر می‌گردد) بر اثر حفاری تعداد زیادی سلاحهای مفرغی و ظرف از این قبرها بیرون آورده است.

تپه ها درحدودیک ربع مایل به سوی شرق لسپو در محلی که کُشکه در[۳۵] گفته می‌شد بالا رفتیم. در اینجا زمین وسیعی با تعداد زیادی قبر قدیمی مشاهده کردیم. همه برای در آوردن دفینه حفاری شده بودند. در این محل زمانی در هر دامنه ای خرده سفالهای بسیار دیده می شد. روشن شده بود که شهر قدیمی لسپو در اینجا بوده است، و در حقیقت در محل فعلی کشکه در قرار گرفته است. گرچه بسیاری از اراضی زیر کشت رفته است و آثار دیوارهای درونی حفر شده، و بقایای

---

۳۴ ــ جمتو: از روستاهای دهستان اشکور سفلای شهرستان رودسر که موقعیت طبیعی آن کوهستانی است. در کنار جاده خاکی قراردارد. دارای ۱۵ خانوار و ۱۰۶ نفر جمعیت بوده است.جمتو دارای دبستانی می باشد.

35-Kash[illegible]-das

معماری مشابه خیلی زیاد بود. خرده سفالها ضخیم وغیر شفاف بودند، مشخصات دوره های قدیمی تری را داشتند، رنگشان شفاف و به وسیلهٔ شکلهایی از آثار دورهٔ حشاشین متمایز شده بودند. به ما گفته شد که مشرف بر این پهنه، در برآمدگی به سوی شمال، قلعه ای وجود دارد. بالا رفتیم، به بقایای ارتفاعاتی که آشکارا شده بودند رسیدیم، ولی جالبترین چیزهای این محل آب انبار عظیمی بود که بر روی رأس قله در شرق و کنار قلعه قرار داشت. اندازهٔ این انبار در حدود ٤ فوت و مشخص بود که به عنوان آب انبار درست شده است. در دیوار سنگهای حجّاری شده و آجرهای قدیمی به کار رفته بود. شمارهٔ هواسنج فلزی در اینجا ۷۵۰۰ خوانده می شد. راهنمای ما می گفت این آب انبار در روزگار قدیم به وسیلهٔ لوله های گلی به کرم کوه متصل شده بود. حرفش درست است زیرا بایستی تقریباً در ۱/۲ مایلی جنوب لسپو، ارتفاعات عظیم کرم کوه را پیدا کرد.

این هم درست است که گردنه ای بنام گردنهٔ آب انبار کش، گردنهٔ محل تلاقی آب انبارها در آنجا وجود دارد. به هرحال هیچ نوع لوله یا تونلی که به این آب انبار وصل شود نیافتیم. نتیجه گرفتیم که استحکامات و آب انبار برای خدمت به شهر بزرگ لسپو در ایام قدیم ساخته شده اند واحتمالاً در طی دورهٔ حشاشین هم به همان ترتیب وجود داشته اند. بنابر این می‌توان ادعا کرد که محل شهر قدیمی لسپو با دقتی منطقی تعیین شده است. پس از این بررسیها چنین نتیجه گیری کردیم که در تمام اطراف شویله در سرزمینی به شعاع ٦/٥ تا ٨ کیلومتر که وگول خانی، کیاسه[۳٦]، ایرمحله[۳۷]، بلکوت[۳۸]، چمتو[۳۹]، توکاس[٤٠] و پورده[٤١] را

۳٦ــ کیاسه.

۳۷ــ Mehalleh ir. : ازروستاهای دهستان اشکور سفلی شهرستان رودسر که در سرشماری ۱۳۵۵ دارای ۳۱ خانوار و ۱۳۲ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعیش کوهستانی و راهش خاکی است.

۳۸ــ Balckot بلکوت از روستاهای دهستان اشکور سفلی شهرستان رودسر در سال ۱۳۵۵ دارای ۱۳ خانوار و ٦۷ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعیش کوهستانی و راهش خاکی است.

در بر می‌گیرد هیچ اثری از خرابه‌هائی به وسعت اینها که در کشکه در پیدا کردیم نمی‌توان دید.

هنگامی که شب نزدیک می شد از وسط بلکوت گذشتیم، رئیس را دیدیم که متکبرانه درمیان برجستگان ده نشسته است و دارد چای می‌خورد. پیغامی به ما ابلاغ شد دایر بر اینکه برادر زادهٔ مالک محل می‌خواهد درمحل نشیمن خود در ایر محله از ما پذیرایی کند. در این موقع خستگی ما را از پا درآورده بود و پیشنهادش را با سپاسگزاری پذیرفتیم. قاطرهای خوبی برای سوار شدن به ما ارائه شد ولی بار دیگر نپذیرفتیم که سوار شویم و به این مسأله چسبیدیم که بررسی و کشفیات باید از طریق پیاده روی انجام شود. موقعی که شب فرا رسید به خانه ای تمیز و بزرگ که بالکنی زیبا داشت راهنمایی شدیم. فرشهای بزرگ ایرانی در همهٔ جای آن اعم از کف اطاقها و روی دیوارها افتاده بود. همین که مشغول صحبت شدیم چای آوردند. مالک مردی جوان و در حدود ۲۴ سال داشت، چهره‌ای زیبا و موهایی کوتاه و مجعد و قرمز رنگ و چشمانی ریز و نافذ داشت، ولی خوش گذران وراحت طلب بود. زمانی که در استکانهای کوچکی که دارای قابهایی نقره‌ای بودند چای می خوردیم، حرفهایش را زیرکانه ادامه داد. در همان موقع با لهجه ای محلی که فهم آن برایم دشوار بود دستورهایی از چپ و راست و مرکز صادر کرد.

در این موقع ۲ نفر از زارعانش که یکی مردی پیر و دیگری جوان بود به داخل راهنمایی شدند. آنها همچنان ایستاده باقی ماندند تا اینکه میزبان اشاره کرد بنشینند (مثل بقیه روی زمین نشستند). موقعی که آنها را مرخص کرد

---

۳۹ ــ Chamtu : چمتو از روستاهای دهستان اشکور سفلی در شهرستان رودسر دارای ۱۵ خانوار و ۱۰۶ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهش خاکی است.

۴۰ ــ Tukas : توکاس از روستاهای اشکور سفلای شهرستان رودسر با جمعیت ۲۸۹ نفر و ۵۴ خانوار. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهش خاکی است غسالخانه ودبستان ومسجد دارد

41- Purdeh

داگمور شگفت‌زده پرسید که مطلب از چه قرار بود؟ میزبان گفت که پسر اخیراً خیلی نافرمان شده است. فکر می‌کند که وقت ازدواج او با دختری که در نظر دارد فرا رسیده است، پدر به کار پسرش در مزرعه نیاز دارد و نمی‌خواهد که بگذارد ده دیگری به وسیلهٔ عروس آینده او را از کنارش ببرد. ضمناً قادر به تأمین هزینه‌ها هم نیست. برایم جالب بود که فهمیدم هر وقت مراسم ازدواج فردی از گالشهای محلی انجام می گیرد دو گروهی که ازدواج بین آنها واقع می‌شود بنابه موقعیت خویش هدایایی به مالکین می دهند، کوچکترین هدیهٔ قابل قبول یک رأس گوسفند نر می باشد. در حالیکه ازدواج موضوع صحبتهای فیمابین بود میزبان گفت که وی مطالبی دربارهٔ عشاق و دوستداران زنان در اروپا شنیده است و فکر کرده است که دیدنی از سواحل آنجا بکند. پرسیدیم که آیا ازدواج کرده است؟ با دهان بسته خندید و گفت دوزن دارد و می‌خواهد با سومی ازدواج کند. من کمی بعد سومین عروس آینده‌اش را در اردوگاهمان در شویله دیدم. وی دختری جوان و دوازده ساله و خیلی خودپسند و مشخص بود که به زور می‌خواهد خود را دختری شایسته نشان دهد.

میزبان می‌گفت که اغلب اراضی این نواحی بالای اشکور به عمویش حاجی بزرگ تعلق دارد. وی به هر حال پیر است و تابستانها علاقه‌ای به نواحی کوهستانی ندارد. آنها خانه‌های بزرگی در گیلان و شهسوار دارند که بیشتر ایام بهار و زمستان را در آنجا می‌گذارنند. به خاطر محیط و خانهٔ محقرش از ما طلب عفو کرد. این حرف به روشنی نوعی ریاکاری بود، زیرا وی افزود که چهارصد هزار ریال بابت خرید فرشهای خانه پرداخت کرده است.

غذای مجللی که شامل کباب، برنج و خورشهای گوناگون و کلوچهٔ خانگی و خربزه بود صرف کردیم. صاحبخانه بار دیگر از نواقص وسایل پذیرایی آنطور که در ملاقات ما مورد انتظار است پوزش طلبید.

روز بعد شب هنگام قاصدی از سوی مالک بزرگ دیگری که املاکش تا گیلان واشکور سفلی امتداد داشت وارد شد. میزبان و قاصد طبق معمول ایرانیها

به گفتگو پرداختند احتمالاً حاصل حرفها به سود ما بود.

مفهوم پیام وگفتگو دربارهٔ انتخابات عمومی قریب الوقوع ایران بود. آنها ترتیب حرکت انتخاب کنندگان گالش را به پای صندوقهای رأی دادند. معلوم شد که در اینجا مثل اغلب نقاط دیگر ایران، مالکان بزرگ مقدمات انتخابات را فراهم می‌کنند. مالکان چادرنشینان خود را که بی سواد و فرمانبردارند مجهّز و آماده می‌کنند و به آنها می گویند که به کجا بروند و رأی بدهند، و ورقه رأی را که به نام کاندیدای منتخب مالکان نوشته شده است در دستشان می گذارند. با ریشخند گفته شد که در موقع انتخابات بسیاری از اوراق رأی گیری که به صندوقها ریخته می شوند محصول شناسنامه هایی است که صاحبانشان مدتها پیش مرده اند. این شناسنامه ها خریداری شده اند یا به نوعی از خویشاوندان نادانشان گرفته شده است و در موقعی که طرح انتخابات افکنده می شود مهرزده می شوند. این افشاگری به نظرم شگفت آور نیامد زیرا همواره در جریان مراحل انتخابات ایران بوده ام. بعداً نظیر همین داستان در روستای گرمرود درهٔ الموت به وسیلهٔ کدخدا به من گفته شد. این کدخدای بخصوص پرسروصدا گفت که در واقع چیزی زننده تراز این نوع انتخابات وجود ندارد، زیرا مردان متوفی قادرند که وظایفشان را مثل رأی دهندگان خوب شهری آنهم موقعی که در قبر دراز کشیده اند انجام دهند! در واقع آنها انتخاب نمی‌کنند و کاندیدای مورد علاقهٔ خودشان اهمیتی ندارد. صرفنظر از تمام این حرفها ۹۰٪ از مردمان زنده ایران نیز رأساً کسی را انتخاب نمی‌کنند.

صبح روز بعد در خارج خانه صف بزرگی درست شده بود. اینها بیماران من بودند. چنین می نمود که هرجا می روم صبحها درمانگاهی به وجود می‌آید. میزبان جوانمان دخالت کرد و گفت تصور می‌کند همهٔ آنها به پنی سیلین نیاز دارند. من به این توصیه توجه نکردم و پیش رفتم تا بیماران را امتحان کنم و از جعبهٔ کوچک دارویم به آنها بدهم.

بازگشت به شویله را به ساعت ۱۰ شب موکول کردیم. موقعی که تمام

کارهایمان را در کاشان وکل کاچموس تمام کردیم احساس کردیم که بایستی بدون تأخیر بیشتری پیش برویم، زیرا عدم رغبت به اقامت در اردوگاه احتمالاً ناشی از وجود کسالتی بود که شروع به شیوع در میان افراد گروه کرده بود. هر روز درصدد بودیم که بهانه‌ای برای تعویق سفر پیدا کنیم و سرانجام ضرورت داشت که روشی توأم با اقتدار در پیش گیریم و به صورتی قاطع بگوییم که ظرف مدت دو روز اینجا را ترک می‌کنیم. مایک و ریچارد در واقع حال خوشی برای پیاده‌روی نداشتند. بنابر این موافقت شده بود که آنها سوار بر قاطر شوند. در این حال نیز بالاخره تأخیرهای خشم‌آور دیگری برای تهیهٔ قاطر پیداشد. قاطرها را به گیلان برده بودند تا در جمع آوری محصول کمک کنند، گروهی دیگر نیز برای کارهای ضروری اطراف شهر مورد نیاز بودند، ولی بر اثر مخلوطی از تهدید و لبخند ترتیبی دادیم که آنچه لازم داشتیم به صورت دسته‌ای قاطر ناجور مرکب از هشت رأس به دست آوریم و اسباب و وسایلمان را بر آنها بار کنیم و شویله را به قصد کرکرود[۴۲] ترک گوئیم.

۴۲ ـ Kārkarud : کرکرود از روستاهای دهستان املش شهرستان رودسر و در سرشماری رسمی دارای ۱۷۴ خانوار و ۹۶۹ نفر جمعیت بوده‌است. منطقه‌ای است کوهستانی دارای راه شوسه. رابینو نیز نقل از حدود العالم نام آنرا کرکرود نوشته است. اما احتمال می‌رود کرکارود از روستاهای اشکور سفلی باشد که بیشتر در مسیر این هیأت قرار داشته است.

فصل هفتم

لوتوسان

از «کرکارود» تا «شویله» مسافتی در حدود سه ساعت پیاده‌روی می‌باشد. در ابتدا باردیگر به داخل دره پلورود فرود آمدیم، و سپس از شیب مقابل صعود کردیم. روستای کوچک کاملاً تازه‌ای است. در حدود ۳ مایل تا شهر قدیمی کرکارود که قدمتش حداقل به ۱۰۰۰ سال پیش مربوط می‌شود فاصله دارد. آنجا را دیدیم و قبور باستانی به ما نشان داده شد، دارای سنگ قبرهایی بودند که محققاً به نظر مربوط به ایام قرون سیزدهم و چهاردهم می‌شود. چنین می‌نمود که روستاییان نسبت به گذشته خویش دارای روح استقلال طلبی و غروری هستند. ضمن مکالماتشان دائماً به پادشاهان کرکارود و دیگر شاهان قدیمشان اشاره می‌کردند. تعدادی قبر درست در خارج روستای قدیمی وجود داشت و یکی دو سکه جالب توجه که از آنجا بیرون آورده بودند به ما نشان داده شد. روی سکه‌ای تصویر پادشاهی یا فرماندهی که تاجی بر سرش گذاشته بود دیده می‌شد. کوشش کردیم که این سکه را بخریم ولی روستاییان از فروشش امتناع کردند. روستاییان گندم و فندق می‌کارند و چنین به نظر می‌آمد که آنان از کشاورزان روستاهای دیگر وضع بهتری دارند. این طور که به دست آوردیم معلوم شد کرکارود پایگاهی تجارتی بوده است و کاروانها به هنگام مسافرت به عمان[1]

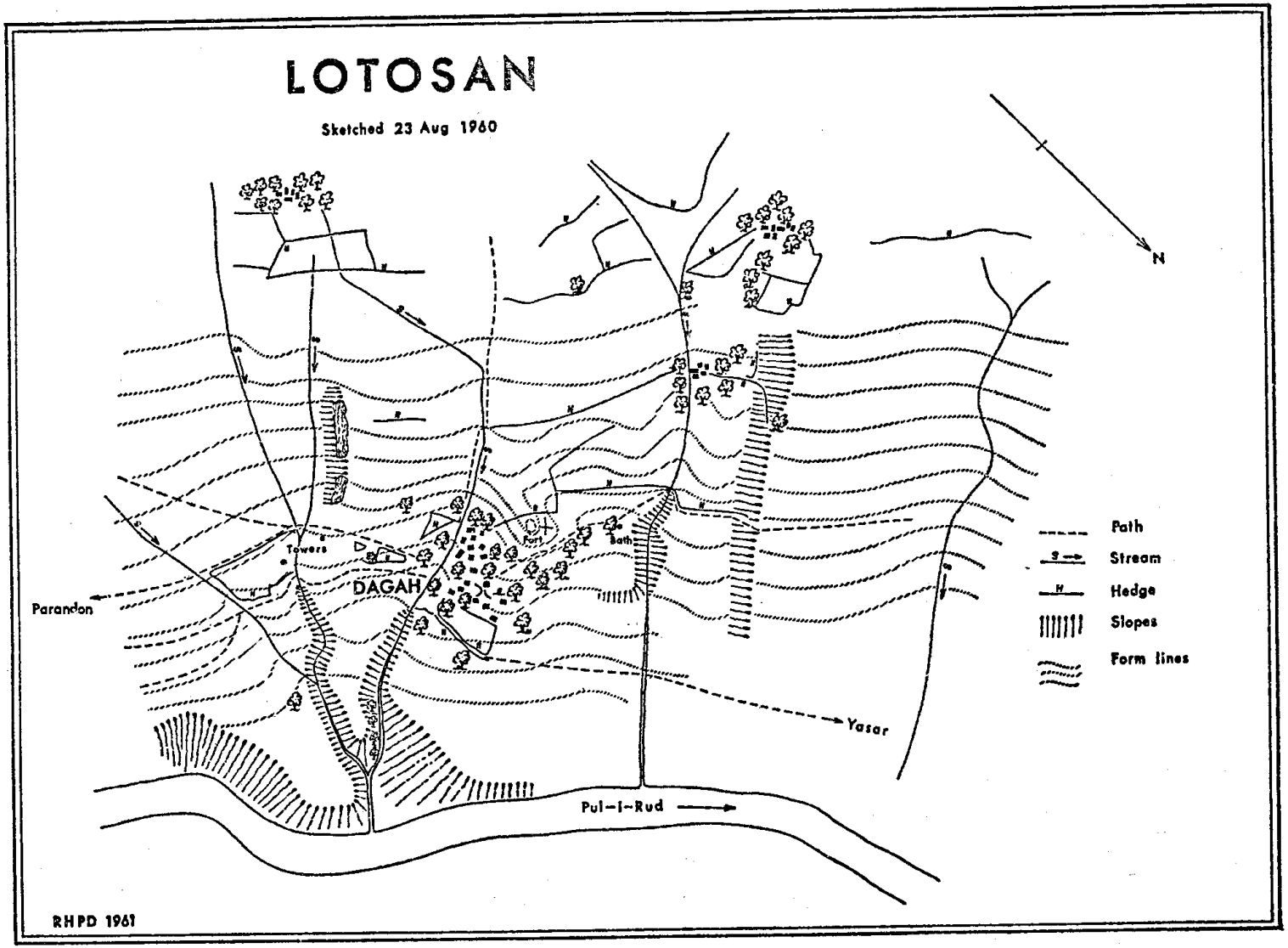
و سومان[۲] از درون کوههای مرتفعی از طریق این منطقه عبور می‌کرده‌اند. معیار زندگی در آنجا نیز مهمتر بود. موقعی که از کدخدا پرسیدیم که آیا با مردم الموت برخورد زیاد دارد یا خیر؟ گفت نه و اغلب ساکنان اشکور محل الموت را خیلی بدوی و تحول نیافته می‌دانند. یقیناً به نظر ما اشکور منطقه‌ای آرامتر از الموت بود و از نظر منظره و آب و هوا و آداب و نگاههای ساکنان نیز چنین می‌نمود. مطلقاً مردمانی جنگجو به نظر نمی‌آمدند چهره‌ها فاقد سیماهای زورمندی بود که در الموت پیدا می‌شد. آنان آرامتر و مهربانتر نیز هستند و به نظر می‌آید که با زنانشان با مراعات بیشتری رفتار می‌کنند. گاه به گاه به ما می‌گفتند ساکنان خشن درهٔ الموت هنوز هم به اشکور هجوم می‌برند و گوسفندان و گاوها و بزهایشان را با خود می‌برند. اشکور از انتقامجویی هراسان است و در برابر همه ستمها به صورت قابل ملاحظه‌ای بردباری نشان می‌دهد.

فقط یک شب در کرکرود به سر بردیم و سپس به سوی مناطق مرتفع کوهستانی در مسیر مستقیم روستا موسوم به ارکم[۳] پیش رفتیم. راه‌پیمایی دلچسبی بود و ما چندین گروه گله را که از سوی ییلاق یا ارتفاعات و علفچر تابستانی پیش می‌آمدند مشاهده کردیم که برای گذراندن فصل زمستان به سوی گیلان و سواحل دریا می‌رفتند. ظاهر امر نشان می‌داد که تمام گله به خوبی تغذیه و نگاهداری می‌شوند. هنگامی که در این مسیر پیاده روی می‌کردیم در فاصله‌ای اولین کوههای الموت را مشاهده کردیم. موقعی که حسن صباح نیز از این مسیر می‌گذشت بایستی در همین نقطه با نگاهی گذرا به قلمروی پادشاهی آینده‌اش نظر افکنده باشد. مقابلهٔ این مسائل مؤثرترین حالت را دارد. اراضی اطراف همه سبز است و از نباتات شاداب مناطق مرتفع پوشیده شده‌اند، و در فاصله‌ای نیز تعدادی ارتفاعات تیز و ناهموار و بایر به چشم می‌خورد که مرز میان دو دره را به

→

1 - Oman 2- Soman

۳ــ ارکم Orkum از روستاهای اشکور علیا در شهرستان رودسر و طبق آمار رسمی دارای ۲۵ خانوار و ۱۰۴ نفر جمعیت دارد. موقعیت طبیعی آن جلگه‌ای و راهش خاکی است.



نقشهٔ تهیه شدهٔ در سال ۱۳۳۹ ش. مربوط به ناحیهٔ لوتوسان.

وجود آورده است. برای ناهار در قهوه‌خانه‌ای که باغهای دل‌انگیزی احاطه‌اش کرده بودند متوقف شدیم، و چای را همراه با صدای زنگ گردن بزها نوشیدیم.

سر پرست قاطرچی ها بنام مانتیک علی بابا را داشت و پیوسته در خدمت ما بود. چهره‌اش هم مانند موهای حنا بسته‌اش تیره رنگ بود، و ظاهری خشن به او می‌داد که طبیعت آرام و نرمش را پنهان می‌کرد. موقعی که از او پرسیدیم که چرا به چنین صورتی آرایش می‌کند گفت: زیرا حنا همانقدر که رنگ خوبی است پوست را نیز نرم می‌کند و ظاهراً بیشتر به عنوان پمادی تسکین دهنده به کار برده می‌شود.

از ارکم راه به طرف درّه پایین می‌آید، پلورود را قطع می‌کند و در طول سمت دیگر کوه امتداد می‌یابد. چشم انداز لخت و عریان بود و در رودخانه اندکی آب وجود داشت بوته‌های فندق در اطراف گودالهای آب روییده بود و تعداد کمی بوته‌های لوبیای فرانسوی هم کشت شده بود. روستای بعدی که در آن فرود آمدیم یاسور[۴] نام داشت جای نسبتاً کثیفی بود و مردمانش به نظر نامهربان و تودار می‌آمدند. به عنوان مثال تعمداً راه را به ما عوضی نشان می‌دادند، گویا این کار صرفاً به خاطر لجبازی بود، زیرا با نشان دادن راه عوضی چیزی به دست نمی‌آوردند. شب را در سنگرود[۵] یا رود سنگی بسر بردیم. این نام به طور سمبولیک نشان دهندهٔ تعویض منظره بود. تخته‌سنگ و قلوه سنگ در همه جا پراکنده شده بود، و راهی که به اطراف روستا می‌رفت خیلی دشوارتر می‌نمود. گفتگو به سختی صورت می‌گرفت. محل کوچکی بود و فقط شامل پانزده یا شانزده خانوار بود. چنین می‌نمود که اینجا نیز در گذشته وضع بهتری داشته است، و

۳ــ Yasur یاسور یکی از روستاهای دهستان اشکور علیای شهرستان رودسر می باشد. طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۲۷ خانوار و ۹۹ نفر جمعیت بوده است. دبستان و مسجد و امامزاده دارد.

۵ــ سنگسرود Sangisarud از روستاهای دهستان اشکور علیای شهرستان رودسر و طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۷ خانوار و ۴۱ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن جلگه‌ای و راهش خاکی است. و دارای مسجد می‌باشد.



عکس بالا: حفاری ساختمان حمام در لوتوسان
عکس پائین: لوله های گلی کانال حمام





عکس بالا: رخت کن کاشی کاری شده حمام لوتوسان



عکس پائین: آهنگری در الموت

مـرکز باستانی طایفهٔ گوچکی بوده است.

روز بعد وارد مقصدمان در پـراندون[۶] شدیم، که شهرکی است درسر دره. در اینجا از ما دعـوت شد که در خانه های شخصی اقامت کنیم، و دو اطاق نیز به عنوان ستاد مرکزی بـه مـا داده شد. در اولین شب ورودمان از سوی کدخدا پذیرایی به عـمل آمد، این کدخدا مالکی محلی و اهل تهران داشت که نزد وی به سر می‌برد. طبق معـمول ابتدا در بارهٔ نامهای قدیمی روستاها پرسش کردیم و به ما گفته شـد که نزدیک پراندون محل قدیمـی لوتوسان یا لوسان قـرار داشته است، در این باره در کتاب رابینو مطالبی خوانده بودیـم. از او پرسیدیم که آیا روستاییان در محل حفاری کرده اند؟ بـه ما گفته شد که آنـها به لوسان[۷] دست نزده اند، معذلک حفاری در منـاطـقشان ادامه یافـتـه است. بامداد روز بـعـد به زودی خورشید طـلوع کرد، اینک بیست و دوم آگوست بود، تقـریباً در دو مایلـی جهت شمالی پراندون در نزدیکی روستـای داغان از خانه بیـرون آمدیم تا نگـاهی به محل بیفکنیم. اینجا آخـرین مـزارع نـزدیـک اشـکـور بـود، در حدود ۱۵ مـایـل مـربـع وسـعـت داشت. چشـمه های بسیاری شبیـه رودخانه در آنجا جریـان داشـت، کـنـاره ده ظاهر شد بیشتـر اراضـیش را سـبزی تندی کـه نشـان دهندهٔ نوع زمـینهای این نـواحـی است پوشانیده است. بعضـی از دامنه ها جنگلی بودند، دامنه های دیگر با بوته های فندق و برنج و گندم کشت شده اسـت. اغلب اوقات سرازیری در حدود ٤٥ درجه شیب داشت و زمین در جایی قرار گرفته بود که فقط صخره در کناره کوه پیش رفته بود.

شهر قدیمی لوسـان[۷] در حدود یک مایل درازا داشت. اشکـوبهائی که ده روی آنها ساختـه شده است طبیـعی نیستنـد، زیرا چیزی شبیـه به آنها بلافاصله در همسـایگی آن وجود ندارد. بـا شروع پیاده روی در اطراف محل بـلافاصله در میان

۶ــ پـراندون Parandon از روستاهای دهستـان اشکور علیای شهرسـتان رودسر و طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۱۷ خانوار و ۹٤ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن جلگه ای و راهش خاکی است. دارای مسجد و دبستان می‌باشد.

7-Losan

خرده‌های سفال وارد شدیم، اغلب سفالها آبی هستند معذلک بعضی قهوه‌ای و زردند. در انتهای هر اشکوبی می‌توانیم بقایای برج را ببینیم که محتملاً علامت بقایای دیوارهای شهرند. در وسط محل چاهی وجود داشت. چاه بسته شده بود، شروع به حفاری کردیم و تا عمق ۲/۷۵ متری رسیدیم. در داخل آن کوزه‌ای و دو خنجر مفرغ پیدا کردیم از انواعی بودند که در جاهای دیگر دیده بودیم. با اینحال خیلی به کشف خود علاقمند بودیم، و شب هنگام به مرکز ستاد پیر مرد روستا دعوت شدیم و از آنها خواستار شدیم که افسانه‌ها و داستانهایی در این باره برایمان بگویند. موقعی که سرانجام توانستیم همهٔ داستان را به هم گرد آوریم چنین به نظر می‌آمد که در حدود ۱۵۰۰ سال قبل در اینجا دو شهر وجود داشته است. یکی از آنها بلترک[۸] بوده است که این نامگذاری پس از آن به وجود آمد که ژنرال ترکی آن را پیدا کرده بود. این شهر کمی بلندتر از کوهستان ساخته شده است و کمی بعد مبدّل به شهری موفّق و ثروتمند شد. اندکی پس از بنا کردن بلترک، خود لوسان نیز ساخته شد، و پس از مرگ بنیان گزارش این نام به آنجا داده شد. این محل به خاطر هفت مسجدش مشهور است. مردم لوسان ماهرتر از ساکنان بُلترک بودند و به زودی در توسعه شهر و شکوه عمارات و قدرت نیروهای نظامی بر رقبای خود پیشی گرفتند. جنگی روی داد و اهالی لوسان فاتح شدند. پس از این جنگ شهر توانست توسعهٔ بیشتری پیدا کند و در پهنهٔ بزرگی جای گیرد و رؤسای قبایل گوناگون با مردم آنجا بیعت کردند و مالیات خود را به حکمرانش پرداختند. هیچ کس نمی‌تواند بگوید که چگونه و چرا اینجا خراب شد، و حتی در چه تاریخی این بدبختی روی داد و ویرانه‌ها به جای ماندند.

بر اثر شنیدن این داستان خیلی تحریک شدیم و تصمیم گرفتیم که یک

۸ــ Balatak : یکی از روستاهای دهستان اشکور علیای شهرستان رودسر می‌باشد. این روستا طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۶۰ خانوار و ۳۱۱ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهش خاکی است. و دارای حمام و دبستان دوره‌ای است. فروشگاه تعاونی دارد.

روز برای دیدن بلترک حرکت کنیم. من نمی‌دانم که آن واقعه (روز خروج) داستانی واقعی باشد یا خیر زیرا صعود از روستا و دشوارترین کوه‌پیمایی که تاکنون از عهده‌اش برآمده‌ایم همین بود. برای رسیدن به آنجا، ناچار شدیم صبح زود در ساعت ۵۱/۲ از اینجا حرکت کنیم و تا ساعت ۹ شب نتوانستیم به پایگاه اصلی خود در پراندون برگردیم.

رگنار و مایکل از تاولهای چرکی و سختی رنج می‌بردند و لذا در پایگاهمان باقی ماندند تا شستشوهای خیلی ضروری وسایل شخصی ما را انجام دهند و وسایل نقشه‌برداری و عکاسی را به طور کامل تمیز کنند. جاه گفت که فکر می‌کند برای پیمودن این راه بایستی خط سیری مناسب در اختیار داشته باشیم تا بتوانیم بدون راهنما کاری انجام دهیم زیرا در آنجا واقعاً فقط جاده کوهستانی لغزانی به سوی آن روستا می‌رفت.

دیدن خود بُلترک مأیوسمان کرد. در آنجا واقعاً اثری از شهر قدیمی مشاهده نمی‌شد. فقط روستای محقری شامل ۱۵ تا بیست خانوار بود و چیزی که آن را از سایر روستاهای کوچک اشکور مشخص کند وجود نداشت، ولی زمانیکه همراه کدخدا چای خوردیم پیشنهاد کرد بهتر است برای دیدن شهری که لیاسی خوانده می‌شد جلوتر برویم. می‌گفت که در آنجا نمی‌توانیم خرابه‌ای تاریخی را پیدا کنیم، ولی لیاسی[۹] روستای افراد ثروتمندی است و لذا تهران ناحیهٔ اشکور گفته می‌شد.

به نظر می‌رسید که بازگشت به پراندون بی معنی است. زیرا که به هر حال روزمان تلف شده بود، لذا توصیه‌اش را به کار بستیم. از بلترک تا لیاسی فقط در حدود یکساعت پیاده روی کردیم و سرانجام به فلاتی رسیدیم که لیاسی

۹ــ لیاسی Liasi یکی از روستاهای دهستان اشکور علیای شهرستان رودسر می‌باشد. طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۲۶ خانوار و یکصد نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن جلگه‌ای و راهش خاکی است. دارای دبستان ــ مسجد ــ غسالخانه ــ امامزاده‌ای می‌باشد.

در آن ساخته شده بود و وارد خیابان بندی روستا شدیم. در عوض خانه های گلی معمولی با سقفهای چوبی در برابر خود منازل آجری و سنگی به سقفهای آهنی مشاهده می‌کردیم، این خانه ها به گونه ای پاکیزه در اطراف میدانهای منظم مربع شکلی که اطرافشان درخت کاری شده بود قرار گرفته اند. به نظرم مثل طرح روستای خاصی می‌آمد، و با کمال شگفتی دیدیم این همان جائی است که صحبتش را می‌کردند و تنها چیزی که آشکارا جایش خالی است آنتن تلویزیون بود.

همان طور که معمولمان بود، راهمان را به سوی خانه کدخدا طی کردیم، او ما را به خانهٔ ثروتمندترین مالک روستا هدایت کرد. در اینجا به صورتی مؤدبانه از ما پذیرایی شد و به صرف ناهار دعوت شدیم. میزبانمان دکتر زاهدی شرح داد که در دو سه سال گذشته چندین نفر از مالکین خانه هایی تازه‌ای در لیاسی ساخته اند و اینک تعطیلی ایام تابستان خود را در اینجا می‌گذرانند، علت آن نیز هوای نسبتاً خنک و مغایرت کلی است که با آب و هوای تهران یعنی منطقه ای که بقیهٔ سال را در آنجا زندگی می‌کنند دارد. دکتر زاهدی فرانسه را به طرز بسیار خوبی صحبت می‌کرد و برای اولین بار نیازمند به استفادهٔ از مترجم نبودیم و می‌توانستیم مستقیماً از او سؤال کنیم. پس از زمانی گفتگو ما را به ناهار خوری دعوت کردند. اینجا اطاقی بود که کف آن به طرز زیبایی با قالیچه های قدیمی و خیلی گرانبها مفروش شده بود و مینیاتورهای بدیع دیوارها را زینت می‌داد. خانم زاهدی ناهارش را با ما خورد. گرچه لباس بومیها را بر تن داشت ولی به ما گفت که به پاریس و نیویورک و لندن مسافرت کرده است، و حتی به نظر می‌آمد که با آخرین شوهای روی پرده در لندن همزمان آشناست. وی «بانوی زیبای من» را دوبار دیده بود و با آن به هیجان می‌آمد. دکتر زاهدی یک رادیو بیسیم ترانزیستوری به دست آورده بود و ما چند دقیقه ای تلاش کردیم که آن را با ایستگاه لندن کوک کنیم، ولی موفق نشدیم. او را درباره اقتصاد این درّه سؤال پیچ کردیم و جوابهایش عقیدهٔ خودمان را تأئید می‌کرد. اشکور هنوز خیلی دور

افتاده است و مردمش فقیرند امّا با این همه به اندازهٔ مردم الموت فقیر نیستند. مالکان طرحهای مبهمی برای پیشرفت آبیاری اشکور دارند و دولت را در تهران از نظر هزینهٔ مالی تحت فشار قرار داده‌اند، ولی پی برده‌اند که این کار وقت طولانی می‌گیرد. در این ایام آنها برآنند که روستاییان را تشویق کنند تا آنجا که می‌توانند و امکان دارد برای خودشان کار بکنند، و بیشتر به هنر قدیمی بافندگی اشتغال ورزند. به نظر می‌آمد که دکتر زاهدی مرد روشنفکری می‌باشد و با غرور بوته چغندری را که اخیراً کاشته است به ما نشان داد. پس از سالها تجربه دریافته بود که آب و هوای اشکور برای این نوع ریشهٔ نباتی بسیار مناسب است، و امیدوار بود که بعداً برایش میسّر شود که کارخانهٔ چغندر قندی دایر کند.

با موقع شناسی، موضوع دست آوردهای باستان شناسی و قبرستانهای موسوم به «قبر گبرها» را مطرح کردیم، ولی این روش به سرعت از گفتاری صریح و دوستانه به کتمان حقیقت و راز پوشی خنکی مبدل شد. به وضوح نشان داد که آمادگی گفتن مطالبی را ندارد. فقط اقرار کرد که داستانهایی دربارهٔ حفاریها و کشف دفینه‌ها شنیده است، ولی شتاب زده اطمینان داد که این مسأله در اراضی او روی نداده است و سرانجام گفت به هر حال مطمئن است که همه روایات اغراق آمیز است. آنگاه مؤدبانه به ما توصیه کرد که برای این موضوع فشار وارد نیاوریم، ولی ما نمی‌توانستیم سوءظن سختی را مبنی بر اینکه شاید دکتر ارجمندمان چیزهایی بیشتری از آنچه حاضر است به ما بگوید می‌داند نادیده بگیریم.

بعد از صرف ناهار و دو سه ساعت تأخیر مقداری ودکا تهیه کرد، و سپس اصرار کرد که همراه زنش گوشه و کنار را به ما نشان دهد. زنش اینک لباسش را عوض کرده بود و شلواری از جنس پیچازی نسبتاً هوس انگیز پوشیده بود. چنین می‌نمود که زنی بسیار آزاد و لاقید است و تعجب کردیم چگونه روستاییان به او اعتراضی نمی‌کنند. ولی هیچ کس پیدا نشد که انتقاد بکند، لذا معلوم بود که اینها به سلیقهٔ خانم زاهدی در دوخت و مدل لباسها عادت کرده‌اند گردشمان دو

ساعتی به طول انجامید، و آنچه جالب است که آدمی ببیند کیفیت زندگی کامل در یک روستای کنونی به چه صورتی بر اثر ایده‌ها و تجهیزات و وسایل تازه تغییر می‌کند. برای مثال در مرکز روستا چاه کاملاً آبرومندی دیده می‌شد که دلو و طنابی داشت، و دورش را نرده کشی کرده بودند تا از آلودگی آن به وسیلهٔ حیوانات جلوگیری شود. خانه‌های روستاییان به صورتی فوق العاده، از آنچه تاکنون دیده بودیم بهتر بود. اصطبلهای آراسته ای برای حیوانات وجود داشت، خیابانها تمیز یا نسبتاً چنین بودند، و حتی به نظر می‌آمد که بچه‌های کوچک نیز خوش لباس هستند. از میزبانمان پرسیدیم که آیا این پیشرفتها تفاوت و تغییراتی در زندگی اساسی مردم به وجود آورده است، مغرورانه جواب داد که روستایش بهترین و پاکیزه‌ترین روستاهای این ناحیه است آنطور که بعداً از دیگر روستاییان شنیدیم این مطلب حقیقت نداشت، و در حقیقت ساکنان لباسی در آن موقع به صورت نژادی عجیب و تقریباً بیگانه نگریسته می‌شدند. اگر چنین باشد جای تأسف است، زیرا اهداف دکتر زاهدی مسلماً غیر قابل سرزنش بودند. موقعی ما آنجا را ترک کردیم به دکتر در دست زدن به تجربه دلاورانه اش تبریک گفتیم و اظهار امیدواری کردیم که اقداماتش به سایر روستاها تسری پیدا کند. جوابش پیرایه‌های زاید را حذف کرد زیرا گفت: پیشرفت فقط می‌تواند کُند شود، امّا مدتی احتمالاً محدود به مناطقی خواهد شد که خود مالکان در آنجا زندگی می‌کنند. این امر باعث شد که احساس کنیم شاید محرک و در پشت سر این پیشرفتها خود محورتر از آن باشد که ما اصولاً فکر کرده‌ایم، و مالکان عمدتاً علاقمند به ساختن مرکزی تمیز و قابل قبول برای تعطیلات خودشان هستند.

هنگامی که به پراندون برمی‌گشتیم بر اثر دیدن تغییراتی که مایک و رگنار در ستاد مرکزی ما به وجود آورده بودند گیج شده بودیم. موقعی که ما آنجا را ترک کرده بودیم کف اطاق پوشیده از خرده شیشه، سنجاق و همه نوع وسایلی بود. اینک هر چیز با دقت و به طور منظم در یک سمت اطاق چیده شده بود، و حتی روی ظروف آبخوری ناممان را به صورتی خوانا نوشته بودند. روی در ورقهٔ بزرگی

کاغذی چسبیده بود که رویش با حروف بزرگ نوشته بودند «قبل از اینکه وارد اطاق شوید پایتان را خشک کنید». ما به سختی جرأت حرکت داشتیم و رگناز با چشمانی چون عقاب مراقب بود که هر چیزی درست سر جایش گذاشته شود. مسلم بود که آن روز وقتش را هدر نداده بود، و به همان صورتی که خانه را تمیز کرده بود وسایل عکاسی و نقشه برداری را نیز تمیز و براق کرده بود. تنها چیزی که نتوانسته بود فکر کند این بود که هیچ کدام از کسانی که شبها به دیدن ما می‌آمدند نمی‌توانستند اخطار او را بخوانند، کمی پس از بازگشتمان اطاق پر از جمعیت معمولی روستاییانی شده بود که پایشان را پاک نکرده بودند و پشت سرشان طبق معمول آثار ناجوری به جا مانده بود. به هر حال پیشنهاد کردیم باقیماندهٔ سه چهار روزی که در پراندون می‌گذرانیم در استاندارد بالایی که رگنار ترتیب داده بود زندگی کنیم.

پس از تعطیلات تمان به طور جدی شروع به حفاری شهر لوسان کردیم. توجهمان به حدود ٦ متر لوله های سفالی که ساکنان محل از زیر زمین بیرون آورده بودند معطوف گردیده بود. آنها در وسط یکی از اشکوبها دیده می‌شدند و فکر می‌کردیم که نمی‌توانیم به صورتی بهتر از خودشان دنبال اقداماتشان را بگیریم. ده نفر روستایی استخدام کردیم که بطور سطحی برایمان خاک برداری کنند و با دقت مسیری را که می‌بایستی حفاری کنند تعیین کردیم. لوله ها در ۵ فوتی زیر سطح زمین جای داشتند و به زودی گودالی که در حدود ۱۸۵ متر طولش بود درست کردیم. در این موقع به لبهٔ اشکوب نزدیک شده بودیم و پی بردیم که زوایای لوله ها تیزتر شده اند. پس از حفاری چند نقطه دیگر روشن شد که لوله ها وارد نوعی معبر گردیده اند. این معبر در حدود ٤٦ متر مربع وسعت داشت. موقعی که در حدود ٦٥ سانتیمتر حفر کردیم ریچارد به کاشی آبی رنگی برخورد کرد. مقداری ساروج در پشت کاشی وجود داشت که بعداً فهمیدیم یقیناً به شالودهٔ حمامی خانگی رسیده ایم. به تدریج توانستیم راه و همه فضولاتی که کاشی ها در پشت آنها قرار گرفته بودند تمیز کنیم و طرح کامل حمام را در معرض دید قرار

دهیم. در ابتدا دریافتیم که لوله ها وارد گرمخانه ای می‌شوند که اندازهٔ آن در حدود ۱۸۰ مترمربع است ودر حدود ٤٥ سانتیمتر ارتفاع دارند. حفره به وسیلهٔ تخته های محکم سنگ بنا شده بود که بعضی از آنها هنوز بر اثر آتش سیاه رنگ بودند. در داخل بقایای ذغال و یک خاک انداز آهنی دیده می‌شد، که برای آتش کردن کوره به کار می‌رفته اند. بالای گرمخانه اطاقی به طول ۱۱ متروبه‌عرض ٦/٥ متر وجود داشت. در کنار اطاق یک تخته سنگ و یک نیمکت دیده می‌شد که با زاویه راست به سوی لبه حمام می‌رفت تا استحمام کنندگان بتوانند رویش بنشینند و پایشان را درون آب بگذارند. پشت نیمکت درحدود ٤٥ سانتیمتر بلندی داشت و روی قسمت عمدهٔ آن با کاشی پوشیده شده بود. این قسمت به شکل ۸ ضلعی بود و از آبی فیروزه‌ای خیلی تیره به آبی خاکستری روشن بیشتر تمایل داشت. خود حمام در حدود ۹۰ سانتیمتر گود بود و کف آن را از سنگ ساخته بودند، به نظر می‌آمد که در اصل از قدری کاشی پوشیده شده باشد، ولی اغلب آنها یا خرد شده اند و یا ویران گردیده اند. در ورودی که به حمام خانه می‌رفت در سمت چهارم جای داشت. در این قسمت ما در حدود سه قدم را بیرون آورده بودیم که عمقش در حدود ٦٥ سانتیمتر بود.

در کنار حمام اطاق کوچک دیگری بود که احتمالاً برای استحمام آب سرد بود، تا آنجا که ما می‌توانستیم ببینیم در زیر آن آتشخانه ای وجود نداشت. این اطاق ۳ متر درازا و ۲ متر پهنا داشت.

در کنارش نیمکت سنگی صاف کوچکی وجود داشت و در گوشه‌ای تخته سنگ بزرگی دیده می‌شد که رویش را با کاشی آبی رنگی پوشانیده بودند و روی آن یک نفر می‌توانست به تمام قد دراز بکشد. احتمالاً اینجا به عنوان محل مشت و مال به کار می‌رفته است. درسمت اطاقی که روبروی نیمکت قرار داشت تعدادی سفال وخنجری مفرغی پیدا کردیم. این خنجر کاملاً صاف و بدون هیچ زینت و زیوری ودرحدود ۲۰ سانتیمترطولش بود.

طبیعتاً حفاری این حمام خانگی با توجه و دقت بسیار انجام گرفت، و

هنگامی که بالاخره کارمان را تمام کردیم مقداری از وقتمان را صرف اندازه گیری و عکس گرفتن کردیم. روستائیان کار مربوط به خودشان را با ذوقی عجیب انجام دادند و حقیقت اینکه اغلب بایستی جلوی آنها را گرفت که ضربه‌ای به کاشی ها نزنند. تعیین تاریخ دقیق احداث ساختمان دشوار بود ولی از نظر منطقی چنین می‌نمود که این محل نیز متعلق به همان تمدن و تاریخی باشد که سایر سفالها و برنزهای به دست آمده را حفاری کرده بودیم (گفته می‌شود این تمدن در ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح وجود داشته است.) این خود دست آورد مهمی بود و طبعاً با دیدن آن فوق العاده هیجان زده شدیم.

سپس قسمت غم انگیز داستان شروع شد. در ساعت ٤ بعد از ظهر روزی از قسمت حمام آخرین عکسها را برداشتیم، و سپس بر آن شدیم که پایین برویم و کنار نهر به آب تنی بپردازیم. موقعی برگشتیم به دشواری می‌توانستیم باور کنیم که چشممان درست می‌بیند. همه چیز را برده بودند. روستاییان از غیبت موقت ما استفاده کرده بودند که این اشیاء عتیقه بی ارزش سالیان دراز را غارت کنند. آنها همه کاشیهای هر دو اطاق را برده بودند، و با استفاده از کلنگهای ما قسمت زیادی از کف اطاق را کنده بودند که اگر چیز دیگری در زیر زمین هست پیدا شود. در ابتدا به قدری عصبانی بودیم که تقریباً بی حرف باقی ماندیم. با همهٔ ارتباطی که این کاشیها با تحقیقاتمان داشتند زیاد مهم نبود، زیرا همه چیز را بر روی کاغذ و فیلم آورده بودیم، ولی خودگستاخی و تخریب آنها ما را دچار وضعی کرده بود که تقریباً می‌خواستیم گریه کنیم. به تدریج هر طور شد دوباره حواسمان را جمع کردیم و فهمیدیم که ارزش باستان شناسی این اشیاء از نظر روستائیان اهمیتی ندارد. آنها فکر می‌کردند که ما کارمان را تمام کرده‌ایم. در واقع هم چنین گفته بودیم، و دو سه تا از بهترین کاشی ها را دور انداخته بودیم. آنها استدلال می‌کردند که این حمام هرگز مال ما نبوده است و اگر به کسی تعلق داشته باشد آنها هستند. و لذا خودشان را مُحِق می‌دانند که تا حدّ مقدور از اینها بردارند و خانه هایشان را زینت دهند. با این که هرگز نتوانستیم کارهایشان را به

کلی فراموش کنیم، امّا اگر به بررسی گذشته بپردازیم دشوار است که ببینیم چگونه می‌توانستیم از عملیاتشان جلوگیری کنیم.

بیش از دو روز در پراندون گذراندیم، ولی اینک از احساس و یادآوری آنچه باعث غارت حمام گردید و آگاهی از اینکه حقیقتاً برای کارهای جزیی وقت زیادی نداشتیم در رنج بودیم. لذا خود را به پیدا کردن آثار مساحت کامل شهر و گمانه‌زنی دیوارهای خارجی آن دلخوش کردیم. در این گمانه‌زنی ها امتداد دو دیوار را ضمن حفاریها پیدا کردیم که از سنگهایی تراشیده به طول ۳/۵ متر و عمق ۱ متر درست شده بودند. در نقطه‌ای به دیوار کوچک دایره شکلی برخورد کردیم و در جای دیگری پی ریزی‌هایی دیدیم که احتمالاً متعلق به خانهٔ بزرگی بوده‌اند. شکّی نبود که محل لوسان فوق‌العاده غنی و جالبست و برای هیأتی باستان شناسی و کاملاً وارد پرداختن به بررسی جزئیات آن بسیار مغتنم است. بایستی بخواهیم که دومین دیدارمان در آینده در محلی نه چندان دورتر از اینجا صورت گیرد.

قبل از آنکه اشکور را ترک کنیم می‌خواستیم که دربارهٔ محل دژهایی که قلعهٔ کونتی[۱۰] و گیری[۱۱] گفته می‌شوند به بررسی پردازیم. این دو قلعه در مقابل یکدیگر در انتهای جنوبی باریک درّه جای گرفته بودند. در طول اقامتمان در پراندون دربارهٔ آنها چیزهایی شنیدیم و مینو و ریچارد یک روز تمام برای تعیین محل دقیق آنها در آنجا به سر برده بودند.

این یکی از چند موردی بود که نزاع سختی میان اعضاء هیأت برمی‌خاست. دوست نداشتیم تظاهر کنیم که روابطمان همواره تقریباً هم آهنگ

۱۰ــ Kale Konti : از فراز ارتفاعات شویل خرابه‌های آن دیده می‌شود. رابینو می‌نویسد: آب قلعه با لوله‌های سیفونی از قلعه گون گول کشیده شده بود. ص ٤٤۲، ایالات دارالمرز گیلان ص. ۳۵٦.

۱۱ــ Kale Giri قلعه گیری نیز در کتابهای قدما به همین صورت ضبط شده است. رابینو آنرا ضمن روستاهای رانگوه ضبط و مالیاتش را ۳۵٦/۵ قرآن نوشته است. ص ٤٤۲ ایلات دارالمرز گیلان

می‌باشد. این مسأله را باید از هر هیأت ورزیده‌ای هم که چندین هفته یا ماه در اردو می‌مانند تا حدود زیادی انتظار داشت. از نظر یک نفر روان‌شناس تجزیه و تحلیل همهٔ عوامل مختلفی که روی اعمال افراد یک گروه نظیر ما اثر می‌گذارد جالب خواهد بود. با آنکه رهبر هیأت، مسلماً طبیعت و سلیقهٔ اعضاء مختلف هیأت را موقعی که آنها را انتخاب می‌کند در نظر می‌گیرد معذلک آمادگی اختلاف عقیده و انشعاب را باید داشته باشند و احتمال پیدا شدن اختلاف نیز زیاد است. افراد در برابر مشکلات و نومیدیها عکس العملهایشان را اغلب موارد متفاوت است. جز در مواردی که آدمی خیلی مراقب باشد، حادثه‌ای جزیی می‌تواند به نزاع سختی مبدل شود به خصوص هنگامی که افراد احساس خستگی می‌کنند و به صورت مناسب و شایسته‌ای تمدد اعصاب نمی‌کنند. در چنین حالتی قیل و قال احمقانه‌ای، دربارهٔ دو راهی که بایستی ادامه دهیم وجود داشت. ریچارد و مینو هر یک وانمود می‌کردند که حق با آنها می‌باشد و با کله شقی حاضر به تبعیت از دیگران نمی‌شدند. هر دو راه به قلعه‌ها منتهی می‌شدند و لذا نزاع با هماهنگی آرام شد. من این واقعه را صرفاً به عنوان نمونهٔ کوچکی از آنچه می‌تواند اتفاق افتد ذکر کردم. در سوی دیگر تصویر نیز مقوله زیادی از نمونه‌های کاملاً غیر خودخواهانه و اغلب سلوک‌های دلاورانه‌ای وجود داشت. من تصور می‌کنم و صمیمانه می‌توانم بگویم همواره خیلی از این که سر پرست چنین هیأتی بوده‌ام و توانسته‌ام گروهی از مردان صمیمی و خوب مثل این افراد را انتخاب کنم به خود بالیده‌ایم.

سرانجام تصمیم گرفتیم که سفر کوتاهی به درّه بکنیم که این قلعه را ببینیم. ریچارد و مینو گفتند که اینک از دیدن قلعه کونتی سیر شده‌اند و ترجیح می‌دهند که به گیری بروند، و با این حرف همگی خنده کنان موافقت کردیم. تاریخ بنای این دو قلعه مبهم است، ولی طبق افسانه‌های محلّی آنها هر دو به وسیله کیا[۱۲] که یکی از اسامی بنیان گزار لوسان است ساخته شده‌اند. قلعهٔ سومی در روستایی که کاشانه[۱۳] گفته می‌شد وجود داشت، ولی افسانه‌ها

می‌گویند که این قلعه را حشاشین خراب کرده‌اند و چیزی از آن باقی نمانده است. قلعه گیری در برآمدگی بزرگی مشرف بر دره قرار دارد. روزی مه‌آلود به سوی آن صعود کردیم و موقعی که سرانجام به آنجا رسیدیم دریافتیم که شامل یک دیوار بیرونی دایره شکل است، و مساحتی در حدود ۱۸٤ متر مربع را در بر می‌گیرد. در آنجا نیز بقایای برج مرکزی و تعدادی ساختمان خارج از قلعه دیده می‌شد. خود برج خیلی ویرانه بود، معهذا پلکانی مار پیچی داخل آن وجود داشت که می‌توانستیم از آن تا ۱۲ متری بالا برویم. برج از سوی جنوب مسلّط بر قسمت نزدیک دره که قابل دیدن است می‌باشد. هنگامی که از سوی شمال نگاه می‌کردیم منظرهٔ دهی را که اکنون از آنجا آمده بودیم مشاهده کردیم. در سوی دیگر گردنه، باقیماندهٔ قلعه کونتی را دیدیم. اینها وسعت چندانی **نداشتندودرواقع** محل قلعه از روی مقداری قلوه سنگ و سنگ تشخیص داده می‌شد. گرچه اثر دیوارهٔ جنوبی را می‌توانستیم ببینیم، ولی صرفنظر از این بازسازی هر نوع طرح زمینی از آن غیر مقدور است.

بین ما دو گروه موافقت شده بود که همدیگر را شب هنگام در سوارده[۱۴] ببینیم. ولی گروه ریچارد خیلی از ما دورتر رفته بودند. بنابر این هنگامی که به سوارده رسیدیم بایستی دو سه ساعت قبل از آنکه دیگران به ما ملحق شوند منتظر بمانیم. اینک بایستی در مورد راهی که **ما را به** الموت برساند تصمیم بگیریم. یک مورد برای انتخاب وجود داشت. بایستی مستقیماً از روی کوهها پیش برویم، کوه پیمائی از راهی طولانی و لغزان انجام می‌شد. می‌توانستیم راه آرامی را از

۱۲ــ کیا: در لغب به معنی پادشاه ولی در اینجا غرض لقب فرمانروایان دیلم است. از نظر لغوی کیا را تحریف شده کیخا (کدوزا) می‌دانند. فرمانروایان دیلم سالیان دراز بر این سرزمین فرمانروائی داشته‌اند.

۱۳ــ کاشانه: در محل فقط کچان گفته می‌شود.

۱٤ــ سوارده Savardeh به طوری که در کتاب مازندران و استرآباد را بینو ضبط گردیده است این کلمه سایرده و سوپرده بوده است.

روی معابری که به جنوب می‌رفتند برگزینیم. قاطرچیهای ما که همه باروبنه را حمل کرده بودند از پراندون، آشکارا مخالف انتخاب راه مستقیم بودند. می‌گفتند راه خطرناکی است و تعدادی مار و عقرب در آن وجود دارد. در انتهای کار ما را تشویق می‌کردند در امتداد گردنه‌ای که به انتهای جنوبی درهٔ الموت می‌رود حرکت کنیم. از این نظر متأسف شدیم، زیرا علاقمند به دیدن مناظر با شکوه سلسله جبال مرکزی البرز بودیم. از سویی جدا از ملاحظات آسودگی جسمی، مهم این بود که حسن صباح نیز همین راه را برگزیده بود، لذا بهتر آن دیدیم که توصیهٔ راهنمایان را رها کنیم زیرا که از نظر تاریخی و نیاز شخصی راضی می‌شدیم.

به خاطر صرفه جویی در وقت، باز هم قرار شد که ریچارد و جاه و من جلوتر از قسمت اصلی گروه حرکت کنیم. و قرارگاه را در شمس کلایه (منطقهٔ میمون دژ) بر پا کنیم. در این هنگام تعدادی از نمونه های قابل ملاحظه را جمع آوری کرده بودیم (از قبیل سفالها ــ مفرغها ــ کاشی ها و دیگر چیزهای عتیقه‌ای که از حمام لوسان و جاهای دیگر به دست آورده بودند.) اشیاء مذکور را با دقت داخل دو صندوق چیدیم، ولی نظر به اینکه اشیاء مذکور پیشرفت کار ما را نشان می‌دادند در تمام این مدت لازم بود از قاطرهایی که آنها را حمل می‌کنند بیشتر همراهی و مراقبت به عمل آید. این امر بیشتر به خاطر اجتناب از هر نوع دزدی احتمالی و مطمئن شدن از اینکه حادثه ای برای قاطر اتفاق نمی افتد صورت گیرد. برای مثال وقتی که به شیب لغزانی می‌رسیدیم فکر نمی‌کردیم که اگر قاطر بلغزد و وسایل اردوگاهمان داخل رودخانه شود، چیزی بیش از یک حادثه اتفاق بیفتد، ولی همیشه اصرار می‌کردیم نسبت به قاطر شماره ۱ که محموله اش حاصل گرانبهای کارمان بود امتیازی قائل می‌شدیم، معذلک این کار باعث کندی زیادی می‌شد. گرفتن صندوق برای چیدن وسایل و اشیاء عتیقه در آنها مقداری از وقتمان را هدر داد. تهیهٔ چوب برای هر منظوری که باشد دشوار است، و بایستی معادل ۵ لیره برای گرفتن هر صندوق بدهیم و با این چوبها به صورت خیلی

ناشیانه ای صندوق را ساخته بودند.

سپس سه نفر از ما در پیشروی شتاب گرفتند. راه مالرو به صورتی یک نواخت رو به بالا می‌رفت، و ما به زودی آخرین روستاهای اشکور را پشت سرمان نهادیم. نباتات اینجا منحصر به سبزی و درختانی کم پشت بود و آب خیلی کمیاب است. در تقریباً ارتفاع ۲۸۰۰ متری به چشمه‌ای در فلات کوچکی رسیدیم، و خیلی خوشحال شدیم که ظرفهایمان را بشوییم و بطریهای آبمان را پر کنیم. در این جلگه بود که قسمت اصلی هیأت که پشت سرمان در حرکت بودند بایستی شب هنگام اطراق کنند. موقعی که این گروه صبح روز بعد از خواب برمی‌خاستند، می‌دیدند که درّه زیر پایشان چنان از ابرهای دریای خزر پر شده است که گویی توده‌های پنف کرده‌ای از پنبه و پشم است. منظره‌ای بسیار دیدنی بود، مثل اغلب مناظر زیبا، (ابر و قله کوهها با رنگ ضورتی سیری سایه‌زده شده بودند.) بر اثر اشعهٔ ناشی از طلوع خورشید ابرها تا افق دامن کشیده بودند، این حالت بی وقفه ادامه داشت و فقط قلل کوهها چون جزایری در میان آنها سر برافراشته بودند. بدبختانه ریچارد و جاه و من به علت آنکه در بالا رفتن از کوه شتاب داشتیم و می‌خواستیم از ارتفاع گردنه ای ۲۵۰۰ متری بگذریم از دیدن این مناظر محروم شدیم و شروع به فرود آمدن کردیم. در برابرمان دره های بایر و خشک الموت هنوز بر اثر گرمای ناشی از مه و شرجی تیره می‌نمود قرار داشت. اینجا شبیه به پلی در میان دو دنیای با خصوصیات کاملاً مختلف بود، سرزمینی که تازه آن را ترک گفته بودیم صاف و هموار بود و طرف دیگر که اینک به سویش پیشروی می‌کردیم ناهموار و پر سر و صدا بود. تیرگی شب فرو می‌آمد، و موقعی که به روستای سفید آب رسیدیم خوشحال شدیم، شب را در خانهٔ کوچکی در مرکز ده به سر بردیم.

صبح روز بعد پیشروی را ادامه دادیم. منظره اینک کاملاً غمناک و چون منظره یکی از فیلمهای وسترن دارای بوته های کم پشت، شن، صخره های بزرگ و تخته سنگ‌ها بود و در آن آب وجود نداشت. در همین سفر از تشنگی رنج بسیار

بردیم. در آغاز هر روز قمقمه ها را پر و با قرصهای هالیزن[۱۶] استرلیزه می‌کردیم. مجبور بودیم که انضباطی آهنین در جیره‌بندی های خودمان اعمال کنیم. در نیمه روز حرارت گرمای غیر قابل تحملی وجود داشت، و اغلب هرگز سایه ای برای استراحت پیدا نمی‌شد. همانطور که پیش می‌آمدیم روستا در مقابلمان باز می‌شد. در فاصله ای می‌توانستیم بستر وسیع رودخانهٔ شاهرود را که چون کمربندی سیمگون در میان کوهپایه ای در طرف دیگر در حرکت بود مشاهده کنیم. در افق کوههای ناهموار «چاله» سربرافراشته بود. آنجا خیلی مورد پسندمان واقع شد و متوقف شدیم. احساس می‌کردیم که مجدداً به وطنمان بازگشته ایم. ما خاطرات هیأت سال قبل را بیاد آوردیم و احساس کردیم که اینک چرخ، دایره کاملی را طی کرده است.

در حدود ده مایل دورتر از آن، در وشته[۱۷]، تقاطعی واقعی وجود داشت که به وسیلهٔ دژی محافظت می‌شد. در طول محور شرقی ــ غربی جاده از لمسر در حد فاصل غربی میان شمس کلایه و الموت و به نویزرشاه[۱۸]، در سمت مشرق قرار گرفته است. از سوی جنوب راه دیگری از شاهرود از راه کوهستانها بالا می‌آید و داخل اشکور می‌شود و به دریای خزر می‌رود. این نقطه بایستی کاروانهای زیادی را از زمان حسن صباح و پیش از رشته رشته شدن راهش در طول سطح گرد و خاکی به خود دیده باشد. اینجا محل ملاقاتی تاریخی است و بایستی واقعاً همان نقطه ای باشد که حسن صباح نیز مثل خودمان از آن وارد مرز منطقهٔ الموت شده است. برای ما هم اینجا مقصد هیجان آوری است. در اینجا همانطور که همواره

16- Halizone

۱۷ــ Wastah :ده از دهستان رودبار شهرستان قزوین که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۸۱ خانوار و ۱۰۱۷ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهش شوسه دارای آب لوله کشی و حمام و دبستان و مدرسه راهنمائی و مسجد و امامزاده بوده است. در لهجه محلی دشته گفته می‌شود.

۱۸ــ Navizar Shah :محل واقعی نویزرشاه نیز چندان مشخص نیست.

شک داشته‌ایم جاده‌ای که به استحکامات می‌پیوندد در این وشته بوده است، که در روایات و افسانه های قرون سیزدهم و دوازدهم ذکر شده است، و هنوز هیچ مسافر اروپایی به اینجا سفر نکرده است و چیزی در این باره شرح نداده است.

قلعهٔ وشته محلّ جالب و تا حدودی راحتی است. از روی معماریش به نظر می‌رسید پیش از آنکه قلعه‌ای نظامی باشد محلی جهت سکونت است، معذلک استراتژی مهم آن در اولین نگاه تشخیص داده می‌شود. دایره مانند است و از سنگهای مناسبی ساخته شده است، که تاکنون هم به خوبی حفظ شده‌اند. دیوارها ٤ فوت کلفتی دارندو درورودی به ترتیب چهارپنجره وجود دارد که به عنوان نقطه های اصلی به آن اشاره می‌کنیم. درورودی ازمیان گذرگاه طاقداری می‌گذرد و وارد اطاقی طاقدار به ارتفاع ۳/۷ متر می‌شود. سقف اطاق غار مانند است و کف را سنگ ریزه پرکرده است. میان پنجره های بزرگ شکاف و دیدگاه کوچکی وجود دارد و از آنجا توانستیم لمسر و شیرکوه را ببینیم. این ساختمان بایستی یکی از مهمترین قلاع درست حفاظت شدهٔ حشاشین باشد. احتمالاً خیلی از درّهٔ اصلی الموت دور افتاده است و به وسیلهٔ قوای مغول ویران گردیده است یا اینکه آنها را برای خطوط ارتباطیشان مفید تشخیص داده‌اند.

ما در داخل به استراحت پرداختیم و در حدود دو ساعت خوابیدیم و سپس به راه ادامه دادیم. هوا هنوز چون کوره‌ای گرم بود. ولی می‌رفت که کمی خنک تر شود، و در حدود ساعت ۵ ما به شهرستان دیکین[۱۹] رسیدیم، اینجا آخرین

۱۹ــ دیکین Dikin : از روستاهای دهستان رودبار شهرستان قزوین و بین سیاه دشت و معلم کلایه قرار دارد. طبق آمار رسمی ۱۳۵۵ این روستا دارای ۱۵۸ خانوار و ۷۵۹ نفر جمعیت بوده است. دیکین دارای آب لوله کشی، دبستان، ساکنان آن اغلب مراغی هستند. مذهبشان از مذاهب قدیم ایرانی وقابل بررسی است. اما متأسفانه مردم روستا دربرابر بیگانگان به سختی راز دارند. صرفنظر از دیکین مراغی ها درسراسر منطقه پخش شده‌اند به احتمال زیاد اینان پیروان اهل حق هستند که از مراغه به علتی که فرصت تحقیق را نیافته‌ایم به این مکان پناه آورده‌اند. یکی از مناطق عمده اهل حق مراغه می‌باشد و اصولاً بسیاری از اعقاب آتش یک رهبر گروه مذهبی شیعیان اهل حق هستند. آداب اهل حق ←

روستای قبل از الموت بود. هنگامی که وارد آنجا شدیم، منظره‌ای زیبا که چون چشمه‌ای با قطرات طلائی رنگ که از نوک تپه مجاور فرود می‌آید مشاهده کردیم. بالا رفتیم که ببینیم چیست؟ این منظره مربوط به انعکاس نور روی محصول غلات بود که بایستی صدها سال تکرار شده باشد. بافه‌های غلات در محوطهٔ کوبیده‌ای که از آجرپخته و گل درست شده بود پخش شده بودند و روی بافه‌های گسترده غلات روستاییان با بشرهٔ تیره رنگ گاریهای کوچکی را می راندند که دارای چرخهایی چون بیلچه بودند و عمل جدا کردن گندم را از خوشه انجام می‌دادند. سپس غله به محل دیگری برده می‌شد که در آنجا با انداختن به هوا بوجاری می‌شد و دانه‌ها در سبدهای بافته شده از ترکه ریخته می‌شد. همهٔ روستاییان آنجا بودند، فریاد می‌زدند، خوشحالی می‌کردند، هیجان نشان می‌دادند، در اینجا ثمرهٔ زمینی که بایستی زندگی آنها را در عرض ماههای آتی زمستان تأمین کنند وجود داشت. پیرها و جوانان کنار هم ایستاده بودند، پیران این منظرهٔ خانوادگی را با نگاههای خسته و چهره‌های لاغر و برنزی خشکیده زینت داده بودند، و جوانان نیز بر اثر رنگ وحرکات منظره مجذوب شده بودند. ولی بیشتر در آنجا نماندیم، زیرا اضطرابی داشتیم که در آن روز هر چه زودتر سفر را به اتمام رسانیم. جاده رو به بالا پیچ می‌خورد. احساس خستگی می‌کردیم ولی به رفتن ادامه دادیم. ۵و ساعت دیگر گذشت و خورشید شروع به فرو رفتن کرد، سایه‌هایی بر روی تپه‌ها فرو ریخت. موقعی که به گوشه‌ای رسیدیم ناگهان تند-بادی از نزدیک بر ما وزیدن گرفت، ولی در برابر خویش درّه الموت را گسترده دیدیم.

→ را در میان فرقه ذوالنور غرب که به اصطلاح خودشان زروتی هم گفته می‌شود می‌توان دید. رگه‌هائی از زروانیان را نیز می‌توان در این جوامع بررسی کرد

فصل هشتم

فتح میمون دز

در شب ۲۷ اگوست/۵ شهریور پس از سفری طولانی از فراز کوهها وارد درهٔ الموت شدیم. در این وقت، از سوی غرب راه قدیمی که از «لَمَسَرْ»[1] به «شمس کلایه» می‌آید به آنجا نزدیک شده بودیم، به این ترتیب از مسافرت در طول بستر راکد رودخانهٔ شاهرود احتراز کردیم. به علاوه می‌خواستیم جاده‌ای را که بایستی مسیر اصلی میان قلاع باشد کشف کنیم. پس از اینکه از آخرین قله عبور کردیم همهٔ دره الموت را دیدیم که گویی به حالت نیمرخ در برابر ما قرار گرفته است. گرچه محل ورودی فاقد فضای فقر و وحشت تنگه بود ولی از منظره مُهیج چشم انداز درّه الموت بهره می‌بردیم. شب هنگام و ساعت در حدود شش ساعت از ظهر گذشته بود، لکه‌های ابر در آسمان دیده می‌شدند و سایه‌ها در امتداد تپه‌ها می‌خزیدند. درفاصله‌ای دور گسترش این چشم انداز را قلهٔ سترک تخت سلیمان سدّ کرده بود. در سمت چپ قلهٔ کوچکتر ولی بازهم عظیمی که

---

۱ ــ Lamasar : از قلاع معتبر اسمعیلیان در نواحی جنوبی گیلان بوده است. پیش از اسمعلیان در ادوران سلاطین از قلاع دفاعی گیلان بوده است. آقای دکتر ستوده در قلاع اسماعیلیه آنرا از بناهای پیش از اسلام می‌داند. کیا بزرگ امید و همراهانش آنرا در سال ۴۸۹ هـ به دستور حسن صباح فتح کردند و فرماندهانش را کشتند. (قلاع اسمعیلیه دکتر منوچهر ستوده)

«نویزر شاه» در آن قرار گرفته است به صورت تیزی واقع شده است. در سمت راست یا جنوب بستر رودخانه همراه با جریان سهمگین رودخانه الموت که مثل مار غول پیکری دور خود می‌چرخد و برمی‌گردد مشاهده می‌شود. از هر طرف رودخانه دره‌های کوچکی به تندی خود را رو به بالا کشیده‌اند تا اینکه به ارتفاعات جبال «طالقان» در جنوب و «هودگان»[۲] در شمال متصل می‌شوند. از همین نقطه که ایستاده‌ایم برای اولین بار به وسعت دره و توجهی که حشاشین جهت تأسیس سیستم پیچیده ارتباط مخابراتی میان قلعه‌های مختلفشان به کار می‌بردند پی بردم. درست درزیر پایمان توده‌ای سنگ که به خوبی می‌توانست باقیمانده سنگ دژ یا برج مراقبت نگهبان مسیر جاده پیموده شده بود جای داشت. در سمت شمال شرقی در این زمان توانستیم هیولای عظیم میمون‌دژ را مشاهده کنیم. محیط مرئی آن در روشنایی شب فرو می‌رفت. صخرهٔ سنگی آن را رنگ صورتی ملایمی فرا گرفته بود. در سمت جنوب شرقی در نیمه راه سلسله جبال طالقان می‌توانستیم از میان دوربین صحرایی، جای قلعه شیرکوه را ببینیم. مستقیماً به سمت جلو، ولی تا خورده در یکی از جهات دره‌ها قلعهٔ الموت قرار دارد، ولی میان ما و آنجا می‌توانیم باز هم مراقبتی را تشخیص دهیم. در این هنگام بعداً نویزرشاه را به همان صورت توانستیم در انتهای شرقی دره مشاهده کنیم.

مدتی در حدود نیم ساعت برای دیدن این شکوه و آرامش درنگ کردیم. دره حالات گوناگون بسیار داشت، از درخشندگی ناهنجار نیم‌روز به سوی نرمش و آرامش شب و تازگی اوایل بامداد درستیز بود. همیشه می‌بینیم که شب هنگام و بامداد مطبوع‌ترین اوقات شبانه روزند امّا نه تنها به خاطر آنکه هوا در این مواقع نسبت به مواقع دیگر خنک‌تر است، بلکه در این هنگام گرد و خاک نیز فرو

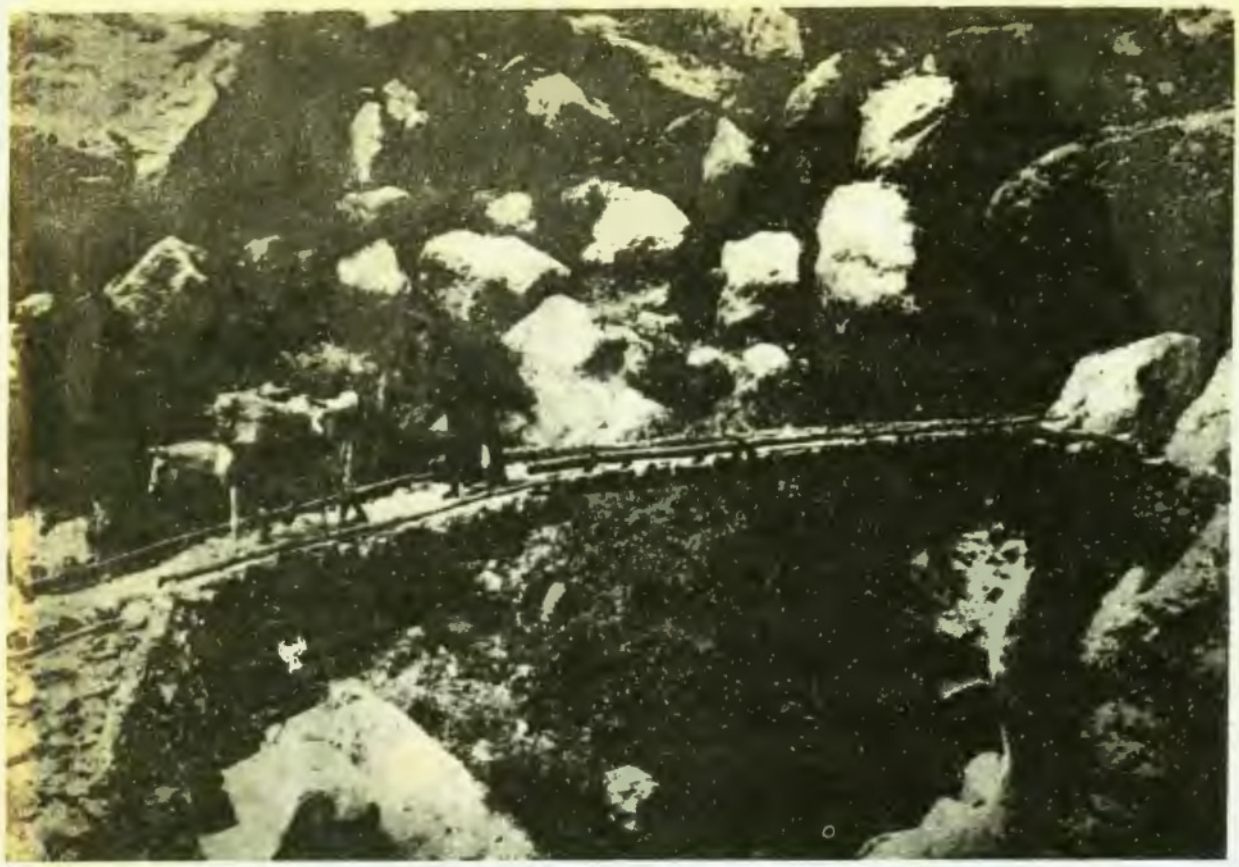
---

۲ ــ Howdegan : رشته کوه بلندی که چون دیواری عظیم دره الموت را از نقاط شمالی جدا می‌کند.

نشسته است، درختان سبزرنگ و مزارع برنج گویی که تیره‌تر شده‌اند، صداها متناسب‌تر و آسمان درخشندگی تندش را از دست داده بود. حتی توانستیم از مسافتی دوردست صدای ونگ ونگ زنگ گاوها و زمزمهٔ رودخانه را بشنویم و مناظر آن شب ما را به یاد صحنه‌های آرامتری که فقط در سویس نظیرش را می‌توان دید انداخته بود.

پس از استراحت، ریچارد و جاه و من شتابان به پیش رفتیم. روشنائی شب فریبا بود، و می‌دانستیم برای رسیدن به مرکز یعنی «مُعلّم کلایه» دو ساعت پیاده روی مناسب در پیش داریم. راه کاملاً وسیع بود و در این قسمت به راحتی می‌توانست به عنوان راه جیپ رو به کار برده شود.

در این خاموشی در حدود ساعتی راه پیمایی کردیم، سپس سه مرد را دیدیم که به سوی ما می‌آیند. موقعی که به آنها نزدیک شدیم فوراً به خاطر دیدار سال قبل ما را شناختند و پیش آمدند و گونه‌هایمان را بوسیدند و گفتند خوش آمدید، فوراً و پشت سر هم بدون اینکه به ما اجازه دهند یک کلمه جواب دهیم گفتگو را آغاز کردند. موقعی که به آنها مقصودمان را از برگشتن گفتیم اصرار کردند که از جلو بروند و کدخدا را از ورودمان آگاه کنند. سه ربع ساعت دیرتر به روستا رسیدیم، و در میان حیرت ما مثل قهرمانان از ما استقبال شد، کدخدا آنجا بود، ریش سفیدان ده اورا احاطه کرده بودند و پشت سرش در فاصله‌ای به احترام ایستاده بودند، همهٔ مردم روستا جمع شده بودند. کدخدا موقرانه پیش آمد، کلاهش را از سر برداشت و تعظیمی کرد. من به سویش رفتم، دو دستش را گرفتم و هر دو گونه اش را بوسیدم. روستاییان از خنده منفجر شدند، و ما به زودی در میان هل دادن و تنه زدن جمعیتی پرجنب و جوش افتادیم و همه می‌خواستند به ما دست بدهند و روبوسی کنند، دست و پای ما را گرفتند و مثل جشن پیروزی بر روی شانه‌ها در طول جاده شیب‌دار به سوی مرکز روستا حمل کردند. در آنجا ما را به آرامی بر روی زمین گذاشتند. چای و میوه آورده شد، و مجبور شدیم که بر روی زمین بنشینیم و از حوادثی که بر ما گذشته است برایشان بگوییم. لحظهٔ



عکس بالا: پل اشکور، افسانهٔ حکایت ازآن دارد که حسن هنگام رفتن برای تصرف الموت از اینجا عبور کرده است. ایستاد و گفت این محدودهٔ پادشاهی من است.

عکس پائین: اسمعیلی جدید یا فردی حشیش کش؟





یافته‌های هیأت

عکس بالا: تکه‌های ظرفی سفالی در سمیران

عکس پائین: تکه‌های ظروف دارای نقوش در سمیران



شوخی و نشاط زمانی فرا رسید که کدخدا از ما دربارهٔ عکسهایی سؤال کرد که در سفر گذشته قول داده بودیم برایش بفرستیم. پس از فکری سریع جواب دادم که عسکها خیلی خوب نشده بودند، و یکی از هدفهای اصلی ما این بار بایستی گرفتن عکسهایی باشد که واقعاً موجب افتخار ما و درخور شأن میزبانمان باشد. به نظر می‌رسید که این حرف آنها را قانع کرد. ولی فوراً تقاضا کردند که عکسهائی از این اجتماع گرفته شود. گر چه هوا کاملاً تاریک بود و ما می‌دانستیم که عکسی گرفته نخواهد شد، شروع به انجام خواستهٔ آنها کردیم، یقیناً ما دوربین را به کار نبردیم و فقط یک فیلم خراب شد. سپس موقرانه از آنها خواستیم که کدخدا اجازه دهد اردوگاه درهمان محل قبلی بر پا شود، با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال شد. گر چه تردیدی ندارم که روستاییان ازدیدار دوبارهٔ ما خوشحال شده بودند ولی البته نیز می‌دانستند که جلو داران وارد شده گروه مربوط به سفری کوتاه و اقتصادی هستند، و ما به زودی پیشنهاد خدماتی نظیر راهنما و حمال، و آشپز و هر چیز دیگری خواهیم کرد. به هر حال اجرای همهٔ این تصمیمات را موکول به صبح فردا کردیم و گفتیم که بایستی منتظر ورود بقیهٔ اعضاء گروه بمانیم. اینک کمی تأخیر شده بود و حیرت ما شروع شد که چرا دیگران هنوز وارد نشده‌اند که کمی پس از این صدای زنگها توأم با شادی و نشاط و خنده بیشتری بلند شد و باقیماندهٔ قطار قاطران وارد شد. مایک مجدداً از تاولهای چرکی خود دچار درد سر شده بود و لذا مسافرت آنها طولانی تر از آنچه انتظار می‌رفت شده بود. باز هم تشریفات خوش آمدگویی آغاز شد و این کار تا نیمه شب که توانستیم وسایلمان را در قرارگاه جابجا کنیم وبا خستگی به رختخواب برویم. طول کشید. به هر حال احساس مسرتی عمیق توأم با رضایت خاطر در ما پیدا شده بود که اولین قسمت اردوگاه هیأت پیروزمندانه پایان یافته بود و قسمت دوّم نیز اینک آغاز می‌شد، و اگر توفیق غیر منتظره ای دربارهٔ دست آوردهای ما در اشکور پیدا شده بود نوعی به فال نیک گرفتن جهت آینده بود و احساس می‌کردیم که اینجا در الموت نبایستی ناکام شویم. علاوه بر آن ثابت کردیم که تا سال

گذشته که محل میمون‌دژ را کشف کردیم کسی از آن بازدید نکرده است و لذا تا کنون در این زمینه منحصر به فردیم.

روز بعد دیر از خواب بلند شدیم و دو ساعت صرف جدا کردن اسبابها و بر پا کردن قرارگاه اصلی کردیم. متوجه شدیم که ابرهای دریای خزر که در طول تمام مسافرتمان ما را تعقیب می‌کردند، هنوز پشت سرمان را رها نکرده‌اند، لذا در طول دو ساعت نخستین بامدادی قلهٔ صخره غیر قابل مشاهده بود. یکی از ملاقات کنندگان صبح زود ژاندارمی محلی بود که به تنهایی در درّهٔ الموت به سر می‌برد. پروانه‌های خود را به او ارائه دادیم، از جمله اینها جواز حفاری و عکسبرداری بود، به ما گفت که اگر چیزی از او می‌خواهیم باید بدون واهمه اظهار کنیم. پیامی از حکومت مرکزی در تهران به او رسیده بود و توصیه کرده بودند تا حد مقدور نسبت به ما مساعدت کند. پس از آن مقدار زیادی از مردم آمدند که معاینه شوند، و دو نفر پزشک هیأت ساعتی صرف انجام اغلب کارهای فوری آنها کردند.

پس از آنکه اردوگاهمان را بر پا کردیم اندک مدتی را صرف خواندن دوبارهٔ روایت جوینی دربارهٔ گرفتن میمون‌دژ کردیم، و افکارمان را به مطالعهٔ مسایلی که بایستی در آنجا حل کنیم مشغول کردیم. در اینجا بی‌فایده نیست که اهمیت و ارزش قلعه و مسائلش را به خواننده یادآوری کنیم.

به خاطر می‌آوریم که هلاکوخان بر آن بود تا فتوحاتش را در سلسله جبال البرز در ظرف بهار سال ۱۲۵۶.م گسترش دهد. از این تاریخ به بعد وی در مطیع کردن اغلب نواحی جنوبی ایران و ترکیه موفق گردید، ولی حشاشین به خاطر سوء شهرتشان (که تا حدودی بر اثر عملیاتی لکه‌دار شده بود) به واسطهٔ داشتن روحیهٔ سلحشوری و سربازان نیرومند، هنوز هم مانعی بر سر انجام رویای وی در سلطهٔ بر تمام خاورمیانه بودند.

گر چه شاخهٔ سوری اسماعیلیان به صورتی استوار بر جای مانده بود ولی پی برده بود که بایستی از این پس به مطیع کردنشان پرداخت. اگر جهانگشا می‌توانست اسماعیلیان را تسلیم کند و سرزمین کوهستانی و سرچشمه قدرت و

ثروتشان را تخریب کند در هجوم به سوریه مشکل چندانی نخواهد داشت. می‌دانست که قلاعشان به خوبی مستحکم است وتدارکات بسیار در اختیار دارند، و از سویی علاوه بر اینها به علت تعصّب درونی حشاشین تا دم مرگ خواهند جنگید، فعلاً او وقت زیادی نداشت! حتی مسئولان خشن قادر نخواهند بود که در معابر کوهستانی مرتفع یا خطوط اصلی تدارکات به هنگام زمستان نفوذ کنند.

به نظر می‌رسد که هلاکوخان در شهرری وقت زیادی را صرف عیش و نوش می‌کرد، در این هنگام مذاکره پیرامون تسلیم شدن رکن الدین خورشاه رهبر بزرگ حشاشین در جریان و تا مدتی ادامه یافته بود، هلاکو این مذاکرات را به طور غیر مستقیم تعقیب می‌کرد. رکن الدین وقتی که احساس کرد شکیبایی هلاکوخان به سر رسیده است پسر هفت ساله اش را به عنوان گروگان توجهات خویش به فرمانبرداری اعزام داشت، ولی هلاکوخان حیله گر پسر را به سوی پدرش برگرداند، و مدّعی شد که مشارالیه برای گروگان خیلی کوچک است، ولی در خفا تردید داشت که وی اصولاً پسر رکن الدین خورشاه باشد. رکن الدین در این هنگام برادرش را همراه سپاهی از اعضاء مهم اداری حشاشین اعزام داشت تا با هلاکو مذاکره کنند. مسلم شده بود که رهبر اسمعیلیان می‌خواهد که تا می‌تواند وقت را هدر دهد و مانع از هجوم هلاکوخان قبل از فرا رسیدن زمستان شود. ولی اینک خیلی دیر و شکیبایی هلاکوخان به سر رسیده بود. وی پیامی نهایی برای رهبر اسماعیلیان فرستاد و به او اتمام حجت کرد که قلعهٔ میمون دز را تخریب کند و بیاید و خودش را قبل از اینکه بدبختی حتمی الوقوع بر او نازل شود تسلیم کند. آنگاه هلاکوخان با سپاهیانش بیرون آمد تا موضوع را با زور تصفیه کند. سپاهیانش به دو گروه تقسیم شدند، یعنی به میمون دژ از راه غرب درّهٔ الموت وارد شدند، در این ایام هلاکوخان شخصاً پس از یک دورهٔ لشکرکشی های سریع سلسله جبال طالقان را از جنوب قطع کرد و ناگهان در کنار قلعهٔ میمون دز ظاهر شد، و پادگان خواب آلود را تقریباً به دام افکند.

جوینی شرحی ترسیم می‌کند که ضمن آن پیشرفت سپاه و تصرف

میمون دز دیده می‌شود، و بهتر آنست که این نوشته عیناً از ترجمهٔ دکتر بویل نقل گردد:

و از راه طالقان چون سیل در انحدار و زخانهٔ آتش در انصعاد برآب چون باد روان شد و سمّ اسبان خاک در چشم زمان می‌کردند و هم در روز حرکت میشی کوهی در میانهٔ راه پیش آمد جوانان جویای نام در حال آن را به تیر زدند پادشاه آن را به فالی گرفت و دانست که کیش نطاح در تنور بلا قربان خواهد شد و کیش حسن صباح بی قربان و چون آن روز در ناحیت طالقان مواکب پادشاه جهان نزول نمود و قلاع آن ناحیه را چون الهنشین و منصوریه و چند قلعه دیگر را که بود به لشکرهای کرمان و یزد محاصره فرمود و دست آن قوم به لشکر مغول که مُعوّل پریشان بود قوی گردانید و روز دیگر را که نوپیکر آفتاب سر از گریبان افق بر زد و طبل رحلت بکوفتند و از آنجا در راه هزار چم که چون زلف دلبران خم در خم بود بلکه مانند صراط قیامت باریک و راه دوزخ تاریک اقدام را در آن استقرار ممکن نه اقدام چگونه باشد و عقول وعُول نه به آسانی اصناف انسانی چه توانند، خطوت در سهل آن نه سهل در حزن آن جز حزن چه دست دهد اجتیاز فرمود و از راه غنا و رنج عِنا اختیار نمود و زبان روزگار آواز بر آورده که:

گوش به خود دار از آنک جان جهانیست ــ بسته در آن یک عزیز جان که توداری روز دیگر مواکب و کنائب و عساکر و مقانب به پای قلعه رسیدند و ظُهر آن چتر که آسمان فرو دست و بست ابریست که آفتاب در سایهٔ اوست بر سر قله‌ای که بر مقابلهٔ قلعه است باز گشادند و از جانب اسپیدار که یمین بود بوقاتیمور[۳] و کوکا ایلکای با لشکرهایی همه پیچ و کین از راههایی که

۳ ــ بوقا تیمور: از سرداران هلاکوخان و در زمان اباقا خان لقب چینگ سانگ (سردار بزرگ) گرفت: در مبارزه بین ایلخانان از ارغون خان طرفداری کرد و پس از پادشاهی ارغون حشمتی فوق العاده یافت. از چنان موقعیتی برخوردار بود که ایخان دستورداده بود حتی اگر بوقا مرتکب خطایی شود کسی حق بازخواستش را ندارد. بوقا تیمور به علت توطئه های امرای مغول سرانجام مورد غضب قرار گرفت و پس از آنکه طرح کودتائی رابی افکند درسال ۶۸۷ ﻫ او را به زندان افکند و کُردن زد.

همه چون عهد بدگوهران تند و تاب بود و ملتوی که قلال آن پر شعاب بود و از طرف الموت که دریسار بود پادشاه زادگان بلغای و نوناز با عددی بسیار جمله طالب ثار، و از ورای ایشان کیدبوقا نوین با گروهی چون کوه آهنین در رسیدند و چون از فوج فوج رجال اودیه و جبال در موج آمد و کوههایی که سربلندی می‌کردند و سنگ‌دلی پیشه داشتند از وطآت خیول و جمال شکسته گردن و پایمال گشت و از هزیر هدیر شتران و بانگ نای و کوس گوش زمانه کر می‌شد و از صهیل اسبان و بریق سنان دلها و چشمهای مخالفان کورکَأَن وعذالله قدراً مقدوراً. پس از شرح پیشرفت قوای مغول جوینی شرح ساختن میمون‌دژ را با این کلمات چنین می‌نویسد: ان قلعه بود که هنگام استیلا و استغلا، کار آن طایفه پدرش علامه‌الدین به حکم آنکه یاهامان این لی صرحاً لَعَلِیّ ابلغ الاسباب اسباب السموات به کفات و ارکان اشاره کرده بود تا مدت دوازده سال قلاع و تلال این جبال را مطالعه می‌کردند تا آن کوه سرافراز را که با عیوق راز می‌گفت اختیار کردند و بر قله آن که چشمه آب در دهان و دو سر دیگر بر کمرگاه داشت قلعهٔ میمون‌د آغاز نهادند و فصیل و دیوارها را به گچ و سنگ پخته ساختند و از ماورای آن به مقدار یک فرسنگ جویی چون جوی از زیر بر کشیدند و آب در اندرون آوردند و در آن موضع از افراط سرما حیوان را از ابتدای خریف تا میان بهار امکان آرام و مکان مقام میسّر نه و بدین سبب در خیال آنک جبال آن را که بر

---

۴ ــ کیدبوقانوین سردار عیسوی مذهب هلاکوخان به نام کیتوبوقا که در لشکر کشی های قهرستان و اسمعیلیان نقش عمده‌ای داشت. کیتو از دست پروردگان دوقوزخاتون زن و زن پدر (بعد از مرگ پدر به او ارث رسیده بود) هلاکو که مادر خودش نیز یهودی بود شمرده می‌شد. بانوی مزبور و طرافیانش در کیش مسیحی متعصب و بر آن بودند که اسلام را از آسیا و افریقا براندازند.

در انهدام پایگاه اسمعیلیان نیز سردار مذکور نقشی اساسی داشت. سرانجام غیرتمندی امیر سیف‌الدین قدوتد الملک المظفر باعث شد که هنگام یورش به شام درعین جالوت شکست خورد و اسیر شد و در رمضان ۶۵۸هـ او را گردن زدند. فتح عین جالوت مانع پیشرفت مغول و انهدام دنیای اسلام شد.

یکدیگر ملتوی بود عقاب در عقاب آن نکول می‌کرد و نخجیر در پایهٔ آن عدول می‌جست از غایت رفعت آن مکان عَلَی سخن یَتَحدِرُ عَنی السَّیْل ولا یَرْقَی الی الطیر بر خود می‌بست ابنای آدم چگونه ....[۵]

پس از این شرح جوینی روایتی طولانی و مفصل دربارهٔ جنگ دارد. لذا من فقط قسمتهای مربوط به داستان خود را انتخاب می‌کنم. قوای مغول ابتدا به زودی در تپه های اطراف قلعه منجنیق هایی مستقر کردند، که با آنها قلعه را درهم بکوبند. و ضرورتاً عملیات مذکور سهمیگین بوده باشد، آنطوری که روایت شده است بهترین پهلوانان قوای مغول را انتخاب کرده بودند تا دیرکها و پایه های سنگین را حمل کنند. روز بعد هلاکو دستور داد که گارد ویژه‌اش از بلندترین قله بالا روند و چادرهای سلطنتی را در آنجا مستقر سازند، در این هنگام پادگان قلعه منجنیق هایشان را نصب کردند چنانکه جوینی می‌گوید» در میانهٔ شوال (نوامبر ۱۲۵۶.م) سبک سنگ اندازی بره ساختند:» وی شرح این جنگ را با جملات زیر چنین ادامه داده است: «و از جانب (مغولان) نیز شُبّان به زخم سنان آسای موی می‌شکافتند و از سنگ و تیر روی می‌تافتند و تیرهایی را که از اجل سهمی بود و از شربت ملک الموت زخمی برآن تدابیر پرآن کردند و مانند گرگ از مداخل عمّام دوان.»[۶]

این بمباران مقدماتی هم سه روز طول کشید تلفات زیادی به دوطرف وارد کرد، در روز چهارم قوای مغولان تلاش کردند که به حمله ای مستقیم دست بزنند ولی این حمله دفع شد. مغولان وسایل محاصرهٔ زیادی با خود آورده بودند. سپس سلاح مخفی آنها که کمان گاو نامیده می‌شد و برد آن ۲۵۰۰ قدم بود آورده شد. ظاهراً این سلاح کمانی کج و پولادین بود که نیزه ای پرتاب می‌کرد، بعضی از این تیرها به جای چهار پره مخصوص آغشته به قیر مذاب بودند، این نقشه های

۵ــ جوینی ص ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲ نسخه فتح نامهٔ الموت

۶ــ جهانگشای جوینی ص ۱۲۷

جنگی خرابیهای قابل ملاحظه‌ای در میان مدافعان به وجود آورد، و جوینی گوید، (و شیاطین ملاحده به بنضال شُهُب آسای متجنده بسیار سوخته گشتند و از قلعه نیز سنگ بر مثال برگ ریزان بود، امّا در زیر آن یک نفس بیشتر مجروح شد کسی صدمه‌ای ندید)[۷]، بیان قابل ملاحظه‌ای است.

پس از این نمایش قدرت لشکر هلاکو، رکن الدین در اندیشه فرو رفت و سپس ملاحظه کرد که صلاح اندیشی بهترین چارهٔ حیثیت است، یا به روایت جوینی «در صلح کوفت» کاملاً معلوم نیست که چرا دست به این اقدام زد ولی مسلماً اعصابش را از دست داده بود. وی وانمود می‌کرد که همهٔ هدفش تسلیم شدن بوده است و برای فرو نشاندن خشم جهانگشا هدایایی فرستاد. تعدادی از افراد پادگان وقتی که موضوع را شنیدند در خشم شدند و تلاش کردند که او را بکشند. هلاکوخان فقط جواب داد که وظیفهٔ خود رکن الدین است که از خویش محافظت کند. ودستوراتی برای احداث بناهای بیشتری در اطراف محیط قلعه داد. کمی بعد در همان روز دستور داد ک سنگ‌باران را آغاز کنند و از جوینی نقل می‌شود:[۸]

«فرمان شد تا بر مدار قلعه هر کس بر مقابلت مقاتلت آغاز نهادند و هر کس که بود در جنبش آمد و با مُعارضان در کوشش، و از مدار این قلعه که فرسنگی یا زیادت بود نعره با صدا در هم پیوست و از غلتانیدن فرسنگها که از بالا می‌انداختند زلزله در اعضاء و اجزای کوه افتاد و از تصادم، صخرات صحرات دل سنگ خارا خاک می‌شد و از تکاثر صولات جیب فلک اعلی چاک و فلاخن مجانیق که آن روز برخاسته بود گویی ستونهای آن صد ساله درخت ناژبود امّا بار آن طلسمها کانّها رؤس الشیاطین، به اول سنگی که سر سبکی کرد منجنیق ایشان بشکست و مردم بسیار در زیر آن بگسست و سهم بسیار از سهم چرخ پریشان غالب

۷ــ جهانگشای جوینی جلد سوم ص ۱۲۸

۸ــ جهانگشای جوینی ص ۱۳۱ نسخهٔ فتحنامهٔ الموت جلد سوم

گشت نیک پریشان گشتند و هر کس بر گوشهٔ سنگی از ستری سپری و برخی که بر برجی ایستاده از هول آن چون موش در سوراخ خزیدند و مانند سوسمار در جُحر هر حجری گریختند و قومی مجروح و بعضی بی روح ماندند و تمامت آن روز کوشش عاجزانه و جنبش زنانه کردند تا چون آسمان کَلّه خورشید از سر برداشت و زمین کِلّه شب از ثری به ثریا افراشت پای از حرب باز کشیدند.»

اینک رکن الدین تصمیم به تسلیم گرفته بود. وی ظاهراً امیدوار بود که بزودی برف فرو خواهد بارید و قوای مغول را به ترک محاصره وادار خواهد کرد، ولی از غرایب فوق العادهٔ طبیعت آنکه خورشید همچنان می‌درخشید، و جوینی در نوشته ای می‌گوید که پیرمردان صدساله نیز چنین زمستان معتدلی را به یاد نداشتند.

دراین شرایط رکن الدین تصمیم گرفت که خود را به مروت هلاکو خان بسپارد وی پیش از یکبار پیکهایی نزد هلاکو خان فرستاد، خواستار چشم پوشی کردن او از جنایات پیشین خود شد. جوینی از مروت والای هلاکوخان ستایش می‌کند و می‌گوید که وی فرمان قرآن را کاملاً دنبال می‌کرد «فَاصْفَحِ الصَّفْحَ الجَمِیلَ»[۹]

ذکر این نکته ضرورت دارد که وظیفهٔ جوینی به عنوان مورخ رسمی جهانگشای آن بوده است که همهٔ اعمال درباریانش را دربهترین صورت احتمالی نمایان سازد. به عنوان مسلمانی سنّی و متعصب ظاهراً خود را با پیمان هلاکو خان برای ریشه کن کردن کفر اسماعیلیان عینیت می‌بخشد موقعی که نوشتهٔ جوینی را می‌خوانیم بایستی نتیجه گیری کنیم که تمام تفاسیر او چاشنی هایی از غرض به همراه دارد. تردیدی نیست که این نویسنده به اندازهٔ کافی خوش قلب و به علاوه مردی محقق و دانشمند بوده است، ولی در عوض بدون هیچ شبهه ای فرمانروای مغول مثل همهٔ شاهان آن سلسله مردی زورگو و تیره درون بوده است، و رفتارش با رکن الدین و اسمعیلیان مؤید این معنی می‌باشد. در ماه نوامبر رکن الدین و خانواده

۹ــ جوینی ص ۱۳۳ جلد سوم نسخه فتحنامهٔ الموت

و مردانش به سرعت از میمون‌دژ فرود آمدند، «به جرایم و آثام که در ایام ماضیه و شهور سالفه اقتراف کرده بود در مقام خجالت و ندامت اعتراف آورد و از آنجا که شمول الطاف پادشاهانه و روایع صنایع شاهنشاهانه بود استیحاش و استغفار رکن الدین رابه استیأس و استبشار مبدّل گردانید و مژده حیوة مرده او با قوم و اهل به جان او رسانید.»[۱۰]

کار تخلیهٔ قلعه روز بعد به اتمام رسید و با اینکه مغولها راضی شده بودند که در آن زمان از جان افراد پادگان بگذرند، معذلک یقیناً نمی‌خواستند بگذارند قلعه بر پای بماند. بالنتیجه وارد آنجا شدند و شروع به تخریب همهٔ ساختمانها کردند، «و به جاروب خاک آن را برفتند». ما یقیناً می‌توانیم شهادت دهیم که جاروب به صورت خیلی تمیزی آن را پاک کرده است.

تعدادی از افراد گارد مخصوص رکن الدین از جنسی سخت تراژ رهبر و آقایشان ساخته شده بودند و شاید پیش بینی می‌کردند که عاقبت واقعی آنها چه می‌تواند باشد، تصمیم گرفتند که دوباره سلاح بردارند و تا آخرین لحظه مقاومت کنند. آنها به بالاترین برج قلعه رخنه کردند و تعدادی از مغولان را همراه خود بردند و شروع به تیراندازی به سوی اردوگاه دشمن کردند. این مقاومت توأم با تعصب به تصمیمی تعصب آمیز و مشابه برخورد کرد که فدائیان را به نابودی کشاند، جوینی دربارهٔ آن زنادیق کورچشمان گژاندرون چنین می نویسد: «تا روز چهارم که شجاعان شجاع آسای لشکر و دلیران دلبرز آن آن تند کوه با رفعت و شکوه برآمدند و آن ضلّال صِلال فعل را سرکوبی نیکوبدادند و اجزاء و اعضای آن بدبختان پاره پاره کردند.»

خزائن میمون‌دژ به غارت رفت و چپاول شد، وهمین که از کار بزرگترین قلعهٔ مرکزی حشاشین و رهبر اسماعیلیان و اکثریت مردان لشکرش فراغت حاصل شد، هلاکو شروع به مطیع کردن دیگر نیروهای عمدهٔ درّه کرد. ابتدا قاصدی نزد

---

۱۰ ــ جلد سوم جهانگشای جوینی نسخهٔ فتحنامه الموت ص ۱۳٤

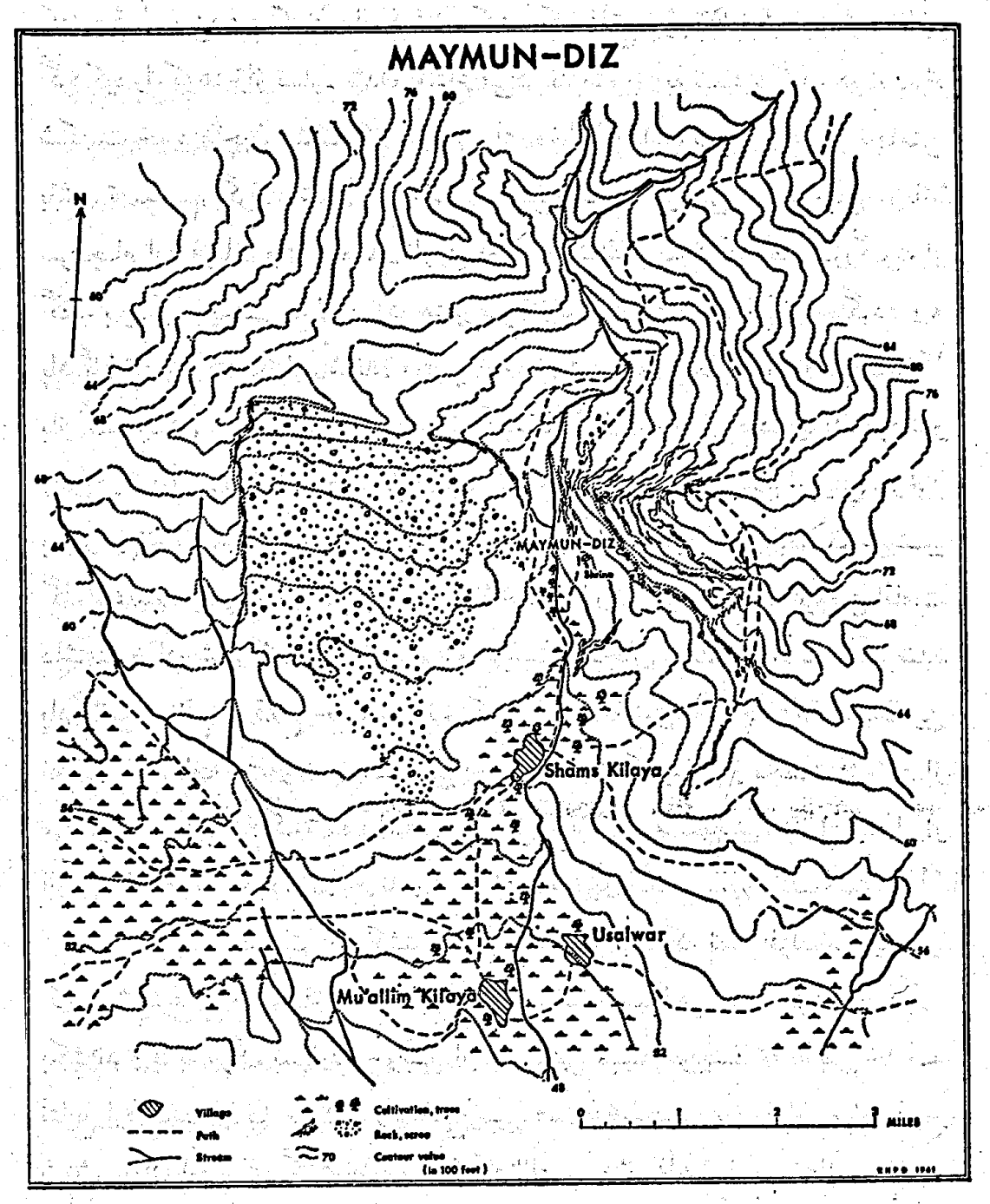
فرمانده قلعهٔ الموت فرستاد و به او تأکید کرد که تسلیم شود و راه رهبرش را برگزیند. فرمانده تمایلی نداشت، و بخش مهمی از قوای مغول به محاصرهٔ آنجا فرستاده شد. فقط کثرت این نیروچنان وحشتی در مدافعان به وجود آورد که آنها نیز خواستار پناهندگی و بخشش شدند و رکن الدین از آنها شفاعت کرد در آن لحظه به هر صورت «رکن الدین واسطه شد تا جرایم آن قوم را به اقالت مقابل فرمود و آن بدعت خانهٔ طغیان و آشیانهٔ شیطان و تمامت سکان آن با تمامت اقمشه وامتعه به صحرا آمدند.»[۱۱] سه روز بعد لشکریان مغول وارد قلعه شدند، ساختمانها را آتش زدند و آنها را با خاک یکسان کردند، به خود رکن الدین اجازه داده شد که بماند و منتظر سرنوشت نامعلومش شود. به نظرآمد که با او خوش رفتاری و مهربانی می‌شود، به قزوین برده شد و به او تفهیم شد که قاصدانی به قلاع سوریه بفرستد و به آنها دستور تسلیم شدن بدهد. شاخهٔ سوریه با همهٔ این حرفها پی بردند که رکن الدین در زیر فشار قرارداد و توجهی به حرفهایش نکردند.

آشکار است که هلاکو خان صرفاً برای استفاده و بهره‌برداری کامل از رهبر اسماعیلیان از کشتنش صرفنظر کرده بود. به محض اینکه این سودمندی پایان گرفت، کمترین تردیدی در کشتن وی نکرد. ولی قبل از اینکه این واقعه اتفاق افتد رکن الدین عاشق دختری از مغولان شد، دختر را از سوی شاه برای ازدواج در اختیارش گذاشتند. به نظر می‌رسد که افکارش بیش از بیش به تیرگی گرائیده بود، زیرا وی علاقه به شتر دو کوهانه پیدا کرده بود و ساعتها برای هر کسی که حوصله شنیدن داشت در این باره صحبت می‌کرد. حتی از هلاکو خواهش کرد که سی شتر نر در اختیارش بگذارند زیرا که می‌خواهد جنگیدن آنها را نظاره کند.[۱۲] وی از ایفای نقش یک زندانی برجسته لذت می‌برد و خوشحال بود که از مسئولیتها و تصمیماتی که هرگز مناسب آنها نبوده است و نخواسته است قبول کند رها شده

---

۱۱ ــ جهانگشای جوینی جلد سوم ص ۱۳۶ نسخه فتحنامهٔ الموت

۱۲ ــ جلد سوم جوینی ص ۳۷٤. (و از دیگ سودا هوس فحول اشتران بختی پختی)



نقشهٔ منطقهٔ میمون دز

است. وی خواهش کرد که بگذارند به مغولستان برود و خان بزرگ را ملاقات کند و قول می‌دهد که در راه کوشش کند که قلاع دور افتاده اسمعیلیه نظیر گردکوه را که هنوز از تسلیم شدن امتناع می‌کردند تشویق به تبعیت کند. در این راه شکست خورد و چون اینک کار مهمی برای مغولان نمانده بود که قادر به انجامش باشد تصمیم گرفته شد که به مرگ سپرده شود. جوینی نیز شرحی دربارهٔ سرانجام این فرمانروای ضعیف آورده است و نشان می‌دهد که خان بزرگ به او گفته بود که بایستی به لمسر که هنوز پس از یکسال مقاومت می‌کرد برگردد و به پادگان توصیه کند تسلیم شوند. موقعی که پس از سفری طولانی از نواحی قفقاز[۱۳] باز گشته بود، اسکورت نیرومندی از ایلچیان مغول، او را از جاده بیرون بردند و وانمود کردند که مجلس ضیافتی برایش ترتیب خواهند داد. سپس جوینی در این باره می‌نویسد «و او را و متعلقان او را در زیر لگد فرو کرده به سر شمشیر گذرانیدند» دراین موقع فرامینی دربارهٔ خانوادهٔ رکن الدین که در قزوین اقامت داشتند صادر شد که آنها را هم به سرنوشت او دچار کنند و افراد دستگیر شده پادگانهای واقع در قلاع حشاشین نیز کشته شوند. تخمین های آماری قربانیان این تصفیهٔ ظالمانه متفاوت است و لی محتمل است که بیش از یکصد هزار تن از مردان اسمعیلی هلاک شده باشند. جوینی چه خوب می‌گوید: «از او و نسل او اثری نماند و او و خویشان واقربای او در زفان سمری شدند و در جهان خبری.»[۱۴]

علیرغم اهمیت این کشتار هلاکو نمی‌خواست که تمام افراد اسمعیلی را که در شهرها اقامت داشتند یا در گوشهٔ خیابانی پیدا می‌شدند فوراً به بردگی بکشاند و یا به مرگ بسپارد. جوینی از دیدگاهی نسبتاً خودپسندانه به طور خلاصه نتایج اردوکشی را با جملات زیر شرح می‌دهد: «صاحب دعوتان اسمعیلی ذبیح شمشیر ژتان احمدی گشته مولایشان که اللهم مولانا فآهاً بفیهم خطاب داشت

۱۳ ــ جوینی قراقورم نوشته است . (مؤلف) ص ۳۷۷ جلد سوم.

۱٤ ــ جهانگشای جوینی ص ۳۷۷ جلد سوم

وان الکافرین لامولی لهم مولان شد و امام عالمشان بلکه خداوند عالمشان که معتقد در حق او کلّ یُومٍ هُوفی شَأن بود چون نَحجیر در شأن تقدیر افتاد، محتشمان پی حشمت و کیابان بی کیا و حرمت شدند، از ایشان هر کس که مهین بود چون سگ مهین شد و هردز دار ازدر دار و هر کوتوال بی سر و کوپال گشت در میان خلایق چون جهودان خوار شدند و مانند شوارع خاک سار کشتند.» وی ستایش خویش را با نقل آیه ای از قرآن خاتمه می‌دهد که:

فقطع دابُر القوم الدین ظلموا و الحمدلله رب العالمین »[۱۵]

برای تصدیق این مطلب که قلعهٔ شمس کلایه در واقع همان میمون دز است، هیأت بایستی ثابت کند که محل و مساحی و نقشه برداری محلی با هم تناسب دارد و با شرحی که به وسیلهٔ جوینی نوشته شده است خیلی نزدیک است. فهرستی از نکات عمده ای که بایستی این مطلب را ثابت کنیم تهیه کردیم و نکات مذکور بشرح ذیل هستند. پیش از همه بایستی قلّه ای که مشرف به قلعه باشد و به گفتهٔ جهانگشا هلاکو آفتاب گردانش را موقع جنگ بر روی آن مستقر کرده است پیدا کنیم. دوم بایستی فضای کافی در اطراف دامنهٔ قلعه برای سپاه قابل ملاحظه مغول موجود باشد که بتوانند در آن مستقر و منجنیق هایشان را نصب کنند. جوینی یادآوری می‌کند که محیط قلعه در حدود یک فرسخ بوده است، و لذا ما دقیقاً نیاز به بیش از ٤ مایل نداریم، و محیط قلعه نیز بایستی چیزی در همین حدود باشد. سوم آنکه خود قلعه بایستی بر روی قلّهٔ رفیعی بنا شده باشد، و آب و هوا در زمستان به شدت سخت و متناسب با متنی باشد که جوینی ارائه داده است. برج و باروهایش بایستی از پاره سنگ و گچ درست شده باشد، و ما باید در صدد جستجوی بقایای برج عظیم مرکزی در قلهٔ آن برآییم زیرا حشاشین مصمم، آخرین جایگاهشان را در آنجا ساخته بودند. چهارم و شاید مهمترین این موارد چاه ذخیرهٔ آب آن است. جوینی به خوبی این مطلب را روشن کرده است و جزء به

۱۵ ــ جهانگشای جوینی جلد سوم ص ۱٤۱ و ۱٤۲ نسخهٔ فتحنامهٔ الموت

جزء، به طور قاطع شرح می‌دهد که بر روی قلهٔ آن چشمه آبی وجود داشته است سه چشمه دیگر را در اطراف خود قلعه، جای داشته اند. به علاوه چشمه ای از یک فرسنگ دورتر منحرف شده و ترتیبی داده شده بود که داخل قلعه شود. پنجم، جوینی ضمن شرحی که در باب ساختمان میمون دز دارد مطالبی دربارهٔ شهر کفر در کنار این قلعه نوشته است، گرچه نبودن بقایای چنین شهری باعث عدم اثبات ادعای محل قلعه نمی‌شود (چون جوینی بارها زمام)خیال را رها کرده است) علائم وجود چنین شهری نشان دیگری بر اینست که اینجا میمون دز می‌باشد. سرانجام میمون دز بایستی در غرب قلعهٔ الموت واقع شده باشد، زیرا که هلاکوخان پس از فتح میمون دز در شهرک اقامت کرده است تا آنکه پیش از حرکت و محاصرهٔ الموت به سپاهیانش استراحتی داده باشد.

قید اخیرا را در گزارش هیأت سال ۱۹۵۹.م تأیید کرده بودیم و از کشف و بررسیهای مقدماتی ما چنین به نظر می‌آمد که مطالب دیگری نیز می‌توانند به آن واقعیت بخشد، برای دور زدن جایگاه مورد استفاده قرار گیرد. با پشت داشتن به کوهها پادگانی صاحب عزم می‌توانست برای دفاع معبر جنوبی متمرکز شود. و از هر قشونی که در کوههای شمالی مستقر شود جلوگیری کند. حقیقت آنست که هلاکوخان از سوی جنوب وارد دره شده بود.

موقعی که توپوگرافی زمین را بررسی می‌کردیم احساس شد که پادگان الموت برای کمک به پادگان میمون دز اقدامی نکرده است، در صورتی که این دو قلعه از نظر جغرافیایی طوری واقع شده اند که می‌توانند بیرون آیند و به قوای محاصره کننده هجوم برند، ولی روشن است که فرمانده پادگان آماده دست زدن به خطر نبوده است.

اولین چیزی که در این شناسایی مقدماتی به آن برخورد کردیم این بود که چند دستگاه ساختمان بیشتر از آنچه سال قبل درباره اش فکر کرده بودیم وجود دارد. عملاً همهٔ جبههٔ جنوب غربی پوشیده از سنگهای چهارگوش خوب باقی مانده بود که با گچ و ماسه به هم چسبیده است، و تا ۱۵ متر بالای کناره کوه از

مسافتی در حدود ۲۷۰ متر وسعت می‌یابد. این سنگ پوشیده از اندود قهوه‌ای رنگی بود که به وضعی خیلی خوب با رنگ طبیعی بدنهٔ صخره آمیخته شده بود، و پوشش و استتار کاملی به وجود می‌آورد. در مرکز این بارو جلو سنگر نیمدایرهٔ مستحکمی را که از سمت راست به زمین می‌رسید مشاهده کردیم. در سوی دیگر، به راست و چپ سه پل آجری وجود داشت که شکافها را به هم وصل می‌کردند. آنها بلاشک از این طریق خرابی قلعه را ترمیم می‌کردند. ما نتوانستیم بفهمیم که سال قبل چگونه همه اینها را از دست داده بودیم، جواب احتمالاً اینست که در آن ایام موقعی که به میمون دز رسیدیم به قدری بر اثر خستگی و اسهال و یرقان تضعیف شده بودیم که قدرت دقت و بررسی ما دچار کاهش شده بود.

به هر حال اینک وظیفه داشتیم که ثابت کنیم بدون تردید اینجا میمون دز است، و حتی مهمتر آنکه داخل قعله را کشف کنیم. تصمیم گرفتیم که نخستین روز اردو خود را صرف شناسایی کلی قلعه کنیم و ضرورتاً برای بررسی همهٔ اطراف آن به کوشش پردازیم. این امر به رودی فرصت می‌دهد که بهترین مکان را جهت نقشه‌برداری از قلعه و اطرافش انتخاب کند و به رگنار امکان می‌دهد که بهترین نقطهٔ مشرف برآن را برای عکسبرداری صخره مشاهده کنند. وظیفه رودی آن بود که طرح دقیقی از خارج قلعه و نقشه‌ای از سیستم راهروهای داخل خود صخره تهیه کند. ارتفاع صخره در حدود ۶۰۰ متر بالاتر از سطح درّه می‌باشد، و برای رسیدن به این نقطه بایستی در حدود ۱۸۰ متر به طور خزیده از روی سنگ ریزه‌ها بگذرید. بالای صخره در حدود ۴۵۰ متر طول و در حدود ۷۵ متر عرض دارد، ولی پهنای آن در خارج قلعه به اندازهٔ پایه اش می‌باشد و با اضافه کردن دامنهٔ محیطش به حدود یک فرسخ می‌رسد. معذلک به تدریج بالا می‌آید تا به خاکریز نعلبکی مانندی می‌رسد که اندازه اش تا آنجا که قوای مغول را در خود جای دهد بالغ می‌گردد. اغلب استحکامات در زاویهٔ جنوب غربی که رو به سوی قسمت عمدهٔ دره و رودخانه می‌رود قرار گرفته اند. این حقیقت که استحکامات قابل ملاحظه ای در سمت شمالی دیده نمی‌شود در ابتدا ما را نگران ساخت.

جواب احتمالاً آنست که حشاشین انتظار داشته‌اند که از سمت جنوب مورد حمله واقع شوند و لذا به نصب پستهای نگهبانی چندی در سمت شمالی اکتفا کرده‌اند. گردنهٔ میان الموت و شمس کلایه فوق العاده دشوارتر از آن بود که بشود به میان آید و کمتر احتمال داشت که به عنوان راه نزدیکی برای قوای مهاجم در آمده باشد، تلاش ما به صورت قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود. از آن گذشته تشخیص آجر ساخته دست آدمی از سنگهای کنگلومرای صخره‌ای طبیعی کار دشواری است، ولی در این زمان اشتباهی روی نداد. با نظری دقیق از نزدیک به این جبهه، شکاف بزرگی را که در حدود ۱۹ متر ارتفاع و کمتر از ۱ متر عرض داشت و به طرف محل غار مانندی که در دیوار قلعه باز شده بود می‌رفت دیدیم، و در سال ۱۳۳۸.ش/۱۹۵۹.م به ما گفته شد که اینجا مدخل محل معروف به اسب طویله بوده است، بنا به روایات محلی، تا چند سال قبل پهن اسب در آن مکان دیده می‌شد، تصمیم گرفتیم که روز بعد به زور وارد این قسمت، شویم و ببینیم که دقیقاً به کجا می‌رود. پس از ادامهٔ گردش در دور قلعه از وجود حداقل سه چشمه در اطراف آن آگاهی یافتیم. سال قبل محل یکی از اینها در دو مایل دورتر از اینجا معین کرده و دیده بودیم که جریان آن انحراف پیدا کرده است و اینک وارد دامنه قلعه می‌شود، ولی نتوانستیم مسیرش را پی گیری کنیم که معلوم شود به کجا می‌رود.

در سمت غربی دره‌ای عمیق و باریک که صخرهٔ اصلی از برآمدگی روی آن جدا می‌شود، به ما گفتند که در اینجا قلعهٔ دیگری بر پا شده بود که معروف به نام گیرای «ماه‌قلعه» بوده است. زمین لغزنده‌اش تمام آثار این قلعه را محو کرده است همهٔ بقایای آن توده‌ای از صخره‌های بریده و تخته‌سنگهایی است که تعدادشان تا حدودی قابل ملاحظه بود. کدخدای ده می‌گفت معلم کلایه در دامنهٔ این تپه قرار داشت تا اینکه ریزش کوه شروع شد و آن را پوشاند. ولی این داستان احتمالاً بر اساس شایعاتی است که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود،



مدخل ورودی میمون دز



عکس بالا: نیمه راه غار میمون دز

عکس پائین: روستائیان سه اصله تیر به قسمت جلوی میمون دز می‌آورند



و راهی برای بررسی آن وجود ندارد. شاید این قلعه در روزگار حشاشین هم وجود داشته است و در سراشیبی آن لشکریان مغول منجنیق هایشان را بر پا کرده باشند. تیرها تا بالای سنگر نیمدایره شکلی که بعداً آنرا کشف کردیم و پلهٔ اصلی نیز در آن جای داشت می‌رسیدند. این تیراندازی‌ها اغلب اثر بسیاری در جلوگیری از ارتباط میان راهروهای مختلف داخل قلعه داشته است. درّه غربی در حدود یک مایل پیش می‌رود تا اینکه بلافاصله به تپه ای در شمال میمون دز متصل می‌شود.

در گوشهٔ شمال غربی سیستم غار طبیعی مانندی به پایان می‌رسد، معذلک اشتباه در صخره به سختی در رگه های آبی تیره مطرح می‌شود. به طوری که گاهی تقریباً سیاه‌رنگ به‌نظر می‌آید. درست همین جا بقایای معدن سنگی وجود دارد، و این دلیل قابل قبولی است که تصور کنیم حشاشین عادت داشتند که برای احداث دیوارهای خارجی سنگ فراهم کنند. در سمت شمال قلعه برزخی وجود دارد که از طریق تپهٔ بزرگی بلافاصله به سمت شمال رشته کوههای هوذکان به میمون‌دز متصل می‌شود. این تپه مشرف به صخرهٔ اصلی است که در فاصلهٔ ۳۰۰ یا ٤۰۰ فوتی قرار دارد، معذلك بالا رفتن از آن دشوار است و احتمالاً در اینجا بود که هلاکو پس از باز کردن راهش به وسیلهٔ قوای قهریه از میان پادگان تضعیف شده و روحیه باخته عبور کرد و مواضع دفاعی عمدهٔ جنوب غربی را آزاد کرد و چتر آفتابی جنگی خود را در آنجا برافراشت. از بالای این تپه بود که توانستیم نظر مناسبی دربارهٔ دفاع طبیعی این صخره و نیز جریان این سه چشمه را به دست آوریم.

درسمت شرقی صخره دریچه های زیادی وجود داشت و تعدادی از آنها کشف شدند. مدارک ویژه‌ای که نشان دهد اینها از استحکامات قلعه بوده اند وجود ندارد، گر چه ما از کنار یکی دو تودهٔ خرده سفال گذشتیم، معذلک همان‌طور که سفال خاکستری رنگ دریای خزر در این سمت جهان از دورانهای خیلی پیش بکار برده می‌شد، خرده سفالها می‌توانند متعلق به هر تاریخی باشند. ضمناً خیلی محتمل است که شبانان این غارها را در ظرف چند قرن گذشته

همیشه مورد استفاده قرار داده باشند و لذا این خرده سفالهای متعلق به آنان بوده باشد.

با دشواری از راهی که در امتداد جبهه جنوبی می‌رفت بازگشتیم. به همان صورتی که از دریچهٔ غارها دیده می‌شد موقعی که به زاویه جنوبی نزدیک شدیم توانستیم قطعات بزرگ گچ را روی صخرهٔ طبیعی مشاهده کنیم. بایستی استحکامات تا بدنه جنوبی به وسیله راه ارتباطی قابل ملاحظه ای امتداد یافته باشند، قطعاتی که دیده می‌شوند بقایای تکه های جدا شدهٔ پس از ویرانی برج و بارو بوده باشند. ما برای تحصیل این اطلاعات مقدماتی با رفتن به بالای قلّه منطقه را دور زدیم. تنها معبر صعود اگر بتوان آنرا چنین نامید، راه بزروی پیچ پیچی است که اغلب به طور کامل در میان تخته سنگها و صخره ها گم می‌شود، و از طریق بدنهٔ شرقی به سوی بالا امتداد می‌یابد. کوه پیمایی واقعاً سختی انجام دادیم، و راهنما نیز موقعی که به قله رسیدیم مثل خودمان از پای درآمده بود. امیدوار بودیم که بقایای استحکامات فراوانی را در اینجا مشاهده کنیم، ولی با آنکه در کنار قطعات آجر و گچ می‌گذشتیم ولی پایه های ساختمانی که بتوان آنرا متعلق به قرن سیزدهم دانست وجود نداشت. این امر باعث شگفتی ما نشد زیرا، همانطور که قبلاً گفته ام دفاع میمون دز بایستی بر اساس همان طرح استحکامات داخلی صخرهٔ جبل الطارق طرح ریزی شده باشد. و اگر در بدترین حادثه دشمنی مشرف بر قلعه قرار گیرد کار زیادی نمی‌تواند انجام دهد و بیرون راندن مجددش با هجوم پادگانهای الموت و شیرکوه کاملاً امکان پذیر خواهد بود، مشروط بر اینکه به وسیلهٔ نفرات کافی و سلاح مجهز می‌شدند. و برای داوری دربارهٔ خرابی کلی مغول در داخل قلعه، دلایل زیادی وجود دارد که تصور کنیم از استحکامات خارجی اثری باقی نمانده است.

اینک برایم کاملاً روشن شده است که اگر حشاشین را مردی همسنگ حسن صباح رهبری می‌کرد، این قلعه می‌توانست مدت زمان کم و بیش نامحدودی پایداری کند و موقعیت استراتژیکی قلعه نمی‌توانست در هم شکسته شود. ولی

همانطور که در اغلب موارد درجنگ اتفاق می‌افتد عواملی که سرانجام تصمیم به پیروزی یا شکست می‌گیرند انسانها هستند.

روز بعد بر آن شدیم که اولین تلاشها را برای رسیدن به داخل اصطبلها مبذول داریم. صبح بسیار زود ازخواب بیدار شدیم، کدخدا به اتفاق راهنمای سال ۱۹۵۹ ما یعنی شکراله[۱۶] یا مرد میمونی ما را همراهی کردند. آنها از جلو با طناب پیش رفته و تلاش کردند که مسیری برای عبور پیدا کنند که برایمان چندان دشوار نباشد. از روی سنگریزه‌ها چهار دست و پا بالا رفتیم، در این مدت پیشروی توأم با درد و رنج بود، و سپس از کنار مقبرهٔ[۱۷] کوچکی در ارتفاع ۱۵۰ متر بالا تر از اردوگاه اصلی عبور کردیم. این امامزاده دماغهٔ ۱ گفته می‌شود و اختصاص به یکی از قدیسین گمنام دارد. مقبرهٔ مذکور به خوبی محفوظ باقی مانده بود و ساختمان چوبی کوچکی در طرف دیگر آن در کنار دو درخت چنار کشن جای داشت. این درختان چنار طبق افسانه های محلی، زمانی دو تن از نگهبانان خود آن قدیس بوده‌اند، مرد مقدس درست قبل از اینکه بمیرد، خواستار آن شد که در نزدیکی روستای محل تولدش دفن شود، و دو مستخدم وفادارش نیز مراقب باشند که آخرین خواسته اش را بر آورده کنند.

آنان جسد متوفی را به کوهستانها برگرداندند، قبرش را حفر کردند، و مقبره‌ای رویش بنا کردند. ولی فداکاریشان چنان بود که تصمیم گرفتند باقیماندهٔ ایام زندگی را به عنوان نگهبان مقبره باقی بمانند. هنگامی که مردند، هر یک مبدل به درخت نارونی شدند. هر بار که به سوی میمون دژ می‌رفتیم از کنار این مقبره و نهر کوچکی که آب فوق العاده تمیزی در آن به سوی مقبره جاری بود می‌گذشتیم. در اینجا متوقف می‌شدیم، به سوی بنای عظیم قلعه خیره شدیم،

---

۱۶ ــ شکراله فرزند آقاخان ملکی نعلبند روستای معلم کلایه بود. نجاری مختصری نیز می‌دانست. شش سال پیش (۱۳۶۰.ش) که مشغول بستن چوبهای ساختمانی بود از بالا به زیر افتاد و درگذشت.

۱۷ ــ امامزاده معصوم نام دارد.

کمی آب می‌خوردیم و سپس به صورتی تازه نفس راهمان را ادامه می‌دادیم.

شکراله پی برد که بالا رفتن از اصطبلها مشکلتر از آنست که وی تصور کرده بود. بیشتر از یکساعت از وقتش را صرف داخل شدن‌به محل ورودی کرد، و هنگامی که مشغول بالا رفتن بود سیلابی از سنگ فرو ریخت. این کار باعث تعویق بسیار شد، و مقدار کافی به عقب برگشتیم تا ببینیم دقیقاً در کجا واقع شده‌ایم. سرانجام گامهای لازم را برداشت تا توانست ما را برای پیشروی به داخل شکاف قادر سازد، ولی در یک مرحله بایستی مسافتی در حدود ۹/۵ متر بالا کشیده شویم. کدخدا دومین فردی بود که درداخل آنجا بالا رفت، بنابراین او و شکراله می‌توانستند ما را بکشند، طناب مجدداً پایین فرستاده شد و ما یکی پس از دیگری بالا کشیده شدیم، قبل از همه مایک، که چابکترین افرادمان بود بالا رفت و به دنبالش رودی، ریچارد، رگنار، جاه، مینو و سرانجام خودم بالا رفتم، اقرار می‌کنم که آخر نفر بودن چیز خوبی است زیرا تمام گروه می‌توانستند مرا بالا بکشند. طناب در زیر شانه‌های ما می‌لغزید، محکم کشیده می‌شدیم (خیلی محکم) و رو به بالا می‌رفتیم، فوراً درون اصطبل دیوار خارجی که خراب شده بود، نگاه دقیقی به ساختمان خارجی افکندیم. بقایای راه پله‌ای رو به بالا دور می‌زد. تخته سنگهای پله را تشکیل داده‌اند به طور یکسان بریده شده بودند، ولی گرچه بعضی از پله‌ها شل شده بودند، بهتر از آن بود که رو به بالا بخزیم. در بالا راه پله به لبه خارجی خیلی باریکی می‌رسید، این لبه ۴۵ سانتیمتر عرض داشت، با یک بریدگی عمودی به طرف دامنهٔ قلعه می‌رفت. به نظر می‌رسد که تلاشش برای عبور از این برآمدگی نوعی دیوانگی است، لذا ما برگشتیم که خوب اطراف اصطبلها را بررسی کنیم.

سقف اصطبلها ۴/۵ متر ارتفاع داشت و قسمتهایی از آن فرو ریخته بود، لذا مقدار زیادی سنگ ریزه در کف آن وجود داشت. راهرویی در سمت چپ به سوی انبار جالبی می‌رفت. در صخره سوراخی کنده شده بود و اطرافش را مقداری ساروج خاکستری رنگ پوشانیده بود. سنگها محکم و شکسته نشده بود

به این آب انبار سه لوله آب وارد می‌شود که از سفال درست شده و به وسیله ملات به هم متصل شده بودند. بایستی دو لوله از آنها آب را به خارج قلعه و دیگری مستقیماً به کف آنجا وارد کرده باشد. دیدن مقدار فاصلهٔ آنجا غیر مقدور بود.

اولین کارمان در اصطبل ها بایستی تلاش برای پیدا کردن کف اصلی آن باشد. پس از یک ساعت حفاری توأم با شور و حرارت به سنگهای محکم پوشیده از ملاتی رسیدیم، و در آنجا واقعاً نشانه هایی از پهن را مشاهده کردیم. نتیجه گرفتیم که این قسمت گودال وسیعی بوده است که احتمالاً قراولخانهٔ اصلی قلعه در آن جای داشته است. قبل از اینکه زمین های اطراف قلعه دچار فرسایش شوند، بایستی راه اصلی از سمت جبههٔ جنوب غربی صخره بالا آمده باشد، و ما باز هم توانستیم قسمتهایی از راه را در شیب های پایین تر به وضوح مشاهده کنیم.

در پشت اصطبلها راهرویی به طول تقریبی ۲۷۰ متر وارد صخره می‌شود. در رأس بلندی سوراخهایی با گچ تعبیه شده بود. نظر به اینکه سطح کف اطاقها پایین تر است، یقیناً اینها جای تیرهای سقف هستند و حدس زده می‌شود که بقایای چوبهای سوخته می‌باشند. دیوارها تا ارتفاع ۵۷ سانتیمتر گچ کاری شده اند و اغلب سوخته و تصاویر و نوشته های کم رنگی دارند، ولی اینها خیلی مبهم و تیره تر از آن بودند که خوانده و کشف شوند. این راهرو به اطاقی منتهی می‌شد، و گروههای سواره می‌توانستند از طریق نگهبانی وارد قلعه شوند و از راه راهرو، اسبانشان را در سالن بزرگ ببندند.

راهروی باریکی که پر از سنگ ریزه بود از اطاق بزرگ به بیرون متصل می‌شد، و کمی دورتر وارد صخره می‌گردید. گر چه راهنمایان از آمدن با ما امتناع می‌کردند و اعتقاد داشتند که روح شیطان در انتهای راهرو زندگی می‌کند. مایک، ریچارد و من تصمیم گرفتیم که این راه را پیدا کنیم. به حالت سینه خیز روی دستها و زانوها به راه افتادیم و در حدود ۹۰ متر جلو رفتیم، در تاریکی قیرگون مراقب بودیم تا سنگهای بیشتری را از جا نکنیم. به تدریج سقف پایین و پایینتر

رفت، راه خود را اینچ به اینچ روی شکم پیش رفتیم، و هوا لحظه به لحظه ناپاک‌تر می‌شد. پس از یک ربع ساعت دیگر وارد سه اطاق شدیم که هر یک ۸/۵ متر درازا و ٤ متر پهنا و ۳/۵ متر ارتفاع داشت. در شعلهٔ لرزان چراغ قوه‌ها تیرهای سقف را دیدیم و گچ کاری دیوارها نیز عیناً مثل همانها بود که در راهرو دیده بودیم. موقعی که اطرافش را نگاه می‌کردیم صدای ناجوری در پشت سرمان شنیدیم، لذا تصمیم گرفتیم که به سرعت و تا آنجا که می‌توانیم به عقب برگردیم. متوجّه شدیم که قسمتی از صخره در نیمهٔ راه راهروی تنگ و باریک فرو ریخته است، ولی بدون دشواری بسیار توانستیم خود را مچاله کنیم و به راهمان ادامه دهیم. مردّد مانده بودیم که آیا به عقب برگردیم و سعی کنیم که از اطاقها عکس بگیریم یا خیر، ولی موقعی که این مطلب را به بقیهٔ اعضاء گروه و راهنمایانمان پیشنهاد کردیم گفتند که انجام چنین کاری دیوانگی است و لذا در میان تأسف بسیار مجبور به ترک این عقیده که تحقیق دیگری را دربارهٔ این اطاقها شروع کنیم گردیدیم. واقعیت آنست که دست به قمار خیلی بزرگی زده بودیم، و ممکن بود زنده به گور شویم. در حالیکه بر اثر این فکر ناخوشایند هوشیار شده بودیم تصمیم گرفتیم که آنرا یک روز به حساب آوریم و به اردوگاه اصلی برگردیم، به ویژه که در این هنگام غروب آفتاب شروع شده بود و ما بایستی راه شیب‌داری را که از آن بالا آمده بودیم برای رسیدن به ته دره پایین برویم، فوق العاده از آنچه در این اولین روز واقعی کشف میمون‌دژ به دست آورده بودیم خوشحال شدیم، زیرا بدون هیچ تردیدی ثابت کردیم که اطاقهای بزرگی درست در قلب کوه جای گرفته‌اند.

روز بعد یعنی هشتم شهریور ماه، صبح زود از جای برخاستیم. شب قبل پس از صرف شام شروع به کار روی نقشهٔ اصلی اردوگاهمان برای ورود به اطاقهای مرکزی[۱۸] در جبههٔ غربی کردیم. به فکر افتادیم که در صورت امکان نردبانی از چوب درختان بسازیم و آن را در بالا رفتن از دیوارهٔ صخره به کار ببریم و

۱۸ ــ این قسمت را در محل گزنه سوراخ می‌گویند.

با شکرالله وارد حفره‌ها شویم. انجام این کار حالت پیچیده‌ای داشت. ابتدا دو درخت سپیدار جوان که در درّه ازآنها زیاد هم دیده نمی‌شود بایستی قطع شوند، مقدار زیادی بحث و گفتگو دربارهٔ قیمت و خریدشان صورت گرفت. این چوبها اغلب برای ساختمان خانه به کار برده می‌شود و کاملاً گران است. سرانجام هر درختی را به ۲ لیره خریدیم، پس از آن می‌بایستی مقداری میخ پیدا می‌کردیم. در روستا میخ پیدا نمی‌شد، و فرستادهٔ مخصوصی باید میخ از روستایی که عسلبر[۱۹] نام داشت خریداری کند. این روستا در حدود ۵ مایل از ما دور بود. آهنگر ساکن ده عسلبر بار قسمت عمدهٔ شب قبل را صرف درست کردن قدری میخ از قطعات کهنه آهن کرد. درختان را از سطح شیب‌دار سنگلاخ به سمت بالا حرکت دادند. کشاندن آنها به سوی کوه، کار دشواری بود. برای حمل هر درخت ۵ نفر لازم بود. به سمت جلو رفتیم تا شاید راه دیگری به پای قلعه پیدا کنیم. من و ریچارد بدجوری بدنمان خراش پیدا کرده بود. ولی در ساعت ۸ بعد از ظهر همگی با تعدادی مشعل و چراغ روغنی و طناب در دامنهٔ قلعهٔ میمون‌دز جمع شدیم. تیرهای خریداری شده در حدود یکساعت دیرتر وارد شدند و بایستی هر کدام را به محّل برسانیم. هر تیری ۸۰ فوت بلندی داشت و وزنشان خیلی سنگین بود، ولی همه نشستیم تا با فریاد یک دو سه ترتیب بالا بردنشان را در برابر صخره بدهیم. تا موقعی که پی بردیم بهتر است طناب ویژهٔ کوهنوردی را در جهت بالا بردن تیرها به کار ببریم خیلی اذیت شده بودیم. لذا طناب را با دقت امتحان کردیم که ببینیم آیا صاف و بدون گره است یا خیر؟ یکی دو رشته به وضع بدی گره خورده بودند و لذا فکر کردیم که بهتر است دست از این کار بکشیم و آن را برای بالا رفتن از کوه و بالا بردن وسایل نگاه داریم. کار بعدی بایستی تخته کوبی درخت مذکور

---

۱۹ ــ عسلبر (اصطلبر): از روستاهای دهستان رودبار شهرستان قزوین که طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۱۳۶ خانوار و ٦٤٤ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و جاده‌اش شوسه می‌باشد. دارای برق و حمام و مسجد و امامزاده‌ای می‌باشد.

باشد. این کار را شکرالله تنها انجام داد، و کار را از ته تیرها شروع کرد. پله های نصب شده از قطعات باریک چوب که از شاخه درختان بریده شده بود به صورتی ناشیانه داخل در تنهٔ درختان زده می‌شد.

در ساعت ۱ این نردبان موقتی تمام شده بود. به نظر وسیله ای فوق العاده ضعیف و سست می‌آمد. تخته های عرضی در بعضی نقاط خیلی نازک بودند، و این امر نشان می‌داد که به وضعی نامناسب در داخل تیرها نصب شده‌اند. تصمیم گرفتیم که استراحت کنیم و مقداری نان و پیاز و پنیر که در دسترسمان وجود داشت بخوریم. در وسط غذا خوردن صدای فریاد شدید رودی را شنیدیم. هجوم آوردیم که ببینیم چه اتفاقی افتاده است و دیدیم که یکی از کارگران روی زمین دراز کشیده است و پایش را به دست گرفته است و از درد می‌نالد. گفته شد که عقربی او را نیش زده است. اینها عقربهای کوچک خاکستری رنگی هستند که در زیر تخته سنگها پنهان می‌شوند و نیش فوق العاده سمی دارند. خوشبختانه مینو دم‌دست بود. وی پا را نیشتر زد، مقداری سرم ضد سم عقرب کنار محل نیش زدگی ترزیق کرد، آن مرد را به اتفاق یکنفر همراه تا روستا فرستادیم. گرچه دردش تقریباً حدود چهل و هشت ساعت ادامه یافت بعداً به کلی معالجه شد، ولی این حادثه معترضه همگی را خیلی وحشت‌زده کرده بود. عقرب را کشته بودیم، ولی هنگامی که یکی از روستاییان گفت که وقتی عقرب نر می‌میرد هر جا که مرده است عقرب ماده در مسیرش به جستجو خواهد پرداخت خیلی خوشحال نشدیم. این امر ما را به یاد وحشت دکتر حاتمی در سمیران انداخت، امیدوار بودیم که این داستان نیز بی پایه و اساس باشد. واقعاً بیش از دو عقرب دیدم، یکی از آنها به وسیلهٔ روستاییان گرفته شد که آن را شکنجه دادند. ابتدا به وسیلهٔ قلمی او را تحریک کردند تا به تندی شروع به نیش زدن کرد. وقتی که دید اینکار عکس العملی نداشت، به آهستگی در اطراف دایره‌ای شروع به حرکت کرد در این موقع رگنار تلاش می‌کرد که از آن عکس بگیرد. از این بازی خسته شدیم و سرانجام یکی از راهنمایان، آن را به وسیلهٔ سنگی کشت.

پس از صرف شام تصمیم گرفتیم که اولین قدم را به جلو برداریم و به سوی میمون دز برویم. شکرالله، تمام وسایل کوهنوردی را همراه داشت، و اولین کسی بود که از نردبان بالا رفت. نردبان بر اثر وزن بدن او به حالت خطرناکی به نوسان درآمد. امّا سرانجام به یکی از حفره‌های واقع در دیوارهٔ کوه رسید، و شروع به جستجوی راهی در آنجا نمود. در این موقع همه با حالت انتظاری به من می‌نگریستند. پیشنهاد کردم که ابتدا ریچارد از نردبان بالا برود زیرا وی سبک وزن‌ترین افرادمان بود، ولی مینو موکداً گفت که اینجا مسألهٔ پر ستیژد مطرح است و چنانچه من اولین فردی از افراد گروه نباشم که از نردبان بالا می‌رود تا اندازه زیادی آبرویم خواهد رفت. با حرارت و تندی پرسیدم اگر مرا با طناب ببندند بهتر است یا نه؟ گفته شد که این کار کاملاً غیرضروری است. به آهستگی شروع به بالا رفتن از نردبان کردم گرچه آدم خیلی بلند قدی نیستم ولی از نظر سنگینی وزنم و نردبان بر اثر وزن بدن شروع به غژغژ کرد. شکرالله پله‌های نردبان را با ۲ فوت فاصله میخ کوبی کرده بود، بنابر این صعود از آن کار خیلی دشواری بود. برای رسیدن به پله بعدی بایستی دستهایم را بالای سرم ببرم و فاصله‌ای طولانی در پیش بود، و بعد خودم را با فشار بازوهایم بالا بکشم. معذلک دو سه پله نیز خیلی نزدیک به هم میخ شده بودند فقط گذاشتن یک پا در وسط هر پله امکان پذیر بود و بایستی پای دیگرم را در محل کوچکی از تخته متقاطعی که در برجستگی کنار تیر قرار داشت بگذارم. ناگهان حادثه نامساعدی به وقوع پیوست و صدای «ترق» برخاست اما پس از لحظه‌ای که به نظر سالی می‌نمود به بالای پله‌ها رسیدم. اینک نردبان در فضا پیچ و تاب می‌خورد، و قبل از اینکه بتوانم به شکرالله ملحق شوم وضع خطرناکی مرا تهدید می‌کرد. از او خواستم که طنابی به پایین آویزان کند تا دور کمرم ببندم، نیمی از راه را بالا آمده بودم و نیمی دیگر از شیب را بایستی به بالا کشیده شوم. در اینجا اطاقی وجود داشت که فقط ما دو نفر می‌توانستیم داخل حفره بایستیم. کاملاً برایم روشن بود که برای بالا رفتن از ۱۶ متر باقیمانده تا مدخل جبههٔ جنوب غربی قلعه به کوهنوردی فوق‌العاده ورزیده

نیازمندیم، بنابر این بالا رفتن خودمان را اینک کاری خطرناک و غیر منطقی دیدم. از مایک و ریچارد خواستم که هر کدام مایلند بیایند و اوضاع را مشاهده کنند، ولی آنان گفتند که به آنچه من فکر می‌کنم اعتقاد دارند. سپس شروع به فرود آمدن کردم، و با کمک شکرالله به آرامی از نردبان پایین آمدم. پایین آمدن از بالا رفتن نیز بدتر بود. شکرالله به من گفته بود که باید کفشهایم را بکنم، ولی به گونه‌ای نابخردانه از این کار خودداری کردم. محتاطانه شروع به پایین آمدن کردم، پنج پله پایین آمده بودم که صدای تراق بلند شد پله نردبان بر اثر وزن من بلند شد و از نردبان به پایین لغزیدم. در حدود ۵ متر فرو غلطیدم، پله های نردبان بر اثر سنگینی سقوط بدنم از میخها جدا شدند. تا اینکه کاملاً متوقف شدم. لحظهٔ وحشت آوری بود و من واقعاً فکر می‌کردم که بایستی مستقیماً به زمین برخورد کنم. دیگران آنچه اتفاق افتاده بود دیدند و رو به انتهای نردبان دویده بودند که آن را محکم نگاه دارند، و موقعی که من خیره به پایین نگریستم آنها با وحشت رو به بالا نگاه می‌کردند. فقط رگنار که پایین آمدنم را عکسبرداری می‌کرد با آرامی به کارش ادامه داد. گویی که وقتی دیده بود در همانجا متوقف شده‌ام مأیوس گردیده است، معذلک می‌گفت که این می‌توانست غم انگیزترین صحنه فیلم باشد. تا آنجا که برایم امکان داشت پایین آمدم و آنگاه احساس کردم که خون از ساق پایم سرازیر شده است. در طول مدتی که به پایین لغزیده بودم رانم به علت میخهایی که از نردبان بیرون آمده بودند زخم شد. دیگر بار علاقلانه بودن وجود پزشکی که همیشه با لوازم و دواهای مربوط به کمکهای اولیه در دسترس باشد خودش را نشان داد. مینو زخمها را ضدّ عفونی کرد و آنرا در یک لحظه بست.

ما بر اثر شکست در این اولین تلاش دچار یأس شده بودیم، حتی اگر می‌توانستیم نردبان را تعمیر و در سالم سازی آن پافشاری کنیم، باز هم نمی‌توانستیم مانع ۱٦ متری دیوارهٔ صخره را بر طرف سازیم. اینک تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم بازگشت به در ورودی اصطبلها بود که روز قبل کشف کرده بودیم، و آنگاه از لبهٔ خیلی باریک بالای پله ها عبور کنیم. پس از استراحت، بار

دیگر وارد اصطبلها شدیم. به سوی ابتدای لبهٔ بالا رفتیم، سپس تا آنجا که می‌توانستیم، روی دستها و زانوها به جلو خزیدیم ولی پس از طی ۱٤ متر راه به قدری باریک شد که تقریباً یکپایم از بغل آن آویزان می‌شد، تا پای قلعه به طور عمودی ۳۲ متر پایین می‌رفت. ساق پایم شروع به ناراحت شدن کرد و احساس می‌کردم که خشک شده است، لذا مراجعت کردم به شکرالله گفتم آیا از اینجا می‌تواند رو به سمت جلو حرکت کند؟ گفت که می‌تواند. ریسمانی دور کمرش بستیم و آنرا به تخته‌سنگی در داخل اصطبل محکم کردیم. کفشهایش را درآورد، و در ده دقیقه به سمت دیگر رفت. بعداً از ما یک سؤال کرد که آیا او می‌تواند به طرف دیگر برود؟ من با بدگمانی بسیار قبول کردم. موقعی که راهش را به سوی خاکریزها پیش گرفت و با احتیاط به جلو رفت همهٔ نفسها را در سینه حبس کردیم. در نیمه راه مقداری سنگ از زیر پایش بیرون پرید و روی دست یکی از راهنمایان که در پایین ایستاده بودند افتاد. مینو به سوی دامنهٔ قلعه حرکت کرد و به معالجه او پرداخت، در همان موقع دستوراتی داد تا همهٔ تماشاگرانی که از ده می‌آیند بایستی مواظب تیغهٔ حصار باشند و قدری دور بایستند همهٔ اینها موضوعی تماشایی برای فیلمبرداری رگنار به وجود آورد. موقعی که مایک به سلامت به طرف دیگر رسید، باقیماندهٔ ما به سوی دامنهٔ قلعه پیش رفتیم. به مایک گفتم تا آنجا که امکان دارد در داخل ساختمان به کشف آنچه دیده می‌شود بپردازد، او نیز آنچه را که می‌دید با فریاد به ما گزارش می‌داد. گفت که یک سری دیگر اطاق با دیوارهای گچ اندود وجود دارد، او می‌تواند به وضوح طرح باروها و کارهای آجری را تشخیص دهد. قریب نیم ساعت در داخل قلعه گذراند. مشارالیه این امتیاز را بر دیگران دارد که پس از سقوط دژ به دست قوای مغول در هفتصد سال پیش اولین فرد اروپائی است که توانسته است خود را به داخل قلعه برساند.

اینک هوا گرگ و میش شده بود و لذا تصمیم گرفتیم که آنجام عملیات را به مدت یک روز تعطیل کنیم و به قرارگاه اصلی خود برگردیم. از گزارش مقدماتی ما یک چنین برمی آمد که روز جاری بایستی تحقیقات بیشتری انجام

شود، و سپس ببینیم که از بین اعضاء گروه چه کسی قادر است از راهی که ما آن را گربه‌رو می‌گفتیم عبور کند. انتخاب نهایی به عهدهٔ من بود، و تصور می‌کنم که انتخاب فردی از میان گروه برای انجام این کار یکی از دشوارترین تصمیماتی بود که بایستی به عنوان سر پرست گروه اتخاذ کنم. خطر واقعی زیادی وجود داشت. مایک ورزشکارترین و چابکترین ما و انتخابش امری مُسلّم بود. گرچه رگنار دو روز پیش زانویش بر اثر سقوط در روی شن‌ریزه‌ها به طرز بسیار بدی زخمی شده بود، معذلک خواستار رفتن همراه او بود و می‌گفت ممکن است که بشود در داخل قلعه عکس‌های یادگاری تهیه کرد. شجاعتش را تحسین کردم، ولی حتی عبور کردنش نیز تعجب‌آور بود. در پایان، تسلیم خواسته‌اش شدم زیرا که عکسهای این قسمت از قلعه نیز البته فوق‌العاده گرانبها خواهد بود[۲۰]. طبعاً مینو هم می‌خواست که بیاید، و جاه نیز تمایل داشت. خودم نیز خواستار دیدن این ساختمانها بودم، نه به خاطر آنکه در توانایی ما یک برای تهیه گزارشی صحیح تردید داشتم، علت این امر آن بود که مشارالیه هنوز اطلاعات مکفی در باب باستان‌شناسی حشاشین نداشت تا بتواند ارزش واقعی هر پدیده‌ای را ارزیابی کند. سرانجام تصمیم گرفتم که گروه شامل مایک، جاه، رگنار و خودم باشد. دیگران صادقانه این تصمیم را قبول کردند و لذا به رختخواب رفتیم تا در حد مقدور استراحت کنیم.

صبح روز بعد به علت احتراز از گرمای نیمروز زود از خواب برخاستیم و بلافاصله از راه معروف به قسمت اسب طویله شروع به بالا رفتن از دامنهٔ قلعه کردیم. در اینجا همانطور که گروه به صورت مُصمّمی گرد هم آمده بودیم و همگی نیز درک می‌کردند که ساعتی بعد ممکن است صحنهٔ غم‌انگیز یا اسف‌آوری برایشان حاصل شود. تصمیم گرفتیم هر یک از افراد را با طناب محکم بهم ببندیم، و آنگاه به عنوان اقدامی احتیاطی و اضافی طناب دیگری نیز

۲۰ــ در کتاب عکسی از این قسمتها دیده نمی‌شود، شاید جزء اسناد و نقشه‌های چاپ‌نشده هیأت باشند. (مترجم)

به صورت طناب ایمنی در داخل راه گربه‌روی ببندیم. اگر کسی پایش می‌لغزید باز هم می‌توانست این طناب را با دست بگیرد. قرار شد که ابتدا شکرالله از جلو برود و یکسر طناب احتیاطی و سر دیگر طناب اصلی را محکم کند. مشارالیه همان زبردستی و مهارت معمولیش پیش رفت. مینو تمام اسباب کار جراحیش را مرتب کرد و نظمی تمام به آلات وحشت‌آورش، برای موارد اتفاقی داد. مایک نفر بعدی بود که حرکت کرد و ما با نفسهای در سینه حبس شده منتظر ایستاده بودیم. موقعی وارد طرف دیگر شد، فریاد زد که باز هم مقداری سنگ را از جا کنده است و دیگر آنکه من بایستی با دقت فوق‌العاده‌ای پیش بیایم. خاکریز حتی خطرناکتر شده بود.

سرانجام نوبت من فرا رسید، به طرف بالا صعود کردم و به سوی راه گربه‌رو رفتم، درحالیکه احساسی چون پیشروی محکوم به سوی جلاد داشتم کدخدا در کنارم ایستاده بود با لبخندی برگشت و گفت (به ترجمهٔ مینو) «برو به نام خدا». طناب دور سینه‌ام بسته شده بود و من با دستمالی و احتیاط راهم را به جلو باز کردم، سپس از جایی که روز قبل رسیده بودم گذشتم. درست در همین نقطه بود که مایک به من گفته بود که مخصوصاً خیلی مراقب باشم. در اینجا صدای غرشی به گوشم رسید و تعدادی از سنگها در زیر پایم فرو ریختند. طناب اطمینان را قاپیدم، و آنگاه پی بردم ریسمانی که در زسینه‌ام بسته‌اند شل شده است و انتهایش به پایم پیچیده است. یک ساق پایم بالای صخره آویزان شده بود و در روی لبهٔ پرتگاه وزنم را روی یکپا تحمل می‌کردم و دستهایم طناب اطمینان را گرفته بود. با توجه به آنچه که پی بردم مثل آدمی خارق‌العاده به تقلا پرداختم و پشتم را به سوی گربه‌رو کردم. تمام بدنم در حال تکان خوردن بود، و بایستی لحظه‌ای توقف کنم که همهٔ بدنم را با هم بکشم. سپس به آهستگی حرکت کردم و سرانجام گوشه را دور زدم تا به سلامت عبور کردم. شکرالله پوزخندی شدید به من زد و دست نوازش به پشتم کشید احساس کردم دستش چون چکشی سنگین است. رگنار انگشتش را روی دوربین بالا و پایین می‌برد و

شگفتی نداشت. من بار دیگر عامل دراماتیکی برای فیلمش آماده کرده بودم. روی زمین نشستم و سیگاری روشن کردم. هرگز به یاد ندارم که در همهٔ عمرم چنین سیگار خوش مزه‌ای کشیده باشم.

دومین اقدام خطرناک بالا کشیدن رگنار بود. طناب را پایین انداختم که دوربینهایش را به طرف بالا بفرستند، این دوربینها از نظر ایمنی در جعبه هایی فلزی بسته‌بندی شده بودند تا از اثرات ناجور در امان بمانند. ریچارد پایین ایستاد و با دوربین خودش شروع به عکسبرداری از وسایلمان که به وسیلهٔ مایک و من و شکرالله بالا کشیده می‌شدند کرد. کار از آنچه پیش‌بینی می‌کردم ساده‌تر بود و فقط یکبار طناب گیر کرد ولی در تمام این مدت بزرگترین خطر مربوط به سقوط صخره‌ها بود. رگنار همان مشکل عبور کردن مردا داشت، ولی در این وقت طنابها با اطمینان بیشتری بسته شده بودند. معذلک یکبار لغزید. جاه نیز به سلامت عبور کرد. سپس چراغها و چراغ قوه‌ها را که در جعبه های آهنین چیده شده بودند بالا کشیدیم. همهٔ اینها سه ساعت وقت گرفت.

اسبابها را باز کردیم و برای کشف و بررسی داخل این قسمت از قلعه پیش رفتیم. مایک به عنوان راهنمایمان عمل می‌کرد و ما را از طریق پلکانی پیچ‌پیچ و باریک از داخل باروها هدایت کرد. ضمن آن تذکراتی در مورد اطاقهای کوچکی که بر سر راه بودند داد و گفت که مغولان اینها را خراب کرده‌اند و فقط ۲ فوت از دیوارها بر پای مانده‌اند. بهرحال همین بقایا کافی بود که دیدگاه مناسبی در باب طرح این قسمت از قلعه به ما بدهد. پلکان تا ٦ متر بالا می‌رفت، قسمتی از آن فرو ریخته بود، و چند شکاف باریک رو به مسیر پیچاپیچ می‌رفت. سرانجام از چند سنگ سائیده شده که مانعی بر سر راه ورودی آپارتمان اصلی بودند گذشتیم و وارد راهروی باریکی شدیم. از این راهرو به داخل یک سری اطاقهای جالب توجه شدیم که به احتمال قوی همگی اطاقهای اداری قلعه بودند. به سادگی می‌توان تصور کرد که قسمت تحت اشغال دربار رکن‌الدین همین‌ها بوده است. اطاقها سقفشان بلند بود و در میان صخرهٔ طبیعی کنده شده

بودنـد، و دیوارها مجدداً گـچ اندود شده بودند. قسمتـی از آن از شکل افتاده بود، و علائم سـوختگی بـزرگ و سیاهـرنگی دیده مـی‌شد و خاطرنشان می‌کرد کـه مغولها قلـعـه را آتش زده‌اند. منظـرهٔ تـرس‌آوری بود. اطاقـها به وسـیلهٔ دو چراغ کـوچک روغنی روشن شده بودند و سـایه آنها روی دیوارها سوسو می‌زد. تعدادی شمع را در طاقچه‌ها روشـن کردیم تا روشنـایی بیشتری بـه وجود آید، و از انحنـاء دریچه‌ها و حفره‌های گچی که تیرهای سقف نصب شده بودند عکسبرداری کردیم. بعضی از این تیرها در حالیکه بر اثر آتش سوخته و سیاه شده بودند هنوز وجود داشتند به دقت نگاه کردیم تا ببینیم که قطعات سفال در زیر سنگ ریزه‌های ریخته شده در کف اطاق وجود دارد یا خیـر، و آنها را از همان انواعی که در قراولخانه پیدا کرده بودیم یافتیم. انـدازهٔ اطاقها را گرفـتیم و از هر چیـزی که می‌توانست کوچکترین اهمیتی در باستان‌شـناسی داشـته باشد عـکسبرداری کـردیم. شب هنگام که فـرا رسید ما فقط نیمی از اطـهاقها را کشف کرده بودیم، و مجدداً از راه گربه‌رو گذشتیم تا به سلامـت برگردیـم. وقتـی دومین واقـعه پیش آمد چنـین می‌نمود کـه این راه کمی آسانـتر است. حقیـقت آن بـود که مایک بی‌پـروا پیش آمـد و در طول آن به دویدن پرداخت و هنگام عبور بارانی از سنگ پراکنده کرد.

موقعی که بـه اردوگاه برگشتیم، تصمیم گرفتیم که با درست کردن غذای مـخصـوصـی جشنی بر پـا کـنـیم. لذا خورش خوشـمـزه‌ای درسـت کردیم و تا دیر گـاهـی از شـب نشسـتیم و در بـارهٔ کشـفـیـات خودمان گفـتـگـو کـردیم. بالاخره کارهایی وحشتـنـاک انجام داده بودیـم که به زحمتش مـی‌ارزید. پرده ابهامی که اطراف میمون دز را احاطه کرده بود سرانجام تا اندازه‌ای بر طرف شده بود.

همیشـه دشوار است که آدمـی به ویژه در مـوقع انجام کـار اهمیت اقدام و موفقـیت بزرگش را ارزیابـی کند. بـا نگاهی بـه گذشتـه، من برآنم کـه بزرگـترین مخاطره در طبیعـت خود کوهستان نهفته بود زیرا به علت وجود سنگهای کنگلومرا هیچ قسمت از آن سالم نبود.

سوراخهای امـن و مـحکمی برای دسـتها و پاها وجـود نداشت، لذا مجـبور

بودیم که دراز بکشیم و پایین بیفتیم. همچنین احتمال خطر افتادن سنگ‌ریزه و تخته‌سنگ نیز دائماً وجود داشت.

زمانی هم در داخل قلعه خطری دیگر پدیدار شد. خرابیهای هجوم مغولان و گذشت ایّام سنگ سقفهای اطاقها و راهروها را سست کرده بود. شواهد سقوط این نوع ریزش تازه فراوان بود، و ما جرأت نمی‌کردیم که بلندتر از نجوا صحبت کنیم کمی عمیق‌تر که به داخل قلعه نفوذ کردیم، خطر بزرگتری که امکان سقوط صخره بود خودنمایی کرد. عقیدهٔ اولیهٔ ما در باب به کار بردن مادهٔ منفجره برای تمیز کردن تعدادی از راهروهای بسته محققاً بدون منجر شدن به خودکشی عملی نبود. ممکن بود که همهٔ ما در زیر خرده‌های صخره‌ای که فرو می‌ریزند دفن شویم لذا وظیفهٔ عمدهٔ رودی به ترسیم نقشه‌های داخلی قلعه و تهیهٔ نقشهٔ تفصیلی محیط اطراف متصل به آن برای نشان دادن موقعیت و ارتباطش با روابط جوینی محدود می‌شد. خطر دیگری نیز وجود داشت زیرا پیچیدگی و انحناهایی که در بعضی از راهروها و اطاقها وجود داشت باعث می‌شد که اغلب آنها را گم کنیم. باز هم با فشار از جاهای باز و خیلی باریکی رد شدیم و گم کردن راه بازگشت خیلی آسان بود. دورتر که رفتیم، هوا سردتر شد، آب از دیوارها می‌چکید، و هوا کثیف بود خوشبختانه هیچ یک از ما گرفتار تنگی نفس نشدیم، ولی موقعی که فضای ناراحت کننده توهم‌آوری به وجود آمد موجبات بسیاری پدیدار گردید.

در ماه آگوست سال ۱۹۶۱ من به اتفاق هیأتی که به وسیلهٔ تام استوبارت[۲۱] و رالف ایزارد[۲۲] سر پرستی می‌شد به میمون دز برگشتم. نظر هیأت آن بود که بایستی یک سری فیلم از مناظر غیر عادی ایران و خاورمیانه تهیه کند، و درهٔ الموت یکی از نقاطی بود که برای فیلمبرداری انتخاب شد. جوبراون[۲۳] که کوهنوردی مشهور و توانا بود، نیز در میان هیأت بود، و من مجذوب دقتی که در هنگام صعود از تیغه‌ای که خودمان در برابرش شکست خورده بودیم شدم و تحت

21- Tom Stobart 22- Ralph Izzard 23- Joe Brown

تأثیر قرار گرفتم. در اینجا بود که تلاش کرده بودیم نردبان چوبی را نصب کنیم و بالا برویم. حتی این کوهنورد مجرب دریافت که کار فوق‌العاده خطرناکی می‌باشد، ولی سرانجام موفق گردید.

وی سرانجام نردبان سبک وزنی را پائین فرستاد که بقیهٔ اعضاء هیأت نیز به وسیله آن وارد شوند. امّا حتی با وجود این کمک بالا رفتن از این نردبان چندان لذّت بخش نبود. صعودی فرساینده بود و نیم ساعت طول کشید تا اعضاء هیأت از نردبان که دیوانه‌وار می‌رقصید و می‌چرخید بالا رفتند و جلوی فضای باز ایوان رسیدند. در داخل قلعه راهروهای دیگری نیز پیدا شد و ما اینها را کشف کردیم. متأسفانه در این قسمت گچ کاری و آجر کاری کم و اثری از اطاق دیده نمی‌شد. تعداد زیادی سفال شکسته بر روی زمین ریخته شده بود و بسیاری از آنها مسطح ولی فقط یکی را تقریباً کامل پیدا کردیم، کوزه‌ای به رنگ آبی لاجوردی دیدیم که احتمالاً تاریخ ساختنش مربوط به قرن دوازدهم بود، کوزه‌ای خاکستری رنگ و بزرگ و نازک هم ملاحظه شد که احتمالاً برای انباشتن غلات مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

هیأت سال ۱۹۶۱ از نظر دستاوردهای گروه ما در سال ۱۹۶۰ معیار مفیدی بود. نخست آنکه ورود به قلاع با چنان تجهیزات مختصر کوهنوردی ما را قادر می‌سازد که به خود ببالیم و تبریک بگوئیم، دوم آنکه، عملیات این هیأت ما را از کار خطرناک و بترگی که به آن دست زده بودیم آگاه کرد. سوم آنکه دستاوردهای هیأت ۱۹۶۰ نشان داد گروه ما تقریباً در تمام موارد همه مسائل مهم را مطالعه کرده بود و چیز عمده‌ای برای تحقیقات آنها باقی نمانده بود.

ای بسا این مورد به خلاصهٔ دستاوردهای ما در میمون دز اختصاص یافته باشد. نقشه‌های تفصیلی رودی نشان می‌دهد که موقعیت جغرافیایی محل قلعه در شمس کلایه با شرحی که جوینی در بارهٔ محل میمون دز می‌دهد مطابقت دارد. ما محّل تپه‌ای را که مشرف بر قلعه بود و همان جایی است که هلاکوخان می‌توانست سایبان تابستانی جنگیش را در آنجا قرار دهد تعیین کردیم. دره‌های

اطراف برای اردوگاه قوای مغول و پرداختن به قلعه ایده‌آل بود. مجموعهٔ محیط صخره که در حدود یک فرسخ بود در آن نزدیکی شهر کُفر قرار داشته است و می‌تواند شمس کلایه فعلی باشد. صخره که قلعه در آنجا ساخته شده است مسلماً مرتفع و تا آنجا که با شرح جوینی که مطابقت کند رعب‌آور است. باروها در واقع از سنگ و گچ ساخته شده‌اند. برجی که آخرین توقفگاه مردان نیرومند اسماعیلی بود دراینجا قرارداشته است، و با آنکه راهی برای نزدیک شدن به برج در اختیار نداشتیم معذلک می‌توانستیم استحکامات آنجا را مشاهده کنیم. ضمناً ما امکان یافتیم محل سه چشمه را در کنار قلعه و یکی را روی قله کوه و همچنین نهر انحرافی را پیدا کنیم. سرانجام دریافتیم که موقعیت جغرافیایی میمون دز در ارتباط با قلعه الموت درست است. ساختمان قلعه همانطور که جوینی دیده بود در اذهان ما بازسازی شد.

مشاوران علاءالدین بایستی محل را به علت موقعیت استراتژیک مناسب و فوائد سیستم طبیعی غارمانندش انتخاب کرده باشند. بزرگ کردن و تغییر دادن غارها کاملاً مسألهٔ ساده‌ای بوده است[۲۴]، زیرا سنگهای کنگلو مرای میمون دز کاملاً خشن و زبرند: محل آنها به شن و سنگها به صورت چندان مستحکمی چسبیده نیست، و راهروها و اطاقها به خوبی می‌توانست با اسبابهای ساده‌ای که به وسیلهٔ آنها سنگ را از معدن استخراج می‌کنند کنده شوند. غارهای عمیقتر که به این طریق بریده می‌شوند، می‌توانند به صورت اطاقهای مستحکمی آماده شوند تا در هنگام محاصره به وسیله دشمن به صورت آب انبار سالم و مطمئنی جهت ذخیره کردن آب آشامیدنی مورد استفاده قرار گیرند. بر اثر ویرانی کامل قلعه به وسیلهٔ قوای مغول، غارها کمی بعد در برابر هجوم آبهای زیرزمینی و فرسایش تدریجی رها شده‌اند. بسیاری از طرحهای اصلی را تا مدتی صرف وقت نمی‌توان

۲۴ــ این استدلال فقط برای اعلام کشف محل میمون دز می‌باشد و گرنه غارهای طبیعی چگونه به سادگی قابل تغییرند؟

تشخیص داد، زیرا جریان نهرهای آب کف اطاقها را بریده و سبب ریزش سقف آنها گردیده است. ساختمان استحکامات خارج قلعه مسأله کاملاً علیحده‌ای می‌باشد و این ساختمانها علاوه بر تلاشی شایان نیاز به مهارت و استعداد فنّی و مهندسی نیز دارد.

در پایین‌ترین نقطه سطح قلعه اطاق نگهبان و انبارها معروف به اصطبلها جای داشتند، و برای رسیدن به اینجا بایستی از طریق راهی که از دامنهٔ صخره به سوی زاویه جنوب غربی قلعه دور می‌زد استفاده شود. از اینجا دو پله به اطاق بزرگ مخصوصی می‌رفت، که در سال ۱۹۶۰م به درون آن رفته بودیم و سپس به سوی طبقه بالا ادامه می‌یافت[۲۵]. احتمالاً محل سکونت سربازان در آنجا بوده است (راهروهایی که ما در سال ۱۹۶۱م/۱۳٤۰ش همراه با هیأت استوبارت ــ ایزارد به وسیلهٔ نردبان طنابی وارد آن شده بودیم)، وبالاخره تعداد زیادتری استحکامات در بالای دیوار غربی وجود داشت که در سال ۱۹۵۹ از آنها دیدن کرده بودیم. در اینجا نیز دریچه‌ای برای خروج مخفیانه از این نقطه دیده می‌شد که ما نیز آنرا مشاهده کردیم. بنابر این در آن ایام میمون دز قلعه‌ای بزرگ و دارای محل وسیعی جهت نگاهداری چهار پایان و انبار مواد غذایی و پادگانی مستحکم و کاخی سلطنتی بوده است.

هنگامی که صبح روز بعد از خواب بیدار شدیم، چیز تازه‌ای احساس کردیم، بازدید دسته جمعی کاملی در بارهٔ آنچه تاکنون حاصل شده بود به عمل آوردیم تا مشخص کنیم که هنوز هم چه امکاناتی در دسترس داریم و چه می‌توانیم بکنیم. احساس می‌کردیم که نتایج کاملاً مؤثری در بارهٔ درهٔ اشکور، سمیران و میمون دز به دست آورده‌ایم، ولی هنوز بایستی دربارهٔ محل نویزر شاه و شیرکوه که بنابه اعتقاد بعضی از صاحب‌نظران محل میمون دز در آنجا قرار داشته است تحقیقاتی بکنیم. ضمناً کارهای زیادی بایستی در درهٔ الموت انجام شود. هیأت سال ۱۹۵۹ پس از

۲۵ــ غرض نویسنده قسمت مجزای غار است که در اصطلاح محلی گزنه سوراخ گفته می‌شود.

اینکه از میمون دز دیدار به عمل آورد از هم جدا شد، نیمی زیر نظر خودم به دیدار قلعهٔ لمبسر رفتند و نیمی دیگر که به وسیله دیگبای[۲۶] ــ برینڈل[۲۷] ــ وود[۲۸] ــ ویلیامز[۲۹] رهبری می‌شدند خارج از دره از میان راه خروجی شرقی که بر بالای کوههایی قرار دارد که از گرمارود می‌گذرد عبور کردند. راهشان از نویزرشاه می‌گذشت ولی بدبختانه آنان نیز خیلی ناتوان‌تر از آن بودند که بتوانند از آنجا به سوی قلعه بالا بروند.

فقط مدت دو هفته بود که به سفر پرداخته بودیم، و اگر ناچار می‌شدیم که به تلاش و تحقیق در بارهٔ قلاع دیگر بپردازیم مسلماً بایستی بار دیگر نیز از هم جدا شویم. لذا موافقت شد که ریچارد، رگنار، رودی، مایک، وجاه به کازرخان بروند و چهار تا پنج روز به نقشه‌برداری مشغول شوند و عکس بگیرند و نقاط الموت به‌ویژه جبههٔ شمالی آن را، که به گفتهٔ ایوانف[۳۰] (موقعی که او را در دانشگاه تهران ملاقات کردیم) ارزش مطالعه و بررسی بسیار دارد کشف کنند. همزمان با آنها من و مینو پیاده با دوربینهایمان به سوی نویزرشاه پیش رفتیم. می‌خواستیم که از نزدیک آنجا را مورد بررسی قرار دهیم، و ببینیم که آیا با توجه به وضعیت جغرافیایی آنجا و شرح مندرج در کتاب جوینی، و قضاوت ایوانف در این باره که نویزرشاه همان میمون دز می‌باشد صحیح است یا خیر؟. آنگاه من و مینو شروع به نقشه‌برداری کردیم و به تحقیق در بارهٔ قلعه ایلان[۳۱] پرداختیم، ایلان در پشت کوههای جنوب شرقی قرار دارد، می‌خواستیم مسأله ارتباطات و دیده‌بانی میان نویزر شاه و الموت را بررسی کنیم و آنگاه مستقیماً به قلعهٔ «شیرکوه» که سومین محل احتمالی میمون دژ می‌باشد برویم. ریچارد الموت را ترک کرد، و پس از گذشت پنج روز در ناحیهٔ شهرک به ما پیوست. از اینجا به سوی منتهی الیه

26- Digby 27- Brindle 28- Wood 29- Williams 30- Ivanow

۳۱ــ ایلان Ilan یکی از روستاهای دهستان الموت شهرستان قزوین می‌باشد. طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۳۳ خانوار و ۱۳۱ نفر جمعیت بوده است. کوهستانی و جاده‌ای خاکی دارد. حمام و مسجد و دبستان دارد.

غربی دره پیش رفتیم و درست پیش از آنکه من به سوی تهران و از آنجا به انگلستان برگردم دو قلعه در شیرکوه کشف کردیم.

جدایی برایمان خیلی غم انگیز بود. زیرا من دیگر جاه را نمی‌دیدم، همچنین رودی و مایک و رگنار را تا زمانی که به انگلستان برمی‌گشتند ملاقات نمی‌کردم. به هرحال تمام اعضاء گروه ناگزیر به قبول این طرح بودند. پیغامی برای دیلی میل فرستادم و ترتیبی دادیم که این پیغام به وسیلهٔ پیک مخصوص آتاشهٔ خبری سفارت بریتانیا در تهران ارسال گردد. قبلاً موافقت به عمل آمده بود ک این نامه را به عنوان مقاله ای انحصاری به لندن بفرستند. حقیقت اینست که کیسه پُست سیاسی سفارت با تأخیر فرستاده شده بود زیرا این نامه همراه با دو سه عکس از هیأت که زیر صخره میمون دز ایستاده بودند حتی پس از اینکه من به لندن برگشتم به آنجا نرسیده بود. رگنار می‌گفت که دوست دارد چند ساعت بیشتر در میان غارهای میمون دز بماند، زیرا از عکسهایی که روز پیش گرفته است چندان راضی نیست، و از کیفیتی عالی برخوردار نیستند. مایک داوطلبانه با او همراهی کرد و لذا وقتی که ماندند من و مینو با آنها بدرود گفتیم، آنگاه در اینجا کار طبقه بندی تدارکات دو گروه پیش آمد. اینکار دو ساعت وقتمان را گرفت. قاطرهایمان را به راه انداختیم. به کدخدا و قاطرچی ها به خاطر خدماتشان پولی پرداختیم و با دیگران با صمیمیت خداحافظی کردیم.



عکس بالا: مایک به اندود روی آجر کاری میمون دز اشاره می‌کند

عکس پائین: درمدخل بلندترین سالن قلعه یکی از راهنمایان درمیان خرده سنگها نشسته است.





عکس بالا: رودی داگمور در حال نقشه‌برداری سمیران

عکس پائین: قناتی در لمسر، عمق آب انبار بیش از ۷/۲ متر است.



فصل نهم

اردوگاه اصلی

معتقدم بایستی لحظاتی در اینجا درنگ کنم و کیفیت زندگی خویش را در اردوگاه اصلی باز گویم. به هنگام توقف، اینجا محلی مناسب و سالم و مرتب و استوار و مرفه بود اما هر چه روزها از پی هم می‌گذشتند در نظرمان چون زادگاهمان خسته کننده می‌نمود. هنگامی که پس از گذشت روزی خسته کننده در میمون دژ یا شیرکوه می‌گفتیم بیائید حال دیگر برگردیم افکارمان متوجه قطعه زمین سبز سایه داری می‌شد که هم مایملک گروه در آن جای داشت و هم مرکز استراحتمان بود. تمام اعضاء گروه بیشتر وقت خویش را در میمون دز گذراندند و لذا من این نوشته را به عنوان نمونه ای از زندگی در اردوگاه اصلی شرح می‌دهم.

به هنگام انتخاب این محل به عنوان اردوگاه اصلی ملاحظات بسیاری رعایت شد. نخست آنکه اردوگاه بایستی نزدیک روستائی قرار گیرد و در عین حال کاملاً در خارج آن واقع شود، با آنکه اردوگاه اجباراً مرکز جذب روستائیان محل خواهد شد ولی حداقل بایستی تا حدودی خلوت باشد. به کدخدای شمس کلایه گفتیم که آماده ایم برای پذیرفتن روستائیان ساعات معینی را در اردوگاه بمانم ولی شدیداً علاقمندیم که در غیر آن ساعات ما را به حال خود رها کنند و تنها بمانیم. خواستهٔ ما با موفقیتی حقیقی روبرو شد ولی هر قدر هم که

هیأتی در رفتار با روستائیان محلی بیباک و سختگیر باشد خلوت کامل هرگز برایش میسر نمی‌شود.

در درجهٔ دوم اردوگاه اصلی بایستی سایه‌دار باشد، زیرا این کیفیت نه تنها اعضاء هیأت را به کار خواهد آمد بلکه تجهیزات و قوطی های غذا نیز بایستی حتی المقدور در جای خنک نگاهداری شوند. لذا در صدد یافتن قطعه زمین مشجری برآمدیم امّا شب هنگام بر اثر هجوم پشه ها در کنار درختان ناراحت می‌شدیم. و بر روی دستها و صورت و گردن ما جای‌نیش آنها باقی می‌ماند. هر قدر هم خودمان را می‌پوشاندیم باز قسمتهائی از بدنمان در معرض هجوم بیرحمانه انواع حشرات قرار می‌گرفت. ضمناً اردوگاه اصلی بایستی نزدیک آب باشد و حتی المقدور بالا تر از منبع آب مورد استفاده اهالی قرار گیرد. با آنکه گله های گوسفند و رمه‌هائی در بالای اردوگاه قرار گرفته بودند معهذا از منبع اصلی آب فاصله داشتند. در پایان اردوگاه بایستی به محل عملیات هیأت نیز نزدیک باشد که کرایهٔ حمل و نقل را تا آنجا که ممکنست کاهش دهد. و ضمناً ازخستگی بی جهت اعضاء جلوگیری شود.

درشمس کلایه‌متوجه شدم که فقط یک نقطه برای منظوری که داریم مناسب است. محل مذکور در کنار مزرعهٔ شبدری قرار داشت و ۵ شش درخت بر آن سایه افکنده بود و چشمه‌ای که آب خوبی مستقیماً از زمینش می‌جوشید نزدیکش واقع بود. با آنکه آب چشمه مورد استفاده روستائیان قرار می‌گرفت ولی چون سرش را پوشیده بودند احتمال آلودگی آن خیلی کم بود. با استرلیزه کردن آب به وسیلهٔ قرصهای هالیزن کمال احتیاط را به جا آوردیم و هنگام پختن غذاها نیز همواره از آب جوشیده استفاده می‌کردیم. نکتهٔ قابل توجه آنکه فضای اینجا قدری سبز بود و از انعکاس نور صخره های متشکل از رنگهای سیاه که چشمهایمان را خسته می‌کرد منحرف می‌شدیم. نمی‌خواستم از عینک آفتابی استفاده کنم زیرا احساس می‌کردم که بدون عینک بهتر ببینم. یکی از زیباترین مناظر دور و برمان را به هنگام غروب که به اردوگاه برمی‌گشتیم مشاهده می‌کردیم،

در این موقع رنگ سبز نشاط بخش مزارع برنج و شبدر ییلاقات وطن را به خاطرمان می‌آورد.

تختخوابهای اردوگاه کنار هم در مسیر دیواری کوتاه و سنگی قرار داده شده بودند، هر تختخوابی برچسبی داشت که نشان می‌داد متعلق به چه کسی است. این تختخوابها از انواع سبک سفری و برای استراحت کاملاً مناسب بودند و آنها را ارتش برایمان تهیه کرده بود، با همهٔ استحکام خمیده شده بودند، اما ممکن بود که همیشه آنها را به حال اول برگرداند. گاهی نیز کرباسهایشان پاره می‌شد و خود مشکلی بود، زیرا در میان هزار و یک چیزی که همراه آورده بودیم سوزن درشت و قوی برای دوختن کرباس رویه تختخواب با خود نداشتیم. برخی از افراد نیز پشه بند داشتند اما متوجه شدیم که وقتی به رختخواب می‌رویم کمتر ممکن است که همراهمان تعدادی پشه نیز وارد نشود. چنین می‌نمود که این پشه ها شب هنگام بیشتر در اطراف آتش اردوگاه جذب وجمع می‌شدند و واقعاً آفتی بودند. در کنار تختخوابها و بسته ها کوله پشتی ها جا گرفته بودند و جالب آنکه هیچکس به کوله پشتی دیگری نگاه نمی‌کرد و بی اجازه چیزی برنمی‌داشت. سنت بسیار با ارزشی بود که یقیناً از بسیاری اختلافات جلوگیری کرد.

در وسط محلی که چادرها بر پا شده بودند اولین آنها محتوی غذاهایمان بود که به صورت مشخصی بر حسب نوع و کیفیتشان انبار شده بودند. در چادر دوم وسایل عکاسی وباستان‌شناسی و نقشه برداری جای داشت، در سومین چادر وسایل پزشکی و داروهایمان قرار گرفته بودند. گرچه درّه بارندگی نداشت ولی چادرها از نفوذ آب و دله دزدی جلوگیری می‌کردند. در این چادر تنها به این کار اکتفا نشده بود و ما با کشیدن تصویر جمجمه و ضربدر اعلام خطر کرده بودیم. البته می‌دانستیم که بیشتر روستائیان قادر به خواندن نیستند و فقط انتظار داشتیم که این علامت برایشان اخطاری بوده باشد. در کنار دیوازه سنگی آشپزخانه ای به راه انداختیم. اینجا چهاردیواری خالی بود و غذاهایمان را با چراغ پریموس می‌پختیم، زیرا اگر در کنار دیوار نبود صرفنظر از هجوم باد روشن نگاهداشتن

چراغها غیر مقدور می‌نمود. در نزدیکی اردوگاه چاله‌ای برای جای زباله‌ها حفر کردیم و هر روز زباله‌ها را با مادهٔ قوی ضد عفونی و سم‌پاشی می‌کردیم. ضمناً در بالای تپه مستراحی ساختیم. محل و ستاد کار هیأت نیز شامل دو جعبه و میزی ناشیانه ساز بود. هر وقت که کنفرانسی داشتیم اغلب مردم رختخوابهایشان را پیش می‌کشیدند و در این جلسات شرکت می‌کردند. در میان درختان طنابی آویخته بودیم که برای خشک کردن لباسهایمان به کار می‌رفت. شستن لباسها تا آنجا که ممکن بود برایمان اهمیت بسیار داشت، زیرا اگر چنین نمی‌کردیم بوی نامناسب عرق بدن بیشتر نمایان می‌شد. یکی از زنان ده را اجیر کرده بودیم که کار شستشوی لباسها را برایمان انجام دهد و هر روز می‌آمد تا آنچه را از تن بیرون آورده بودیم همراه با چند قالب صابون محلّی جمع کند و شب هنگام آنها را برگرداند. به این طریق ما هر روز کم و بیش می‌توانستیم لباسهایمان را عوض کنیم و این امر خود تقویت کنندهٔ روحی بزرگی بود.

فرمانده کمپ مایک بود، و او در مقام خودش به عنوان فرمانده ستاد اقتداری بی چون و چرا بر روی تمام چیزهایی که با اردوگاهمان ارتباط داشتند دارابود. در ابتدای کار من دربارهٔ موافقت با پیوستن او به هیأت مشکوک بودم. متحیر مانده بودم که آیا وی شایستگی تجربی کافی برای احراز چنین سمتی خواهد داشت؟ و آیا رشد متناسبی جهت مقابله با مسئولیتهایی که در برابرش قرار می‌گیرند دارد؟ می‌بایستی تردیدی برایم وجود نداشته باشد، کار تدارکات قرارگاه کار بزرگی است، زیرا نه تنها بایستی به مقدار غذا و چیزهای دیگری که در طول مسافرتمان به آنها نیازمندیم وقوف داشته باشد و ترتیب کارها را با شایستگی بیشتر و تمایز اقتصادی ذخایر را بداند بلکه باید بداند که هر چیزی در کجا قرار دارد. چنین وظیفه‌ای چنان خطیر بود که حتی احتمال داشت هر کار پردازی در ارتش منظمی نیز شکست بخورد، ولی در هر محلی که ما وسایل را فرود می‌آوردیم وی بایستی به طور غریزی بداند که مثلاً جعبه‌های کبریت در کدام بسته و یا صابونهایمان در چه بسته‌ای قرار داده شده‌اند؟ بایستی با

اندیشمندی مواظب استراحت همگی باشد و همه را راضی نگاه دارد. برای مثال، به خاطر دارم که روزی گرم و سوزان هنگام بازگشت به محل اقامتمان در میمون دز ملاحظه کردیم که مایک تعدادی آبجو در نهر آب قرار داده است تا برای مصرفمان خنک شوند. وی از بقیهٔ ما بیشتر غذا می‌پخت. همواره اولین کسی بود که از رختخواب بیرون می‌آمد و آخرین فردی بود که به رختخواب می‌رفت. مهارتش در پخت و پز چنان بود که مایه غبطهٔ دیگران می‌شد، در تهیهٔ انواع مختلف بخشی از جیرهٔ محدودمان نبوغی داشت. موقعی که ربرت موس مجبور شد به تهران برگردد، شکاف حاصله از فقدان کوهنورد را پر کرد. چنین می‌نمود که خط الرأس یا راه باریک یا سرازیری کوهها برایش آنقدر که قابل بحث باشد دشوار نیست. متناسب و زرنگ و سبک وزن بود، اولین باری بود که تلاش می‌کرد از کوه بالا رود معذلک فقط یک مرتبه در میمون دز شکست خورده بود. مشارالیه ضمناً مسئول ضبط صوتمان بود و چنین به نظر می‌آمد که با حسن ابتکار می‌داند که به چه اصواتی برای ضبط نیاز داریم یا نداریم. وی با هر کسی می‌ساخت، همه اعضاء هیأت و روستاییان محلی، و به ویژه کودکانی که او را می‌پرستیدند از این جمله بودند.

در برنامه عادی روزانه ترتیبی داده بودیم که برنامهٔ کارولیست وظایف اردو را که در اولین جلسهٔ خود در رحیم آباد اشکور ترسیم کرده بودیم کم و بیش حفظ کنیم. شیپور بیدار باش بین ساعت ۵ تا ۵/۱۲ نواخته می‌شد، در این موقع هوا هنوز تاریک و نسبتاً سرد بود. همهٔ ما کیسه خوابهای سنگین ارتشی با خود داشتیم و موقعی که اولین بار به رختخواب رفتیم هوا خیلی گرم بود و درجهٔ حرارت در حدود ساعت ۱ بامداد به سرعت پایین آمد و ما به کلی از خواب بیدار شدیم و سپس با حالتی خواب آلود به جستجوی پلوور پرداختیم و خود را مچاله کردیم و دوباره وارد کیسه خواب‌ها شدیم. همیشه در طول شب مه سنگینی وجود داشت و ما معمولاً لباسهایمان را زیر بالشها می‌گذاشتیم تا آنها را، خشک نگاه داریم. اغلب مثل کنده ای افتاده بودیم، ولی از عجایب اینکه بدون تردید صبحها زود از

خواب بلند می‌شدیم. مایک طبق معمول اولین شخصی بود که بلند می‌شد، جاه و مرا تکان می‌داد و زمانی که من اولین نخ از تعداد بی شمار سیگار را می‌کشیدم، برنامهٔ کار آن روز را بررسی می‌کردیم مایک و جاه صبحانه را می‌پختند. این صبحانه غذای اساسی خوبی بود، که از تخم مرغ سرخ شده، سوسیس، گوشت نمک سود، و لوبیا پخته درست شده بود، (همه بجز تخم مرغها از قوطی بیرون می‌آمدند)، به این غذا نام محلی و یک خوراک مخصوص مربای گل سرخ اضافه می‌شد. نان محلی تیره رنگ و فطیر بود. این نان تازه اش خوبست، ولی به زودی حالتی کائوچویی به خود می‌گرفت امّا بهرحال مغذّی و مقوّی است. همراه خودمان تعداد زیادی قوطی مارگارین آورده بودیم ولی طبیعتاً پس از آنکه بازشان کردیم بعد از مدتی کم کم شروع به ترش شدن کردند تنها راه خوردن نان موقعی که به کلی بیات شده است اینست که مقدار زیادی مرّبا رویش ریخته شود. برای آشامیدن چای و قهوه آورده بودیم. صبحانه در ساعت ٦ صبح تمام می‌شد و بعد از صرف صبحانه بشقابها و دیسها به وسیلهٔ ریچارد و مینو شسته می‌شدند.

بلافاصله پس از صرف صبحانه مسألهٔ بازدید بهداشتی اعضاء گروه پیش می‌آمد و آنگاه مینو مسائل را گزارش می‌داد. خوشبختانه از بروز بیماری یا صدمه های سخت احتراز کرده بودیم، ولی اغلب بر اثر گرمای شدید وعرق و فشار زندگی روزانه دچار خستگی می‌شدیم. همه دچار اسهال می‌شدیم و گاهی نیز اسهال شدید بود، ولی فقط بایستی عارضه را معالجه و خود را وادار به پیشروی کرد. استحکام و پایداری که از سوی اعضاء جوانتر هیأت نشان داده می‌شد حیران کننده بود، زیرا لحظاتی وجود داشت که زندگی کاملاً مبدل به دوزخی می‌شد، و تقریباً لحظهٔ سقوط فرا می‌رسید، ولی هر طور بود آخرین انرژی ذخیره را به کار می‌بردیم و بحران برطرف می‌شد. هر کسی صدمه می‌دید یا بیمار می‌شد می‌بایستی به عنوان نگهبان آن روز در اردوگاه باقی بماند.

به دنبال بازدید پزشکی کنفرانس دور میزمان بر پا می‌شد که طی آن

برنامه روز را مطرح می‌کردم. این جلسه عموماً صورتی آزادمنشانه داشت. هر کسی مشتاق بود کارش را ادامه دهد و اغلب پیشنهادات مفیدی مطرح می‌کردند. مهم آن بود که لحظه‌ای نیز با تکرار پیشنهادهای غیر لازم تلف نمی‌شد، لذا همیشه طبق برنامهٔ زمانی و تقریبی طرحی جزء به جزء تهیه کنیم و سعی می‌کردیم که بهترین طرح آماده شود. موقعی که این کار انجام می‌شد، روستائیان با بار و بنه‌ای که روز قبل به آنها سفارش داده بودیم وارد می‌شدند. مایک آنها را کنترل می‌کرد که به اندازهٔ کافی ناهار همراه خودمان ببریم. ناهار معمولاً شامل نان، پیاز، انگور، دو سه قوطی خوراک گوشت، و برای کسانی که ماست دوست داشتند نوعی ماست محلی بود. ناهار به وسیله یکی از راهنمایان به جائی که قرار بود در آنجا به کار مشغول شویم برده می‌شد.

در این اثنا مینو و جاه مشغول کارهای پزشکی فوق برنامه برای روستائیان می‌شدند. عمده‌ترین ساعات کار پزشکی همیشه شبها بود، ولی بطور اجتناب ناپذیری صبحها هم دو سه مریض وجود داشت که بایستی بلادرنگ دیده شوند یا اینکه قبلاً پزشکان ما به آنها گفته بودند پس از اتمام گزارش بیایند تا معاینه شوند. در اینمرحله همیشه کدخدا می‌آمد تا به من صبح بخیر گوید و منهم ده دقیقه از وقتم را صرف مکالمه از راه اشاره سر و دست با او می‌کردم (امیدوارم که رفتارم مؤدبانه بوده باشد) زیرا مترجمان ما پشت سر هم به عنوان پزشک مشغول کار خویش بودند. من و رودی اردوگاه را ضد عفونی می‌کردیم و مواظب بودیم اشیایی را که باید بپوشانیم پوشیده باشند. در این هنگام ریچارد مشغول پر کردن بطریهای آب خوردنمان می‌شد. رگنار نیز در چنین مواقعی وسایل عکاسیش را کنترل می‌کرد زیرا مراقبت از این وسایل توجه زیادی را ایجاب می‌کرد.

معمولاً شلوارهای بلند، و پیراهنهای یخه‌باز (غیرسفید)، و کلاههای لبه گشادی را می‌پوشیدیم. بر هر فردی لازم بود وقتی که جلوی دوربین عکاسی می‌رود همین نوع لباس را پوشیده باشد، و چون رنگ سفید در فیلمهای رنگی نامشخص می‌شود از پوشیدن آن احتراز می‌کردیم. اغلب لباسهای سفید وقتی

خوش‌نماتر و خنک‌تر است که دارای شلوارهای کوتاهی باشند، ولی شلوارهای بلند ما را از تیغهٔ بوته‌های خار و یا موقع بالا رفتن از کوه و پایین افتادن روی سنگها و تراشه‌ها محافظت می‌کرد. مینو وجاه همیشه وظیفه خود می‌دانستند که هر جا می‌رویم کمکهای اولیه لازم را همراه داشته باشند، تا اگر کسی جراحتی بردارد و یا صدمه‌ای ببیند فوراً بتوانند اقدام کنند. در اردوگاه اصلی هم آنان بودند که در هر لحظه‌ای آگاهشان می‌کردیم همراه راهنما نزد ما می‌شتافتند. ساز و برگ پزشکی زیادی داشتیم، که شامل وسایل بی‌حسی، آمپول، و دستگاه اکسیژن بود.

متوجه شدیم که اگر در درّه ریش خود را نتراشیم بهتر است، و لذا ریشها را به رنگها و شکلهای گوناگون درآوردیم. رگنار در ابتدا ریش سیاه نرمی گذاشته بود که پیش از خد به آن می‌نازید. بیشترمان چکمه‌های چرمی چوکا[1] می‌پوشیدیم، خیلی سبک بودند و روی صخره‌ها خوب جای می‌گرفتند. این نوع کفش قوزک پاها را محکم می‌گیرد و لذا امکان پیچیدن و یا رگ به رگ شدن دردناک پا وجود ندارد، و از عهدهٔ حفاظت آدمی علیه عقرب و مار نیز بر می‌آیند. راهنمایان پابرهنه راه می‌رفتند، به ما اطمینان دادند که پی برده‌اند این طریق بهترین روش بالا رفتن از صخره‌ها است، گاهی هم صندلهای پاره‌ای پوشیده بودند که آنرا گیوه می‌گفتند. گیوه تختی پهن و کائوچویی و بدون پاشنه دارد و رویه‌اش از نخ بافته شده است، خیلی محکم است، ولی مقدار زیادی تغییر شکل می‌دهند. مایک و رودی تلاش کردند که یک جفت برای آزمایش به پا کنند (گیوه کاملاً گران است زیرا قیمتش در حدود ۱ شیلینگ می‌باشد) ولی به زودی از این فکر منصرف شدند. البته کفش مناسب خیلی مهم بود، زیرا ما نمی‌توانستیم هریک بیش از دو جفت کفش با خود حمل کنیم. اغلب اوقات مجبور می‌شدیم که از شهر و یا رودخانه‌ای بگذریم و تا کمر در آب فرو رویم و سپس شیب شنی یا صخره‌ای

1- Chuka

لغزانی بالا برویم. این می‌رساند که کفشهایمان بایستی به سرعت خشک شوند. در چند روز نخست همگی پایمان تاول زده بود، ولی خیلی زود همین پاها مثل چرم محکم شده بودند.

معمولاً در ساعت ۸ ۱/۲ بامداد آمادهٔ رفتن می‌شدیم. اگر رودی کار جداگانه ای داشت اغلب اوقات بایستی بقیهٔ افراد جلوتر حرکت کنند. پس از من وی مسن‌ترین فرد گروه بود. بلند قد و تیره فام و خشن بود، چنین می‌نمود که با پوتین های هفت لیگیش[۲] از روی بلندیها می‌پرید. وی به سرعت دارای ریشی تیره و بلند شد، و حتی در لباسهای خشن به نظر می‌آمد که گیراترین چهرهٔ گروهمان می باشد.به همان اندازه که آدمی از فرماندهی به هنگام نقشه های جنگی انتظار دارد وی دیدگاهی شدیداً عملی و متدیک داشت. شغلش از بعضی جهات از همهٔ ما هیجان آورتر بود، موقعی که بقیهٔ ما می‌توانستیم با تمایل قلبی خویش در داخل قلعه به کشفیاتی بپردازیم و متوجه می‌شدیم با هر کشف جدیدی اطلاعات شایسته ای از این قسمت جهان به دانستنیهای بشری اضافه می‌کنیم به هیجان می‌آمدیم، امّا وی می‌بایستی در خارج از این محیط پر زرق و برق و هیجان آور متوقف شود، و به صورت فنی موقعیت محل را نقشه برداری و اندازهٔ جاهایی را که ما مشغول بررسی بودیم یادداشت کند. این امر به موقع خود ملال آور و کاری خطرناک و بیهوده جلوه می‌کرد و ضمناً نشان می‌داد که وی ضرورتاً بیش از دیگران پیاده‌روی می‌کند. با این همه بسیاری از ارزیابیهای نهایی یافته های ما ارتباط به دقت محاسبات و طرحهای او داشت. مشارالیه بایستی اغلب حدسیات و دعاوی کار را از نظر احتمال امتحان کند و این کار را از راه قرار دادن آنها در ترازوی بررسیهای عملی با ارزش انجام می‌داد و ما به جایی رسیده بودیم که نسبت به قضاوت و قدرت اندیشهٔ او ایمان می‌آوردیم. در زندگی روزانه اش آرام و بی ادعا، امّا استوار و سخاوتمند بود. او خلق و خوی او خشمگین زود گذر بود و ما را به

2- Seven Leaugue

هنگامی که احساس خستگی و افسردگی می‌کردیم شادمان می‌کرد. تعلیمات نظامیش در اردوگاه ارزشمند بود. موقعی که خوراک پزی فشاری خاموش می‌شد و کار نمی‌کرد و یا اشکالی در مکانیک پیچ یا بالابر ناشیانه ساخته شده‌ای وجود داشت فوراً برای مشاوره نزد رودی می‌شتافتیم.

رودی بیش از بقیهٔ ما از گرما و هجوم حشرات رنج می‌برد، ولی هر روز صبح اردوگاه را ترک می‌کرد، چند پسر بچه کوچک دنبالش راه می‌افتادند و اورا در حمل وسایلش کمک می‌کردند و در شب هنگام موقعی که برمی‌گشت هیکل لاغرش را می‌دیدیم که بلند بالا و باز هم آرام در برابر افق پشت میز نقشه برداریش قرار داشت. من یک بار دیدم حوصله اش سر رفته بود. وی توده‌های سنگ را به عنوان علامت با دقت ساخته بود، و هنگامی که دید چند پسر بچه کوچک با شوخی آنها را به پایین پرتاب کردند این کار حتی از حوصلهٔ او هم زیاد بود و به طرف بچه‌ها رفت، در حالیکه گوئی چون خود حسن صباح به اندازهٔ همه دنیا نگران است، به آنان اخم کرد، به سوی روستا اشاره کرد، بچه‌ها لحظه‌ای به چهره ترسناکش خیره شدند و سپس به عقب برگشتند و گریختند.

بامدادان صرف کار کردن می‌شد. و لحظه‌ای که فرصت پیدا می‌کردیم ناهارمان را می‌خوردیم و همواره کوشش می‌شد که موقع ناهار همه گرد هم آییم، (احتمالاً فقط رودی قدری از آنجا دور بود،) بنابر این تا آن زمان نتیجهٔ کار را شرح می‌دادیم. تقریباً در این لحظات بود که احساس می‌کردیم رنج بیشتری از تشنگی می‌بریم. آبی که هریک از ما همراه داشتیم محدود به بطری کوچکی می‌شد و این مقدار آب بایستی تا آخر فعالیتمان که به اردوگاه برمی‌گشتیم ما را کفایت کند. تصور می‌کنم می‌توانستیم یکی از راهنمایان را مجدداً بفرستیم تا آب بیشتری برایمان بیاورد ولی این کار وقت گیر بود، و از انجام چنین عملی بیزار بودیم. شگفت آور بود که چگونه به سرعت توانستیم خودمان را با مقدار کمی آب قانع و منضبط کنیم. در برابر از دست دادن نمک بدنهایمان که بر اثر عرق فوق العاده زیاد، به وجود می‌آمد تعدادی قرص نمک همراه بردیم. هنگامی که

برای صرف ناهار جمع می‌شدیم کثیف و سیاه بودیم و عرق از ما می‌چکید، و بهتر آن بود که استراحت کوتاهی می‌کردیم.

در حدود ساعت ٤ رگنار خستگی ناپذیر رو به بالا می‌رفت بدون آنکه مطلقاً ما را معطل کند شروع به عکسبرداری می‌کرد، در این مواقع خود را بزحمت و دردسری گران دچار می‌ساخت و ما را متوقف می‌کرد تا به خاطر عکسبرداری او که تغییر شکل و پز بدهیم و یا کارهایی را چند بار تکرار کنیم. این کار خود تغییری مطلوب محسوب می‌شد، و حرفهای نیش دار و شوخی هایش بعد از گذراندن روزی طولانی و خسته کننده ما را شاد می‌کرد. مایک و ریچارد کمی پس از این برای رفتن به اردوگاه قبلی هیأت را ترک می‌کردند تا شام را حاضر کنند، و من نیز وقتم را صرف تهیهٔ پیش نویس دفتر یادداشتم می‌کردم. در حدود ساعت ۲/۱٦ به اردوگاه اصلی برمی‌گشتیم، وسایل و لوازم را تخلیه می‌کردیم و برنامهٔ مراجعت اغلب بدترین قسمت روز بود. پایین دویدن از میمون دز از طریق شیبی لغزان و شنی صورت می‌گرفت. ضمناً می‌توانستیم به طور مورب فرود آییم، و پاشنه ها را محکم در زمین فرو بریم تا خودمان را از لغزیدن حفظ کنیم، این مسیر راهی مخصوص مسافران و پر زحمت و رنج آور بود، طریق دیگری هم وجود داشت که آدمی باید یک مرتبه خودش را پایین بیندازد، از بالا بدود و امیدوار باشد که وقتی به ته دره رسید خود را عمودی سر پا نگاه دارد، با آنکه برای اعضاء ورزشکار و جوانتر هیأت چنین کاری لذتی داشت ولی من هرگز از این طریق فرود آمدن استفاده نکردم. به صورت معمولی خود را به نیمه راه می‌رساندم، از روی سنگ یا تخته سنگی عبور می‌کردم، سپس در پنجاه متر آخر سینه را به جلو می‌دادم و شتابان می‌گذشتم و مسیرم به بوتهٔ خاری منتهی می‌شد. راهنمایانمان فکر می‌کردند که این شوخی مناسبی است، در انتهای سرازیری به حال انتظار در دره می ایستادند تا آن طور که خودشان می‌گفتند سقوط سرهنگ را که چون صاعقه ای در آسمان نیلگون می‌گذرد مشاهده کنند.

موقعی که وارد خانه می‌شدیم معمولاً فنجانی کاکائو وجود داشت که

باعث نشاطمان شود. با آنکه روز شروع به سپری شدن می‌کرد اما باز هم نمی‌توانستیم استراحت کنیم. بایستی ابتدا وسایلی را که به کار رفته بودند کنترل و برای جلوگیری از خرابی تمیز کنیم. پایان روز پردهٔ زیبایی از گرد و خاک قرمز رنگ که به نظر می‌آمد در تمام اشیاء داخل شده است همه چیز را در زیر خود می‌نهفت. صفی از مردم دیده می‌شدند که منتظر معالجهٔ خود بودند، و مینو و جاه بایستی به طبابت شبانه بپردازند، این کار اغلب در زیر نور لرزان شمعها و یا اجتماع چراغها صورت می‌گرفت. من وقتم را صرف نوشتن می‌کردم زیرا بجز نتایج کارمان که در پایان هر روز و هنگامی که هنوز در حافظهٔ من محفوظ و تازه بودند بایستی نوشته شوند. این مطالب بزودی به فراموشی و آشفتگی سپرده می‌شدند. خودم را مجبور می‌کردم نتایج کار را موقعی که خسته بودم و مردم پر سر و صدا دورم را گرفته بودند و منتظر بودند که از سوی جاه و مینو و مایک مورد معاینه قرار گیرند بررسی کنم و این کوششی تجربی بود بایستی حواسم را متمرکز کنم، ولی به زودی به این وضع عادت کردم و نسبت به هر سر و صدایی تأثیر ناپذیر شدم. شام همیشه غذای مناسبی بود. اگر مینو کار پزشکی را زودتر تمام می‌کرد اغلب دست به کار می‌شد و یک دیس غذای خوش رنگ ایرانی را آماده می‌کرد، غذایش خوشمزه بود، خودمان زیاد به خورش علاقه داشتیم، برای این کار گوشتهای کنسروی به اضافهٔ سیب‌زمینی و پیاز و لوبیا و هر نوع سبزیجات محلی که خریداری شده بود به کار می‌رفت پس از صرف شام به شستشوی ظرفها می‌پرداختیم سپس آخرین جلسهٔ بازبینی کار روزانه صورت می‌گرفت در این مرحله به طور کلی کمتر به جنبه‌های داستانی تحقیقات توجه می‌کردیم و کاملاً غیر محتمل بود که تئوریهای مربوط به حسن صباح و قلاع اسماعیلیان در میان ایده‌های روشن همچون سیماب جلوه گر شود. در ساعت ۱۰ شب آخرین دم کردنی شبانه را که معمولاً آشامیدنی داغی مرکب از کاکائو، شکلات یا قهوه بود می‌خوردیم و سپس به مذاکره می‌نشستیم. در این موقع هوا سرد می‌شد، و در بارهٔ همهٔ چیزها و هر چه که به ذهنمان متبادر می‌شد مذاکره می‌کردیم. اغلب دو سه نفر از روستائیان

می‌آمدند و روی زمین می‌نشستند، اینان صبورانه و خاموش مراقب ما بودند. به نظر می‌رسید که از خوشحالی ما شادمانند. موقعی که به آنان استکانی چای و یا لیوانی کاکائو تعارف می‌کردیم با مناعت می‌پذیرفتند. اگر یکی از افراد ما مجروح و یا دچار آسیب دیدگی شده بود کاملاً نگران می‌شدند و برایش گیاهی که اظهار می‌داشتند موجب بهبودیش خواهد شد می‌آوردند. اغلب اوقات مایل بودند که به هنگام بررسی ها همراهمان باشند، زیرا عقیده داشتند که در راههای خطرناک به راحتی می‌توانند راه‌پیمائی کنند و نمی‌خواهند کسی از ما کشته شود و یا حتی آسیب ببیند. تلاش می‌کردیم که مطمئن شوند در این راهها دقت خواهیم کرد و همیشه به سوی شکرالله خنده‌رو که پشت سرمان در حرکت بود بر می‌گشتیم. شکرالله با ما از زندگی و تجربیاتش حرفها می‌زد. وی روش نسبتاً ساده دلانه و مطبوعی برای شرح احوال خودش دارد و برای آدمی آسانست که بفهمد که زندگیش چقدر سخت گذاشته است امّا با این همه مایل نیست که به شکل دیگری زندگی کند. همیشه سعی می‌کردیم که زود به رختخواب برویم، ولی این کار در ساعت ۱۱ شب انجام می‌شد همراه با آخرین سیگار، به تدریج پچ‌پچ مکالمات به سکوت می‌گرایید و به خواب می‌رفتیم. گنبد وسیع آسمان با تلالؤ گهرهای درخشان و زرین ستارگان در بالای سرمان افراشته شده بود.

فصل دهم

الموت

صبح روز پس از اینکه کارمان در میموت دز به پایان رسید، ریچارد که مسئول گروه الموت بود، دستور حاضر شدن قاطرهای مورد نیاز را داد، ولی طبق معمول تا چهار ساعت بعد وارد نشدند. تأخیر دیگری نیز به وجود آمد علتش آن بود که کدخدای شمس کلایه اصرار داشت قبل از رفتن با مینو به سوی نویزر شاه بابت خدماتش حق الزحمه ای به او نپرداخته ام. حرفش کاملاً نادرست بود و ریچارد این را می‌دانست. موقعی که بعداً ریچارد در بارهٔ این واقعه حقیقت را به من گفت متعجب شدم، زیرا کدخدا نزد من به عنوان مردی به اندازهٔ کافی شریف خود را جازده و تظاهر کرده بود. به هر حال تجربهٔ تلخ درسی به ما داد و معلوم شد ساکنان دره همواره به صورت بازیچه ای به ما نگاه می‌کردند. این مطلب از نقطه نظر درک آنها قابل فهم بود. وسایل ما ظاهراً گران قیمت بودند، و از این جهت آنها نتیجه گیری می‌کردند که بایستی ثروتمند باشیم. احتمالاً نیز می‌دیدند که ارزش دستمزدهای پیشنهادی ما خیلی پایین است، و این برایشان کاملاً قابل توجه بود که بایستی به هر وسیله ای که امکان پذیر است از ما پول در بیاورند. اگر به خود اجازه می‌دادیم که گفته هایشان را قبول کنیم، خود اشتباه کرده بودیم نه آنان. در این قضیه نیز موقعی که ریچارد به صورتی استوار به کدخدا گفته بود که

همواره به اندازهٔ کافی به او پول پرداخت شده است مشارالیه در ادعایش پافشاری نکرد و با دعای خیر و صمیمیت خداحافظی کرده بود.

در این مورد شاید فقط به گفتن این جمله دربارهٔ معیار اخلاقی ساکنان درهٔ الموت بسنده کنم. همیشه می‌دیدیم که آنان بر سر قولی که سابقاً از سوی ما به آنها داده شده است می ایستند و نمی‌گذارند که از آن عدول کنیم. از سوی دیگر ما پشت سر هم پی بردیم که چیزهائی که به آنها امانت داده می‌شود در بسیاری از موارد در برگرداندن آنها دچار مشکلات زیادی می‌شویم. سرکلود اوجین لک دوربین زمینیش را به من امانت داده بود و برای این دستگاه از نظر تشخیص کارهای آجری قلاع از کنگلومراهای ساختمان بدنه کوه نمی‌شد قیمتی قائل شد، وجود آن موجب دو سه ساعت صرفه جویی در وقت و بالا نرفتن بیهوده از کوهها می‌شد. موقعی که پس از انجام کاری به اردوگاه برمی‌گشتیم فهمیدیم که دوربین زمینی گم شده است. خواهش کردم که بگویند چه بر سرش آمده است ولی هیچ یک از روستاییان از آن خبری نداشتند. ترتیبی دادم که اطلاع پیدا کنند اگر ظرف مدت بیست و چهار ساعت دوربین پیدا نشود ژاندارمری محلی و نیز مقامات تهران را در جریان امر خواهم گذاشت. این تدبیر نیز نتیجه بخش نبود. سرانجام اطمینان دادم که دوربین اشتباهاً برده شده است و اینک خوشحال خواهم شد جایزه‌ای ۲۰ تومانی برای شخصی که آنرا پیدا کند در نظر بگیرم. در ظرف یک ربع ساعت دوربین برگشت. معمولاً در اردوگاه نگهبانی برجای می‌گذاشتم، یا یکی از خودمان و یا راهنمای محلی را برای این امر در نظر می‌گرفتم. ولی حتی فرد محلی نمی‌توانست از دله دزدی های جزئی جلوگیری کند. در این دزدی ها آن چه جالبتر می‌نمود بردن اشیاء خانگی مثل بشقاب، چاقو، لیوان و آیینه بود. روزی هنگامی که ملاقاتی تشریفاتی در خانه ای در اشکور داشتیم، دریافتیم که یکی از آیینه های ما به دیوار نصب شده است، ولی احساس کردیم که ادب اجازه نمی‌دهد در این باره چیزی بگوییم.

گروه الموت سرانجام در اواخر بعد از ظهر پس از اینکه رگنار و مایک

کارهایشان را در میمون دز تمام کردند حرکت کردند و تصمیم گرفتند که در روستای کوچک اندج اطراق کنند. بایستی اندج باشد که حسن صباح فدائیانش را قبل از ورود خود به الموت می‌فرستاد، قبل از ترتیب احراز مالکیت قلعهٔ الموت به وسیلهٔ نیرنگ مرکز ستادش را در آنجا قرار داد.

اندج روستای جذابی است که در دو ساحل اندج رود قرار دارد، این رودخانه شاخهٔ کوچکی از رودخانه اصلی است. همه اطراف تپه‌ها به صورت شیب‌داری بالا می‌رود. همان ساختمان کنگلومرای مثل شمس کلایه در اینجا نیز می‌تواند مشاهده شود. در سال ۱۹۵۹م به ما گفته شد که در شمال[1] این روستا قلعه بزرگی وجود دارد، ولی هیچکس نتوانسته است محلش را تعیین کند. همه تلاش ما برای پیدا کردن محل دقیق آن بیهوده بود، و من شخصاً مشکوکم که آیا چنان قلعه‌ای وجود دارد یا خیر؟ به هر حال تعداد خیلی زیادی غارهای جالب در این نزدیکی قرار دارد، و تا ۴۵۰ یا ۵۵۰ متر به داخل ارتفاعات برمی‌گردند. اینها احتمالاً به عنوان پناهگاه در روزهای سختی و همچنین به عنوان انبارهای شخصی به کار می‌رفتند. ولی غیر ممکن بود که از دیدن بقایای این ساختمانها بتوان نتیجه‌ای طرح ریزی کرد.

از اندج راه شیبداری به طرف بالا از روی دو رشته کوه می‌گذرد و از روستای کوچکی که مسجد درخشانی دارد عبور می‌کند، این مسجد[2] را از فاصله‌ای طولانی می‌توان دید. در سال ۱۹۶۱ به من گفته شد که این مسجد احتمالاً مقبره حسن صباح را در خود جای داده باشد، معذلک می‌دانستم که این

۱ــ قلعه اندج که در دماغه‌ای در جنوب آبادی اندج قرار دارد در شمال واقع نیست. اگر دقت بیشتری می‌شد این قلعه را نیز می‌دیدند. روستای اندج ۵۰ خانوار و ۲۷۸ نفر جمعیت دارد. کوهستانی و راهش شوسه می‌باشد. دارای آب لوله کشی و غسالخانه و حمام و دبستان و مسجد و امامزاده‌ای می‌باشد.

۲ــ نام این روستا خشکچال می‌باشد و آنچه که نویسنده مسجد پنداشته است امامزاده‌ای است به نام امامزاده سپهسالار. خشکچال طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۴۲ خانوار و ۲۱۱ نفر جمعیت. موقعیت طبیعیش کوهستانی و راهش شوسه می‌باشد. دارای دبستان و مسجد می‌باشد.

حرفها فقط می‌تواند تصورات ساکنان محل باشد، تصمیم گرفتم که ترتیب انجام سفر ویژه‌ای را برای دیدنش بدهم. مهمترین بزرگ مالکان دره یعنی آقای الموتی[۳] آنجا بود، به ملاقاتم آمد تا مرا به دیدن مسجد ببرد. در آنجا خادم مسجد را که پیرمردی عاقل بود دیدم، ردای سیاه بلندی پوشیده بود، از او خواهش کردم هر چه می‌داند برایم باز گوید وی چنین گفت: ۱۵۰ سال قبل گروهی کارگر لوحه‌ای که حروفی رویش کنده بودند و روستاییان نتوانستند نوشته اش را بخوانند پیدا کردند. این لوحه را به تهران بردند، و دانشمندی نوشتهٔ قدیمی را کشف کرد. نوشته می‌گفت که آنجا مقبرهٔ حسن بزرگ است. پرسیدم که آیا ساکنان محل باز هم حفاری کرده‌اند؟ گفت که جرأت انجام چنین کاری ندارند. سپس محل معروف و مقبره به من نشان داده شد و آقای الموتی قول داد، که اگر بخواهم حفاری کنم مجوز لازم را برایم بگیرد. احساس می‌کردم به هر حال، حفاری اینجا ممکن است منجر به نتیجهٔ بسیار پیچیده‌ای شود (مخصوصاً اگر قبری پیدا کنم) و لذا پیشنهاد آقای الموتی را قبول کردم علاوه بر این احتمال چندانی وجود نداشت که واقعاً اینجا قبر حسن باشد، زیرا اغلب شواهد نشان می‌دهد که او در قزوین دفن شده است[۴].

در حدود پنج مایل پشت مسجد جاده به صورت شیب‌دار ادامه می‌یابد، و قسمتی پس از آن روستای گازرخان را می‌توان دید. این روستا در دامنهٔ صخره الموت غنوده است و در سمت جنوب، فلات پهنی به آرامی به سوی بستر اصلی رودخانه می‌رود. روستا برای این قسمت از جهان روستای بزرگی است و در حدود ۳۰۰ خانوار در آن مسکن گزیده‌اند[۵]. بسیاری از خانه‌ها از ماسه و آجر

۳ــ غرض نورالدین الموتی است که در کابینه دکتر علی امینی وزیر دادگستری بود.

٤ــ در مورد قبر حسن صباح تا کنون محل معینی دیده نشده است.

۵ــ گازرخان Gazor Khan از روستاهای بخش الموت شهرستان قزوین می‌باشد. طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۲۱۳ خانوار و ۱۱۵۰ نفر جمعیت و از آب لوله کشی و حمام و دبستان و مدرسه راهنمائی و دکانهائی است.

ساخته شده‌اند و بیشترشان بالکن جالبی در قسمت شمالی خود دارند تا از نور آفتاب استفاده کنند. در مرکز آن میدان روستائی بزرگی است این میدان در قبرستان کهنه و متروکه‌ای جای دارد، و بچه‌ها با خوشحالی در میان سنگهای کوچکی می‌دوند این سنگها قبور قدیمی مسلمانان را نشان می‌دهد. در انتهای جنوبی دو درخت بزرگ چنار وجود دارد، بایستی حداقل متجاوز از ۳۰۰ سال پیش در اینجا کاشته شده باشند. روایات حکایت از آن دارد که حسن خودش آنها را کاشته است ولی غیر محتمل است که این درختان اینقدرها کهنسال باشند.

در این محل گروه مأمور بررسی الموت اردوگاه اصلی را دایر کرده بودند. من نیز این روستا را به خاطر سه حادثهٔ جداگانه به خوبی می‌شناسم، و شاید موقع آنست که طریق معیشت ساکنانش را شرح دهم، زیرا این خود نمونهٔ طرز زندگی سایر نقاط رؤ الموت است. گرچه این طرز معیشت خیلی ساده وابتدایی است، اما همه به آن قانع وراضیند. روحیهٔ خانوادگی خیلی قدیمی است واساس زندگی اجتماعی را تشکیل می‌دهد. خانه‌ها یک طبقه هستند و بالکن بازی در قسمت جلوی خود دارند. نقطهٔ مرکزی هر خانه‌ای دارای یک اطاق نشیمن اصلی است که در حدود ۵ متر مربع وسعت دارد، و ضمناً به عنوان اطاق خواب هم به کار می‌رود. این اطاق معمولاً بدون لکه و خالی پاکیزه نگاهداری می‌شود (به طوری که با بقیهٔ خانه تفاوت محسوسی دارد) و هر سالهٔ دوباره سفید می‌شود. در وسط اطاق سوراخی در زمین کنده‌اند، که تابستانها با قالیچه رویش را می‌پوشانند، و به عنوان اجاق به کار برده می‌شود. در شبهای طولانی زمستان اعضاء خانواده در اطراف آتش می‌نشینند و در چنین مواقعی است که افسانه‌ها و روایات محلی از پدران و پسران منتقل می‌شوند. هر جا که غریبه‌ها حاضر باشند زنان به آشپزخانه تاریک و نامطلوبی که دیوارهایش پوشیده از دوده و کثافت است فرستاده می‌شوند. دود آتش آشپزخانه از راه سوراخی که در سقف کنده‌اند به خارج هدایت می‌شود ولی وقتی که باد به‌صورت نامناسبی می‌وزد ساکنان خانه

رو به خفگی می‌روند. سوال کردیم که این خانه ها چند سال دوام می‌آورند، گفته شد در حدود ۶۰ سال، بعضی از بزرگترین خانه ها طبقهٔ دومی هم دارند که شامل دو اطاق پذیرایی است. تعمیر این ساختمانها آسان است، زیرا اگر قسمتی از دیوار ریزش کند ساختن مجددش با گل تازه درست شده کار آسانی است. گل ساختمانی به شکل قابل توجهی در برابر طوفانهای سخت دره که اغلب در ماههای ژانویه و فوریه شروع می‌شود پایداری می‌کنند.

دارایی خانواده معمولاً شامل تعدادی لحاف زیبا و پتو (تختخواب در اطاقها وجود ندارد و همگی شبها روی زمین می‌خوابند)، چراغ نفتی، ساعت شماطه دار آلمانی، وچند ظرف خوراک پزی وتعدادی بشقاب است. بشقاب‌ها در این نواحی معمولاً چیز لوکسی است و در اغلب موارد فقط هنگامی که مهمان متشخصی داشته باشند به کار برده می‌شود.

لباسهای شیکشان معمولاً در صندوقهای چوبی نگاهداری می‌شود. این صندوقها بیشتر از انواع چوبی و قدیمی هستند و آنان را با ورقه ای ازحلبی که رویشان گسترده شده است پوشانیده اند. از عجایب آنکه دیدم بعضی از این جعبه ها دارای برچسب قوطیهای آبجو، لوبیا بخته و دیگر کالاهای دارای مارکهای معروف و دزدیده شده از اشغالدانهای ما بودند. به زودی پی بردم که دسترسی به قوطیهای حلبی برایشان ارزش فراوان دارد. لذا هرگز قوطی هایمان را دور نریختیم، موقعی که محتویات قوطیها خالی می‌شد، آنها را به بچه ها می‌دادیم، و بچه ها هم مشتاقانه آنها را می‌ربودند و به خانه می‌بردند.

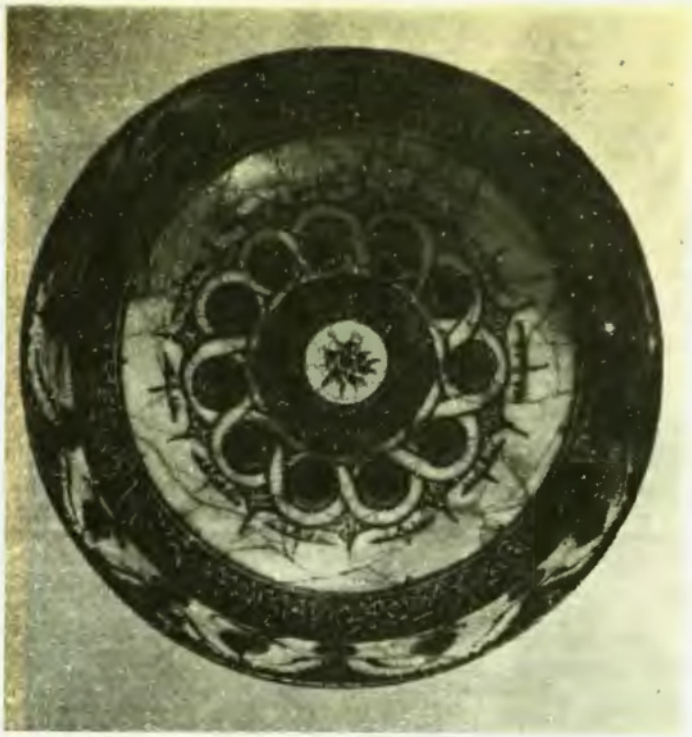
البته بسیاری از ساکنان ده بی سواد بودند. تعدادی از آنها به تهران رفته اند، که برخی به تجارت و چند نفری نیز به خدمت وظیفه اشتغال داشتند. اغلب اینان شدیداً به طرز معیشتشان راضیند و خانه های قدیمی خود را با مساکن پرنور قزوین و تهران عوض نمی‌کنند. حتی به نظر نمی‌رسد که خدمت نظام وظیفه جوانان سرباز را که جدا از سایر روستائیانند ناراضی کند. به نظر ما چنین می‌نماید که سیستم انتخاب در نظام وظیفه کاملاً از روی شانس وتصادف



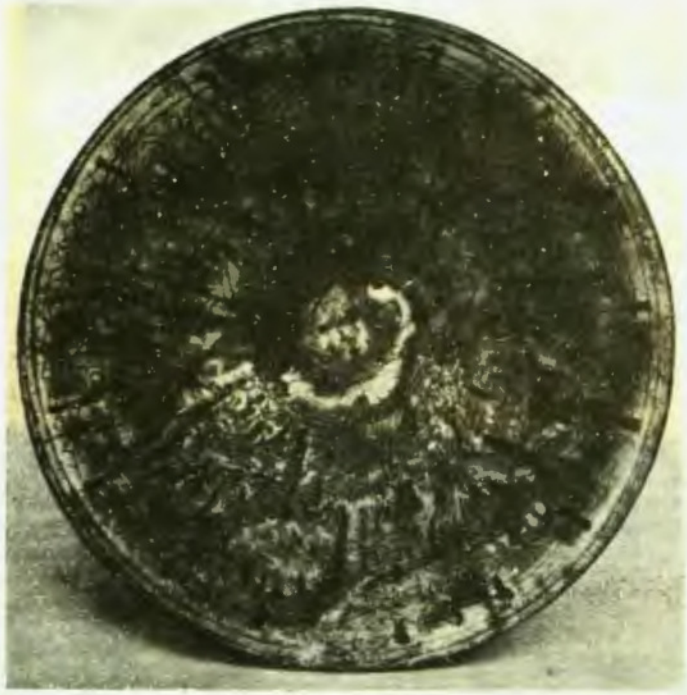
نمونه‌ای از سفالگری درخشان ایرانی در دورهٔ اسلامی
عکس بالا: ظرف نقش داری به قطر ۲۰/۸۲۸ سانتیمتر
عکس پائین: ظرف نقش داری از کاشان مربوط به قرن دوازدهم میلادی به قطره ۲۸/۷۶ سانتیمتر



نمونهٔ چینی ایرانی در دورهٔ اسلامی



ظرفی به رنگهای آبی و سیاه مربوط به کاشان به قطر ۲۱/۳۳۶ سانتیمتر



ظرفی به رنگهای سبز و نارنجی و قهوه‌ای مربوط به نیشابور به قطر ۲۴/۳۸۴ سانتیمتر مربوط به موزهٔ بریتانیا



ظرف مربوط به قرن سیزدهم میلادی به ارتفاع ۲۰/۸۲۸ سانتیمتر

است. دسته ای سرباز، که معمولاً شامل یک نفر سرجوخه و دو نفر سرباز، سالی یک مرتبه مأمور گردآوری سرباز از روستاها می‌شوند. هر روستا ناگزیر است که سهمیه اش را طبق قراری که میان دولت و مالک محلّی داده شده است آماده کند، به هر حال دسته تازه مشخص می‌شود، مردان جوان سر به کوهها می‌نهند و کسانی که بی دست و پا هستند گرفته می‌شوند و به تهران اعزام می‌گردند تا به خدمت سربازی بپردازند.

هر خانواده ای قطعه کوچکی از زمین دارد و سعی می‌کند تا آنجا که می‌تواند خودکفا باشد. متوجه شدیم که در واقع هر یک از روستاییان به غیر از برنج که در همه جا کشت می‌شود در پرورش و کشت یکی دو محصول دیگر نیز تخصص دارند. گرچه برای مثال بهترین خربزه ها و انگورها را می‌توان از گازرخان خرید، ولی در اینجا گوجه وجود ندارد. گوجه را می‌توان از شترخان[۶] که در سه مایلی آن قرار دارد به دست آورد. در گازرخان نیز به کشت لوبیا، سیب زمینی، پیاز می‌پردازند و بهترین انواع این محصولات در اینجا تهیه می‌شود. محصول اضافه به صورت پایاپای با فرآورده های دیگر مبادله می‌شود. پول نقش کمی بازی می‌کند، و برای خرید کالاهای مخصوصی در روستاها به کار برده می‌شود. همهٔ روستاها دارای دکان نیستند، و فقط ٤ یا پنج دکان در سراسر درهٔ الموت وجود دارد[۷]. این دکانها انواعی از صابونهای قهوه ای رنگ، ناپخته و چای (اغلب وارداتی از سیلان) میخ، سیگار، کبریت، و عدلهای پارچه دارند، تصور می‌رود همه این اجناس با قاطر از قزوین به این نقاط حمل شده باشند. روستاییان همهٔ وسایل لازم را برای خودشان می‌سازند، منجمله ظروف خانه و وسایل

۶ــ شترخان از روستاهای دهستان الموت شهرستان قزوین و طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ٤۹ خانوار و ۲۷۹ نفر جمعیت بوده است. دارای آب لوله کشی و حمام و مسجد و موقعیت طبیعی آن کوهستانی است. بر سر راه معلم کلایه ــ گرمارود قرار دارد.

۷ــ اینک تعداد دکانها بسیار زیاد و حتیٰ در یک ده نیز از این رقم متجاوز است، امّا به علت راه نامناسب نرخها نسبتاً گران است.

کشاورزی، اینها دارای همان مشخصاتی هستند که طی سالها قبل ساخته شده اند.

در هر روستایی دو یا سه نفر قالیباف، بنا، کفاش، گرمابه دار وجود دارد که موقعیت آنها از دیگر روستائیان جامعه پایین تر است. گازرخان با داشتن یک دستگاه حمام خوشبخت است. این حمام نزدیک میدان ده واقع شده است و بعد از ظهرها باز است. دوشنبه و جمعه به زنان اختصاص داده می‌شود. در مدخل راهروی تاریک و کوتاهی حوضی کوچک و پر از آب جاری وجود دارد که استحمام کننده پاهایش را ابتدا در آن می‌شوید. پس از آن به رختکن که نوعی اطاقک با پنجره بسته بلند و در گوشه ای واقعست می‌رود. دری آهنی از رختکن به سوی مخزن آب گرم باز می‌شود. بوی حمام تهوع آور است، و اطاق پر از بخاری خفه کننده می‌باشد. در وسط مخزنی پر از آبگرم و نسبتاً کثیف وجود دارد. دیوارها و سقف لزج وخیس ولغزنده هستند و نفس کشیدن دشوار است. دو سه تن از مردم همزمان حمام می‌گیرند، و موقعی که استحمامشان تمام می‌شود داخل آخرین اطاق می‌شوند، تا در مخزن آب سرد غوطه ور شوند. استحمام در این شرایط تجربه ای است که حتی سرسخت‌ترین مسافران جرأت تکرارش را ندارند.

هر روستایی را شورایی از ریش سفیدان و یکنفر کدخدا اداره می‌کنند. در بعضی از روستاها کدخدا به وسیلهٔ مالک انتخاب می‌شود، در بعضی از نقاط هم کدخدا به وسیلهٔ روستاییان انتخاب می‌شود، که در این صورت وی احتمالاً ثروتمندترین مرد روستا محسوب می‌شود. در سایر موارد سمت کدخدائی ارثی است. اغلب خانواده هایی که کدخدا از میانشان انتخاب می‌شود از نظر آداب و سنن محلی خیلی افتخار می‌کنند. کدخدا، قدرتی قابل ملاحظه دارد، حتی قضاوت در امور جنایی جزیی، نظیر دزدی، معمولاً بدون تأخیر و به وسیلهٔ او صورت می‌گیرد. تنبیه به صورت پرداخت جریمه و در مواردی نادر شلاق زدن است، جنایات دشوارتر به ژاندارمری معلم کلایه، که مرکز دره الموت است گزارش داده می‌شوند و متجاوز ممکن است بعداً برای محاکمه به تهران فرستاده

شود. کدخدا ریش سفیدان را انتخاب می‌کند. اینها معمولاً چهار یا پنج روستایی مجرب‌اند که در امور اجرایی و در فرو نشاندن نزاعها او را یاری می‌دهند. دولت مرکزی روستاییان را خیلی اوقات به تمهید و شعور خودشان واگذار می‌کند و فقط در مواردی که لازم است دخالت می‌کند. به نظر می‌رسد که در تمام این سیستم امور به خوبی انجام می‌شود.

صرفنظر از محصولاتی که در یکی دو جریب از اراضی متعلق به خانواده کشت می‌شوند، سایر درآمدها از نگاهداری گوسفند و مرغ به دست می‌آیند. بعضی ها گله دارند ولی در اغلب موارد هر خانواده‌ای سه چهار گوسفند یا بز پرورش می‌دهند. گوسفند را پرواربندی و سپس در موارد خاصی نظیر عروسیها می‌کشند. شیر بز نیز دوشیده می‌شود، و ما این شیر را شیرین و مناسب یافتیم، معذلک همیشه مواظب بودیم که شیر را بجوشانیم. یک بره گوسفند می‌تواند به قیمت ۲۵ تومان خریداری شود. (۲۵ شیلینگ) که در مقیاس با اقتصاد غربی به صورت مضحکی ارزان است اما در برابر شاخص‌های اقتصادی درّه الموت گران محسوب می‌شود. تخم مرغ به صورت معقولی زیاد است، و این خود قسمتی از رژیم غذایی ما را تشکیل می‌داد. روستاییان فقط گاهگاهی تخم مرغ می‌خوردند و تعدادی از آنها هم فاسد و خراب می‌شوند. برای صبحانه حشاشین این زمان معمولاً سیب‌زمینی پخته، نان فطیر و چای می‌خورند. غذای روزانهٔ ساکنان تازه این دره معمولاً شامل نان و پیاز و پنیر بز می‌باشد، برای شام هم خودشان را با سبزی پخته و چای سیر می‌کنند. خانواده‌های فقیر بیش از دو سه بار در سال شیر نمی‌خورند. معذلک آنها در مجموع آدمهای سالمی هستند، ولی بیشتر مردم از درد مفاصل و رماتیسم شکایت دارند. پشه در همه جا تولید می‌شود. و تعجب است که این همه پشه سبب بیماری بیشتر نمی‌شود. سایر حشرات عبارتند از زنبور قرمز و زنبور عسل، که بعضی اوقات زندگی را بر ما تلخ می‌سازند.

آب در روستا به صورتی شگفت‌آور است. برای آبیاری آب کافی وجود دارد، و هر آبادی چاهی مخصوص خود دارد. اطراف چاه یکی از مراکز زندگی

روستایی است و در هر ساعت از روز دسته هایی از مرد و زن و بچه در اطرافش بیکار و در حال گفتگو دیده می‌شوند. در واقع چنین تصور می‌نماید که در ظرف تمام روز در بیشتر خانواده هایی که از طلوع آفتاب برمی‌خیزند (حداقل زنان زود از خواب بلند می‌شوند) کار سختی انجام نمی شود ومردها تا موقعی که صبحانه آماده می‌شود در رختخواب باقی می‌مانند.

غذاها وقت زیادی را اشغال می‌کنند زیرا دوستان وخویشان اغلب سرزده برای گفتگو به دیدن هم می‌آیند. سپس موقعی که زنان خانه را تمیز می‌کنند، آب می‌آورند، مردان کمی کار می‌کنند (شاید در خارج از خانه در مزارع یا برای تعمیر خانه ها). همانطور که دربارهٔ وقت چندان حساسیتی نشان نمی دهند اهمیتی ندارد که کار امروز فردا انجام شود. ناهارشان را در نیمه روز می‌خورند و سپس مدت چهار پنج ساعت به خواب قیلوله (نیمروز) می‌روند. در وسط تابستان اغلب حرارت از ۱۰۰ درجه در سایه می‌گذرد و در زیر نور آفتاب حتی برای روستاییان غیر قابل تحمل می‌شود. موقعی که شبها درجه حرارت بین ٤ و ٥ قرار می‌گیرد کارهای زیادی بایستی انجام شود. زنان شستشوی اشیاء را در کنار نهرها انجام می‌دهند، با پای برهنه لباسها را لگد می‌کنند تا چرکشان بیرون آید. مردان اغلبشان به داخل مزارع می‌روند، ولی همینکه تاریکی در ساعت ۷ شروع شد وقت زیادی برای کار کردن باقی نمی‌ماند. در شب گفتگوهای زیادی به عمل می‌آید و سپس بیشتر مردم در ساعت ۱۰ به رختخواب می‌روند. پر انرژی ترین مردمان جامعه قاطرچیها هستند. اگر بایستی باری را حمل کنند. صبح زود از خواب برمی‌خیزند و آهسته و صبورانه در سراسر روز قاطرهایشان را مواظبت می‌کنند و فقط پس از ساعتهای گرم اوایل بعد از ظهر استراحت می‌کنند. آنان مردمانی سخت کوش و محکم و پر توانند.

گیاه زبری که برای علوفهٔ رمه به کار برده می‌شود در زمینهای عمومی روئیده می شود وفقط بیرون روستا وجود دارد و شب هنگام اغلب مردانی را می‌دیدیم که بارهای بزرگی از گیاه و سبزهٔ خشک را بر پشتشان حمل می‌کردند.

آنها در حال حمل بارها از سقوط خودشان در میان جاده‌های سراشیب و راههای باریک جلوگیری می‌کردند، با چوبی که وسط پاها می‌گذارند خودشان را استوار نگاه می‌دارند. اغلب اوقات هنگام دویدن از سرازیری بارشان کج می‌شد، ولی نه هرگز سقوط می‌کردند و نه تعادلشان را از دست می‌دادند. گیاهها را روی سقف خانه‌ها نگاهداری می‌کنند و این کار به همان صورتی انجام می‌شود که در زمان حسن صباح صورت می‌گرفته است.

دختران در جوانی و سنین در حدود چهارده سالگی ازدواج می‌کنند، ولی به نظر می‌رسد که مردها گروه زنهایشان را خوب اداره می‌کنند، معذلک مثل اغلب ممالک شرقی، زنها بیشتر کارها را انجام می‌دهند. هر جا زنی می‌رود بچه‌ها نیز می‌روند، و معمولاً بچه‌ها را نیز با تسمه‌ای به پشتشان می‌بندند.

بعضی روستاها مسجدی خاص دارند، که تمیز و تازه نیز نگاهداری می‌شود. گاهگاهی دراویش دور هم گرد می‌آیند، و همیشه با بیشترین تعظیم و تکریم ساکنان محلی روبرو می‌شوند. بسیاری از دراویش صدای قشنگی دارند و شنیدن زمزمهٔ صدایشان لذتی دارد. شهرت تقدس و مذهبی بودن خود نشانهٔ امتیاز بزرگی است. روستاییان عمیقاً مذهبی هستند و این صحنه‌ای غیر معمولی نیست که می‌بینی فلان قاطرچی یا کارگری که در مزرعه کار می‌کند در ساعت معینی کارش را متوقف می‌کند وجانمازی را در می‌آورد و رویش را به سوی مکه (قبله) برمی‌گرداند و نمازش را می‌خواند. اینکار حتی ممکن است در وسط غذا هم انجام شود، و اصولاً به نظر نمی‌آید که در این باره کمروئی نشان دهند. گاهی تلاش می‌کردیم که تشریح کنیم مسیحی هستیم، ولی چنین می‌نمود که این لغت مفهوم چندانی برایشان ندارد. روستاییان فکر می‌کردند که عامل شبستشویی که ما روزانه و به طور مکرر انجام می‌دهیم ارتباطی با مسائل مذهبی داشته باشد. بعضی دربارهٔ انگلستان چیزی نشنیده بودند، آنها هم که شنیده بودند، فکر می‌کردند که بایستی قسمتی از هندوستان باشد. وجود ما در این ایام بایستی نوعی از شگفتی سرگرم کننده برایشان به وجود آورده باشد. هر جا که شبها در نهر شستشو می‌کردیم، دسته

دسته دورمان جمع می‌شدند و می‌خندیدند وقتی که دندانهایمان را می‌شستیم با نوعی حیرت به ما می‌نگریستند و وقتی که می‌دیدند کف سفید رنگی در دهانمان وجود دارد فکر می‌کردند که در نوعی خلسه و نشئه فرو رفته ایم و زمانی که اجازه دادیم خودشان از خمیر دندان ما بچشند بیش از حد لذت بردند و آنرا به صورتشان مالیدند.

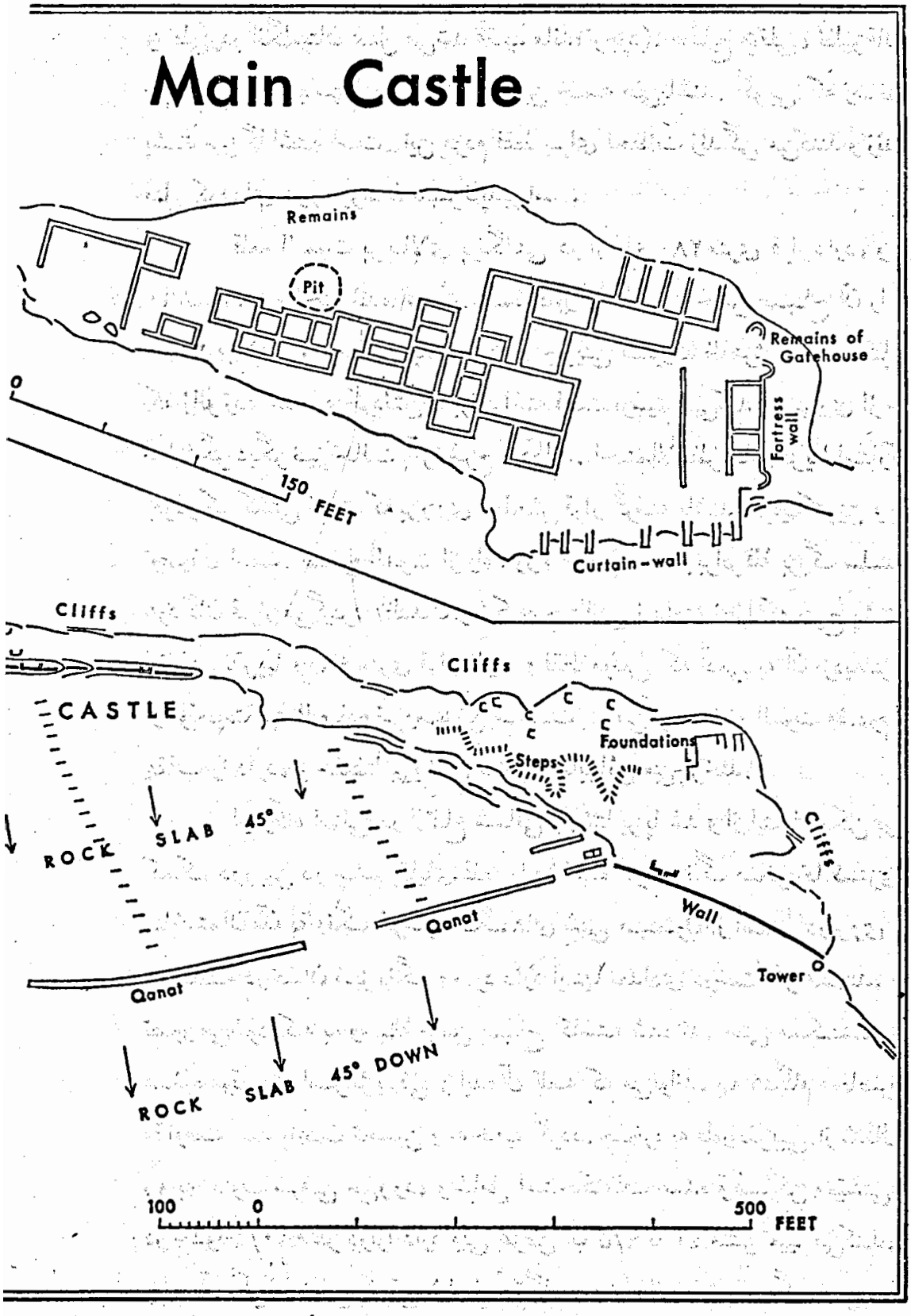
در سال ۱۹٦۱ یکی از اعضاء گروه موتورسیکلتی به درهٔ الموت آورد و وارد ده گازرخان شد. هرگز ورود این موتور را به داخل میدان ده فراموش نمی‌کنم، زیرا اولین باری بود که تعداد زیادی از روستاییان موتورسیکلت را از نزدیک می‌دیدند. راننده کلاه ایمنی بر سر گذاشته بود، و درست مثل آدمی می‌نمود که از کره مریخ به سوی روستاییان آمده باشد. همهٔ بچه ها فرار کردند، با وحشت به سر و صدا افتادند. به تدریج برگشتند و سپس شروع به دست زدن به همهٔ قسمتهای ماشین کردند. به هر حال ترسشان دیری نپایید، زیرا در ظرف مدت سه روز پی بردند وقتی چرخهایش حرکت می‌کنند چه سرگرمی خوبی است.

همواره مردم را دوستدار، مساعد و مؤدب یافتیم. آنها نشان دادند که چاپلوس با بیش از اندازه متملق نیستند. آنها با ما محترمانه رفتار کردند، ولی در شرایط اجتماعی مساوی این وضعیت از ما رفع خستگی می‌کرد. همیشه می‌دانستیم که در کجا نزدشان بمانیم. همواره عمیقاً به خاطر هر قدمی که برایشان برمی‌داشتیم و به ویژه در مورد پزشکان هیأت سپاسگزار بودند. در همان موقع نوعی پریشانی خرافاتی در اطراف زندگی آنها وجود داشت. آنان پذیرای هر نوع بدبختی و مصیبتی حتی در موارد قابل اجتناب بودند و به حالت تسلیم و رضا باقی می‌ماندند. نمی‌خواستند در بارهٔ پیشرفت و ترقی چیزی بدانند، و علاقمند به هیچ کوشش و تلاشی برای اثبات حقشان نبودند. طرح وجودشان قرنها تغییر ناپذیر باقی مانده بود، و نشان داده بودند که طالب تغییر چیزی حتی اگر مفید هم بوده باشد نیستند. این حالت در تمام نموده های زندگی آنها بازتابی پیدا کرده بود. روش کارشان در کشاورزی (یقیناً زندگی و شیوهٔ کار آنها از آنچه در قرون

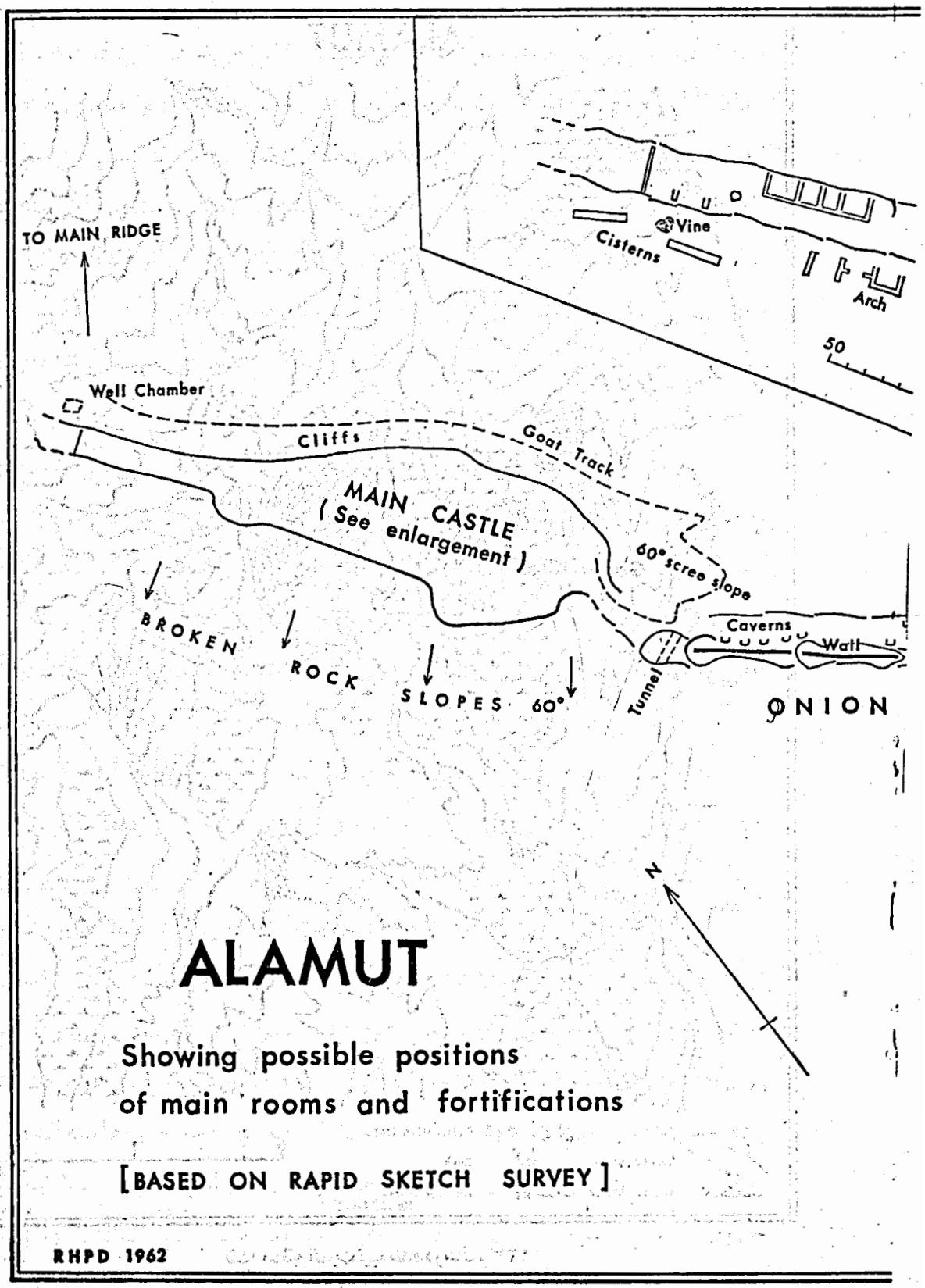
وسطی در انگلستان عمل می‌شد عقب مانده‌تر بود)، صنایع محلی، نظیر قالی بافی و پشم‌بافی و لباسها و عاداتشان از این جمله می‌باشند. گویی که زمانه آنها را پشت سر گذاشته است. این مردم فقط برای لحظات زندگی می‌کنند و زندگیشان مثل کوههای دور و برشان تغییر ناپذیر است.

قلعه الموت بر بالای پرتگاهی در ارتفاع ۲۸۰ متری قرار دارد، و در سال ۸۶۰ــ۸۶۱ ساخته شده است. همانطور که دیدیم، حسن صباح آن را در سال ۱۰۹۰ میلادی وسیعاً تجدید بنا کرد. جوینی صورت ظاهرش را به شکل شتری که زانو زده است و گردنش را برافراشته است ترسیم می‌کند و بسیاری از جملات نمایشگر دیگر نیز حالت آنرا شرح داده‌اند. احتمالاً نظر خانم فریا استارک (که چون یک کشتی است که بر روی سطحش قرار گرفته باشد) نزدیکترین و بهترین توصیف است. صخره الموت از راه دور و موقعی که در برابر قلهٔ بزرگ سلسله جبال هودگان قرار می‌گیرد عظمت و شکوه چندانی ندارد، زیرا که برج پشت آن در ارتفاعی تقریباً ۴۶۰۰ متری قرار دارد، و فقط موقعی که آدمی به آن نزدیکتر می‌شود از موقعیت فوق‌العاده نیرومندش شگفت‌زده می‌گردد. نام الموت مفهوم آشیانهٔ عقاب را دارد، و حقیقتاً بر بالای صخره عقابهائی می‌چرخند.

اردوگاه اصلی در ارتفاع شمالی روستا برپا شد و از اینجا ممکن بود که با کمک دوربین دو چشم بقایای قلعه را مشاهده کرد. رنگ صخره‌خاکستری است، ساختمان آن به رنگ قرمز سنگ‌های شنی میمون‌دز است. در روی قله کوه دو نقطهٔ درخشان سبز رنگ وجود دارد اینها تعدادی درخت مو هستند، و عموماً تصور می‌شود که به وسیلهٔ حسن صباح کاشته شده‌اند. حتی ممکنست از دامنهٔ صخره موقعیت استراتژیکی و ایده‌آل قلعه که می‌تواند، به هنگام محاصره شدیداً مقاومت کند باعث تحسین و اعجاب گردد. صخره به طور تقریبی از شمال غربی رو به جنوب شرقی می‌رود، و شامل استحکامات عمده و مساکن معیشتی است، در حدود ۱۰/۱ متر درازا دارد ولی عرض آن ۹/۵ تا ۴۰ متر تغییر می‌کند، و یک پیش آمدگی جنوبی شرقی شامل پرتگاه مدوری از صخرهٔ سنگ رسی به قسمت



طرح قلعهٔ الموت تهیه شده به وسیلهٔ هیأت

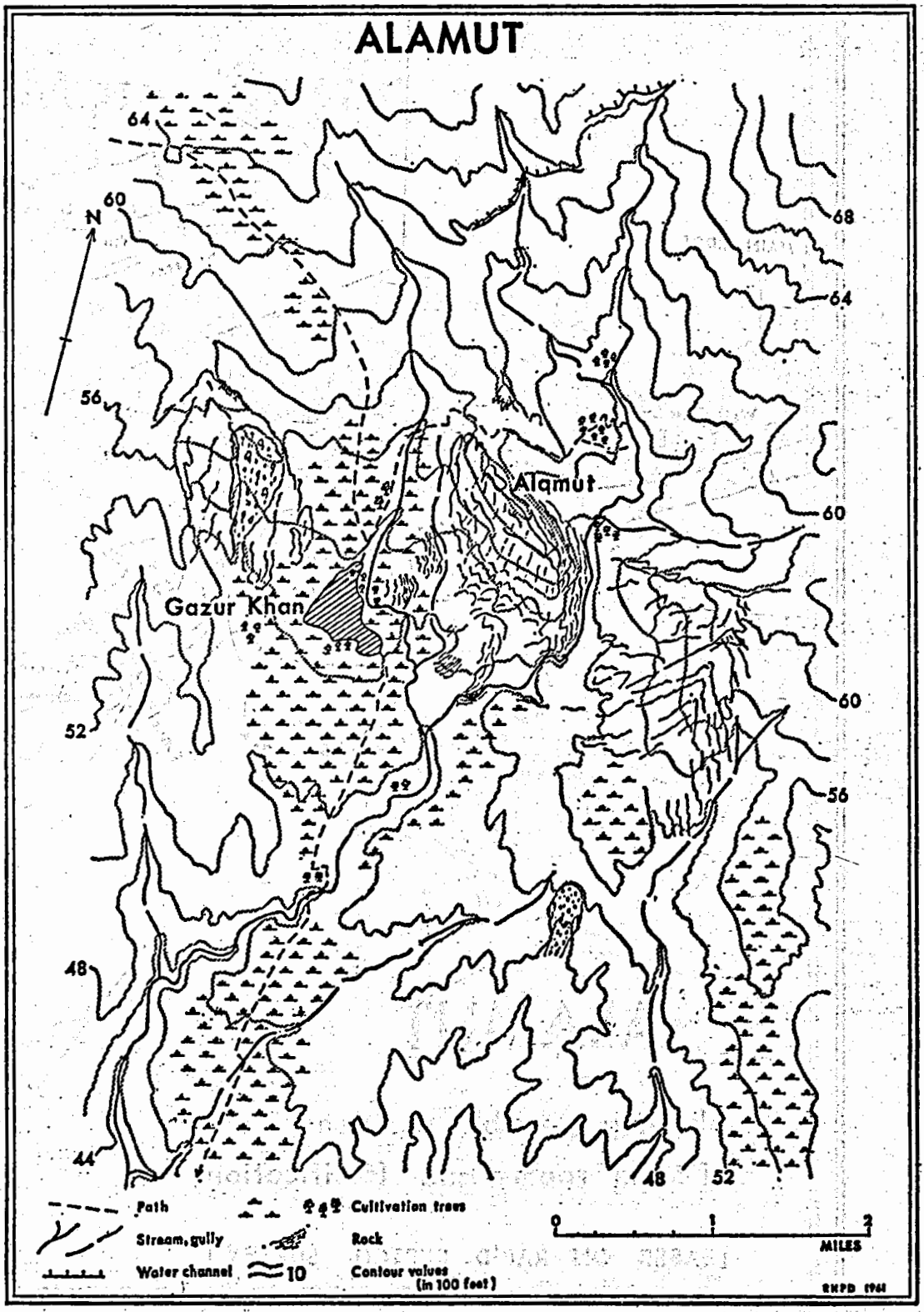


ALAMUT

Showing possible positions
of main rooms and fortifications

[BASED ON RAPID SKETCH SURVEY]

RHPD 1962



نقشه منطقه الموت تهیه شده در سال ۱۳۳۹

عمدهٔ کوه به وسیلهٔ پایه ای از سنگ گرانیت متصل می‌شود. خود قلعه هم ضرورتاً ابعاد قابل توجهی داشته است، و چندین دیوار خرابهٔ دیدنی و اساسی و اطاقهای زیرزمینی و غارهایی از آن باقی مانده است. دشواری امر تحقیق این است که بایستی بررسی شود آثار باقیمانده متعلق به کدام دوره‌ای هستند، اگر بیاد داشته باشید این استحکامات در قرن هفدهم و هیجدهم به عنوان زندان برای اعضاء مخالف سلسلهٔ حکومتی به کار برده می‌شدند. هنوز بقایای دژهای دیلمی وجود دارد ولی در نتیجه خرابی کامل مغول، طبقات مختلف مخلوط شده و در هم ریخته اند.

بهتر این است که ابتدا موقعیت جغرافیایی محل را تشریح کنم. درست چسبیده‌به شمال سلسله کوههای عظیم هودگان قرار دارد و اطراف کوه سیالان را احاطه کرده است این کوه ۴۶۰۰ متر ارتفاع دارد در پشت این قسمت کوههای البرز با شیب تدریجی به سوی اشکور و دریای خزر می‌روند. این رشته کوه در اطراف صخرهٔ نیم دایره‌ای را تشکیل می‌دهد. در میان سلسله کوه هودگان و صخره تپه آتش فشانی با ۱۵۲ متر ارتفاع که به وسیله گردنهٔ باریکی به صخره متصل گردیده است دیده می‌شود. معلوم می‌شود سنگ برای ساختمان قلعه از این تپه به کار برده اند، و اینک راه بزروئی از آن رو به سوی قلعه می‌رود فاصله اش تا این درهٔ تنگ در حدود ۱۴۵ متر می‌باشد و پس از آن زمین به آرامی مرتفعتر می‌شود.

در جنوبی ترین کناره، صخره با استواری به پایین دامنهٔ دره می‌رود، و این نشست و نزول تقریباً ۲۸۶ متر می‌باشد. از این طرف قلعه چشم انداز جالبی از گازرخان به سوی قسمت مهم دره الموت به دست می‌آید، و از پشت سلسله کوههای طالقان، افق به وسیلهٔ گردنه چاله بسته شده است. در طرف شرقی (جایی که تصور می‌شود که اصطبلها و مساکن محلی قلعه جای داشته اند) صخره به شدت شیب دار و به سوی دره پیش می‌رود، که در این ناحیه سقوط و نزول در حدود ۱۵ متر یا در این حدود است. برای حمله مستقیم به قلعه پوششی وجود ندارد که قوای مهاجم بتوانند در اطرافش پنهان شود و آدمی تحت تأثیر هیبت دست و

پاچه کننده، و قدرت ترسناک آن قرار می‌گیرد.[۸]

از راه بزروی قلعه ابتدا به سوی انتهای غربی صخره می‌رود، و سپس به سوی شمال آن برمی‌گردد. آنگاه به گردنهٔ دارای سنگهای آتش فشانی (قبل از پیچیدن به بالای خود قلعه) می‌رود بالا رفتیم، و به حوزهٔ وسیع محیط قلعه برخورد کردیم[۹]. اینجا صرفاً یک دژ نیست، زیرا آثار تعدادی اطاق بر روی زمین داخل خود صخره دیده می شود، وایجاب می‌کند که کشفیات تازه با وسایل مدرنی صورت گیرد که از جمله آنها تسمه های قوی و بولدوزر را باید نام برد و یک دستهٔ بزرگ کارگر و صرف مقدار زیادی وقت و پول هم لازم است. بدبختانه هیچکس نتوانسته است از کشفیات سطحی ما نیز جلوتر برود. به علت شهرتی که قلعهٔ الموت طی صدها سال گذشته پیدا کرده است، مسافران بسیاری وجود داشته اند که بزرگترین خطرات را برای بقایای ویرانه هایش به وجود آورده اند. حفریات نسنجیدهٔ این گروه دشواریهای بسیاری در راه ترسیم طرح زمینی قلعه به وجود آورد. بسیاری از این غارتگران ایرانیانی هستند که افسانه های خزانه های مدفون در معابر زیر زمینی سوراخهای عمیق داخل قلب صخره ها را شنیده اند، و مدارک معاصر نیز از این راهروهای زیر زمینی سخن گفته اند. حتی در این مورد گفته شده است که حسن انباری در میان کوه کنده بود که مملو از عسل بوده است. هنگامی که یکی از مهاجمان مغول به نزدیکی انبار رسید پایش لغزید و با سر داخل عسلها شد و در میان آن غرق گردید؛ این داستان روایت زیبای شرقی داستان بشکه ای شراب شیرین است.

مرتباً قطعاتی غیر شفاف از سفال و سلاح و انگشتر و سکه هایی که روستاییان اطمینان می‌دادند مربوط به دوران حسن صباح هستند به ما نشان داده می‌شد. کوششمان بر این مصرف شد هنگامی که با جدیت مشغول امتحان این عتیقه های مشهور به دوران قرون وسطی بودیم و در میان آنها به سکه ای نیم پنی و

۸ــ این ناحیه معروف به قفا گردن و قلعه گردن است.

۹ــ این قسمت که جبهه های شمالی و جنوبی را به هم پیوند می‌دهد اسب طویله نام دارد.

مربوط به روزگار ملکهٔ ویکتوریا برخورد کردیم بی اعتمادی خود را بروز ندهیم. در گازرخان یکی از افراد برجستهٔ محلی مشتاق عنوان شیخ[۱۰] بود، به نظر می‌رسید که تعدادی از مردم روستا به علت ضعف قوای مغزی، مختصری رعایتش را می‌کنند. وی آمد تا شیشهٔ کوچکی محتوی چند دانهٔ کوچک طلا که رسماً اطمینان می‌داد آنها را در همین محل پیدا کرده است به ما نشان دهد. بعضی اوقات تعدادی از بقایای اصلی اشیاء قلعه بر اثر بارانهای زمستان از بالای کوه شسته می‌شوند و ممکن است در سراشیب دیده شوند، ولی آدمی باید خیلی خوش شانس باشد که چیز با ارزشی در گوشه و کنار بیابد. در زمان حسن صباح ضرابخانه ای در الموت دایر شده بود، و خیلی امیدوار بودیم که تعدادی از سکه های الموت را پیدا کنیم، ولی مأیوس شدیم. اغلب انواع سفالهای حشاشین طی سالهای طولانی پیشین ناپدید شده اند و اینک زمین پوشیده از بقایای تیره رنگ مربوط به قرن هیجدهم است که یا متعلق به مالکانی است که پس از متوقف شدن زندان در آن ساکن شده اند و یا خرده های ظروف شکسته بر جای مانده از شبانان سالیان اخیر است که گله هایشان را برای علفچرانی به دامنهٔ کوه برده اند.

در آخرین حدّ شمال غربی، قبل از همه زبانهٔ باریکی از کوه وجود دارد که به نظر نمی‌رسد برای ساختمان یا به عنوان مسکنی برای زندگی به کار رفته باشد. یقیناً استحکاماتی در هر طرف وجود دارد، و در طرف شمالی فراوانخانه ای آجری به صورتی درهم شکسته و فرسوده روی صخره مثل لانهٔ پرستویی جای گرفته است، این زبانه در حدود ۴۵۰ متر درازا و ۹ متر پهنا دارد. امکان دارد که اینجا محل باغ رسوای بهشت حسن صباح بوده باشد، ولی احتمالاً موارد مصرف بیشتری هم داشته است. نزدیک انتهای غربی زبانه و در جبهه جنوب غربی دو آب انبار دیده می‌شود. اینها ۱۵ متر از دیوار صخره پایین تر قرار دارند و در داخل

۱۰ــ این مرد شیخ مرتضی کازرخانی نام داشت.

بدنهٔ صخره کنده شده‌اند. ریچارد وجاه با دست و پا از سرازیری فوق‌العاده خطرناک آن پایین رفتند تا یکی از آنها را بررسی کنند، ولی راهی برای تشخیص اینکه آبی که هنوز آنجاست از چاهی یا چشمه‌ای در می‌آید، یا اینکه ذخیرهٔ آب باران است وجود ندارد. در سطح خشک کوه نزدیک این آب انبارها شاخه‌های درخت تاک روئیده‌اند که در بیخ کوه دیده می‌شوند، این منظره‌ای است که معرف ظاهری همهٔ نقاط درهٔ الموت می‌باشد (به شکل چند نقطه سبز رنگ انبوه در میان کوه که خود قهوه‌ای قرمز رنگ است). کمی دورتر به سوی شرق آب انبار، و در حدود ۱۸ متر پائینتر، گذرگاهی سر پوشیده و آجری که به طرز مناسبی تعمیر شده است دیده می‌شود. این قسمت روی سطح نرمی بنا شده است، و بر روی نهر سر پوشیده‌ای که مستقیماً به طرف دامنهٔ کوه پائین می‌رود قرار دارد. اینجا می‌تواند با همهٔ لغزندگی فوق‌العاده‌اش برای پادگان، محلی خارج از دایرهٔ محاصره محسوب گردد.

با صدای دست دو راهنما رگنار و رودی دست به خطر زدند و گردنشان را وارد چاهک سطح شمال کوه کردند. علی‌الاصول اینجا بایستی مدخلی برای ورود داشته باشد، و آنها بتوانند با سینه خیز و کمک دست و پا از صخره پائین بروند و روی یک پل آجری باریک قرار گیرند. یک قدم اشتباه ممکن بود آنان را به پائین درهٔ تنگ پرتاب کند. سقف محل کوتاه است. اطاقکی طاقدار با سه شاه نشین در میان صخرهٔ طبیعی کنده شده است. چاه در میان اولین شاه نشین جای دارد، گرچه مقداری خاک و آجر داخل آن وجود داشت، اما هنوز نیم متر آب سرد خوش مزه در بالایش دیده می‌شد. و چنین می‌نمود که سقف این اطاقک پوشیده از دوده باشد، رگنار و رودی چند نمونه دوده آوردند ولی راهنمایشان آب سردی بر روی امیدهایی که داشتند و تصور می‌کردند این دوده‌های کشف شده متعلق به حشاشین باشند ریخت. وی گفت: تصادفاً بیشتر ورزشکاران و پسر بچه‌های روستایی که بالا می‌آیند به داخل اطاقک چاه هجوم می‌برند و این امر باعث شده است بعضی از افرادی که شب در این نقطه مانده‌اند

آتش روشن کنند. ضمناً اطاقک چاه نیز دیدگاه مناسبی برای شیبهای جنوبی سلسله جبال هودگان است و احتمالاً به عنوان محل دیدبانی نیز از آن استفاده می‌شده است.

از این پیش رفتگی شیب زیبایی نیز به سوی سطح اصلی صخره برمی‌خیزد، که دارای اشکوب دیگری به اندازه ۱۱۵ متر دراز است، و پهن‌ترین نقطه‌اش در حدود ٤١ متر می‌باشد این بخش از کوه قسمت عمده‌ای از ساختمان را که اطاقهای اصلی به نظر می‌رسند در بر می‌گیرد، و گروه ما ۲۰ دستگاه آنها را کشف کرد. بزرگترین آنها قسمت مرکزی قلعه است، که اندازه‌اش ۱۲ متر و ۲۵ سانتیمتر در ۳ متر می‌باشد. جنوب شرقی دیوار این اطاق ۳ متر ارتفاع و ۷۰ سانتیمتر ضخامت دارد.

سمت جنوبی ساختمان اصلی قلعه به درون اشکوبی که به آرامی در حدود ٤٦ متر جلوتر از پرتگاه عمومی به درهٔ پائینی سرازیر می‌شود برمی‌گردد. در اینجا گیاهان زبری وجود دارد که بزها و گوسفندان گاهی اوقات در آنها به چرا مشغول می‌شوند. دیوار حائل قلعه در لبهٔ اشکوب ساخته شده است و هنوز هم به صورت محکمی بر جای مانده است. آدمی می‌تواند به سادگی تصور کند که حسن به گارد مخصوصش فرمان داده است که از این دیوار بپرند و بمیرند تا وفاداری خود را به او ثابت کنند.

کاملترین قسمت قلعهٔ دیوار بزرگ دژ در انتهای شرقی است. این دیوار در حدود ١٦ متر ارتفاع دارد و تقریباً در حدود ۳ متر ضخامت آن است. در هر دو سرش دو برج جان پناه کوچک سالم بر جای مانده است که با سنگ سخت ساخته شده‌اند. در داخل ساختمان بقایای پله‌هایی وجود دارد که به پایین می‌پیچند و درون صخره قرار دارند، ولی اینک بر اثر ریزش مصالح ساختمانی قسمتهای خراب شده و سنگ ریزه بسته شده‌اند. برجهای کوچک (با تصور هیجانات ناشی از آفتاب داغ ایران) به نظر می‌رسد که مثل مجسمهٔ ابوالهول بر بالای خزائن حسن صباح برای نگهبانی ایستاده‌اند. راه ورودی اصلی به قلعه در

این دیوار بوده است، و بقایای دروازهٔ خانه ای را هنوز هم می‌توان مشاهده کرد.

گروه الموت توجهشان به پیش آمدگی جنوب شرقی معطوف شد. این قسمت اصلی صخره که کاهی پیاز قلعه (قلعه کوچک) گفته می‌شود معطوف شد، پیاز قلعه در برابر لغت پیل قلعه یا دژ بزرگ، نامی است که به نیمهٔ غربی داده شده است. نام زیبایی که به وسیله روستاییان به کار برده می‌شود پیاز قلعه می‌باشد، علت آن شکل پیازی قلعه می‌باشد که بر روی برآمدگی باریک جای گرفته است. همیشه تصور می‌شود که پیاز قلعه دارای استحکاماتی نبوده است، ولی برای اصطبل و زندگانی ساکنان قلعه به کار می‌رفته است. بعضی از کاشفان قبلی (و روستاییان) ساختمانهای کاملاً واقع در دسترس پیاز قلعه را اصطبل نامیده‌اند در صورتی که شواهدی که دلالت بر استفادهٔ از آن برای چنین منظوری کرده باشد دیده نمی‌شود. سربالایی کنونی قلعه خیلی شیب دار است، و احتمال ندارد که در روزگار حسن صباح آسانتر از این بوده باشد. گذشته از همه اینها هیچ یادگانی راه مناسبی در مسیری که دشمن بتواند به راحتی به او دسترسی پیدا کند تهیه نمی‌کند، درست در محل ورودی به سوی کنارهٔ شرقی چند غار حفر شده در میان صخره وجود داشت ولی به عقیدهٔ ریچارد اینها خیلی پیش از اینکه به اصطبل شبیه باشند احتمالاً انبار بوده‌اند. چندین قاطر می‌توانستند داخل قلعه شوند و در اینجا جای داده شوند، ولی از روی بازسازی نقشهٔ زمینی قلعه به وسیلهٔ ما، وارد شدن قاطر به قلعهٔ الموت به مراتب از میمون دژ دشوارتر است، در صورتی که دژ میمون دژ راهی مالرو ساخته شده است که کاروانهای قاطر را قادر به ورود به قلعه می‌سازد. تمایز و تباین دیگری هم وجود دارد که بایستی میان الموت و میمون دژ به تصور آورد. الموت به عنوان قلعه ای دفاعی ساخته شده است و حسن هرگز خصوصیاتش را تغییر نداد، در صورتی که میمون دز در ابتدا به صورت اقامتگاهی حکومتی مورد توجه بود که به خوبی به استحکام آن پرداخته شد.

نزدیک انبارها راهروی کوتاهی درون کوه کنده شده است که به نگهبان امکان می‌دهد همزمان راههای رسیدن به قلعه را از جبههٔ شمالی و جنوبی زیر نظر

بگیرد. کشف پیاز قلعه خیلی دشوار است. در بعضی از نقاط شیب زمین نسبتاً آرام است، ولی در قسمتهایی متوجه شدیم که شیب ۷۰ درجه و یا بیشتر است و با سنگهای آهکی یا سنگ ریزه پوشیده شده بود که آنرا فوق العاده خطرناک می‌ساخت. شکرالله که گروه ریچارد را به عنوان سر راهنما همراهی می‌کرد، اینک با طناب و میخ آهنی آشنا شده بود و نشان داد که در کمک به گروه برای کشف سطح شیب دار الموت ارزش بسیار دارد و این چیزی است که هرگز در بارهٔ خطر و دشواری آن تلاش و محاسبه ای نشده بود.

ریچارد در ابتدا توجهش را به پیاز قلعه یعنی جائیکه در زیر سطح باریک زمین قرار دارد معطوف داشت، وی بقایای برج و دیواری را که در طول تمام لبه دیده می‌شود پیدا کرد، قسمتی از دیوار در زاویهٔ راست به سوی شیب شرقی و شمالی برج دیگری که ٤٥ متر پائین تر قرار دارد کشیده می‌شود. در اینجا نیز، بقایای پله هایی که در بدنهٔ کوه کنده شده بودند دیده می‌شدند. پله ها خیلی جالب توجه بودند. با آنکه مغولان احتمالاً تلاش کرده اند آنها را ویران کنند، ولی مسیر کلی آنها به آسانی می‌تواند پیدا شود. در جهت شرقی این برج قطعه پهنی زمین پیش از فرو رفتگی تپه ها واقع شده است که به صورت واضحی رو به نهر کشیده شده است، و در اینجا گروه ما قطعاتی سفال پیدا کرد که به طور کاملاً روشن متعلق به روزگار حشاشین بودند. تقریباً در اطراف این محیط بقایای لوله های آب دیده می‌شدند، ولی چنان شکسته بودند که به دشواری می‌شد مسیری که کانال لوله از آن عبور کرده بودند شناسایی کرد. در انتهای پیاز قلعه بقایای استحکامات خانه ها و توده هایی از سفال دیده می‌شد که نشان می‌داد عدهٔ زیادی در اینجا زندگی کرده اند.

دور زدن به سوی شیبهای جنوبی، کاری دشوار و پر پیچ و خم بود که مهارت زیادی در کوهنوردی لازم داشت، گروه الموت اینک به راه افتاده بود که هر اینچ از جبههٔ جنوبی را بررسی و جستجو کند. پروفسور ایوانف در کتاب الموت ولمسر[۱۱] اشاره به پله ها یا راههایی که به استحکامات طبقات پائینی ختم

می‌شود می‌کند و پیشنهاد کرده است «اگر تحقیقی دقیق و قابل اعتماد و توأم با شرح جزئیات برای آنها با کمک گروهی کوهنورد آماده و وسایل ماشینی به عمل آید جالب خواهد بود». ریچارد تصمیم گرفت که این تئوری را بررسی کند و به تحقیق استحکامات زیرین که ممکن است وجود داشته باشند بپردازد. در نیمه راه شیب جنوبی و حرکت در طول تمام آن یک کانال آب یا قناتی وجود دارد. این قنات می‌تواند از پیاز قلعه با بالا رفتن از محیط کنار آن به اینجا رسیده باشد. ریچارد هر دو راه را برگزید. ساختمان این قنات به عقیده من مؤثرترین چیزی است که در قلعه می‌توان دید. اصولاً احتمال وجود زمین، در صخره هست ولی حشاشین در بریدن کانال بزرگی. به طول ۱۸۰ متر و عرض دائمی ۳/۶ و عمق متغیّر میان ۳/۳ تا ۳/۹ متر توفیق یافته بودند. قسمتهایی از آن به وسیلهٔ مغولان خراب شده است. این محل هم به عنوان یک کانال آب و یک مانع طبیعی مورد توجه هر مهاجمی بوده است. کمی بالاتر از قنات چهار آب انبار وجود دارد، که در میان صخره کنده شده‌اند، و در عین حال به عنوان آب انبار مورد توجه قرار داشته‌اند. قنات یا آبراه در انتهای غربی تمام می‌شود و غیر ممکن است که معیّن شود به کجا می‌رود. استحکاماتی در زیر سطح قنات وجود ندارد. گروه الموت هر سانتی متر از شیب لغزان را بررسی کرد، امّا چیزی که نشان دهد مصنوع دست آدمی است وجود نداشت. دو رشته پلکان از قنات به سوی بالای قلعه می‌رفت که به صورت ناصافی در میان صخره کنده شده بودند. این پله‌ها مقاصد سریع ساکنان قلعه را تأمین می‌کردند، و به عقیدهٔ ما مهمترین راه رسیدن به قنات دور زدن کنارهٔ شرقی بوده است.

کشف پیاز قلعه به وسیلهٔ گروه ریچارد چهار چیز را ثابت کرد؛ نخست اینکه، این قلعه به صورتی استوارتر از آنچه مسافران پیشین تصور می‌کرده‌اند ساخته شده است. دوم اینکه شواهد مثبتی وجود دارد که جمعیت قابل ملاحظه‌ای در

11 - Alamut and Lamasar W.Ivanov Tehran 1960 →

اینجا زندگی می‌کرده‌اند. سوم اینکه اطلاعات تازه‌ای در باب وسعت و طبیعت آبراه به دست آمد. و سرانجام اینکه یقیناً ثابت شد استحکامات دیگری در شرق یا جنوب شیبهای زیر خط مسیر قنات وجود ندارد.

موقعی که این تحقیقات ادامه داشت، جاه در قرارگاه اصلی به کارهای پزشکیش مشغول بود. اینک همه کس در الموت با کار هیأت آشنا بود و صف بیمارانش که در میانشان افرادی از هر سنی دیده می‌شدند روز به روز طولانی تر می‌شد. ریچارد وقتی که به روستای گازرخان رسید احساس کرد مسأله ای مانع پذیرایی روستاییان این روستا می‌شود. علت این امر بایستی در این واقعیت نهفته باشد که شکرالله همراه او بود، و روستاییان احساس می‌کردند که آنها از ارتباط مستقیم با هیأت محروم مانده‌اند. در یک مرحله ریچارد فکر می‌کرد که او را برگرداند، ولی مهارتش در کوهنوردی چنان عظیم بود که این قبیل مشکلات جزئی و ساختگی را که میان هیأت و مردم ده قرار گیرد بر طرف می‌کرد.

موقعی که تحقیقاتشان رو به اتمام بود قرار گذاشته بودیم شب قبل از آن ریچارد مرا در شهرک ملاقات کند، در روستا مجلس عروسی برپا شده بود و این مسأله فرصتی برای برقراری حسن رابطه ایجاد کرده بود. ریچارد به عنوان رهبر محلی گروه آیینه‌ای با یک دست کارد به عروس هدیه داد. اینها برایش هدیه هایی گرانبها بودند، وهمه گروه را به عروسی دعوت کردند. عروس با مردی از ده دیگر ازدواج کرده بود، بنابر این تشریفات در خود گازرخان انجام نمی‌گرفت. به هر حال جشن های پیش از عروسی سه روز قبل از شب موعود شروع شد وعروس در خانهٔ اقوام و دوستان خودش زندگی می‌کرد. گروه موسیقی روستا را اجیر کرده بودند و در تمام مدت سه روز فقط چند آهنگ می‌نواختند. شب قبل از عروسی که قرار بود عروس از آن ده برود می‌بایستی ضیافت بزرگی در خانه اش بدهد و این کار از آن نظر صورت می‌گرفت که از اهالی الموت دعوت به عمل آید. برای برگزاری مراسم سه گوسفند سر بریدند و همهٔ خوراکهای لذیذی را که در گازرخان می‌توان تهیه کرد آماده شد. در ساعت ۷ بعد از ظهر در حدود ۵۰ نفر در

خانه عروس جمع شدند. و به ندرت اطاقی دیده می‌شد که جای حرکت داشته باشد. پس از صرف غذا گروه موسیقی وارد شد و مجدداً رقص آغاز گردید. هر کسی رقصید، تکان خورد و شلوغ و شادمانی کرد. موقعی که گروه در ساعت ۵ بعد از نیمه شب کارش را تمام کرد اغلب مردم در همانجا که بودند باقی ماندند، و در کف اطاقها به خواب رفتند.

صبح روز بعد ما یک ضبط صوت و رگنار دوربینش را برد که بتوانند از بردن عروس فیلمبرداری کنند. طی مدتی طولانی همهٔ روستا در بیرون خانه عروس ایستاده بودند، در این موقع لباسها و تعداد کمی از جهیزیه اش در داخل صندوقهای چوبی رنگین زرق و برق داری چیده شده بودند، تا بعداً به وسیلهٔ قاطرها حمل شوند. روستاییان بهترین لباسهایشان را پوشیده بودند، مردها لباسهای درخشان محلّی رنگارنگ خود را به تن داشتند و زنان شلوارهای سیاه و پیشدامنهای رنگی در بر کرده بودند. در این موقع پس از انتظاری طولانی عروس ظاهر شد، گروه موسیقی شروع به نواختن کردند و همهٔ روستا به صحبت و کف زدن و شادمانی پرداختند.

عروس پانزده نفر همراه داشت که از جملهٔ آنها خواهرانش بودند، آنها را باقیمانده روستاییانی که در طول راه پشت سر قاطرها و بر روی تپه ها راه می‌پیمودند دنبال می‌کردند سپس از سوی دیگر در میان گرد و خاک یک دسته اسب سوار مشابه به چشم می‌خورد که از طرف مشرق نزدیک می‌شدند. موقعی که دو گروه بهم برخورد کردند داماد که مردی کوتاه قد با بینی عقابی و دندانهائی درخشان و سفید رنگ بود، سیبی به چنگ آورد و به دست عروس داد. عروس سیب را گرفت و نصفش را خورد. سپس او هم نیم دیگر سیب را به شوهر آینده‌اش داد و مشارالیه نیز باقیمانده‌اش را خورد. پس از این سیب خوردن اشتراکی سنتی، هر دو دسته بهم ملحق شدند و به روستای داماد سر نهادند، و در حدود ساعتی بعد وارد شدند. اینجا گروه دیگری به آنها خوش آمد گفت، سپس همهٔ روستا شلوغ شد. انگشترها در آستانهٔ خانه داماد رد و بدل شد و سپس داماد

در میان غریو شادی روستاییان بوسه ای عمیق از عروس برگرفت. صبحانهٔ عروسی بعداً آورده شد، و حتی قابل توجه آن که غذای بامدادی مفصل تر از غذای شب گذشته هم بود. رقص و جشن تا قسمتی از صبح نیز ادامه داشت. و موقعی که اعضاء هیأت دور شدند به آنها گفته شد که دو روز دیگر جشن و شادی در پیش است. طی مدت جشنها اعضاء هیأت به عنوان مهمانانی مکرم مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند، و قبل از اینکه خداحافظی کنند مایک خطابه ای اختصاصی ایراد کرد، که جاه آنرا ترجمه کرد. در این هنگام هدیهٔ دیگری به زوجین دادند که عبارت از چند تنگ آبخوری بود.

اینک مدتی از وقت ملاقاتمان که ریچارد بایستی در شهرک حاضر شود گذشته بود و طبق معمول هنوز هم کارهایی وجود داشت که انجام شود (از قبیل تهیهٔ عکس و نقشه برداری). لذا تصمیم گرفته شد که ریچارد با عجله برای ملاقات من و مینو به شهرک حرکت کند، لذا دیگران را برای انجام کارها پشت سر گذاشتند. آنها بایستی کارشان را ظرف مدت دو سه روز تمام کنند و به سوی شیرکوه بروند، در شیرکوه ریچارد ما را ترک می‌گفت تا به آنها بگوید من و مینو چه کرده ایم و آنها بعداً بایستی چکار کنند.

فصل یازدهم

نویزر شاه و ایلان

پس از اینکه من و مینو با گروه مأمور در الموت خداحافظی کردیم، تصمیم گرفتیم که به سوی گرمارود دزامتداد کف دره سفر کنیم زیرا این راه آسانترین و سریعترین طریق ارتباطی می‌باشد. یک رأس قاطر و یک نفر قاطرچی همراه داشتیم و از سوی دشت جنوبی به روستای زوارک حرکت کردیم. راه کاملاً آسان بود، و راه‌پیمایی آنقدر راحت بود که در طول مسیر به راهنمایمان در بارهٔ میمون دژ و حسن صباح صحبت می‌کردیم به نظر می‌رسید که این راهنما اطلاعاتی در بارهٔ تاریخ قرون وسطای دره دارد و به ما گفت که افسانه‌هایی در بارهٔ کیفیت مرگ پیر مرد جبال وجود دارد که احتمالاً هیچ یک از آنها صحیح نیست، ولی موقعی که این افسانه‌ها را با مطالبی که در این مورد در تهران شنیده بودیم مقابله کردیم مشاهده شد که با ارزشند.

نخستین روایت می‌گوید: حسن در سال ۱۱۱۶ میلادی احساس کرد که پایان زندگیش نزدیک است و به افرادش گفت که وی دیری نخواهد پایید و قبل از این که مرگش فرا رسد آرزو دارد که دو سه روز آخر عمر را در اطاق خودش به عبادت پردازد. و هیچکس نباید مزاحمش شود. قرار شده بود در پایان روز سوم مستخدمینش وارد اطاق شوند، آنها پس از ورود به آنجا اثری از جسدش نیافتند،

در عوض کلاغ سیاهی دیدند، که گویی دارد روحش را به سوی بهشت می‌برد. راهنمای ما گفت که حسن برای پس از مرگ خودش حمامی از جوهر گوگرد آماده کرده بود و بعد از آنکه وارد اطاقش شد به داخل حمامی که درونش از دوای وحشت آوری پر شده بود شیرجه رفت. پس از اینکه مردان وفادارش سه روز دیگر وارد اطاقش شدند اثری از جسدش ندیدند. ترتیبی داده بود که کلاغ سیاهی در اطاقش باقی بماند و موقعی که افراد وارد شدند کلاغ از آنجا بیرون پرید.

دومین داستانی که در بارهٔ مرگش شنیدم رمز حیات این روحانی سلحشور را روشن می‌سازد وی همواره به نگهبانان الموت دستور می‌داد که از قلعه به پایین بپرند تا با مرگ خود اطاعت بی چون و چرا از او را ثابت کنند. به نظر می‌آید که این واقعیتی تاریخی باشد. ولی افسانه ای در این مورد شنیده می‌شود. می‌گویند روزی دستور داده بود همهٔ اعضاء گاردش خود را از لبه قلعه به پایین پرت کنند. بعضی ازآنها چنین کردند، ولی دیگران امتناع کردند، درنتیجه حسن خنجرش را درآورد و سه تن از آنان را کشت. وفاداری دو تن نگهبان بازمانده بر این آزمایش بر قرار نماند، و چنین گزارش شده است که اینان رهبر بزرگشان را ربودند و از بالا به پایین پرتاب کردند. به هر صورت به نظر می‌آید که مرگ حسن صباح مرگی آرام نبوده است.

همانطور که در طول قلعه قدم می‌زدیم به این داستانهای وحشتناک گوش می‌دادیم، از کنار خرابه هایی که بایستی بقایای شهری کاملاً بزرگ بوده باشند گذشتیم. این خرابه ها ارتباطی به حسن صباح ندارد، ولی بر اثر زلزله خیلی شدیدی در ۵۰ سال قبل ویران شده اند. نزدیک خرابه های شهرآبادی کوچکی بود، در آنجا نشستیم و استراحت کردیم و ناهارمان را خوردیم. به نظر می‌آمد که راهنمای پر حرفمان رغبتمان را بیشتر کرد به صحبتهایش ادامه داد و گفت که چگونه عمر خیام شاعر بزرگ ایران به الموت آمد. حسن وی را احضار کرده بود. در مدخل درّه به خدمتگزاران حسن صباح برخورد کرد، جامهٔ سفیدی با کمربندی طلایی به تن داشت آنان عمر را به داخل قلعهٔ الموت راهنمایی کردند، و اینجا

وی به مشهورترین باغی که گمان می‌رود حسن به وجود آورده است برده شد، امّا از مطالعاتی که ما در کوهستان الموت به عمل آوردیم چنین می‌نماید که در این باغ اطاق زیادی برای سکونت وجود نداشته است. این باغ به علت داشتن درختان خوشبوی نادر و زیبا شهرتی داشت، و حتی بلبلهای مخصوصی برای آن وارد کرده بودند. شاعر خوش گذران بر اثر این الحان و بوهای خوش مسحور شده بود به خواب رفت، نیمه شب که بیدار شد دختری بسیار زیبا در کنارش جای داشت. دخترک گفت که حسن او را نزدش فرستاده است، زیرا گرچه پیشوای اسماعیلیان دارای قدرت و ثروت بود، امّا احساس تنهایی می‌کرد و روحی ظریف داشت، و به خاطر همین روحیه بود که از عمر خیام دعوت به عمل آورده بود. به شاعر همه نوع پاداشی داده شد تا جرأت کرد که از او بخواهد شش ماه دیگر نیز در الموت بماند. عمر خیام فریب خورد و گفت که خود را در دست حسن فقط به صورت فردی زندانی می‌داند. هر روز وی در اطاق کوچکی که پنجره‌های بسته داشت زندانی می‌شد، از او در این اطاق به سختی مراقبت می‌کردند، شبها او را به باغ زیبای حسن می‌آوردند تا نزد پیشوای بزرگ بنشیند و برایش شعر بخواند. عمر که از زندانی شدنش خشمگین بود تصمیم گرفت که فرار کند. ترتیبی داد که رشوه‌ای به یکی از نگهبانان بدهد تا لباس سفید رنگ گارد حسن را به او بدهند، و پس از این تغییر لباس شتابان از قلعه فرود آمد. حسن زیرک پیش از آنکه شاعر بتواند خود را به هر صورت به پائین صخره برساند موضوع را فهمید و با اسکورتی از سواران مسلح به دنبالش شتافت. به هر حال در این حادثه حسن بزرگترین گذشت را نشان داد، و قول داد که بگذارد عمر هر جا که می‌خواهد به سلامت برود ولی به شرط آنکه سالی دو روز بیاید برایش شعر و آواز بخواند. داستانی آرام بود، و همانطور که در زیر درخت صنوبر خنکی نشسته بودیم، تقریباً به نظرمان درست در می‌آمد. راهنمایمان می‌گفت که داستانهای مشابه بسیار دیگری نیز وجود دارد و اینها را ما بایستی با دقت حفظ کنیم.

پس از استراحت به حرکت ادامه دادیم، به رودخانه‌ای[1] رسیدیم، و مسیر

مار پیچ آنرا تعقیب کردیم. این مسیر مستقیماً از سمت شرق به سوی گرمارود می‌رفت. ستارگان در آسمان ظاهر شدند، و ما هنوز راه می‌رفتیم، راهنمایمان با صدایی آهسته برای خودش آواز می‌خواند. بایستی در حدود نیمه شب بوده باشد که به روستای زوارک رسیدیم، در حالیکه خسته بودیم و پاهایمان زخم شده بود بر اثر شب آرام اطرافمان افسون شده بودیم. شبهای روستا خیلی جذابند و موقعی که وارد رختخواب شدیم هوا کاملاً گرم بود. به هر حال همیشه نسیم ملایم و مطبوعی می‌وزید. به نظر می‌آمد که ستارگان به رنگ طلایی عمیق‌تر از هر جای دیگری خودنمایی می‌کنند. شهریور ماه درخشش ستارگان است و در هر خط سیری که نگاه می‌کردیم می‌توانستیم سقوط شهابهای ثاقب را ببینیم که در پهنهٔ آسمان فرو می‌لغزیدند، و اغلب کلمات جوینی در ذهنمان زنده می‌شدند. ما می‌توانیم در آسمان به جستجوی ستارهٔ عیوق بپردازیم که میمون دز در بلندی با آن رقابت می‌کند. جیرجیرکها با صدای وزوز یک نواختشان آواز خوان بودند. از فاصله‌ای دور دست می‌توانستیم صدای موسیقی یا شرشر آرام جریان آبشار را بشنویم. با این همه احساس آرامش غیر قابل وصفی داشتیم، زیرا که هزاران مایل از مراکز جدید تمدن دور بودیم و در اینجا مخزن حکمت و فلسفهٔ قدیمی مشرق زمین بود. آرامش و آسودگی راه بی‌شتاب زندگی بود. پیاده‌روی شبانه نیز تجربه‌ای لذت‌بخش می‌نمود. گرما و سر و صدای روز و انسداد بخار گرد و غبار قرمز رنگ از بین رفته بود. تا آنجا که می‌توانستیم در شبها مسافتهای طولانی به پیاده روی می‌پرداختیم و همواره به سختی احساس خستگی می‌کردیم.

در این مرحله ورودمان به زوارک با پارس شدید سگها اعلام شد. بسیاری از روستاییان به رختخواب رفته بودند، ولی از رختخواب بیرون آمدند که ما را ملاقات کنند و سپس تا بهترین خانهٔ این روستا همراهی کردند. در اینجا در میان شگفتی ما به وسیلهٔ مردی که دارای قیافه‌ای نجیبانه بود مؤدبانه پذیرفته شدیم این

۱ــ این رودخانه الموت رود نام دارد.

مرد خود را آقای الموتی معرفی کرد و گفت که مالک همهٔ این سرزمین است. در این تصادف برای دیداری از تهران آمده بود و در خانهٔ یکی از داییهایش ساکن بود. وی در بارهٔ ما مطالبی شنیده بود و به نظر می‌آمد که صمیمانه خوشحال است که میتواند از ما سخاوتمندانه پذیرایی کند. غذایی به سرعت آماده شد و در برابرمان نهادند. کمی فرانسه صحبت می‌کرد، ولی اغلب مکالمات مشارالیه به وسیله مینو به عنوان مترجم فارسی ادامه می‌یافت. آقای الموتی مزدی بسیار ثروتمند و تحصیل کرده بود. پروفسور ایوانف را دیده بود و در بارهٔ «ساموئل اشترن» چیزهایی می‌دانست. در همان موقع سادگی و بی ریایی قابل ملاحظه ای از خود نشان داد. مثلاً از ما سؤال کرد آیا تونلی که میمون دزو الموت را به هم پیوند می‌دهد دیده‌ایم؟ وقتی که گفتیم چنین تونلی هرگز وجود ندارد، صرفاً سرش را تکان داد و گفت که وی برای جستجوی این تونل کوششی به کار نبرده است. به زودی و کمی پس از این، مرد نسبتاً قوی و کوتاه قد وارد ایوان خانه شد و به عنوان عزیز[۲] به ما معرفی شد. من فکر کردم که اورا می‌شناسم زیرا عکسی ازاورا در جایی دیده بودم، و سپس ناگهان قضیه برایم روشن شد که این همان عزیز معروف و راهنمای فریا استارک می‌باشد. مؤدبانه از او سؤال کردم که آیا راهنمای خانم استارک بوده است؟ مرا مطمئن ساخت که خودش می‌باشد. با اشتیاق به طرح سؤالاتی از او در بارهٔ خانم استارک پرداختم. و جوابهایش نشان داد که همهٔ ساکنان درّه علاقه و تحسین بی حد و حصری نسبت به این زن شجاع انگلیسی احساس می‌کنند. سؤال کردم که آیا روز بعد می‌توانم از او عکسی بگیرم و برای فریا استارک بفرستم، فوراً موافقت کرد و نامه ای نیز نوشت که من قول

۲ــ غرض کربلائی عزیزرضائی گرمارودی است. این مرد راهنمای خانم فریا استارک بود. گرمارودی‌ها از او به نیکی یاد می‌کردند و می‌گفتند مردی سخی الطبع بوده است. یکی از پسرانش در گرمارود مغازه‌ای داشت. گرمارود روستای قشنگی است. انتهای راه ماشین‌رو دره الموت است. شبی در خانه آقای قورچی بیگی به سر بردیم. پسرانش که دبیر و پاسدار بودند موقع صعود ا از کوه و رفتن به نویزر شاه نیز زحمت راهنمائی را متحمل شدند.

دادم آنرا هم بفرستم.

تقریباً تا ساعت ۳ بامداد مشغول صحبت با آقای الموتی دربارهٔ محل میمون دز بودیم. وی تصدیق کرد که قبل از هیأت سال ۱۹۵۹ در بارهٔ قلعهٔ شمس کلایه چیزی نشنیده است. مشارالیه برای تماشای آنجا نرفته بود، ولی از آنچه که شنیده بود به نظر می‌آمد که احتمال بسیار دارد که میمون دز همان محل باشد. معتقد بود که نوبزرشاه مکان احتمالی بعدی است، و اگر نباشد آنگاه بایستی در بارهٔ قلعه شیرکوه بررسی کرد. تعدادی پتوی پشمی زیبا برایمان آوردند و کفشهایمان را درآوردند و بردند که بشویند. در طول مدت سرگردانی خویش در درهٔ الموت هرگز با چنین مهمان نوازی کریمانه ای برخورد نکرده بودیم.

صبح روز بعد با خداحافظی گرمی آقای الموتی را به عزم رفتن به گرمارود وداع گفتیم. مشارالیه از ما قول گرفت که هنگام بازگشت به تهران به دیدنش بیاییم، راه لغزان‌تر شده بود، درهٔ باریک‌تر و در جلوی ما سلسله کوهی جالب خودنمایی می‌کرد که دره را در سمت شرقی مسدود می‌کرد. در نیمروز وارد گرمارود شدیم. یکی از جذابترین روستاها بود. خانه هایش در کنار تپه ساخته شده بودند. در وسط روستا خیابانی دیده نمی‌شود، **وفقط یک راه از روی سقف** خانه ها به بالا یا پایین می‌رود. ما را به خانه کدخدا بردند، وی اخلاقی تند و موهایی سیاه و پر پشت و چشمانی درخشان داشت. روی دیوار اطاق پذیرایی تصاویر فرمانروایان دینی در سال ۱۹۳۹ دیده می‌شد، و شگفت آنکه تصاویر نقاشی شده هیتلر و موسولینی و ژژر ششم نیز در کنارشان دیده می‌شوند که زینت بخش این خانه روستایی می‌باشند. وی پنج زن داشت، که بیشتر از حدّ مقرّر در قانون عرف و دولت و شرع اسلامی است، امّا چگونه مشارالیه توانسته است این مسأله را از نظر مذهبی حل کند نمی‌دانم. وی مرد ثروتمندی بوده و ما این مسأله را با دیدن مقدار رختخوابها و قالیچه های کف اطاقها توانستیم حدس بزنیم. بیشتر روستاییان ایران پس اندازشان را صرف خرید قالیچه های گرانبها می‌کنند، و آسانست که آدمی ثروت اشخاص را تخمین بزند و با یک نگاه موقعیت هر کس

را موقعی که وارد خانه اش می‌شود درک کند. کدخدا دفترچه ویژه‌ای برای ثبت نام مهمانان خود داشت و وقتی که دیدیم چگونه این کتاب حاوی نامهای افراد زیادی می‌باشد تعجب کردیم. تعداد زیادی از آنها نام مأموران مالیاتی محلی و کارمندان اداری بودند، ولی ما به زودی نام پروفسور اپوانف را هم در میانشان دیدیم. پروفسور موقعی که در مورد نویزر شاه تحقیق می‌کرد نزدش اقامت کرده بود، ولی کدخدا به ما گفت که مشارالیه فهمیده بود که ۹۰ متر آخری راه خیلی لغزان و شیب دار است و با ناکامی خودش را راضی کرد که قلعه را با دوربین دو چشمی قوی بررسی کند. موقعی که گفتیم می‌خواهیم به نویزر شاه برویم، فوراً قضیه را فهمید و دانست که باید ترتیب همهٔ کارهایمان را بدهد. در میان اطاقش مثل بلاک برد[1] نشسته بود، سپس ناگهان دو دستش را به هم زد و دو نفر از زنانش ظاهر شدند. با قیافه ای وحشتناک دستوراتی به آنها داد، و ظرف مدت ۵ دقیقه قاطرها و راهنماها دم در حاضر شدند. می‌گفت که تا نویزر شاه یک روز راه می‌باشد و ما بایستی خود را آماده کنیم که سه شب در بیرون روستا بمانیم. سپس در مورد آنچه دقیقاً باید به قاطرچیها بپردازیم مطالبی اظهار داشت و آنگاه حق کمیسیون خودش را نیز مطالبه کرد. این مبلغ بسیار زیاد به نظر می‌آمد، ولی اینک ما نیز مثل زنهایش و همه مردم ده از او وحشت داشتیم، و با چابکی و در حالیکه احساس خوشحالی می‌کردیم که او را پشت سر می‌گذاریم با تردستی پول را پرداختیم. همهٔ آبادی جمع شده بودند تا رفتنمان را ببینند. گفتیم که سه روزه برمی‌گردیم و به ما قول داده بودند که در برگشتن پذیرایی شاهانه ای که در خور تحسین دو نفر اروپائی که از نویزر شاه بالا می‌روند باشد برایمان تدارک ببینند.

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که گرمارود را ترک کردیم. ابتدا از طریق رشته کوه شمال غربی به کوهی معروف به «خاک کافران» یا کوه بی دینان بود بالا رفتیم. موقعی که به تحقیق در باره وجه تسمیهٔ این کوه پرداختیم به ما گفتند که دو سال قبل روستاییان تعدادی قبور زرتشتی در روی قله کوه یافته اند. یکی از آنها را حفاری و دیده بودند که مجموعه ای عادی شامل وسایل

سفالی و شمشیرهای برنزی است. گرچه در اشکور یاد گرفته بودیم که با عدم اطمینان به تعدادی از قصه هایی که درباره زرتشتی ها به ما می‌گفتند نگاه کنیم؛ چنین می‌نماید که تعدادی زرتشتی در الموت زندگی کرده‌اند. قبرها البته اگر هم وجود داشته باشند، نمی‌توانند مربوط به زرتشتی ها باشند، زیرا مردهٔ زرتشتی را دفن نمی‌کرده‌اند، ولی آنها را در قلهٔ کوهها قرار می‌دادند که حیوانات درنده گوشتشان را بخورند.

بعد از خاک کافران به سوی شمال برگشتیم و به دامنهٔ شیب پایینی کوهی که قله‌اش سفید و وسیع بود و «بور کوه» یا سفید کوه گفته می‌شد رسیدیم. راه باریک بود و با شیب به سوی بالا می‌رفت پس از صعودی ٤ ساعته پاداش خود را با دیدن نویزر شاه در قله کوه گرفتیم. توانستیم فقط قلهٔ برج مرکزی را که با سرسختی در برابر آسمان شرقی ایستاده بود ببینیم. به نظر می‌رسید روی قله توده‌ای تخته سنگ و صخره قرار گرفته است که به طور طبیعی از مرکز کوه سر برافراشته‌اند.

تاریکی فرا رسید، بنابر این تصمیم گرفتیم که شب در دشت سبز کوچکی، که چون مرغزاری می‌نمود در میان کوهستانهای قرمز و قهوه‌ای رنگ چادر بزنیم قاطرها را در کنار کلبه‌ای چوبی در وسط دشت پایین آوردیم. این کلبه به وسیله شبانان گرمارودی در موقعی که گله‌هایشان را برای چرا می‌آوردند مورد استفاده قرار می‌گرفت و از زمین هم به عنوان اصطبل استفاده می‌شد. این اطاق کوچک و تاریک بود، ولی در گوشه‌ای اجاقی وجود داشت و قاطرچیهای ما مقداری هیزم برای افروختن آتش جمع کردند.

طبقهٔ بالایی، اطاق منفرد کم ارتفاعی بود که دارای یکی دو پشتی کثیف و رختخواب دراز افتاده‌ای در اطرافش بود. همین که وارد دم در شدم احساس خارشی کردم، که از وجود تعداد زیادی کمک‌به من اعلام خطر کرد، لذا، من و مینو فکر کردیم راه بهتر آنست که رختخوابهایمان را روی پشت بام پهن کنیم. یکی از راهنمایان تفنگی با خود آورده بود و گفت بیرون می‌رود شاید

چیزی برای شام تهیه کند. ساعتی منتظر ماندیم، تا اینکه هوا کاملاً تاریک شد، آن مرد اندوهگین برگشت و سرش را تکان داد و گفت که نتوانست چیزی پیدا کند. بنابر این چیزی برای خوردن نبود مگر اینکه ناگزیر قوطیهای گوشت گوسالهٔ کنسروشده را باز کنیم و البته بایستی اینها را با چای بنوشیم. نزدیک آنجا استخری کوهستانی وجود داشت و آب آبشاری که به صورت زیبایی فرو می‌ریخت آنرا تشکیل داده بود. به آبتنی پراختیم، گرچه آب شدیداً سرد بود ولی توانستیم فقط در حدود یک دقیقه زیر آن باقی بمانیم. به زودی وارد رختخواب شدیم و به استراحت پرداختیم و به میزبان یادآوری کردیم که صبح روز بعد در موقع مناسبی ما را از خواب بیدار کند که بتوانیم ۱۶۰۰ متر باقیمانده را قبل از طلوع خورشید بالا برویم. در نیمه شب بر اثر سر و صدائی از خواب بیدار شدم. چراغی برداشتم و مستقیماً رو به صدا گرفتم. در آنجا شغال بزرگی در جستجوی غذا به میان قوطیهای خالی آمده بود. من چکمه‌ای به سویش پرتاب کردم زوزه‌ای کشید و فراری شد. بایستی مینو دچار کابوس شده باشد زیرا بر اثر صدا، از خواب برخاست و فریاد زد تفنگها، تفنگها را بیاورید، ما در حال حمله هستیم! قدری خندیدیم و دوباره بقیهٔ شب را با آرامش به خواب رفتیم.

در حدود نیم ساعت گذشته از ساعت ٤ بعد از نیمه شب از خواب برخاستیم از سرما می‌لرزیدیم. شبنم سنگینی وجود داشت، بسیاری از لباسهایمان خیس شده بودند. راهنمایمان قدری چای به ما داد، آنگاه دو قاطرچی را به سوی روستا فرستادیم زیرا دیگر به خدمتشان احتیاج نبود خیال داشتیم در ظرف چند روز آینده، که ناچار بودیم بقیه راه را به آهستگی از کوه بالا برویم، نه تنها برای اینکه راه خیلی شیب‌دار و دشوار بود بلکه علتش آن بود که می‌توانستیم از نزدیک نقشهٔ موقعیت محلی منطقه اطراف قلعه را تهیه کنیم.

به زودی روشن شد که قوای مهاجم نمی‌تواند از این بغل به قلعه نزدیک شود. مدافعان در موقعیت غیر قابل نفوذی قرار داشتند. راه باریک شیبدارتر و شیبدارتر می‌شد و من شجاعت پروفسور ایوانف را در رفتن به این فاصله بعید

تحسین می‌کردم.

درنیمه روزما فقط ۵۰۰ متر ازراه راطی کرده واحساس خستگی وگرما می‌کردیم. پایم تاول زده بود، ومینو آشکارا بیمار بود وی ار گرما وسرما شکایت داشت و می‌گفت که سردرد بدی دارد. دراین قسمت کوه سایه ای وجود نداشت و لذا تنها کاری که می‌شد کرد صعود از کوه بود. آب در ظرفهای آب ما خیلی کم شده بود و ما نمی‌توانستیم اثری از چشمه ای ببینیم. اینک دو راهنما نیز ما را ترک کرده بودند، و قاطرهایمان هم نمی‌توانستند جلوتر بروند. یکی از راهنمایان گفت که روی قله کوه چشمه ای وجود دارد و حتی در زمستانها چشمه ای هست و امیدوار بود که در تابستان خشک نشده باشد. وی سه ساعت دیگر ما را به بالای قلهٔ کوه برد و در این موقع خسته و از پای افتاده بودیم. ضمناً در آن ساعت مسألهٔ فرود آمدن از کوه نیز مطرح نبود، لذا ما برای جستجوی چشمه مراقب اطراف بودیم. خوشبختانه یکی وجود داشت: امّا آب از آن قطره قطره می‌چکید. بهر حال ضعف روحی ما بر اثر دیدن چشم انداز با شکوه درّه برطرف شد، و اینک پس از بالا آمدن در طول صدها متر مسیر طی شده قابل رؤیت بود، راه تقریباً به صورت عمودی و صخره ای پوشیده از ریگ بود. آفتاب داشت غروب می‌کرد، نور نارنجی رنگی صحنه را پر و طرح کوهها را ملایم‌تر کرده بود. در همان موقع هوا به صورت باشکوهی زلال و صاف شده بود بطوریکه توانستیم همهٔ علایم آشنایی را که زیر پایمان گسترده شده بودند تشخیص دهیم. رودخانه مثل ریسمانی نقره ای در میان صخره های برجسته و دندانه دار می‌پیچید و می‌رفت. از میان دوربین دو چشم توانستیم به وضوح صخرهٔ باریک کوه الموت را ببینیم که در پشت آن کوه سنگ شنی میمون دز می‌درخشید. در این میان فقط میسّر نشد که طرح برج های نگهبانی حشاشین را که به عنوان قسمتی از نظام اجتماعی خویش در میان قلاع بر جای گذاشته بودند تشخیص دهیم و آنگاه در مسافتی دور دست در انتهای سمت راست دره، برآمدگی دندانه دار طالقان به سوی درّهٔ تنگ پایین می‌رود. از سمت جنوب تودهٔ عظیم البرز کوه، که سلسله جبال، نام خود را از آن گرفته است با

سه قله بزرگ برف روی شیب شمالیش جلوه گری می‌کند. از راهنمایان خواستیم که در این باره توضیح دهند گفت که برف همیشه در آنجا پیدا می‌شود، امّا در طول تابستان چنان خراب می‌شود که مملو از کرم و خرمگس می‌گردد. ما در اطراف این موضوع بحث نکردیم، ولی چشمان خیره خود را با شگفتی به این منظرهٔ معجزه آسا دوختیم. نمی‌توانستم در آنجا کمکی به آنچه حس می‌کردم بکنم، در واقع قلعه‌ای بود که به ستارهٔ عیّوق می‌رسید. موقعی که آنجا نشستیم، به این منظره بی وقفه خیره شدیم، سایه ها گوئی با هم مسابقه دارند و از بالای دره می‌گذشتند و تمام علایم اطراف آنرا در تاریکی فرو می‌بردند. صدایی به گوش نمی‌رسید. خود را در میان تاریکی که به سرعت بر این قسمت از جهان مسلط می‌شد رها کردیم. ستارگان در آسمان پر شدند و همگی چون نورهزاران شمع چشمک زدن خودنمایی می‌کردند. کهکشان بالای سرمان قرار داشت و اینک، جیرجیرکها شروع به خواند کرده بودند. این حالت افسون کننده را صدای عطسهٔ مینو در هم شکست. راهنمایان کوله پشتی هایمان را آورد و بلوزهای ضخیم را پوشیدیم و در جستجوی محلی برای استراحت برآمدیم. چه محلی برای گذراندن شب بهتر از برج خرابه پیدا می‌شد؟ ناچار به سختی به با دست و پا چند قدم آخر را برگشتیم و در میان خرابه های بی سقفی که بایستی حفاظت کننده نویزر شاه بوده باشد باقی ماندیم. راهنمایمان هیزم آورد و بزودی آتش شعله ور شد، احتمالاً این اولین آتشی بود که پس از گذشت ۷۰۰ سال شب هنگام در این خرابه ها افروخته شده بود. شعله های آتش سوسوزنان سایه ای بر روی دیوار می افکند و اینک راهنمایمان شروع به صحبت در بارهٔ کارهای افسانه ای پهلوان رستم و جنگهایش با ترکها کرد، و سرانجام شروع به آواز خواندن کرد. وی آهنگی عاشقانه و قدیمی خواند. تصنیفی بود که در حدود ۵ دقیقه طول کشید. صدایی گیرا داشت، من که معمولاً موسیقی شرقی را دوست ندارم مجذوب آهنگ شیرین آن شده بودم، مینو به صورت نجوا آنرا ترجمه کرد. موقعی که راهنما آهنگش را تمام کرد از او خواهش کردیم که آهنگهای دیگری بخواند و مدت نیم ساعت

تصنیفهایی خواند که مربوط به کوهستانها، دره‌ها و مرگ و زندگی بودند و از جمله گروه آهنگهای بی انتهایی بودند که از نسلی به نسلی دست به دست می‌گردند. تصور می‌کنم امشب در میان شبهایی که در درّه الموت به سر برده بودم شبی فراموش نشدنی به حساب می‌آمد. آرزو می‌کردم که این شب ادامه پیدا کند، افکار مربوط به قلاع و حلاوت کشفیات به نظر می‌آمد که تقریباً بر اثر سحر و جادو ناپدید شده باشند، و ما در دنبال اندیشه‌ها به روزگاری که حسن صباح باغ بهشت را داشت کشانده شدیم. هر دو با هم در همانجایی که بودیم بدون اینکه گرفتار دردسر رختخواب پهن کردن شویم به خواب فرو رفتیم، و بر اثر صدای آواز راهنمایمان آرامشی پیدا کردیم.

صبح روز بعد واقعیت ناگواری را به همراه داشت. به زودی خورشید بیرحمانه بر ما تابیدن گرفت. غذای کافی برای اینکه یک شب دیگر در آنجا بمانیم همراه نداشتیم، بنابر این به سرعت شروع به کار کردیم. قلعهٔ «نویزرشاه» به شکل دایره‌ای نامنظم ساخته شده است. در این محل به درون برج رفتیم، و توانستیم دو بازوی باقیماندهٔ قلعه را که به سوی شرق و غرب کشیده شده بودند و به سوی شیب کوه با زاویه ٤٥ درجه پایین می‌رفت مشاهده کنیم. رو به سمت شمال قلّه سفید «بور کوه»[3] در حدود ۵ کیلومتر به سوی شمال شرقی امتداد یافته بود، و ما فقط می‌توانستیم گردنهٔ «سلمبار»[4] را ببینیم (این گردنه محل عبور بسیاری از سپاهیان مهاجم بوده است) قله‌ای که روی آن ایستاده بودیم «انارک دنگار»[5] نامیده می‌شد و گردنهٔ کوچکی با یک جفت قلّه که به سوی شمال و غرب می‌رفت به آن متصل می‌شد و به طرف راه بزرو که به سمت شمال آمده است کشیده می‌شود. در مشرق، زمین به صورت شتابناک در حدود ٦۰۰ متر عقب می‌نشست و در سمت شمال در پشت قلعهٔ دوقلو راهی عمودی دیده می‌شود. ما ابتدا برای کشف قلعهٔ دو قلو براه افتادیم، که از گردنهٔ باریکی گذشتیم، و در آنجا مقدار

3- Boarkuh 4- Salambar 5- Anarak-Dangār

زیادی اشکوب مربوط به استحکامات خارجی را دیدیم. در طول راه همراه تعدادی لوله سفالی آب رسانی پیش آمدیم و معلوم بود که صرفنظر از چشمه روی قلهٔ کوه بیشتر آب از طریق کانالی از همسایگی قلعه آورده می‌شود و ما مسیرش را تعقیب کردیم و ناگهان چشمه‌ای طبیعی پیدا کردیم. سپس برای یافتن خرابه‌های قلعه پیش رفتیم. برج در جایی که شب گذشته گذرانده بودیم در حدود ۳ متر ارتفاع داشت و ۵ شش اطاق به آن مرتبط بود. بعضی از دیوارها ۲ متر ضخامت داشت و مکانهای اصلی هم نمایان بودند. در این زمان به هنگام نقشه برداری، یکی از قلاع کاملاً خارج از دسترس، که ارتفاعی عظیم داشت منظره‌اش ما را تحت تأثیر قرار داد. حتی اینک نیز سؤالی همواره فکرم را به خود مشغول می‌دارد و آن این است که آیا اینجا می‌تواند میمون دز باشد؟

ولی طولی نکشید که از قرار گرفتن زمین علیرغم ارتفاع و دور افتادگی آن معلوم شد که اینجا خیلی به شرح جوینی در بارهٔ میمون دز به محل شمس کلایه نزدیک تر است. بقیهٔ نقشه برداری موقعیت محلی مناسب این شرح نبود. نکته‌ای که قبل ازهمه چیز متوجه می‌شویم این است که محلی برای دور زدن قوای مغول آنجا وجود نداشت، دوم اینکه کوهی آنرا محصور نکرده است و کاملاً غیر مقدور است که با معیارهای سطح اندازه گیری شود، فقط باید سعی کنیم ۶ کیلومتری که جوینی یادآوری می‌کند در نظر گرفته شود. سوم محلی که قوای مغول می‌توانست منجنیق هایش را برای جنگ در آنجا مستقر سازد در کجا قرار داشته است؟ به سادگی می‌بینیم که محلی برای انجام این کار وجود ندارد. فقط دو قلعه به وسیلهٔ گردنه‌ای که در دست حشاشین بوده است به هم متصل می‌شود. اگر مغولان ۲۲۵۰ متر پایین در میان دشت قرار گرفته بودند، قلعه به وضوح از رشته کوه بیرون قرار می‌گیرد، و حتی اگر منجنیق ها را برای حمل آورده باشند، مغولان از کجا درختانی را که به وسیلهٔ آنها قلعه هایشان را نابود کرده‌اند به دست آوردند؟ شیب های کوه یکسره بایرند، و فقط تعداد اندکی بوته های خار کوتاه دیده می‌شود. جوینی به وضوح می‌نویسد که مغولان منجنیق هایشان را از چوب

درختان دامنهٔ میمون دز ساختند. نزدیکترین درختان به نویزرشاه گرمارود است، و آوردن درخت به قلهٔ این کوه از آنجا اقدامی فوق طاقت بشری است. چهارم اینکه جوینی می‌نویسد که میمون دز یک دهانهٔ آتشفشان مانند بر بالایش جای دارد، ولی نویزر شاه تپه‌ای کله قندی است. پنجم، نشانه‌ای از هیچ چشمه‌ای در کنار خود قلعه وجود ندارد. ششم، جوینی می‌گوید برج و باروی میمون دز از گچ و قلوه سنگ ساخته شده است، و در اینجا کوچکترین نشانه‌ای از این نوع مصالح ساختمانی وجود ندارد. سنگهای قلعه از سنگهای تراشیدهٔ معدنی «بور کوه» آورده شده‌اند و با دوغاب آهکی گردآلود و مصالحی عالی به هم چسبیده‌اند. بالاخره می‌دانیم، که محاصرهٔ میمون دژ در پایان نوامبر واقع شده است، همانطور که خواننده بیاد دارد، رکن الدّین امیدوار بوده است که بر اثر فرا رسیدن زمستان از محاصره نجات یابد، ولی درسال ۱۲۵۲ م هوا به صورتی غیر عادی معتدل بود. امکان هوای ملایم در ماه نوامبر در این قلعه وجود ندارد! به ما گفته شد که برف در پایان مهرماه و آغاز آبانماه شروع به ریزش می‌کند، این مسأله بعد در گرمارود تأیید شد، کدخدا می‌گفت: هرگز ندیده است که گردنهٔ «انارک» به هنگام آبانماه پوشیده از برف نباشد.

همهٔ اینها به وضوح نشان می‌دهد که «نویزرشاه» نمی‌تواند «میمون دز» باشد. از جهتی نیز من خوشحال بودم زیرا این مسأله نظر اوّلیهٔ ما را در انتخاب «شمس کلایه» تأیید می‌کرد و ما مجبور شده بودیم آنرا تا این مرحله انکار کنیم تا ابتوانیم حداقل واقعیت را پذیرا شویم. از سویی شخص خودم متأسف شدم زیرا از نظر احساساتی بیش از شمس کلایه به نویزرشاه علاقهٔ و دلبستگی داشتم. به هر حال تمایل شخصی نمی‌تواند در این مسائل نقشی بازی کند، و ما در صدد پیدا کردن دلیل علمی جغرافیائی بودیم.

بقیهٔ روز در اطراف این خرابه‌ها در محل قلعه توأم با تلاش و تقلا گذشت، و در نزدیکترین محل بررسی معلوم شد خرابه‌ها به مراتب وسیعتر از آنچیزی است که تصور می‌کردیم. مؤثرترین قسمتی که دیدیم کنارهٔ غربی آن بود.

در اینجا هم مثل الموت تکه‌ای از زمین را ساخته بودند و بعضی از بقایای ساختمانها تا دامنهٔ کوه امتداد می‌یافت. در این جا احتمالاً جامعه بزرگی وجود داشته است، معذلک تخمین زدن جمعیت قلعه با همهٔ خانه‌های مسکونی اطرافش کار دشواری است، به نظر می‌آمد که برای ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ نفر خانه‌سازی شده باشد. این رقم بزرگ و بیش از آن چیزی است که می‌توانست در الموت یامیمون دز زندگی کند. جای تأسف است که اینک در بارهٔ تاریخ نویزر شاه اطلاعاتمان تا این اندازه ناچیز است. جوینی مطلقاً به ندرت نامی از آن برده است، آدمی نمی‌تواند به حرفهای روستاییان نیز اعتماد کند. تعدادی کوزه شکسته در آنجا پیدا کردیم، همه برّاق و مسطح بودند. با دقت به جستجوی آب انبارها برآمدیم، ولی حتی در یافتن یکی نیز ناکام ماندیم، معذلک چنین پادگان بزرگی بایستی انواع دیگری آب، سوای چشمه چه از طریق آب انبار و چه از راه لوله کشی داشته باشد. کنارهٔ غربی محل قلعه در حدود ۷۲٦ متر امتداد می‌یابد و در پایان خرابه‌ها ساختمان بزرگی با سه راهرو در سمت راست لبهٔ نشست زمین دیده می‌شود و به قدری وسیع است که می‌تواند محل اطاق مهمانخانه‌ای باشد. دیوارها با نهایت استحکام ساخته شده‌اند و با گچ صافی اندود شده‌اند. از اینجا به سوی کنارهٔ شرقی جای قلعه بالا رفتیم و پایه‌های طاقهایی که روی دیوارهٔ ضخیم خارجی ساخته شده‌اند و پنج یا شش اشکوب به وجود آورده‌اند مشاهده کردیم، در حالیکه روی قلعه نگاه می‌کردیم توانستیم لانهٔ عقابی را در چند قدمی زیر پایمان مشاهده کنیم، و عقابها در اطرافمان دور می‌زدند، گویی که از رازهائی مخفی محافظت و نگهبانی می‌کنند.

اینک ساعت ۵ بعد از ظهر بود لذا تصمیم به فرود آمدن از کوه و پیشروی به سوی دشتی که دو شب قبل هم در آنجا استراحت کرده بودیم گرفتیم. راهنمای ما گفت که ما را از راه ساده‌ای پایین خواهد برد، ولی این معبر آسان تبدیل به راهی شد که بایستی از آن با تقلا و تلاش پایین رفت، کوهستانی، شیب‌دار و ناهموار بود. اصلاً جاده‌ای وجود نداشت، و راهنما اصرار داشت که به سرعت

پایین برویم. اغلب ازنظر محو می‌شد، من و مینو بایستی تا آنجا که می‌توانیم خودمان راه را پیدا کنیم. بدترین چیزی که در کوههای البرز وجود دارد شیب زیاد کوه نیست، بلکه حقیقت آنست که هر چیزی با پردهٔ نازکی از شن و سنگ ریزه پوشیده شده است، لذا آدمی همیشه در معرض خطر لغزیدن قرار دارد. اگر بلغزی مسافت زیادی به پایین خواهی غلطید اگر نه در میان بوته خاری گیر می‌افتی. موقعی که وارد جلگه شدیم بدنهایمان خراشیده و دارای بریدگیهایی بود و خلق و خوی بسیار بدی داشتیم. راهنمایمان پشیمان شده بود و فهمید که ما را به پایین کشانده است، لذا موقعی که رسیدیم خیلی سعی داشت وسایل راحتی ما را در آن شب فراهم کند و املت عجیبی برای ما پخت. هنوز نمی‌دانم که تخم مرغها از کجا آمد. گیاهی که از دامنه کوه چیده بود برای غذایمان چاشنی مناسبی شده بود.

صبح زود روز بعد به عزم گرمارود بیرون آمدیم. گزارش کارهایمان همیشه به ده می‌رسید موقعی که به حاشیه ده رسیدیم کدخدا به ملاقاتمان آمد. به طرزی رسمی و لحنی تسلی بخش به ما خوش آمد گفت، می‌گفت که باید اقرار کند، تا حدودی نگران حالمان بوده است، زیرا وی ما را واقعاً آمادهٔ دشواریهای این کوهنوردی نمی‌دانسته است. در این موقع ناراحتیها بر طرف شده بود و نزد خود احساس خوشی می‌کردیم. ما را برای ناهار دعوت کرد، و موقعی که مینو با کدخدا در بارهٔ انتخابات محلی صحبت کرد و من به حال استراحت به چند بالش تکیه دادم، به گونه‌ای تب‌دار شروع به نوشتن دفتر یادداشتم کردم تا چیزی فراموش نشود، چرتی به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم دیدم که همهٔ اطاقها پر از روستاییان کنجکاوی است که به من خیره شده بودند.

آن روز برای پیش رفتن دیر شده بود، عاقلانه‌ترین کار آن بود که شب را در گرمارود مهمان نواز بمانیم. مینو برای کارهایش وقت پیدا کرده بود. به نظر می‌آمد که اینک به گفتار روستاییان که با احترام با او حرف می‌زنند، گوش می‌دهد و آنگاه دوباره به رختخواب رفتم، طنین صدای او از میان تاریکی به

گوش می‌رسید.

هدف بعدی ما قلعهٔ «ایلان» بود. فریا استارک از این روستا بازدید کرده بود ولی چنان می‌نمود که جای قلعه را کشف نکرده است. قلعه قدری دورتر از جاده و در درهٔ اصلی قرار گرفته است و برای رسیدن به آن، بنابستی بار دیگر از میان «زوارک» بگذریم، در اینجا برای خوردن ناهار توقف کردیم، و سپس به سوی کوچ دشت[۶] پیش رفتیم. ساعت ٤ بعد از ظهر به آنجا رسیدیم و با مالکش چای خوردیم. وی نیز یکی دیگر از طبقهٔ تحصیل کردهٔ ایرانی بود که بیشتر سال را در تهران به سر می‌برد و تابستانها به روستا برمی‌گردد. وی آقای الموتی را به خوبی می‌شناخت و ما او را در اولین دیدار از زوارک دیده بودیم. زنش حاضر بود، لباسهایی به سبک غربی ها پوشیده بود، ولی بطور کامل راحت نبود، و پس از لحظه ای مذاکره، در پاسخ برگشت و گفت؛ که کمی کار دارد که باید انجام دهد. من گاهگاهی او را می‌دیدم، از درون خانه ما را می‌نگریست، و صحبت می‌کردیم که چقدر طول می‌کشد تا زنان ایرانی آداب غربی اعم از لباس و عادات را بگیرند و بقایای سنتهای خودشان را دور بیندازند. تصور می‌کنم در تهران که مخصوص مهمانان بین المللی شده است، زنان تمام وقت را نزد ما خواهند بود، گرچه در برابر من نمی‌توانم بیاد آورم که زن آقای الموتی یا حتی یکی از زنان فامیلشان را دیده باشم. یک نجیب‌زادهٔ تحصیل کردهٔ ایرانی، که برایش این مسأله را قدری مفصل شرح دادم، می‌گفت که اطلاع یافته است که چگونه زنان طبقهٔ عالی مقام ایرانی، حتی زنان سفرا موقعیت اجتماعی

٦ــ کوچ دشت غرض کوشک دشت که روستائیان به این صورت تلفظ می‌کنند. این روستا از روستاهای استان الموت شهرستان قزوین محسوب و در آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۳۲ خانوار و یکصد و چهل نفر جمعیت بوده است. دارای موقعیت طبیعی کوهستانی و راهش شوسه و به علت نداشتن پل عبور از آب رودخانه که مجموعه آبهای اواتر و آتان است دشوار می‌باشد. شبی در کلبه دهقانی به نام آقای رستمی که زنش مرده و تنها زندگی می‌کرد ماندیم تا در روشنائی بامداد از آب عبور کنیم. مرد آدم ساده دل و مهربان بود. ناحیه پردرختی است.

خود در تهران بی مقدار می‌بینند. مردم بایستی خودشان را مجبور کنند که از افکار غربی متابعت کنند، بطوری که وقتی نجیب‌زاده‌ای ایرانی برمی‌گردد **گویی** مردم مجبور شده‌اند که طبق **ایده‌های** غربی زندگی کنند به طوری که حتی اگر زمانی برای گذراندن تعطیلات به نقطه‌ای چون درهٔ الموت در قلب کشور بر می‌گردند به سادگی و آسانی و خیلی طبیعی به روش سنتی که سنن قدیمی هزار ساله بر آنها تحمیل می‌کند برمی‌گردند.

موقعی که در سال ۱۹۶۱ با هیأت **«استوبارت ایزارد» در ایران بودم، القاء** سنن و حالت و موقعیت زنان در برابرم به صورتی عمیق خود را نشان داد. دختری انگلیسی، به نام جین، از ما پرسید که آیا می‌تواند دو سه روز قبل از آنکه سفر خود را به سواحل دریای خزر شروع کند در این درّه به‌ما ملحق شود. در آن زمان مشارألیها دانشجوی دورهٔ لیسانس دانشگاه اکسفورد بود، و موقعی که روزی به مقصد بررسی مسجدی که ممکن بود قبر حسن صباح در آنجا قرار گرفته باشد از اردوگاه خارج شدم، او نیز خواهش کرد که همراه من و مترجم سویسی هیأت بیاید. البته به او گفتم آمدنش باعث خوشحالی ما می‌باشد، موقعی که به سوی مقصد براه افتادیم آقای الموتی[۷] را دیدیم و در خانه‌ای که اقامت داشت از ما پذیرایی کرد. کنجکاو شدم که ببینم اول به چه کسی غذا تعارف می‌کنند. طبعاً اول برای من که رئیس هیأت بودم و سپس آقای الموتی و آنگاه سایر میهمانان، و آخر همه خانوادهٔ میزبان ما بود، ولی آیا این کار از نظر موقعیت موجب افتخار جین شده بود؟ چنین نبود بلکه بیشتر باعث وحشت و بی اعتمادی او شده بود. من که قبل از همه برایم غذا سرو شده بود از راه ادب بشقابم را جلوی جین گذاشتم. از کاری که کردم متأسف شدم، زیرا ممکن است این حرکت تذکر آرامی در برابر رفتار آقای الموتی به حساب آید. موقعی که دوره بعدی غذا جلوی جین رسید طبعاً

۷ــ آقای نورالدین الموتی از قضات کشور و مردی روشنفکر بود. در کابینه دکتر علی امینی وزیر دادگستری بود بسمت او وسوابق سیاسیش مخالفت هائی را موجب شد.

اول بشقاب را به او تعارف کرد، پس از آن حقیقتاً این سؤال برایم باقی بود که آیا آقای الموتی دلخور شده است یا خیر؟ و همهٔ ما موقعی که غذا را آوردند و تمام شد از صاحبخانه سپاسگزاری کردیم، بعضی اوقات سنن غربی در این محیط ناتوانی و خجلت زدگی مختصری دارد. موقعی که بلند شدیم تا خانه را ترک کنیم مسأله دیگری هم وجود داشت. چه کسی باید اول از در بیرون برود؟ طبعاً میزبان به سوی در حرکت کرد و در این موقع آقای الموتی به سوی در حرکت کرد. امّا کمی بعد بیاد آورد که جین پشت سرش قرار دارد، در لحظه ای که این صحنه مسخره را ریشخند می‌کردیم هر دو طرف دم در منتظر بودند و سرانجام به هم برخورد کردند. گرچه وقتی که همدیگر را دیدیم آقای الموتی تغییر ناپذیر مرا بوسید (البته این مرسوم است و بایستی اعتراف کنم که خجالت کشیدم زیرا در این زمان هر دو گروه ۵ شش روز موهای ریشها را نتراشیده بودیم و جانه ها اندکی دردناک بود.) امّا آقای الموتی حاضر به دست دادن با جین نبود و موقعی که سرانجام تصمیم به ترک آنجا گرفتیم وی بنا به رسم انگلیسی ها دستش را به سوی آقای الموتی دراز کرد. ولی مشأرالیه وانمود کرد که آنرا ندیده است و برگشت و دور زد که ببیند که آیا اسبش را حاضر کرده اند یا نه؟ بدیهی است که این آدم فقط تا اندازه ای حاضر است که خود را با رسوم غربی تطبیق دهد.

باغ کوچ ــ دشت هوایی دل انگیز داشت، ولی میزبانمان سرانجام یادآوری کرد که اگر می‌خواهیم آن شب به «ایلان»[۷] برسیم وقت آنست که شروع به حرکت کنیم، وی اعلام خطر کرد که راه بالا رفتن دشوار است، ولی در این موقع ما واقعاً در حال کمال ورزیدگی بودیم و فکر می‌کردیم که هر سربالایی کمتر از ۱۵۰ متر صرفاً پیاده روی محسوب می‌شود راهنمایی با خود بردیم و خارج شدیم.

چهار ساعت طول کشید تا به ایلان رسیدیم، راه در میان نامناسب‌ترین و ناهموارترین چشم انداز همهٔ دره عبور کرد. این منظره تنگهٔ «شیرکوه» را به یادمان آورد، فقط آنجا لغزنده‌تر و طولانی‌تر بود. پس از اینکه دشتی پوشیده از درختان

میوه را طی کردیم داخل مسیل باریکی شدیم. این مسیل در هر قدم باریکتر و لغزان‌تر می‌شد. در هر طرف آن توده سنگ‌های دندانه‌داری قرار گرفته بودند، گویی که بر اثر زمین لرزه دگرگونی غول آسایی به وجود آمده بود. مثل این بود که آدمی وارد کشوری افسانه‌ای می‌شود که گروهی غارتگر و نابکار ساکن آنند، و با شگفتی دیدیم که سوراخهای بزرگی دهان باز کرده بودند. اینها به طور واضح دهانهٔ غار بودند. پرسیدیم چه حیواناتی در این غارها دیده می‌شوند به ما گفتند که ببر هم در اینجا دیده شده است ولی البته بیشتر خرس و گرگ وجوددارد. این حیوانات اغلب در زمستانها پایین می‌آیند و گله‌های گوسفند و بز روستاییان را طعمهٔ خود می‌سازند. در واقع طی مدت زمستان، ایلان به‌طور کامل بسته می‌شود، و بچه‌ها از ترس بلعیده شدن به وسیلهٔ حیوانات وحشی جرأت پایین رفتن به طرف روستاهای زیر دست را ندارند. به ما نیز گفته شد که اینجا یکی دیگر از نواحی سرکش و یاغی بوده است، و افرادی که در روستاهای پایین و شاهرود می‌زیستند و مرتکب جنایاتی می‌شدند، اغلب پیش از آنکه به زندان افکنده شوند به این ناحیه کوهستانی پناه می‌بردند و در واقع، مثل دزدان و گردنه زنان زندگی می‌کردند. امیدوارم که تعداد زیادی از این قبیله افراد در «ایلان» مسکن نکرده باشند.

سرانجام سرازیری را دوز زدیم و نخستین خانه‌های ایلان را در برابر خویش دیدیم. انتظار داشتیم که روستایی قدیمی در برابر خود ببینیم، ولی حیرت‌آور آنکه روستایی دل انگیز و خوش طرح دیدم که در روی یکی از قلل رشته جبال «هودگان» جای گرفته است. در بالای روستا آبشار بزرگی دیده می‌شد، که بچه‌ها چلپ‌چلپ کنان در آن آبتنی می‌کردند و با شادمانی یکدیگر با صدا می‌زدند. راهنمای ما که علی نامیده می‌شد ما را به خانه کدخدا برد، این کدخدا به کلی نقطه مخالف کدخدای روستای مقابلش ریش آبی درگمارود بود.

۸ــ اشاره به زرنگی کدخدای گرمارود است. وی مفذ و نماینده مالکان بود چندی قبل درگذشت ونامش غلامحسین همایونی بود.

وی مردی موقّر بود و با زن و خانواده‌اش به آرامی زندگی می‌کرد. به تازگی خانه‌ای ساخته بودند که خیلی تمیز و آراسته می‌نمود. چای آوردند و در بالکن خانه به تماشای غروب آفتاب نشستیم.

اندکی بعد از این مردی وارد شد و خواهش کرد که مینو را ببیند. دستش به شکل وحشتناکی ورم کرده بود و از گل و خون بسته شده پوشیده بود. پرسیدیم که چه شده است؟ گفته شد که وی انگشتش را با بطری شکسته‌ای بریده است و بعد برای بند آوردن خون آن دستش را با تکه ضخیمی گل پوشانیده است. طبعاً بر اثر دیدن این صحنه سرو صدائی به راه انداختیم و تعجب کردیم که این مرد چگونه بر اثر بیماری کزاز نمرده است؟ مینو فوراً مقداری آب جوشیده خواست و شروع به بررسی و معاینه دست آن مرد کرد. بریدگی کثیفی بود، خیلی عمیق و قبلاً علائم عفونت نشان می‌داد. وی نمی‌توانست انگشتانش را خم کند، و به نظر می‌رسید که تعدادی از اعصاب و ماهیچه‌ها آسیب دیده‌اند. مینو شروع به جراحی کرد و از من خواست او را کمک کنم تا عمل جراحی کوچکی روی دستش انجام شود. این اولین باری بود که فرصت یافته بودم که در حین عمل و از نزدیک مراقب کارهایش باشم. تصمیم گرفتم که با چالاکی و مهارتی که او کار می‌کند کار کنم. عمل جراحی در اطاق نشیمن کدخدا صورت گرفت. مینو تصمیم گرفت که مرد مجروح را بیهوش کند، تکنیک انجام این کار را یاد گرفته بودم. در تمام مدت وحشت زده بودم که بر اثر ریختن اتر زیاد مرد مجروح هرگز دوباره از خواب برنخیزد. بالشتکی روی دهان و بینی مریض گذاشته شده بود، و لذا بایستی قطره قطره اتر بریزم. به هر حال به نظر می‌رسید آنچه من کرده بودم مینو هم آن را تأئید می‌کند و لذا شروع به کار کرد. مریض به آرامی به خواب رفت و نگران شدم که اگر در وسط عمل بیدار شود چه می‌توان کرد، چنین حادثه‌ای کار را بدتر می‌کرد. بقیهٔ مردم روستا دایره‌ای در خارج اطاق تشکیل داده بودند. کدخدا با خودش چراغی زنبوری آورد به طوری که مینو بتواند ببیند چکار می‌کند، و در آنجا دو

ظرف آب جوش نزدیک او قرار داده بودند که وسایلش را استرلیزه کند. پس از بیست دقیقه گفت که آنچه باید بشود انجام شده است، زیرا دیگر خطری از نظر عفونت وجود نداشت، و حالا احتمالاً آن مرد قادر به دست آوردن مجدد انگشتش خواهد بود. سپس به مینو در بانداژ دست مجروح کمک کردم و روی زخم نواری بسته شد. در این موقع مریض در میان آسودگی شدید من علائمی از هوشیاری نشان داد، و چند دقیقه پس از این بیدار شد. خاطرهٔ شخصی من از مردم موقعی که از بیهوشی بلند می‌شود اینست که فکر می‌کنند اطرافیان مسئول بیماری شدیدشان هستند، (لذا فاصله محتاطانه‌ای با او پیدا کردم)، یا اینکه آنها می‌خواهند دوباره بروند و بلافاصله استراحت کنند، ولی مریض ما با دیگران از نظر خصوصیات فرق داشت. پرخاشگران از خواب برخاست به چپ و راست حمله‌ور شد. سرانجام کدخدا ترتیبی داد که آرامش کردند و خانواده‌اش او را بردند.

پس از اینکه نمایش عمل جراحی تمام شد پیشنهاد صرف چای کردیم. البته مینو مرکز توجه بود ولی همانطور که در موقع بیهوشی احساس می‌کردم منهم مستحق داشتن سهم کوچکی در افتخاراتش بودم.

وی گفت که اولین تلاش مطلقاً بد نبود، پاسخ دادم امیدوارم این آخرین نوبتی باشد که به مشارکت در عمل جراحی دعوت می‌شوم.

غذایی به دست آمد، خانوادهٔ مرد بیماری آنرا از جوجه‌ای درست کرده بودند. جوجه را با سوس به صورت خوشمزه‌ای پخته بودند. تاکنون بر اثر مراقبتهایی که در امر بهداشت مواد غذایی در دره کرده‌ام نتایج رضایت بخشی به دست آورده‌ام. این سیاست تا حالا باعث مصیبت و خطری نیز نشده است و امیدوارم که ادامه یابد. به نظر می‌رسد پس از سه چهار هفته اقامت در دره‌ها نوعی مصونیت پیدا کرده باشم. اولین هفته ورودمان خطرناکترین ایّام بود، و موقعی که اینجا را نقشه‌برداری می‌کردیم کم و بیش قادر به خوردن آنچه دوست داشتیم شده بودیم، رعایت کردن نیز احتیاطی منطقی بود و همیشه به خاطر داشتیم که احتمالاً بزرگترین طریق سرایت میکرب از راه آب می‌باشد. هرگز پیش گیری خودمان را در

مورد آب فراموش نکردیم و مطمئنم که این امر ما را از ابتلاء به هر بیماری سختی مصون می‌داشت.

در حدود نیمه شب به رختخواب می‌رفتم، احساس کمال بسیار و رضایت نسبی از کار خود می‌کردم. کدخدا قول داد که صبح زود ما را از خواب بیدار کند و با یک نفر راهنما تا قلعه برساند. ولی در حدود ساعت ۳ صبح بر اثر صدای مینو که با ناله مرا صدا می‌زد از خواب بیدار شدم. جریان را از او پرسیدم، جواب داد که در خود حالت وحشتناکی احساس می‌کند. مشارالیه خیلی عرق کرده بود، سردرد دو سه روز قبلش همراه با تجدید فشار برگشته بود و احساس می‌کرد که تمام سرش درد می‌کند. از او پرسیدم که چیزی هست برایش ببرم، جواب داد: ترجیح می‌دهد که تا صبح درد را تحمل کند و ببیند چه می‌شود. موقعی که بامداد فرا رسید حالش بهتر نشده بود و من درجه تبش را گرفتم. ۱۰۳/۵ درجه فارنهایت بود، از او خواهش کردم که برای خودش نسخه ای بنویسد گفت که گمان می‌کند به بعضی از انواع عفونتهای محلی مبتلا شده باشد و معده‌اش سخت متورم شده است. موقعی که این را شنیدم نزد خود به فکر اقدام به عمل جراحی آپاندیست زیر نظر مدیران با حوصله و صبور افتادم ولی ادامه داد و گفت که یک آمپول استرپتومایسین احتمالاً به بهبودیش کمک خواهد کرد. پیش از این هرگز آمپول تزریق نکرده بودم، ولی اینک بایستی یاد بگیرم. سوزنش کمی کند بود و وقتی داخل بدن مینوشد جیغی کشید. دوسه ساعت نزد او نشستم و تبش شروع به پایین آمدن کرد. شب هنگام حالش تقریباً عادی شده بود، و مجدداً با راهنمایی خودش آمپولی به وی تزریق کردم. در ابتدا بر آن بود که بایستی به یکی از آن نوع تبهایی که در این قسمت از جهان متداول است مبتلا شده باشد. این تب ابتدا مثل چکشی سنگین فرود می‌آید و سپس به سرعت ناپدید می‌شود، آنگاه مریض را ضعیف و عصبی بر جای می‌گذارد. شب بعد برای مینو شب خوبی بود و او با آرامش به خواب رفت. روز بعد وی باز هم به نظر بهتر می‌آمد، لذا احساس کردم که بهتر است او را در خانه کدخدا بگذارم و برای کشف قلعه بروم. تقریباً تاریخ

ایّام را فراموش کرده بودم، و موقعی که ازمینو پرسیدم که چه تاریخی است وی نیز پاسخ داد که فراموش کرده است ولی فکر کردیم که تخمیناً هفتم یا هشتم ماه سپتامبر است. شگفتا که آدمی چگونه حساب وقت را در این شرایط از دست می دهد. هر روز دقیقاً چون روزی دیگر است. بعضی هیأتها برای گم نکردن تاریخ وقت معینی را در شب یکشنبه به برگزاری جشنی با یک قوطی آبجو یا قدری سالاد و میوه یا چیزهایی خوردنی دیگری اختصاص می‌دهند. این کار را در اردوگاه اصلی می‌توان انجام داد ولی واضح است وقتی که آدم در اطراف روستا مشغول حرکت است چنین کاری غیر مقدور است.

از جهت شمال به قلعه نزدیک شدیم، پیاده از وسط ده به پایین رفتیم، از سمت دیگر دره گذشتم و در حدود ۱۶۰ متر بالا رفتیم تا اینکه به برآمدگی تیز کوه رسیدیم. در ابتدا من نتوانستم مطلقاً چیزی ببینم، بر اثر دو تختهٔ سنگ بزرگ که شکاف باریکی درمیانشان وجود داشت راه مسدود شده بود. فکر کردم به درون این شکاف می‌رویم، ولی راهنمایمان گفت که می‌توانیم به طور سینه خیز از لبهٔ صخره حرکت کنیم و قلعه در طرف دیگر آن قرار گرفته است. مانور ماهرانه ای بود زیرا صخره‌ها تا بالای دره پیش رفته اند، و به دشواری اطاقی دیده می‌شد که از آن دور شده باشد. با موفقیت به طرف دیگر رسیدیم. آنگاه دیدم که دماغهٔ شیب دار از طرف من با زاویه ای ۶۵ درجه پیش می‌رود، درازایش ۵۵۰ متر است و در سمت شرقی زمین به وضعی شیب دار تشست کرده است و در حدود نیم مایل به سوی دشت باریک بالا رفته است. راهنمایم به دشت اشاره کرد و گفت (بازار) وقتی حرف می‌زد نمی‌دانستم راجع به چه چیزی صحبت می‌کند، ولی موقعی که به ده برگشتیم به مینو گفت روستاییان معتقدند که در روزگار پیشین در این دشت شهر کوچکی وجود داشته است، به این جهت کلمهٔ بازار را به کار برده است، اغلب اوقات خرده‌های سفال و دیگر اشیاء از زیر زمین شخم زده بیرون می‌آید. احتمالاً شهری در آنجا وجود داشته است، ولی به نظر می‌آید که از قلعه خیلی فاصله داشته است، و نیز مشکل بوده است که آدمی از سمت دره به سرعت بگذرد

و در مواقع سختی خویشتن را به قلعه برساند.

ایلان نیز قسمت عمده‌اش ویران گشته است. به من گفتند که بقایای آجر ساختمانهایش در ٤ یا پنج سال قبل یعنی موقعی که روستاییان تصمیم به احداث حمام عمومی تازه‌ای گرفتند تخریب شد. من تصور نمی‌کنم که اینجا هرگز قلعه مخصوص و بزرگی بوده باشد، ولی بایستی دژ متوسطی از انواع دژهایی باشد که در سراسر دره وجود داشته‌اند. جالب‌ترین قسمت خرابه‌ها چیزهایی بود که در سمت چپ سیستم آبرسانی جای داشتند. در روی قلهٔ پرتگاهی که نشسته بودم دو آب انبار وجود داشت، طول هر یک ۳ متر و عرضشان ۱ متر بود، به صورت عمیقی در میان صخره کنده شده بودند. اولی خیلی عمیق بود، البته نمی‌توانم بگویم عمقش چقدر بود. دومی عمقی در حدود ۳ متر داشت و هنوز هم مقداری آب در آن دیده می‌شد. با نگاهی به اطراف حدس زدم که در سطحی تقریباً مساوی ارتفاع الموت قرار داریم. به روشنی توانستم برج مراقبت کوشک دشت را ببینم، که پائین‌تر در سمت جنوب قلعهٔ شیرکوه جای گرفته بود. با آنکه الموت و نویزر شاه نامرئی بودند، این قلعه به صورت خیلی مناسبی بر دیدگاه مرکزی دشت مشرف بود، ولی وسائل مؤثر دفاعیش محدود بود. من تصور می کنم که این قلعه احتمالاً ضمن اینکه ازراه خلفی دزلمسر حفاظت می کرده است نیروی ذخیره را نیز نگهداری می‌کرده است. تعداد زیادی خرده سفال بر روی زمین ریخته شده بود، یکی از آنها بزرگ و اغلبشان براق بودند، بیشترشان رنگ زرد و سبز و قهوه‌ای داشتند. من رو به سمت پرتگاه پیاده روی کردم، این قسمت به شکل تراس ساخته شده بود. صخره در اینجا کنگلومرای سخت بر سنگهای آتش زنه‌ای سخت‌تر از آن بود.

در سمت غربی پایه اطاقها دیده می‌شد، بقایای دیوار خارجی را اندازه گرفتم، این دیوار ۹ متر درازا و ۲ متر ضخامت داشت. ازماسه و گچ ساخته شده بود ولی من نتوانستم مدرکی پیدا کنم. سنگ نمائی مثل آنچه در میمون دز وجود داشت دیده می‌شد. سؤال کردم که آیا در آن نزدیکی معدن سنگ وجود دارد یا

خیر جواب دادند وجود ندارد. در انتهای جنوبی پرتگاه نشانهٔ دیگری از اطاقها و احتمالاً چاه آبی وجود داشت. در سمت راست لبهٔ آب انبار خیلی عمیق دیگری وجود داشت که ابعادش در حدود ٦ متر در ۱/۲۵ متر بود، وحدس زدم که درحدود ٦ متر عمق داشته باشد. بعضی از بقایای کارهای، گچی به نظر باستانی تر از روزگار حشاشین می‌آیند و نتیجه گیری می‌کنم که این قلعه تاریخی طولانی داشته باشد که به قرون وسطی بر می‌گردد. اینجا واقعاً می‌توانست پناهگاه تعدادی از یاغیان برجسته یا مالکان کوچک باشد. موقعی که کسی خودش را در این قلعه محصور می‌ساخت تقریباً جایش نفوذ ناپذیر می‌شد.

از طریق کنارهٔ شرقی برگشتم. بسیاری از بقایای دیوارها به وسیلهٔ روستاییان رویهم انباشته شده بود، و علائم زیادی از حفاریهای اخیر مشاهده می‌شد. در مورد خزائن و سلاحهایی که ممکن است پیدا شده باشد سؤالاتی کردم، گفتند که فقط یک یا دو انگشتر از زمین خارج کرده بودند. یکی از آنها را دیدم، طرح آن مربوط به دورانی خیلی دورتر از عصر حشاشین بود (میان سالهای ۱۰۲۹ــ۱۱۲۹هـ.ق نگاهی به لبهٔ دیوار افکندم و توانستم مقداری آجر گاری ببینم، روستاییان گفتند بقایای اطاقک های نگهبان است. حرفشان را باور نکردم و ترتیبی دادم که سینه خیز پایین بروم و یکی از آنها را ببینم. یعنی دیواری ساخته بر دور تیغهٔ باریکی بود که به سوی بالای قلعه می‌رفت. در میان پایهٔ دیوار و صخره شکافی ۰/۷۵ متری وجود داشت. احتمالاً این می‌توانست به عنوان وجود قلعه ای که در زیر پوشش ابهام قرار گرفته است به کار برود. ولی تصوّر می‌کنم که احتمال زیاد وجود دارد که دیوار دفاعی برای جلوگیری از ورود مهاجمانی که سعی می‌کرده اند خود را از دید قلعگیان مخفی کنند بوده باشد. چنین حمله ای را از بالای کوه می‌توان دید و کسی که به پای دیوار می‌رسد و می‌خواهد دستش را به آن بند کند و بالا رود به آسانترین وسیله و با غلطاندن تعدادی تخته سنگ از بالای شکاف باریک می‌توان او را از میان برد، این شکاف باریک شیب تند ایدآلی به وجود آورده است.

دوست دارم اگر وقت زیادی باشد تا حد امکان در مورد ایلان بررسی و تحقیق کنم. سیستم آبرسانی آن به خوبی آبرسانی الموت و قلعه شیرکوه نیست، ولی جالب آنست که آدمی تلاش کند و تصمیم بگیرد تا بداند که کدام یک قدیمیتر ساخته شده اند و طول پایهٔ دیوار غربی را حفاری کند. صرفنظر از این شاید، از زمان فریا استارک من اولین فرد اروپایی باشم که اینجا را می‌بینم. الموت قرنهاست که شکارگاهی برای جویندگان اشیاء زیر خاکی است، ولی تعدادی ازمردم به واسطهٔ جستجو در میان خرابه های ایلان دچار دردسر شده اند. خوشحالم که پی بردیم راه پشت دره از اینجا حفاظت می‌شد. راه تدارکاتی معمولی حشاشین در طول ساحل رودخانهٔ الموت قرار داشت. ولی در ظرف مدت محاصره غیر ممکن بود که کسی درصدد باشد و یا به فکر بیفتد که راههای ارتباطی دیگری هم در دره پیدا کند، و من همواره فکر کرده ام که اغلب راههای ظاهری که در طول دامنهٔ تپه ها امتداد یافته اند در این نقطه و به وسیلهٔ یک سری دژهایی که من انتظار پیدا کردنشان را دارم حفاظت شده اند. بیشتر روز را به عکسبرداری و اندازه گیری گذراندم، و مقداری هم از سنگهای معدنی صخره نمونه برداری کردم که بعداً مورد تجزیه قرار گیرد. استخوانی ندیدم، البته انتظار پیدا کردنش را هم نداشتم، زیرا در آنجا ساختمانی وجود نداشت که چیزی در زیر زمین باقی مانده و حفاری نشده باشد، هر چیزی هم که در روی زمین قرار داشته است مسلم است که از مدتها پیش جابجا شده است.

هنگام بازگشت از قلعه متوجه شدم که حال مینو خیلی بهتر شده است، ولی می‌گفت که هنوز احساس می‌کند کمی ضعیف است و می‌خواهد قبل از آنکه وارد دهانهٔ درّه شود یک روز بیشتر در ده بماند. قرار بود که روز بعد من و ریچارد در شهرک با هم ملاقات کنیم و تگران بودم که بفهمم در الموت چه می‌گذرد، از مینو پرسیدم که آیا تصور می‌کند باید به تنهایی کارم را ادامه دهم؟ گفت که فکر نمی‌کند و بیست و چهار ساعت بعد سوار بر قاطر به دنبالم خواهد آمد.

صبح روز بعد خیلی زود از خواب برخاستم، قاطری کرایه کردم که بار و

بنه‌ام را حمل کند از تنگه مستقیماً از راه درهٔ اصلی بیرون آمد. تا شهرک در حدود هفت ساعت راه و سفری در روشنائی روز و کاملاً راحت بود. همین که آنجا را ترک کردم دچار مسرتی شدم، و از پیاده روی لذت بسیار بردم. از زمان ورود به ایران اولین باری بود که به تنهایی سفر می‌کردم، ضمناً از سماجت مینو کیف کردم و خیلی خوشحال شدم که فرصت بازدید از هیأت را که اینک به پایان کارم در آن نزدیک شده بودم داشتم. به هر حال خیلی زود فکر باستان شناسی و تحقیقات مربوط به آن را کنار نهادم تا چشمان حیرت زده‌ام را فقط به زیبایی درخشان دره بدوزم، یکی از روزهای بامدادی شهریور ماه بود، هوا هنوز سوز داشت، حلقه‌های ابر بالای تخت سلیمان آویزان شده بودند. چنین می‌نمود که آدمی فکر کند ممکن است در آن روز حتی لحظه‌ای دیگر باران ببارد. نمی‌دانستم که چه موقع دیگری به الموت برمی‌گردم (درواقع بایستی فقط ۱۲ ماه بعد دوباره از این راه عبور کنم، ولی در آن موقع معتقد نبودم که چنین خواهد شد) و لذا بر آن شدم به مغزم فشار آورم تا دیگر بار رنگها و اشکال و طرحهای این صحنه را چنان به خاطر بسپارم، که دیگر آنها را فراموش نکنم.

کمی بعد موقعی که به سوی شیب لغزان کوشک دشت پیش می‌رفتم پسرک چوپانی به من پیوست، و از گفتگوی با من خسته شد. چندان دور نرفتیم، ولی او اصرار می‌کرد که در طول راه به دنبالم جست و خیز کنان بیاید در هر جا و هر زمان لبخند دوستانه‌ای به من تحویل می‌داد، دندانهای سفید رنگ و چشمان تیره‌اش می‌درخشیدند. موقعی که به کوشک دشت رسیدیم وی دست مرا گرفت و اصرار کرد که مرا با خود به خانه‌اش ببرد. خانه‌ای فقیرانه بود و در اطاق اصلی خانواده‌اش و تعدادی از بزهایشان مسکن داشتند. مایل نبودم آنجا را زیاد تماشا کنم ولی احساس کردم که مؤدبانه می‌خواهد کمی از انگور و ماستشان را بخورم. بسیاری از مردم معتقدند ماست برای معالجهٔ معده خیلی مفید است، ولی به نظر من این صحیح نیست و در این مسأله مخصوصاً تأثیرش روی معده خیلی خطرناک بود. دو ساعت بعد، به سوی رودخانهٔ پهن اصلی دره قدم می‌زدم ناگهان احساس

کسالت شدیدی کردم. قاطر و قاطرچی از نظرم دور شده بودند و می‌بایستی توقف کنم. ساعتی در آنجا ماندم احساس کردم که حال دو روز قبل مینو را پیدا کرده‌ام. می‌دانستم که درجهٔ تبم خیلی بالاست و سینه خیز رو به سمت سایه‌ای رفتم. احساس می‌کردم که مغزم سنگینی می‌کند و چرتی زدم که بخوابم، موقعی که بیدار شدم شب بود، ولی ناگهان احساس کردم حالم خیلی بهتر شده است به سوی رودخانه پایین رفتم، مقداری آب به دست و صورتم پاشیدم و سپس به قصد پیاده روی آهسته به راه افتادم و به سوی شهرک رفتم. نگران بودم که بر سر قاطرچی و مهمّتر از آن بار و بنه‌ام چه آمده است؟ آیا ریچارد از فکر اینکه اتفاقی افتاده باشد نگران نشده است؟ در ساعت ۳ بامداد به شهرک رسیدم. عوعوسگهای نگهبان تعدادی از سا کنان ده را از خواب بیدار کرد، و من یکسره به سوی خانهٔ کدخدا هدایت شدم. در آنجا فهمیدم که قاطرچی به سرعت به خواب رفته است و مطلقاً نسبت به آنچه برای من اتفاق می‌افتد بی قیدی نشان داده است. تا آنجا که جرأت کرده است بدون در نظر گرفتن حملهٔ افراد قطاع الطریق و یا مرگ مرا به حال خود رها کند. ریچارد هنوز نیامده بود، و لذا رختخواب سفری را درآوردم و در بالکن خوابیدم تا اینکه مقداری از صبح روز بعد گذشت. موقعی که از خواب بیدار شدم اغلب روستاییان در نیم دایره‌ای اطراف رختخوابم را گرفته بودند حالا احساس کردم کاملاً بهبودی پیدا کرده‌ام، و تنها موجب شرمندگیم بیرون افتادن بدنم از رختخواب بود، زیرا به علت گرمای شب خیلی کم خودم را پوشانیده بودم. روستاییان نشانه‌ای از رفتن بروز نمی‌داند و لذا تنها کاری که می‌بایستی بکنم بیرون آمدن از رختخواب بود. و شروع به پوشیدن لباس‌هایم کردم. صبحانه خوردم و خواهش کردم که اگر خبری از ریچارد دارند مرا آگاه سازند. گفته شد که هنوز نیامده است و لذا تصمیم گرفتم که بروم و در شهرک به بررسی قلعه بپردازم و تا زمانی که مجبورم منتظرش بمانم. این قلعه مربوط به دوره‌هائی قدیمی‌تر از روزگار حشاشین است و تأسیسات خیلی کمی مربوط به زمان آنها در آنجا وجود دارد.

شهرک احتمالاً پایتخت دیلمان بوده است و دیلم ها سلسلهٔ پادشاهان قبل از ورود حسن صباح بوده اند و تصور می‌شود در آن روزگار شهری ثروتمند و موفق بوده است. این شهر در کنار بستر رودخانه ساخته شده است و نقطهٔ حاصلخیزی است قلعه بر روی کوهی که کمی بیش از ۱۵ متر ارتفاع دارد بر بالای ساحل رودخانه قرار گرفته است، و در واقع آنچه آگاهیش تازگی دارد این است که اینجا تنها قلعه ای در درّه الموت است که مطلقاً هیچ مهاجمی با نیروی فیزیکی نمی‌تواند وارد آن شود. به سوی رودخانه منحرف شدم، استحمام کردم، و سپس قدم زنان به طرف قلعه بالا آمدم. این قلعه در نهایت استحکام بنا شده بود و باشد که آن را به قصری بیش از قلعه ای می‌توان مانند کرد.

طول تپه ۱٤ متر ودرعریض ترین نقطه پهنایش در حدود ۱۹ متر می‌شود. انتهای غربی هنوز هم کاملاً محفوظ باقی مانده است به شکل اطاق مستطیل شکل بزرگی است که ٦ متر پهنا و ۱۱ متر درازا دارد. چهار دیوارش هنوز پا بر جا می‌باشد، سوراخهای بزرگی در قسمت نامنظم ورودی آن دیده می‌شود. قسمتهای پایین ترش ۲ متر ارتفاع دارند، و از سنگ نتراشیده درست شده اند، کاملاً فاقد اندود هستند با نوعی دوغاب خام به هم چسبیده اند که در برابر فرسایش قرون به صورتی فوق العاده مقاومت کرده اند. قسمت بالایی دیوار شامل چهار فوت سنگهای سست و شنی است که به وسیلهٔ گل به هم چسبیده اند، چنین می‌نماید که شاید این قسمت در حدود یکصد سال پیش به وسیلهٔ افراد محلّی برای سکونت یا جایگاهایشان مجدداً به حال اوّل تعمیر شده است. انتهای غربی این سالن پا برجا مانده است، و تعدادی پایهٔ ساختمانی در اینجا دیده می‌شود که به طور منطقی دلیل بر وجود سه چهار اطاق با دیوارهای حائل در آنجا می‌باشد. در انتهای غربی محل قلعه، ساختمان تقریباً به طور کامل تخریب شده است، ولی پایه های بعضی از ۳ اطاق هنوز به طور روشن نمایان است. آنچه از استحکامات باقیمانده در سمت جنوبی یا طرف رودخانه، دیده می‌شود به نظر می‌آید که دیوار خارجی یکسره تا لب رودخانه ادامه داشته است. من نتوانستم علامتی از آب انبار

ببینم، ولی شاید کمتر آب انبار لازم داشته‌اند. حتی در تابستان مقدار زیادی آب از رودخانه الموت پایین می‌ریزد، و لذا ساکنان اینجا هرگز کمبود آب ندارند. در طرف شمالی سوراخ راست گوشه‌ای (مستطیل شکل) است که احتمال دارد بقایای چاهی باشد. من سینه خیز به اطراف سوراخ سر کشیدم و تعدادی آجر پخته بیرون آوردم. موقعی که تحقیقاتم را ادامه دادم آنها را کنار چاه جا گذاشتم اما هنگامی که برگشتم دیدم آنها را برده‌اند. نگاه کردم ببینم آیا استحکاماتی شبیه آنچه که در طرف مقابل دره وجود دارد دیده می‌شود یا خیر؟ ولی چیزی دیده نشد. شگفت آنکه اغلب قلاع حشاشین و دژهایشان در شمال رودخانه (مورد استثنایی استحکامات شیرکوه است) بنا شده‌اند. کشف سرازیری رشته جبال طالقان جالب توجه است. خیلی شک دارم که قلعهٔ دیگری که قابل مقایسه با لیمون دز یا الموت باشد وجود داشته باشد، ولی احتمالاً برجهای نگهبانی و شاید دژهای کوچکی شبیه به یکی از آنها که در ایلان دیده می‌شود وجود داشته باشد.

فصل دوازدهم

شیرکوه و بازگشت به تهران

موقعی که بررسی قلعهٔ شهرک را تمام کرده بودم هنوز اثری از ریچارد نبود، و لذا از ته دره به سوی روستای گازرخان رفتم که او را ببینم. پیاده روی لذت بخشی در طول بستر رودخانه صورت گرفت. اینک در درّه چهرهٔ کاملاً آشنایی بودم و موقعی که عبور می‌کردم مردم با هلهله دست‌ها را به سویم تکان می‌دادند فریاد زنان بنا به رسم محلی می‌گفتند: سلام علیکم. مردی حتی پیشنهاد کرد که مرا سوار قاطرش کند، ولی خیلی دلم می‌خواست که راه بروم. ناگهان در پیچ رودخانه ریچارد را دیدم که از طرف مخالف مستقیماً پیش می‌آید. به نظر می‌آمد که سالهاست از هم جدا شده‌ایم. ریشش بلند شده بود و خیلی لاغرتر بنظر می‌آمد. در کنار رودخانه نشستیم و مشتاقانه از او دربارهٔ آنچه در الموت روی داده بود پرسیدم. سپس به شهرک باز گشتیم و اطراف قلعه را به ریچارد نشان دادم. تصمیم گرفتیم که به سوی شیرکوه پیش برویم، پیغامی به وسیله کدخدای شهرک برای مینو برجای گذاشتیم و از او خواهش کردیم که در آنجا به ما ملحق شود.

پس از خوردن مقداری انگور و خربزه، به سوی روستای بدشت[1] حرکت

---

۱ ــ بدشت Badasht عرض باغدشت از روستاهای رودبار قزوین است. این روستا طبق آمار ←

کردیم و در قهوه‌خانهٔ کوچکی که در سال ۱۹۵۹م دیده بودیم توقف کردیم. مالک قهوه‌خانه مردی لاغراندام، و نحیف و تقریباً پنجاه ساله بود، و هنگامی که دیدیم در ساختمان قبلی تغییرات زیادی به وجود آورده است دچار حیرت شدیم. قهوه‌خانه شامل اطاق سیاه بد ساختی است، سقفش با ترکه و شاخه درختان پوشیده شده است. در گوشه‌ای اجاق دود زده‌ای که رویش چای درست کرده بودند دیده می‌شد، و این چای را با استکانهای نشسته‌ای می‌آورد. در سال ۱۳۳۸ هـ.ش هر استکان چای یک ریال ارزش داشت (حدود یک پنی) ولی اینک آشکارا چنین می‌نمود که سعی دارد مبلغ بیشتری را به قیمت چای بیفزاید قیمت هر استکان را ۳ ریال حساب کرد، و ما می‌بایستی پولی هم بابت شکری که مصرف می‌کردیم بپردازیم. ولی قهوه‌چی مردی به اندازهٔ کافی مهربان بود، دعوت کرد که شب در قهوه‌خانه‌اش بمانیم و آن خانه جای کوچک بسیار کثیفی بود، لذا ما رختخوابهایمان را روی قطعه زمین پهنی نزدیک بستر رودخانه انداختیم و شام را روی خوارک‌پزی پر حرارت داخل قهوه‌خانه پختیم. میزبان ما تا کنون از این چیزها ندیده بود و موقعی که چند قرص نان به او دادیم خیلی خوشحال شد. شب زود به رختخواب رفتیم، و سپس صبح زود بر اثر صدای قاطرها از خواب بیدار شدیم. به نظر می‌رسید که سر و صدا از حرکت قاطرها است و ما در رختخواب‌هایمان مواظب و در حال تماشا بودیم، ناگهان دیدیم که مینو سواره در جلوی قافله‌ای جای دارد. وی کاملاً گیرا به نظر می‌آمد مشخص بود که مورد احترام کامل قاطرچیان است. قافلهٔ قاطران از دیلمان می‌آمد و به قزوین می‌رفت، لذا به آنها ملحق شده و روزی را با فراغت به قاطر سواری پرداخته بود. وی کاملاً بهبودی پیدا کرده بود و بقیهٔ شب به ما ملحق شد.

صبح زود مقدار زیادی بحث دربارهٔ بهترین راه وصول به قلعهٔ شیرکوه در گرفته

← رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۴۹ خانوار و ۲۶۳ نفر جمعیت بوده است. کوهستانی و راهش شوسه می‌باشد. دارای غسالخانه ــ دبستان ــ مدرسه راهنمائی است.

بود. موقعی که در سال ۱۹۵۹ به بازدید آنجا رفتیم ما اولین مردمی بودیم که به بررسی آنجا می‌پرداختیم، و در آن واقعه از راه کناره طالقان به آن نزدیک شده بودیم. در آنجا مسیر بالا رفتنمان لغزان بود، اینک امیدوار بودیم که راه آسانتری در کنارهٔ الموت پیدا کنیم. حالا که مینو مجدداً به ما ملحق شده بود، می‌توانستیم در این مورد پرسشهایی بکنیم و به ما گفته شد که بهترین راه وصول به آنجا از طریق تنگه می‌باشد. مالک قهوه‌خانه پس از دادن صبحانه پیشنهاد کرد از طریق «قره‌در[1]» که روستایی در منتهی الیه درّه می‌باشد برویم، و از آنجا می‌توانیم راهنمایی پیدا کنیم، این عقیدهٔ عاقلانه ای به نظر می‌آمد، گروه قاطرچیان همراه مینو که آنان نیز شب در قهوه‌خانه متوقف شده بودند و حاضر شدند که همهٔ بارو بنهٔ ما را مجاناً تا آخر درّه با خود ببرند.

«قره در» روستای جالبی است. صرفنظر از داشتن این مشخصه که کثیفترین روستای سراسر دره می‌باشد سرزمین «مراغی»ها نیز هست، مذهب اینها یکی از شگفت‌ترین باورهاست، اینان وابسته به نیاکان زردشتی خویشند. جامعه کوچکی هستند، که بیشتر شبیه ملتی در ایالتی هستند، سرشان به کار خودشان گرم است. آنها خیلی تودار و محتاط و در بادی امر نسبت به دیگر روستاییان کمتر مهربان بودند. من برآنم که احتمالاً نسبت به مقاصد و اهداف ما سوءظن داشتند، و پی بردیم که واقعاً تا حدود زیادی به وسیلهٔ دولت و سایر سکنهٔ درّه در زحمت هستند. تلاش کردیم تا آنجا که امکان دارد دربارهٔ اعتقادات مذهبی آنها اطلاعاتی کسب کنیم ولی خیلی صدف وار و سر پوشیده بودند و از رازهای خویش چیزی بروز نمی‌دادند.

قرارگاهمان را روی پشت بام خانه‌هایشان برپا کردیم، و پس از مقداری

---

۱ ــ قره‌در Gureh Dar :روستای کوچکی است از دهستان ایلات قاقازان شهرستان قزوین که در سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۹ خانوار و ۳۸ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و جاده‌اش شنی است.

مباحثه، راهنمایی اجیر کردیم. وی مردی کم حرف بود و هرگز صحبتی نمی‌کرد مگر اینکه حرف زدنش کاملاً ضروری باشد. به ما گفت که راه آسانی برای رفتن به قلعه بلد است، ولی چون واهمه داشتیم بهتر آن دیدیم فقط مشتاقانه به تفکر در این باره بپردازیم. گرچه فاصلهٔ بالا رفتن نسبتاً کوتاهتر بود ولی راه خیلی ناهموار بود. با آنکه تمرین کافی داشتیم و ماهیچه پاهایمان مثل فنر پولادین بود ولی دریافتیم که این کوه‌پیمایی تقریباً از همه کوهنوردیهایی که تا کنون کرده‌ایم خسته کننده‌تر است.

قلعهٔ «شیرکوه» سه یا چهار نام مختلف دارد و آدمی موقعی که روایات سایر مسافرانی را که از میان این محل عبور کرده‌اند می‌خواند دچار اشتباه می‌شود، مثلاً از قلعه نام برده‌اند بدون اینکه واقعاً آنرا دیده باشند. صرفنظر از این معروف شدنش به شیرکوه تقریباً به علت منسوب شدنش به قلعه بدشت است (در ساحل مقابل کنار رودخانه روستائی به نام بدشت جای دارد)، «بیدلان»، و «قره در» دلیل دیگری نیز برای این آشفتگی و اشتباه وجود دارد. نزدیک قلعه، دژی در ابتدای ورود به دره وجود دارد، و اینها بعضی اوقات با قلعهٔ اصلی اشتباه می‌شوند. تصوّر عمدهٔ ما ثابت کرده بود که محل «شیرکوه» نمی‌تواند «میمون دژ» باشد. زیرا خواننده به یاد دارد که دو محل متناوب که پشت سر هم پیش می‌آیند نویزرشاه و شیرکوه هستند. شیرکوه همیشه برای ما چنان می‌نماید که احتمالاً از نویزرشاه کوچکتر است، ولی آقای الموتی به ما گفت که این فقط یک احتمال است.

این قلعه در برآمدگی سلسله کوههای طالقانی، و مشرف بر الموت و طالقان به سمت شمال و جنوب جای دارد. موقعی که به سوی شیب شمالی پیش رفتم از میان سیستم آب انبار آن گذشتیم. دیدیم در حدود ۱۸۵ متری قله کوه قلعه جای دارد، قلعه‌ای است که از نظر اندازه و پیچیدگی پس از الموت در مرتبه دوم قرار گرفته است. رویهم هشت آب انبار در فاصلهٔ ۵ متر از یکدیگر وجود دارد، و به صورت موّرب به سوی شیب تپه امتداد یافته‌اند. مثل آب انبارهای

الموت، اینها هم در داخل کوه کنده شده اند و درازایشان به اختلاف میان ٦ تا ١٦ متر می‌باشد. هر یک در حدود ۱/۷۵ متر عرض دارند، و عمق هر یک نیز بالغ بر ۷۰ متر می‌شود. همه به وسیلهٔ جویهایی بهم متصل شده اند، و این جویها موقعی که همه آب انبار پر از آب می‌شد مثل کانالهای روی زمینی عمل می‌کرده اند. آب انبارها بدون پوشش بودند و در بعضی از آنها مقداری آب راکد پیدا کردیم. شیب زمین در این منطقه در حدود ۵۰ درجه تا ٦۰ درجه می‌باشد و لذا بالا رفتن از آن کاملاً دشوار است. چنین می‌نماید که آب انبارها به سوی دیوار اصلی دفاعی خارجی کشیده شده اند، به‌طوری که فکر می‌کردیم تا حدودی مجزا ساخته شده اند. از سوی دیگر شیب طبیعی صخره آنرا، برای هر کسی که بخواهد از این کناره به قلعه برسد مشکل ساخته است، و آب انبارها کاملاً در زیر نظر پادگان محافظ قلعه قرار داشته اند. در بلندترین سطح، در بالای آب انبار پایه خارجی ترین دیوار امتداد می‌یابد. این دیوار در حدود ۹۰ متر درازا دارد. در سمت غربی برجی کاملاً بر پای مانده وجود دارد، و دیوار در جهت شمالی از کنار مجرای عمیق امتداد می‌یابد. در اینجا بقایای باروها و گذرگاه سر پوشیده استثنایی زیبایی در مرکز دیوار دیده می‌شود. در سمت در، کنار گذرگاه سر پوشیده تنوری نشان داده می‌شود که راهنمایمان می‌گفت که این تنور برای پختن نان به کار می‌رفته است. این راهم در صخره کنده و با سنگ و خشت پوشیده بودند. طرح تنور دایره‌مانند بود و ۱/٦۰ متر ارتفاع و ۱/۷۵ متر قطر داشت. در اطراف آن بیشترین تعداد سفال شکسته را پیدا کردیم، بعضی از آنها خیلی بزرگتر از انواعی بود که در جاهای دیگر پیدا کرده بودیم.

در بالای قلعه سنگری وجود دارد و نزدیک آن دو تخته سنگ بزرگ دیده می‌شود که حشاشین به عنوان برج مراقبت از آنها استفاده کرده اند. درون این تخته سنگها خالی شده است و اطرافشان را با سنگ و آجر ساخته اند. از اینجا منظرهٔ درّه‌های پایین گردنهٔ چاله دیده می‌شود. خود صخره در حدود ۱۸۰۰ متر ارتفاع دارد، و ما حدس زدیم که پایهٔ صخره نیز از کف دره ٦۰۰ متر بوده باشد.

قلعه به طرف شیب شمالی در حدود ۲٤ متر امتداد می‌یابد و بقایای دیوار حایل هنوز روی تعدادی از صخره‌ها بر جای مانده است. در لحظهٔ خیلی کوتاهی معلوم می‌شود که رقیبی از نظر محل برای میمون‌دز وجود ندارد. وقتی که با سایر قلاع از نظر ارتفاع سنجیده شود چندان عظیم نیست، برج مرکزی ندارد، بقایای آن نشان می‌دهد که برای سکونت افراد پادگانی استوار، چندان بزرگ نبوده است، و نقشه موقعیت جغرافیایی محل نیز با شرح جوینی مطابقت نمی‌کند. قلعهٔ مهم درجه دوّمی است، و بایستی از این نظر که اولین پایگاه دفاعی برضد دشمنی که وارد دره می‌شود بوده باشد مورد توجه قرار گرفته است. من نیز تصور می‌کنم که احتمالاً عملیاتی جنگی بیش از سایر قلاع به‌خود دیده باشد. هر فردی که تلاش کرده باشد که از ارتفاعات گردنهٔ چاله سرازیر شود و هجوم ببرد و یا بخواهد از راه سطح درّهٔ طالقان عبور کند ما بین آتش مقاطع کمانها و منجنیق‌های شیرکوه گرفتار می‌شده است. آنان قطعاً بدون آگاهی عبور نمی‌کرده‌اند و شیرکوه مخصوصاً به علّت موقعیت مناسبی که جهت ارسال خبرهای اطلاعاتی از این قبیل به الموت و میمون‌دژ داشته است به وجود آمده است، و خود نیز از نظر اطلاعاتی متکی به ایلان و نویرز شاه بوده است.

شیرکوه حتی تماس نزدیکتری با دو قلعه‌ای که مدخل تنگه را محافظت می‌کرده‌اند داشته است. این دو را برج و برجک می‌نامند، وجود این دو برج دو غول عظیم داستانی زیبا را به یادمان می‌آورد. قلعهٔ برجک، کوچکتر است، و در کنارهٔ شمالی تنگه واقع شده است، ۱۲۰ متر بالای صخره و در حدود دو سوم فاصله از پایهٔ صخره تا آنجاست. مدخل دره بایستی از راه قله بوده باشد و ما نمی‌توانیم در دامنه آن اثری از جاده ببینیم. پایه‌های برجی را که از آجر معمولی و سنگ ساخته شده بود می‌دیدیم. در حدود ٤/۵ متر بلندی آن بود و در گوشهٔ آن بقایای گنبدی به چشم می‌خورد. در پای برج شکاف عجیبی ملاحظه می‌شد. اینها را آن‌طور که ما پنداشتیم برای فرو ریختن نفت شعله‌ور به پایین به کار می‌برده‌اند، یا ممکن است برای سرازیر کردن آبشاری از سنگ و سنگ‌ریزه روی

افرادی باشد که بخواهند از تنگه بگذرند.

دژ برج، که ما دیدیم، در جنوب کنارهٔ تنگه، تقریباً در ۳/۵ کیلومتری غرب قلعه شیرکوه قرار دارد. آشکارا به صورت پاسگاهی خارجی از سوی قلعهٔ اصلی به کار گرفته می‌شد، معذلک پادگان بایستی برای رسیدن به آنجا از طریق خط الرأس سلسله کوههای طالقان طی زمان دشواری خود را به آنجا برساند. این برج در گردنه ای که بر روی صخره مشرف است که به فاصلهٔ در حدود ۱/۸ متر مربع در برابر ده قره در قرار دارد، و بر دره طالقان مانند خود دره مشرف است. اثری از دیوار برج و بارو ندیدیم، ولی مقداری گچ وسفالهای قهوه ای وزرد رنگ روی زمین مشاهده شد. ضمناً تعدادی آجر قهوه ای رنگ به چشم می‌خورد که گویا چون روستائیان دیده بودند برای حمل به جای دیگر خیلی بزرگند آنها را باقی گذاشته بودند. ممکن است این همان قلعه ای باشد که فریا استارک یادآوری می‌کند زمانی که برای اولین بار راهنمایش او را به مدخل دره هدایت کرد در آنجا دیده است. استارک حدس زده بود که اینجا همان قلعه اصلی باشد ولی پی بردیم که در واقع دو دژ و یک قلعه بزرگ از مدخل دره نگهبانی کرده اند. در زمستان ورود به داخل دره از طریق مسیر مذکور دشوار است و قوای مغول نیز تلاش کرده اند که از آن راه وارد شوند.

افزون بر این دشواریها بسیاری از درّه ها و بستر تنگه در زیر سیلابهای کف آلود رودخانهٔ الموت قرار می‌گیرند. یک بار ریچارد می‌خواست در اواخر سپتامبر از این آب بگذرد، و پی برد که فقط خودش می‌تواند از آن عبور کند. کسانی که خطر جریان آب را نمی‌دانستند حتی اگر آنها از آتش متقاطع وحشتناک تیر کمانهای روی صخره و سنگهای حشاشین که از بالا بر روی سرشان ریخته می‌شد می‌گریختند ممکن بود به مسیر آب آشنا نباشند و غرق شوند.

پس از آنکه این دو دژ را بررسی کردیم، تصمیم گرفتم چون آخرین روز اقامتم در اینجا بود، زودتر برگردم و پیش از غروب آفتاب در رودخانه آب تنی کنم. در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر به آب تنی پرداختیم و سپس بر صخرهٔ سوخته از

آفتاب دراز کشیدیم. آنگاه به ده بازگشتیم و دستور دادیم که از هر فردی با دادن یک قطعه جوجه پذیرائی به عمل آید. جوجه هائی که آورده شدند لاغر بودند، لذا فوراً دستور آوردن سه جوجه دیگر نیز دادیم. جوجه ها را روی آتشی در فضای باز کباب کردیم، معذلک خیلی خوشمزه نبودند، اولین جوجه سرخ کرده را بعد از مدت بیش از یک ماه با لذت می‌خوردیم. قبل از آنکه خورشید غروب کند به رختخواب رفتیم و می‌دیدیم که سایه ها قلل معروف را یکی پس از دیگری می‌پوشانند. تصور اینکه امشب آخرین شب اقامتم در دره الموت می‌باشد برایم غم انگیز بود تا مدتی طولانی برای گفتگو دربارهٔ کارهائی که انجام داده بودیم و نیز آنچه بایستی در آینده به عمل آید بیدار ماندیم.

قرار نبود گروه الموت ظرف مدت دو روز آینده وارد شیرکوه شوند بنابراین من و ریچارد و مینو برآن شدیم که به تهران برگردیم. سپس می‌توانستم خداحافظی شایسته ای با همه آشنایمان در آنجا که ریچارد آذوقه و غذا و انبار وسائل ضروری را گذاشته بود انجام دهیم. مینو بایستی به عنوان مترجم همراهمان بیاید و به نظر می‌آمد که انتظار دارد باز هم چراغهای درخشان پایتخت را ببیند.

به وسیلهٔ کدخدا برای باقیماندهٔ اعضاء هیات یادداشتی بر جای گذاشتم، از کارشان تشکر به عمل آوردم و آرزوی تجدید دیدارشان را در انگلستان کردم. یادداشت به عنوان رودی نوشته شده بود و من از جاه خداحافظی و تشکر مخصوص کردم.

رئوس برنامه باقیمانده را آنطور که دیده بودم یادآوری کردم، معذلک رهبری هیأت در زمینهٔ تغییری که اکنون پیدا شده بود به عهدهٔ «ریچارد» بود و او می‌بایستی حرف آخر را بزند. موقعی که در تهران بسر می‌بردیم آنها بایستی مطالعه وسیعی درباره «شیرکوه» به ویژه سیستم آبرسانی آن انجام دهند. حدس زدم که این کار سه روز وقت آنها را می‌گیرد. ازرگنارخواهش کردم که از دو قلعه‌در مدخل تنگه عکس بگیرد و در صورت امکان از ده قره در فیلمی تهیه کنند. گروه

بعداً به صوب «لمسر» حرکت خواهند کرد. متاسف بودم که از این افراد هیأت جدا می‌شدم. ولی در سال ۱۹۵۹م مدت یک هفته در آنجا بسر برده بودم و می‌دانستم که احتمال دارد چیز بیشتر و حقیقتاً مهمتری کشف شود. به هر حال نقشهٔ زمینی دقیقی از قلعه یا نقشه‌ای که نشان دهندهٔ اوضاع طبیعی آن باشد وجود ندارد، بنابر این اگر نقشه خود را دربارهٔ تمام قلاع درهٔ لمسر تکمیل می‌کردیم چیزی از قلم نمی‌افتاد. حدس می‌زدم که کار لمسر پنج تا هفت روز وقت می‌گیرد.

سر انجام آنان برای آماده‌سازی قبل از برداشتن گامهای آخرین مرحله کار هیأت به تهران برمی‌گشتند، آنگاه از آنجا برای تکمیل کار نقشه برداری به «سمیران» می‌آمدند و سپس از سمت مشرق وارد کوههای دیلمان می‌شدند. دیلمان به درهٔ اشکور متصل می‌شود، و احساس می‌کردیم که حفاری در آنجا با ارزش خواهد بود تا ببنیم که آیا از دفائن اشکور به دیلمان نیز سهمی رسیده است یا خیر؟ ما به این موضوع خوش بین بودیم زیرا مردمی که در مراحل سفرمان دیده بودیم می‌گفتند که «اشکور» صرفاً سرزمینی حاشیه ای است و محلی که زحمات را جبران خواهد کرد فقط دیلمان است. ضمناً امیدوار بودیم که آثار دیگری از حشاشین پیدا شود، و از سوئی نیز مسیر «چکه رود» را تعقیب کنیم، تا بررسی هایمان در مورد راهی که حسن صباح به الموت رفته است تکمیل شود. مطمئن نبودیم که مینو بتواند دو سه هفته وقت صرف تکمیل آخرین قسمت برنامه کند. در مورد جاه نیز چنین بود، بنابراین یکی از کارهایمان موقعی که به تهران می‌رسیدیم اجباراً آن بود که مترجم دیگری پیدا کنیم رودی فقط وقت برای اتمام کارهائی داشت که نقشه های سازمان جغرافیائی ارتش آنها را تکمیل می‌کرد مایک و رگنار هم قرار نبود که تا آذرماه به انگلستان برگردند، لذا از نظر آنان وقت چندان فشرده نبود. آنها قرار بود که همه وسایلمان را با لندرور برگردانند و مدتی نیز در یونان بمانند تافیلمها آماده چاپ شود. رگنار در آتن دوستی داشت که می‌توانست تسهیلات لازم را در کارگاه فیلمبرداریش برای او فراهم سازد.

طبق معمول، صبح روز بعد زود از خواب برخاستیم، و من می‌دانستم که برای عبور از گردنهٔ چاله کوهنوردی خسته کننده‌ای را در پیش روی خود داریم. شنیده بودیم که آقای الموتی شروع به ساختن جادهٔ ماشین روی تازه‌ای کرده است، که بایستی دره را باز و تا آنجا که ممکن است خودراه را تکمیل کند. اگر چه از این طریق نمی‌توانستیم از کوهنوردی در شیبها خودداری کنیم، چنانچه بخت یاری می‌کرد و خود را به اتوبوس کذایی که هر روز ساعت ٦ بامداد به عزم قزوین حسن آباد را ترک می‌کرد می‌رسانیدیم حداقل فایده‌اش این بود که از راه‌پیمائی ملال آوری راحت می‌شدیم. ضمناً این کار باعث ٢٤ ساعت صرفه‌جویی در وقت می‌شد. صبح آن روز حال ریچارد خوب نبود. باید شب قبل در صرف جوجه زیاده‌روی کرده باشد، ولی هر احتمالی که داشت این حالت اسهالی بود که از میان اعضاء هیأت فقط باعث بیماری او شده بود. می‌گفت که احتمالاً نمی‌تواند از کوه بالا بیاید، لذا موافقت کردیم هنگامی که من و مینو پیاده به راه افتادیم او نیز به وسیلهٔ قاطر حرکت کند. ما راه کوه‌پیمایی از دره به سوی گردنه را به جای عبور از میان تنگه از طریق کنار برج قلعه برگزیدیم. راه‌پیمایی دشواری بود، ولی می‌خواستیم آخرین نگاه را به قلاع دیگر و تعیین جهت آنها در شیرکوه بکنیم و استحکامات نامرئی دره را ظاهر سازیم. بعداً تا حدودی از گرفتن این تصمیم پشیمان شدیم، زیرا در نیمه روز هوا به شدت گرم شد و کوهنوردی خسته کننده گردید. به هر حال با کمک مینو مقاومت کردم. از دره طالقان فرود آمدیم و سپس شروع به بالا رفتن از طرف دیگر کردیم. این قسمت به وضع رنج آوری عمودی و تیز بود، ولی با هر قدمی که برمی‌داشتیم می‌دانستیم که داریم به قله نزدیک می‌شویم. در ساعت ٤ هنوز بایستی ده ساعت راه‌پیمایی بکنیم تا کار کوه پیمایی تمام شود. اگر آن اتوبوس را از دست می‌دادیم اتوبوس دیگری تا تقریباً بیست و چهار ساعت پیدا نمی‌شد، باقیماندهٔ نیروی بدنی را به کار انداختیم و به تقلا پرداختیم. موقعی که مردم دوان دوان به سوی اتوبوس می‌شتافتند در خدود نیم مایل تا آنجا فاصله داشتیم، فریاد می‌زدند که اتوبوس

دارد می‌رود.

ما فریاد زدیم که به آنها بگویید صبر کنند، آدمهای مهمی هستیم و امشب باید به تهران برگردیم. اتوبوس نایستاد و ما به خط مستقیم حرکت کردیم درست به موقع رسیدیم. بلیط تا قزوین را خریدیم سپس با وحشت ملاحظه کردیم که اتوبوس (کامیونی مبدل به اتوبوس شده بود) کاملاً پر از مسافر بود. دیگر برای یکنفر هم که با فشار سوار شود جائی وجود نداشت. حقیقتاً مایه شرمساری بود، شرح شرایط و موقعیت را توسط مینو به مردی که به عنوان بلیط فروش کار می‌کرد گفتیم. امیدوار بودیم که حداقل دو سه نفر از مسافران را تشویق کند که سفرشان را به قزوین به تعویق بیندازند. در این مورد خودخواهی می‌کردیم، ولی یک روز تأخیر که احتمالاً برای خیلی از مسافران ناچیز خواهد بود، برای ما امر مهمی است. خوشبختانه، سه نفر از مسافران کاملاً علاقه داشتند که صندلی هایشان را به ما بدهند، و با لبخندهای جذابی از اتوبوس پیاده شدند. با شرمساری و تا آنجا که مقدور بود از آنها تشکر کردیم، ولی راننده آشکارا عجله داشت که آنجا را ترک گوید و رشتهٔ تشکرات ما را با تکان ترسناکی قطع کرد.

موقعی که درسال ۱۳٤۰ ش پیش به ایران برگشتیم به پیدا کردن آن راه که در سمت راست تا شیرکوه گسترش یافته و تا شهرک راه قابل استفاده‌ای برای لندرور انواع جیپ محسوب می‌شد خیلی علاقمند بودم. مفهوم این نظر چنان بود که با لندرور استوبارت ایزارد می‌توانستیم به مایمون دز برویم. باید به این نکته اعتراف کنم که به جای پیاده روی سفر با ماشین از نظر کارهای تحقیقاتی ما ارزش فراوانی داشت. ساختن راه شیرکوه بلاشک از اقدامات برجسته مهندسی است و آقای الموتی به حق می‌تواند به این کار افتخار کند. مشارالیه به من گفت که همهٔ هزینه راه را خودش می‌پردازد و دولت نمی‌تواند در مخارج آن مشارکت کند. موقعی که از او پرسیدم نظر اصلی در ساختمان این راه چیست؟ جواب داد امیدوار است که راه دره را بگشاید و باعث موفقیتهای اقتصادی شود. امیدوار بود این راه بتواند برای عرضهٔ انگور و خربزه که قبلاً بر روی زمین خراب می‌شد و از

بین می‌رفت در قزوین مشتریانی پیدا کنند. از آن هنگام از نظر خودم ابتکار و ایمانش را به این امر مهم که برایش هزینهٔ زیادی در برداشت تحسین کردم. سخت در تردید بودم که این راه فواید مورد نظرش را به بار آورد. قزوین و تهران همیشه پر از انواع میوه‌ها هستند، لذا در فصل برداشت محصول تقریباً نمی‌توانند چیزی را به تهران بیاورند. مقدار انگور الموت ناچیز است و انواع مرغوبترش در طالقان و قزوین به دست می‌آید. نگهداری راه تقریباً امری پر هزینه است. در سال ۱۳۴۰ش سر مهندس پروژه را دیدیم، مردی جذاب بود که به انگلیسی صحبت می‌کرد و ذهنش سرشار از تمجید از راه تازه بود. از او پرسیدیم که چگونه این راه را می‌سازند، و یا برای نقشه برداری استخدام شده است؟ وی جواب داد که خودش مهندس و نقشه بردار است و مسیر جاده را با چشم طراحی کرده است. یک بلدوزر به کار گرفته شده است که راه را تسطیح می‌کند و موقعی که به دامنهٔ کوهها می‌رسید از آنها فاصله می‌گیرد و انحناء را پیدا می‌کند. بعضی از پیچها فوق العاده تیزند به طوریکه ماشین بایستی در دو مرحله از آنجا عبور کند. قسمت خارجی پیچها را با سنگ ساخته اند و سطح جاده معمولاً فاقد سنگ است. یخ و سیلاب در زمستانها می‌تواند سبب خسارات شدید شود، و امکان دارد که قسمتی از جاده ریزش کند یا بر اثر ریزش کوه بسته شود. در خود دره، جاده فقط تابستانها می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد، زیرا قسمتی از طول آن از کنار بستر رودخانه می‌گذرد. از بعضی روستاییان سوال کردیم که دربارهٔ این راه چه فکر می‌کنند، و آیا به مسأله صدور مقداری از محصولا تشان به قزوین فکر می‌کنند؟ بسیاری از آنان موافق بودند که این کار محصول را افزایش نخواهد داد. مقدار زیادی سرمایه لازم است که نظام بسیار ابتدایی آبیاری را دچار تحول کند. بی علاقگی و سستی طبیعی ساکنان را نیز تقریباً بایستی در محاسبه وارد کرد. اینان قرنها عادت به زندگی از راه خراشیدن خاک داشته اند و انگیزهٔ کمی برای معیار عالی زندگی دارند و جوانترها و کسانی که سرمایهٔ بیشتری دارند می‌آیند و کنار جاده به امید آنکه ماشینی بیابند و آنها را به تهران ببرد، می ایستند ولی نشانه ای دیده نمی‌شود

که شاهراه آقای الموتی مورد استفاده هدف واقعی او قرار گیرند. همه اینها ممکن است احساس بدبینی به نظر آورد، ولی به عقیدهٔ من درّه ابتدا نیاز به تغییروتحول سیستم آبیاری دارد. ما در بعضی از قلاع زمینهایی را مشاهده می‌کنیم که یقیناً زمانی زیر کشت بوده‌اند. اینک آن اراضی فقط مناطقی لم یزرع می‌باشند. بایستی در زمان حسن صباح این دره گنجایش جمعیتی بیشتر از حال را داشته باشد، و از نظر تحقیقات باستان شناسی ما دائماً، به شواهدی از اهمیت و راههای عاقلانه کاربرد آب (انحراف نهرها و تولید آب) و جویها و کانالهایی برخورد می‌کنیم. جای تأسف است که در حال حاضر ساکنان دره آن مایه و انرژی حیاتی اجدادشان را ندارند. ولی اگر به آنها انگیزهٔ کافی داده شود و بوسیلهٔ مهندسان ذیصلاحیت راهنمایی شوند، آنگاه احتمالاً خواهند توانست که محصولاتی با ارزش‌تر از میوه تولید کنند. برای مثال، من کاملاً مطمئنم که محصول برنج به آسانی می‌تواند سه برابر آنچه فعلاً بدست می‌آید بشود، و در آن زمان شاید راه آقای الموتی مفید واقع شود.

به هر حال، در سپتامبر سال ۱۹۶۰ به خاطر این جاده صمیمانه از آقای الموتی ممنون شدیم. کمی بعد دره طالقان را پشت سرگذاشتیم و برای رفتن به سوی قزوین از دامنهٔ کوهستان فرود آمدیم. در حدود ساعت ۷ شب به شهر رسیدیم، برای برخورد با جامعهٔ شهری وقت کمی صرف مرتب کردن خویش کردیم. به بهترین هتل شهر رفتیم و با اشتیاق چند بطری شربت نارنج گازدار خوردیم. معمولاً این چیزها را تحقیر می‌کردیم ولی اینک به مزاقمان خیلی خوش مزه آمد. هوا شروع به تاریک شدن کرد، چراغ توریهای درون دکانها نور افشانی را آغاز کردند. حتی چراغ برق هم وجود داشت و این خیلی عجیب می‌نمود. به هر حال آخرین کاری که می‌خواستیم بکنیم حرکت از شهر قزوین بود، و لذا سه نفرمان در یک تاکسی جمع شدیم و گفتیم که ما را هرچه زودتر به تهران برساند. گر چه فاصله در حدود یکصد مایل می‌باشد، سفر با تاکسی خیلی ارزان است. هر کدام فقط یک پوند کرایه دادیم و احساس می‌کردیم کاملاً ارزش دارد. راننده

تا کسی در آن شب نگران مراجعت به قزوین بود، لذا خیلی سریع فاصله قزوین تهران را در نوردید.

در حدود دو ساعت بعد به حومه شهر تهران رسیدیم و مینو از ما دعوت کرد که آن شب و دو سه روز دیگر را در خانه اش بگذرانیم. مینو و مادر و دو برادرش در یکی از نقاط تازه‌ساز شمالی تهران با هم زندگی می‌کنند، موقعی که ما را دیدند آشکارا مسرور شدند. مهمان نوازی مردم ایران معروف است، اما خانوادهٔ ثابتیان حتی از این معیار نیز بالا تر رفته بودند. در یک لحظه رختخوابهایمان را روی بالکن خانه پهن کردند و آب گرم کنی روشن کردند تا بتوانیم استحمام کنیم و (از همه مهمتر) موهایمان را بشوییم، خیلی چروک و کثیف و گرد و خاکی بودیم. ماشین سواری از چاله تا قزوین وضع ما را بهتر نکرده بود. برایمان غذای عالی و لباسهای تمیزی آماده کردند، معهذا در بیجاماهایی که یا خیلی بزرگ و یا خیلی کوچک بودند شکل عجیبی پیدا کرده بودیم. آن شب را به خوابی عمیق فرو رفتیم، و صبح چندان دیر نشده بود که از خواب بیدار شدیم. دراز کشیدن مجدد لذّت بخش بود، برای فهمیدن واقعیت عجله ای نیست. با بی میلی با خود اندیشیدیم، حالا که به دنیای شهرنشینی برگشته ایم بایستی ریشم را بتراشم. با آنکه یک طرف ریشم موقعی که سعی می‌کردم پریموس آتش گرفته ای را خاموش کنم سوخته بود و دود زده به نظر می آمد معهذا خیلی از آن خوشم می‌آمد. با افسردگی با صابون و تیغ ریش تراش تازه ای مشغول شدم، ولی دیدم علیرغم همه تلاشهایم اثری ندارد و تراشیده نمی‌شوند. مینو هم تصمیم گرفته بود که مثل من عمل کند، پس از ساعتی تلاش به ترتیبی توانست ۱/۴ ریش انبوه و پر پشتش را بتراشد، آشکارا مأیوس کننده بود، و بایستی به یک سلمانی حرفه ای برویم. مینو بواسطه وضعی که داشت خجالت می‌کشید، زیرا فکر می‌کرد حالا هر کسی او را با این ظاهر فوق العاده مشخّص و در حالی که ۱/۴ ریشش را تراشیده بود به دیگری نشان خواهد داد. به او خندیدیم و برادرش به سرعت ما را به دکان سلمانی زیبایی برد، من روی صندلی نشستم و صورت معمولیم به تدریج در آینه

نمودار شد و خیلی نا آشنا می‌نمود. فرصت را غنیمت شمرده و موهایمان را نیز کوتاه کردیم، و موقعی که اصلاح می‌کردیم و به صورت اول برگشتیم به سختی همدیگر را می‌شناختیم.

آنگاه من و ریچارد برای دیدارهایمان به راه افتادیم. اولین ملاقات مربوط به سفارت بریتانیا بود، در آنجا آرتورکلاس از ما دعوت به عمل آورد که برویم و لباسهایمان را در انبارمان که در گاراژش جای داشت عوض کنیم. دعوت بعدی از سوی موزه صورت گرفت. دو شمشیر برنزی و سه چهار قطعه سفالی که در اشکور یافته بودیم با خود آورده بودیم. بقیهٔ سفالها به رودی و سایرین پس داده شد. مقامات موزه فوق العاده علاقمند به چیزهایی بودند که ما به آنها می‌گفتیم و نشان می‌دادیم و از ما خواستند که گزارش موقتی برای روزنامه هایشان بنویسیم. قول دادیم این کار را بکنیم، سپس ضمن بازدیدمان از موزه در صدد جستجوی آقای هاینبال برآمدیم. ناگهان او را که با عجله برای ملاقات ما می‌آمد مشاهده کردیم. از آنچه که در این مدت به دست آورده بودیم با او صحبت کردیم و هیجان او حدی نداشت. از او پرسیدیم که آیا ممکن است سفال ها را برای نشان دادن به «سازمان اشیاء باستانی شرقی» به لندن ببریم و اطمینان هم داشته باشد که اشکالی پیش نخواهد آمد.

روز بعد به تلویزیون ایران رفتیم تا به آنها بگوییم آمادگی ظاهر شدن بر روی صفحه تلویزیون را داریم. البته چنانچه این کار به زودی انجام شود گزارشی از سوی هیأت داده خواهد شد. پیشنهادمان را با اشتیاق پذیرفتند. به ما اطلاع داده شد که اگر آمادگی داشته باشیم می‌توانیم در ساعت ۷ شب روز بعد خود را حاضر کنیم. این امر برایم خیلی مناسب بود، نقشه ام آن بود که در ساعت ۱۱ شب تهران را ترک کنم. بنابراین وقت برای شرکت در جلسه خداحافظی هیأت در فاصلهٔ اجرای برنامه و ترک فرودگاه داشتم. موافقت شده بود که برنامه شکل پرسش و پاسخ به خود بگیرد، و ما بایستی شمشیرها و سفالها را که پس از گرفته بودیم در برنامه نشان دهیم. آنان ازما خواستند که روز بعد که جزئیات آخر برنامه

نشان داده می‌شود بیاییم. بقیهٔ روز و همهٔ روز بعد صرف خداحافظی شد. باز هم به مدیر موزه و دکتر علوی که از راه لطف ترتیب پیوستن جاه را به ما داده بود تلفن زدم، و نامه‌ای مبنی بر سپاسگزاری به وزیر فرهنگ نوشتم. من محل خاصی برای ملاقات وزیر دربار که دشواریهای اصلی ما را بر طرف کرده بود قائل بودم. بدبختانه مشارالیه گرفتار بود، و مجبور بودیم که او را فقط با نوشتن یادداشتی ترک کنیم. من نمی‌توانم بگویم که عالیجناب حسین علاء چه نقش بزرگی در کار ما بازی کرد. وی کارهای هیأت را با بیشترین علاقه و احساس حتی پس از بازگشت ما به لندن در مورد عکسهای منطقه‌ای و سایر مدارک که خود بزرگترین مساعدت نسبت به ما بود تعقیب و اعمال قدرت کرد.

آخرین ملاقاتمان با آقای الموتی صورت گرفت که خداحافظی پرشوری بود، سپس از مدیر مطالعات شرقی دانشگاه و شرکت ملی نفت ایران بازدید کردیم. درست پیش از آنکه وارد مرکز تلویزیون شویم، آخرین گزارش را نزد آرتورکلاس فرستادم و برایش آخرین مراحل کار هیأت را تشریح کردم. آنگاه با تاکسی به سازمان تلویزیون رفتم. در ابتدا قرار بود که برنامه ما در حدود یک ربع ساعت طول بکشد، ولی چون تنظیم کننده برنامه به یافته‌های ما علاقمند بود در حدود یک ساعت برنامه داشتیم. در پایان برنامه کاملاً خسته شده بودیم. طبق معمول فرصت کم بود، لذا با شتاب به سوی شهر پایین آمدیم تا برای صرف آخرین غذا به خانواده ثابتیان ملحق شویم. ساعت ده و نیم با خانوادهٔ ثابتیان خداحافظی کردیم و وارد لندرور شدیم که شرکت ملی نفت ایران آنرا کاملاً سرویس کرده بود، آنگاه به سوی فرودگاه رفتیم. مراسم رسمی مختصر بود، و خیلی زود خودم را در سالن برای سوارشدن برهواپیما دیدم. مقامات گمرکی اخطار کردند که بایستی سوار شویم و اجازه دادند که ریچارد تا محوطهٔ فرودگاه همراهم بیاید. حتی در آنجا نیز خبرنگار عکاسی وجود داشت، که از من خواست برای آخرین عکس ژست بگیرم و چند کلمه‌ای صحبت کنم. سعی کردم که بگویم چقدر سپاسگزار محبتهایی هستم که در ایران نسبت به ما مبذول شده است. سرانجام با ریچاد دست دادم، و

بررسی عجولانه از آنچه که باید در لمسر انجام دهد به عمل آوردیم و من از پله های هواپیما که چند لحظه بعد در هوا غرش کنان به راه افتاد بالا رفتم، چراغهای تهران را پشت سرگذاشتیم. از نظر خودم کار هیأت در روی زمین به پایان رسیده بود.

فصل سیزدهم

لمسّر

ریچارد و مینویک روز پس از اینکه من تهران را ترک کردم برای جمع آوری خوار بار تازه بر جای ماندند و سپس لندرور را که در رحیم‌آباد[1] تعمیر شده بود جمع و جور کردند و به سوی الموت به راه افتادند. اینک آنها با رانندگی در مسپر کوهستانی قزوین به حسن آباد[2] آشنا بودند. در اینجا لندرور را بر جای گذاشتند و به سوی کوه بلند راه پیمایی آغاز کردند. بقیه اعضاء هیأت را که در روستای فره‌در اسکان یافته بودند پیدا کردند. این عدّه روحیهٔ خوبی داشتند، نامه‌هایمان را دریافت داشته بودند، و نقشه و عکس قلعهٔ شیرکوه را تکمیل کرده بودند. بنابراین تصمیم گرفته شد که تمام روز بعد به لمسر بروند. قرارگاه برچیده شد، وسایل بر روی قاطرها حمل گردید، و با راهنمای جدیدی که آقای «ملکی» گفته می‌شد به طرف درهٔ شاهرود پایین رفتند و داخل ناحیهٔ رودبار

---

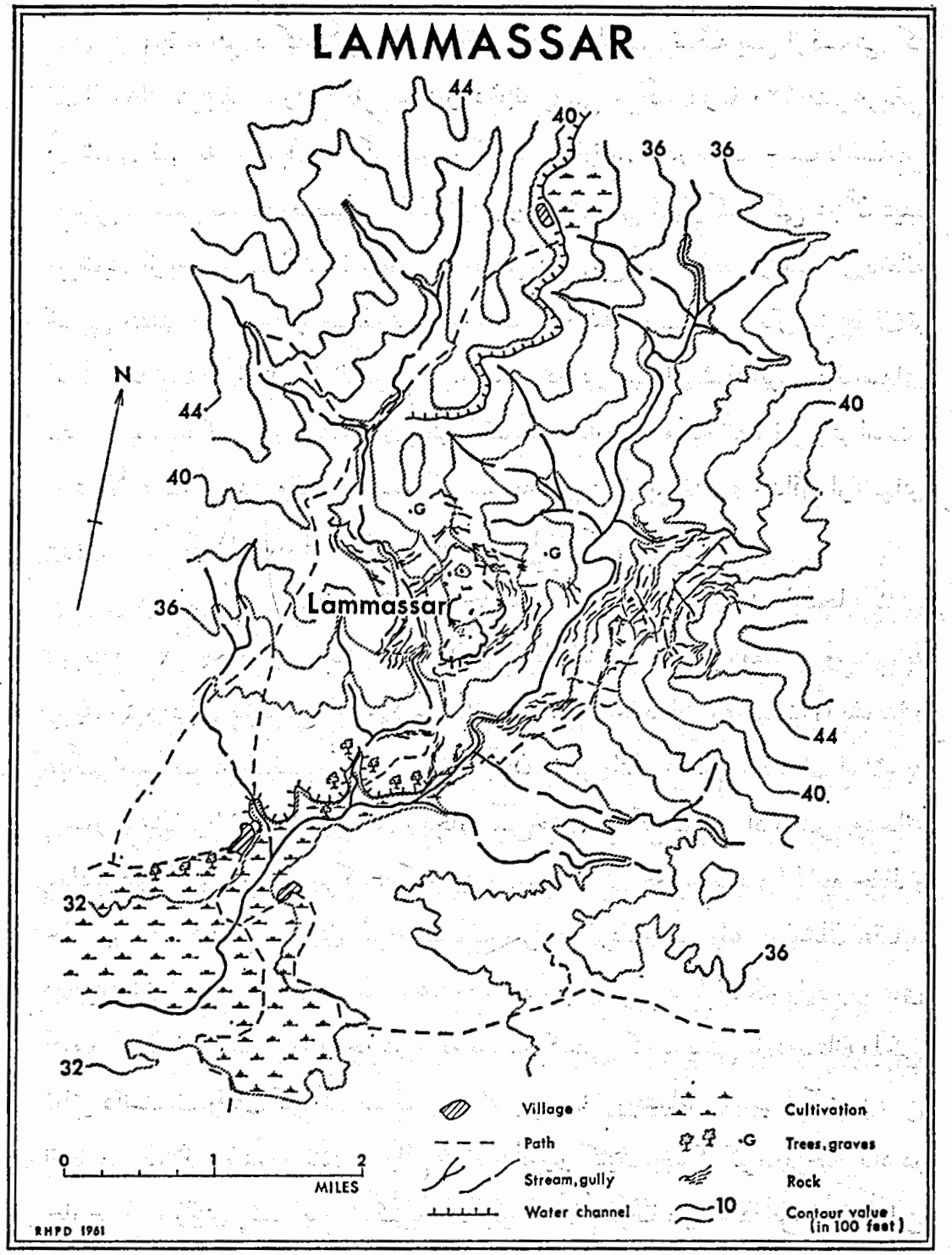
۱ ــ رحیم آباد: غرض رحیم آباد رودسر می‌باشد که مرکز شهری بزرگ و دارای تعمیرگاه و وسایل مختلف است. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۸۹۰ خانوار و ٤٥٠٥ نفر جمعیت بوده است.

۲ ــ حسن آباد: از روستاهای رودبار شهرستان قزوین می‌باشد. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۷٦ خانوار و ۷۸۵ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی حسن آباد کوهستانی و جاده‌اش شوسه می‌باشد. دارای حمام ودبستان می‌باشد.

شدند.

درهٔ شاهرود کاملاً با درهٔ الموت متفاوت است. تنگه پس از قسمتی که فقط ۲۸۰ متر پهنا دارد داخل بستر رودخانه پهنی می‌گردد و تا ۹۲۰ متر عریض می‌شود. تپه‌ها در طرف دیگر شیب کمتری دارند، و در طرف چپ یا ساحل جنوبی، زمین نسبتاً حاصلخیز است و روستاهای بی شمار کوچکی در آن دیده می‌شود. از بعضی جهات اشکور را به خاطر آدمی می‌آورد، فقط در اینجا رودخانه خیلی پهنتر است و درّه مسطح تر و وسیعتر می‌باشد. فضای رودبار نیز لطیف تر است و به شدت زیباتر از الموت می‌باشد. مردم در اینجا پیشرفته ترند و لباسهای بهتری پوشیده اند، در خانه‌های بهتری مسکن دارند و تغذیه آنها نیز بهتر است. احتمالاً علت آن این واقعیت است که سفر به قزوین از این ناحیه حداقل از انتهای غربی دره آسانتر است، و لذا تماس بیشتری با زندگی شهری دارند.

موقعی که در سال ۱۳۱۰ش خانم استارک به رودبار آمد، اینجا مکانی غیربهداشتی و مالاریا خیز بود، از آن زمان تا کنون خانه‌ها به مقیاس وسیعی به وسیلهٔ گروههای پزشکی اعزامی سمپاشی شده اند امّا با اینهمه هیأت را پشه‌ها و دیگر حشرات به سختی گزیده بودند، آنان هرگز واقعاً دربارهٔ احتمال ابتلاء به بیماری مالاریا نگران نبودند. ریچارد می‌خواست که در امتداد بستر رودخانه پیاده‌روی کند، تصور می‌کرد که این راه ساده‌تری خواهد بود و لذا به حفظ و جلوگیری از کاهش نیروی گروه کمک خواهد کرد، ولی راهنمایشان عقاید دیگری‌داشت‌و آنها را از میان تپه‌ها به ساحل جنوبی برد تا اینکه وارد روستای کرمچال شدند. شب در اینجا در خانه نسبتاً کثیفی که به یکی از دوستان ملکی تعلق داشت توقف کردند، مسلّم بود که این دیدار اجتماعی سبب انگیزه چنین انحرافی طولانی شده است. در واقع خانه به‌قدری کثیف بود که گروه ترجیح داد در خارج خانه روی پشت بام با گربه‌ها، جوجه‌ها، و بزها در هم داخل شود، و این کار بالنسبه کم خطرتر از آن بود که در داخل اطاقها زنده خورده شود، و حتی در روی پشت بام نیز به نظر می‌رسید که حشرات بیش از هر جای دیگر وجود دارند.



نقشه منطقهٔ لمسر

موقعی که صبح فرا رسید و هیأت به راه افتاد در واقع خودش نوعی رهایی و نجات بود، مرحلهٔ بعدی سفر کابوسی بود. راهنمای خستگی ناپذیر که گروه قاطرها او را دنبال می‌کردند، ساعت ۷ صبح براه افتاد و تا ساعت ۲/۲ ۲[1] حتی برای استراحت توقف نکرد. آنها مجدداً از رودخانه گذشتند، آنرا در زیر کُرمچال[3] قطع کردند و آنگاه پیاده به سوی خارج بستر رودخانه حرکت کردند، بستر رودخانه در این هنگام به واسطه ته‌نشین شدن رسوبات نمکی سفید رنگ بود، در مواقعی هم که در مسیری که کمی بعد وارد تپه های شمالی بالا تر می‌شد پیش می‌رفت. کنارهٔ شمالی خیلی کمتر حاصلخیز است و بر حسب تصادف از کنار قرارگاه ویرانه ای که خانه های خشت و گلی داشت عبور کردند و این خانه ها به سرعت در حال ویران شدن و فروریختن بودند. چشمه نیز مزه اش خیلی شور و تا مسافتی طولانی اثری از سبزی در آنجا دیده نمی‌شد. در حدود ساعت ۲ آنها به روستای متروکه کوچکی رسیدند و برای صرف ناهار در آنجا توقف کردند و به اعضاء خسته و رنج کشیده خود استراحت دادند. از اینجا از آخرین قسمت کوه بالا آمدند و سپس از شیب آرامی پیش رفتند به سوی روستای جذاب شهرستان بالا[4] رسیدند. اینجا مرکز منطقهٔ حاصلخیز دیگری است، و مزارع برنج در حدود ۱۵۰۰ اکره مساحت دارند، از اینجا به سوی شمال برگشتند، و به دنبال مسیر یکی از شاخه های کوچک رودخانهٔ شاهرود که نینه رود نام داشت به راه افتادند.

به زودی خط الرأس جذاب لمسر در معرض دیدشان قرار گرفت، و آنان بلافاصله مشاهده کردند که این قلعه با سایر قلاعی که قبلاً دیده بودیم فرق دارد. لمسر به جای آنکه چون میمون دز میان صخره ها قرار گیرد یا مثل الموت در

---

۳ ــ کرمچال Karamchal در هیچ یک از کتابهای جغرافیایی ندیدم.

٤ ــ شهرستان علیا و سفلا نام دو روستا از بخش رودبار قزوین است. در سال ۱۳۵۵ شهرستان علیا ۸۰ خانوار و ٤۰۰ نفر جمعیت و شهرستان سفلی ۱۰۹ خانوار و ۵٦۹ نفر جمعیت داشته اند. موقعیت طبیعی هر دو کوهستانی ودارای راه شوسه می‌باشد. دو امامزاده در هر دو آبادی دیده می‌شود.

پرتگاهی و نویزر شاه در پرتگاهی عظیم قرار گیرد، بیش از ۱٤۰ متر بالا تر از بستر شاهرود قرار ندارد. مسافت زیادی را اشغال کرده است و ۱۸٤ متر درازا و ۱۸٤ متر پهنای آنست. در صخره‌های مدوری جای دارد که در حدود ۳۰ درجه شیب آنست، لذا نوشتن سریع جزئیات کامل مسیر آن برای مسافر امکان‌پذیر است. به علاوه کمتر از سایر قلاع حشاشین در دست مغولان گرفتار دردسر شده است. از «شهرستان بالا» آدمی می‌تواند سنگر انتهای شمالی کوه و در هر طرف سطح شیب‌دار کوه و خرابه‌های برجها، دیوارها و دیگر استحکامات را مشاهده کند. در فاصله دور ممکن است با یکی از قلاع نرماندی اشتباه شود و منظره‌ای با شکوه دارد.

ریچارد بر آن شد که در روستای کوچک منصور باغ[۵] در زیر قلعه بماند و اردوگاه را در باغ بزرگ خانهٔ متعلق به یکی ازمالکان محلی به نام آقای یعقوبی مستقر سازد، مشارالیه خانم استارک را کاملاً به یاد داشت، و ضمناً میزبان پروفسور ایوانف هم بوده است. خانهٔ جذابی داشت، مرد ثروتمندی بود، خانه‌اش دو طبقه بود. دارای یک زن و ۵ پسر بود. زنش آدمی غیر متعارف بود که شخصیتی برجسته داشت، و به زودی معلوم شد که آن زن خانه را اداره می‌کرد. مکرراً گروه را برای صرف غذا دعوت کرد و درعوض اداره کردن کار آشپزخانه، که خانم یعقوبی مسئول اداره‌اش بود، حتی شوهر و پسرانش را در جلوی مهمانانش سرزنش می‌کرد که چرا دست نشسته برای خوردن غذا آمده‌اند، و خانواده نیز این ملامتها را به عنوان مسأله‌ای عادی می‌پذیرفتند. گروهی برای اعزام به سربازی وظیفه به تهران در اینجا اقامت کرده بودند. مینو از آنها پرسید که آیا به آنها خوش گذشته است؟ از آنچه به دست آورد معلوم شد که آنان کم

---

۵ ــ منصورباغ از روستاهای رودبار شهرستان قزوین و در سرشماری ۱۳۵۵ دارای ۱۹ خانوار و ۱۱۳ نفر جمعیت بوده است. راهش شوسه ــ موقعیت طبیعی کوهستانی ــ دارای حمام و مسجد می‌باشد.

شانسی آورده‌اند و هنگامی که می‌خواستند برگردند معلوم شد که تا حدودی از وضع پذیرایی خشمگین هستند. هیأت پنج روز بعدی را به عکسبرداری و نقشه برداری سرگرم بود.

جوینی می‌گوید که مدتی پیش از آنکه حسن صباح به دره بیاید در لمسر قلعه‌ای وجود داشته است و مالک لمسر از درآمدن به کیش اسماعیلی امتناع جسته بود. به دنبال آن گروه کوچکی از دسته‌های زیر فرمان بزرگ امید[۶] (بعداً جانشین حسن صباح و به عنوان دومین مرد بزرگ حشاشین شناخته شد) اعزام گردیدند تا قلعه را به تصرف درآورند. جوینی می‌گوید که این افراد مخفیانه در شب ۱۰ سپتامبر ۴۹۵ه.ق بالا آمدند و ساکنان آنرا با خشونت به قتل رسانیدند. بزرگ امید مدت چند سال در لمسر باقی ماند، تا اینکه حسن صباح مریض شد و دنبالش فرستاد تا او را به عنوان جانشین خود منصوب سازد.

قلعه به صورت مناسبی درهٔ الموت را از حمله از طریق درهٔ شاهرود حفظ می‌کند، لذا در نظام کلی دفاعی استحکامات حشاشین اهمیت بسیار داشت. بزرگ امید قلعه را مرمّت و استحکاماتش را تقویت کرد. جوینی یادآوری می‌کند که در آنجا کتابخانهٔ بزرگی وجود داشته است، اما به نظر نمی‌آید که خزائن بزرگی نیز در آنجا بوده باشد. این قلعه نسبتاً دور افتاده بود است، لذا علیرغم رسوخ ناپذیریش نقش بزرگی در تاریخ حشاشین بازی نکرده است.

پس از سقوط میمون‌دزوالموت، لمسر استقلالش را سال دیگر نیز ادامه داد. هلاکوخان مدتی در روستای منصور باغ اقامت کرد و در پایان قلعه به وسیلهٔ سپاهیان محاصره گرش احاطه گردید.

دو راه برای نزدیک شدن به قلعه وجود دارد یکی از آنها از طریق

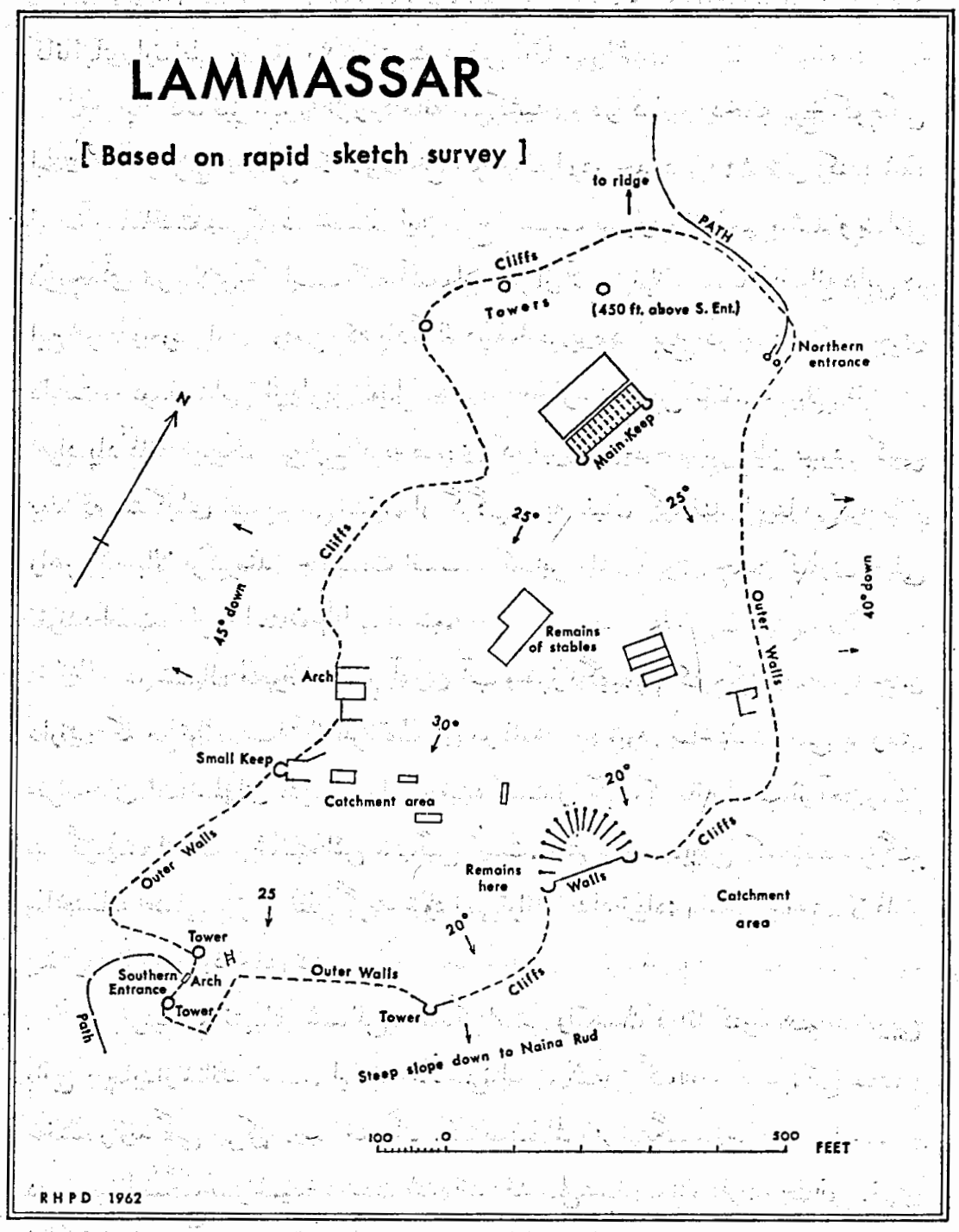
---

۶ ــ برزگ امید رودباری جانشین حسن صباح بود. به دستور او خلیفه المسترشد. بالله درسال ۵۲۹ ه.ق ترور شد. فرزند خلیفه به نام الراشد برای انتقام جوئی تا اصفهان نیز آمد. در این شهر به وسیله فدائیان کشته شد. کیا بزرگ امید پس از ۱۴ سال و ۲ ماه و بیست روز رهبری اسمعیلیان درگذشت.

روستای منصور باغ می‌باشد. ریچارد راه کوتاه را برگزید که لغزان‌تر بود، پیاده از میان مزارع گذشته سینه‌خیز در طول نهرهای نامنظم قسمت کم عمق «نینه رود» به‌راه افتاد و از روی شیبهای دارای سنگریزه به سوی قلعه بالا رفت.

در بزرگ اصلی قلعه در انتهای غربی آن قرار دارد، و نسبتاً کوچک است ۲ متر بلندی و ۱ متر بیشتر عرض ندارد، بایستی این وضع سبب شده باشد که حیوانات بارکش با بار به سختی از آن وارد شوند. درست در زیر در بزرگ بقایای دو برج وجود دارد، که احتمالاً برای مقاصد اطلاعاتی به کار می‌رفته است. از آن زمان تا کنون محوطه از جنوب به شمال بر اثر وجود چند اشکوب در هم ریخته و کمی بالا تر قرار گرفته است. (به‌طوری‌که حتی از شمالی ترین دروازه همهٔ محوطهٔ قلعه رؤیت نمی‌شود). سیستم ارتباط داخلی ایجاب می‌کرد که دو یا سه برج دیگر، شبیه به آنها که در کنار دروازه هستند، احتمالاً در قسمتی از این سیستم وجود داشته باشد.

دیوارهٔ خارجی (که قسمتی از آن باقی مانده است) به سوی اطراف محل متمایل و با شیب به سوی انتهای غربی بالا می‌رود و توده‌ای از سنگهای ساختمانی را با طرح بنائی در لبه عمودی پرتگاهی احاطه می‌کند و مسافران قبلی تصور کرده‌اند اینجا فقط ساختمان مخصوص محل سکونت یا کاروانسرائی بوده باشد. پروفسور ایوانف اظهار می‌دارد که بیشتر احتمال می‌رود اینها قسمتی از استحکامات قُلهٔ کوه باشد. ما با این نظر موافقیم و آنرا سنگر کوچکی فرض کردیم. نزدیک اینجا محلی جهت جمع آوری آب باران وجود دارد، و زمینی دیده می‌شود که با آب انبارهای متعددی که درون صخره کنده شده‌اند به وسیلهٔ کانالهایی که مخصوص جلوگیری از طغیان آب انبارها است مرتبط است. سوراخهای گرد کوچکی در کنارهٔ آب انبارها کنده شده‌اند که تیرهائی درون آنها جای گرفته است، با کمک این تیرها سایه‌بانهایی ساخته شده است که از بخار شدن آب به وسیلهٔ آفتاب یا آلوده شدن آن به وسیلهٔ کثافت و گرد و خاک جلوگیری شود. در اطراف منابع بزرگ هنوز جای تعداد زیادی اثر کلنگ دیده



طرح قلعة لمسر

می‌شود مخزنهای ۵/۵ متر عمق دارند و بعضی اوقات سه یا چهار برابر بزرگترند و کانالهای ارتباطی ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر عرض آنها می‌باشد.

پادگان نیز آب را از رودخانه می‌کشید، و در کنار رودخانه برج کوچکی است که از تونل عظیمی که در داخل کوه به طول در حدود ۵٤۰ متر کنده شده است حفاظت می‌کرده است. این برج مشرف بر رودخانه می‌باشد و شامل دریچه ای در بالای آن است که آب را با دلو از آن می‌توان کشید. افسانه هایی در این مورد وجود دارد. موقعی که پادگان در محاصره بود و برج در زمین دشمن جای داشت، گوسفندانی از طریق تونل به رودخانه فرستاده می‌شدند. شبانی از سوی افراد پادگان نزدیک می ایستاد به طوری که نیروی مهاجم سوء ظن نبرد، کمی بعد که مشکهای آب پر می‌شدند، او گرگی را به دنبال گوسفندها رها می‌کرد تا از راهرو به بالا برگردند. حقیقت اینست که این راهرو برای چنین کاری خیلی لغزنده است، ولی داستان جالب است.

در شمال محوطهٔ جمع آوری آب و مرز نگهبانی کوچک اصطبلها جای دارند، که می‌تواند عملاً از هر نقطه ای در قلعه دیده شود. ساختمان فعلی بر روی خرابه های اصطبلهای قدیمی ساخته شده است و یکی که تازه است از آجر و گل بنا گردیده است و شالوده اش سنگی است. حتی در صورتی که ابعاد بزرگتر ساختمان اصلی نیز در نظر گرفته شود نمی‌تواند تعداد زیادی اسب و احتمالاً قاطر بیشتری را در خود جای دهد.

نزدیک انتهای شمالی، سنگر اصلی واقعست که تا کنون هم به خوبی باقی و پایدار مانده است. اینجا مکانی است که بزرگ امید به سبکی ساده و مختصر زندگی می‌کرد. ساختمان یک طبقه اش از سنگ ساخته شده است، و دیوارها باسنگ نتراشیده درست شده اند. مدخل ساختمان دارای اطاق مدوّری است و داخل آن دو اطاق دیده می‌شود. اطاق سمت چپ طاق زیبایی دارد و ۳ متر ارتفاع و ۲ متر عرض و ٤ متر درازای آنست. ضخامت دیوارها ۱/۲ متر می‌باشد. و کف اطاقها با پاره آجر و سفال خرده پر شده است. پشت سر قسمت نگهبانی

ساختمانهای دیگر یا احتمالاً اطاقهای انبار جای گرفته‌اند. زمین باز هم تا برج خرابهٔ دروازه شمالی بالا می‌آید.

رگنار بر آن شد که از خود قلعه از فراز یکی از ارتفاعات اطراف عکسبرداری کند. وی برای این منظور مایک را به عنوان دستیار در حمل وسایل عکاسی به بالای کوهی که در نظر داشت انتخاب کرد. آنها بیرون رفتند و کمی بعد پی بردند که راه سختی است. از هم جدا شدند، هر کسی سعی می‌کرد که بهترین راه رسیدن به قله کوه را پیدا کند. شانس با مایک یار بود، و پس از مدتی سینه خیز راهی لغزان پیدا کرد که به سوی قله کوه می‌رفت. پس از استراحت مختصری در قله کوه سعی کرد با فریاد کشیدن مسیر راه را برای رگنار معین کند. سرانجام وقتی که دید رگنار راهش را به سوی لبهٔ صخره‌ای ادامه می‌دهد دچار وحشتی عمیق شد، مایک ترتیبی داد که رگنار را برای بازگشت راهمایی کند و پس از کوهنوردی درد آوری توانست در قلهٔ کوه به مایک ملحق شود. منظره در اینجا با شکوه بود، و به قدرت طبیعی خیالی قلعه را به وضوح نشان می‌داد. همینکه پایین را می‌نگریستند توانستند دیوارهای بزرگ حائل کناره‌های جنوبی و شرقی و برجهای اخطارو (راهنما) و دروازهٔ جنوبی و نگهبانی کوچک و نگهبانی اصلی و سرانجام برجهای خرابهٔ دفاعی شمالی را ببینند. این فلات بسیار عریض غیر از آنکه قلعه را در خود جای داده بود خودش نیز قلعه‌ای طبیعی به شمار می‌آمد. صرفنظر از زمین اطراف که به صورت توده سنگی سخت سربرافراشته است، تخته سنگها با کناره‌های عمودی به ندرت نیازمند دیوارهٔ دفاعی می‌باشند. شاید کناره شرقی آسیب پذیرتر باشد، امّا این گفته نیز نسبی است و آسانست که خط دیوار در این قسمت امتداد داده شود. رودخانه در شرق قلعه قرار گرفته است و افسانه‌ای وجود دارد که به هنگام ساختن مجدد آن به وسیلهٔ بزرگ امید، مشارالیه کانال آبی در بالاتر حفر کرد که به نینه رود می‌رسید و طول آن کانال در حدود ۱۰ مایل بوده است. احتمال دارد که این کانال وجود داشته باشد، زیرا ما پی

برده‌ایم که همیشه در کارهای بزرگ مهندسی حشاشین استادی داشته‌اند. ریچارد بقایای کانالی را پیدا کرد که درواقع مستقیماً به راست می‌رفت. وی توانست این کانال را تا فاصلهٔ ۸۰۰ یاردی تعقیب کند، ولی در اینکه این همان کانال بزرگ امید باشد یا خیر؟ اظهار نظر آسان نیست.

رگنار و مایک از فراز نقطهٔ بالای جائی که ایستاده بودند توانستند که سطحی بریده شده با شیارهای سیاه و منظم را ببینند، اینها نهرهای آب گیری مخازن بود که پادگان حفر کرده بود. همهٔ بخش های پادگان بزرگ به صورتی روشن بر جای مانده بود. این ساختمان کاری بیش از احداث یک قلعه و نشانهٔ پیروزی هوش و مهارت آدمی است و کیفیتی از مهارت در زیبا شناسی داشت که تناسبی عظیم با عظمت زمینهٔ کوهستانها و ارتفاعات دارا بود.

رگنار مثل پسر بچهٔ کوچکی می‌رقصید. تا کنون هرگز چنین منظره‌ای یا چیزی را تا این اندازه فتوژنیک ندیده بود. در حدود ساعتی دیگر را هم در آنجا باقی ماند تا همهٔ شیوه‌هایی را که می‌دانست برای ثبت این منظره با شکوه به کاربرد. موقعی که سرانجام راضی شده بود، مایک به او کمک کرد تا وسایل را گرد آورد، خوشحال از اطلاعاتی که ثبت شده بود و همه چیزهای رؤیت شده، فرود آمدند و به سوی اردوگاه به راه افتادند. در اینجا رودی و ریچارد و مینو و جاه منتظر آنها بودند و مشتاق شنیدن همهٔ چیزهایی بودند که بایستی برایشان باز گویند.

کمی پس از بازگشت مایک و رگنار، ریچارد گفت که احساس بیماری می‌کند و آنگاه بیرون رفت. پس از ساعتی برنگشت و دیگران شروع به نگران شدن کردند. در اطراف اردوگاه جستجو به عمل آمد، رودی و جاه به طرف رودخانه در میان نهرهای مخصوص آبیاری و کرد بندی ها در حالی که فریاد می‌زدند و نگاه می‌کردند و گوش می‌دادند پایین رفتند. هنوز اثری از ریچارد نبود. اعضاء گروه در این موقع به ویژه موقعی که روستاییان که همراهشان برای جستجو به طرف قلعه رفته بودند گفتند که اگر به مزارع دور دست رفته باشد به واسطهٔ وجود مار خطرناکست. عمیقاً دچار نگرانی شدند. همهٔ اعضاء هیئت به اردوگاه

اصلی برگشتند و فکر می‌کردند که ریچارد بایستی برگشته باشد، ولی هنوز اثری از او دیده نمی‌شد. اینک هوا شروع به تاریک شدن کرده بود، و مایک به همراه یک نفر راهنما و مشعلی مستقیماً به سوی قلعه بازگشت. به دروازهٔ قلعه که رسیده بودند راهنما ترسید و او را به حال خود رها کرد تا به تنهایی به جستجو ادامه دهد.

ما یک فریاد زده بود ولی فقط انعکاس صدای خودش را در جواب شنیده بود. قلعه به کلی متروکه و خالی و ترسناک می‌نمود و اشباح بی شماری در آن به چشم می‌خورد ولی مایک به راهش ادامه داد و همهٔ قلعه را کاملاً جستجو کرد، سرانجام پایین آمد و به سوی رودخانه رفت. اینک ماه بالا آمده بود، تخته سنگها از هیأت خود خارج شده و به شکل اشباح ناخوشایندی در آمده بودند. همینکه راه میان سنگهای فرو غلطیده را در پیش گرفت دری ورودی به شکل قوسی مشاهده کرد که با در حدود یک متر ارتفاع دارای طاق مشخّصی بود. مایک داخل آن شد و چندبار به داخلش خزید، در این موقع صدای خش خشی بلند به گوشش خورد. دچار وحشت گردید، به موقع عقب پرید و دید ماری در زیر صخره مخفی شده است. این تجربه موجب عجله اش در بازگشت به اردوگاه شد. جریان رودخانه را تعقیب کرد، در داخل و خارج ازآب به راه افتاد. با خستگی و نومیدی و نگران از وضع ریچارد تقلا کرد که به اردوگاه برگردد. سلام توأم با مسرتی ورودش را به داخل بزکه ای که بر اثر نور چراغ روشن شده بود استقبال کرد. نیم ساعت بعد از آنکه مایک بیرون رفته بود ریچارد را در رختخوابش خوابیده یافتند هیچکس فکر نکرده بود که آنجا را بگردد.

پس از بازرسی کامل قلعه، همهٔ اعضای گروه به سمیران برگشتند که کار نقشه برداری ناتمام را تمام کنند من قبلاً در این مورد به تفصیل توضیح داده ام. آنان سوار لندرور از سمیران به تهران برگشتند. اینک وقت آن بود که رودی به انگلستان مراجعت کند، زیرا مرخصیش تقریباً تمام شده بود. مینو می‌خواست مدتی با خانواده اش به سر برد و رگنار در فکر آن بود که به آتن برود و کار ظهور فیلم را انجام دهد. جاه نیز بایستی بزودی به سرکارش برگردد. معذلک

می‌خواست که با ریچارد و مایک در اولین مرحله سفر دیلمان همراه باشد. اینها خبرهای غم انگیزی بود، زیرا همهٔ ما جاه را دوست داشتیم. آرام و بی اندازه صبور و مغایرت بسیار با مینوی بی پروا و زنده دل داشت. وی بسیاری از صفات نترسی و سرسختی و دلاوری را از نیاکانش به ارث برده بود. ولی بزرگترین خصوصیاتش داشتن احساس نسبت به مردمی بود که به عنوان دکتر به آنها خدمت می‌کرد. وی علاقه و احترام ما را به خود جلب کرد و مردی نیست که بتوان به سادگی فراموشش کرد.

ریچارد تصمیم گرفت که انتخاب مترجم دیگری را اندکی به تعویق بیندازد. لندرور سرویس شد و به زودی گروه کوچک آمادهٔ ترک تهران شدند. دیلمان آخرین محلی است که قرار بود به وسیلهٔ این گروه مورد بررسی قرار گیرد، اینک با توجه به تغییری که در وظایف ریچارد و مایک و من پیدا شده است از ریچارد خواهم خواست که بقیهٔ داستان را بازگو کند.

فصل چهاردهم

دیلمان

نوشتهٔ ریچارد مورادونت

آقای آل بویه آتش اشتیاقمان را به دیلمان در ظرف مدت بعدازظهری که پیش از ترک تهران و رفتن به اشکور در باغش اقامت داشتیم تیزتر کرد. داستانهای تأثر آورش دربارهٔ زمینهای دارای دفائن در روستاهای کوهستانیش ما را تشویق می‌کرد که به جستجوی این مرکز تمدن ناشناخته بپردازیم. (نمونهٔ برنزهای لرستان، سفالهای کنارهٔ دریای خزر، مجسمه های فلزی را که در کیسه هائی جای داشت با غرور به ما نشان داد)

پس از آنکه چهار نفر دیگر از اعضاء گروه به وطن پرواز کردند، مایک، جاه و من به وسیلهٔ لندروربا مقداری خواربار و فیلم مجدداً به راه افتادیم. آنگاه با معرفی نامه هایمان سفری، ۴۲۰ کیلومتری را بسوی سیاه چال که در کنار دریای خزر قرار دارد آغاز کردیم. نقشه هایمان نشان می‌داد که مسیر مذکور تنها راه ورود به میان قسمتی از کوهستانهاست. راستی داستانهای روستائیان اشکور زمانی که دربارهٔ طلاها و نقره های شواک صحبت می‌کردند تا چه حد درست بود؟ آیا هنوزمربوپایگاه قدرت فئودالیزم است؟

شب هنگام به «سیاه جال» رسیدیم. برای اینکه از هدر رفتن وقت جلوگیری کنیم از مهمان نوازی برادر آقای آل بویه که صوفی پارسائی بود اجتناب کردیم. از میان روستای پر گل و لای بسوی خانه «دلار چند»[1] به راه افتادیم. قبلاً آگاهی یافته بودیم که مشارالیه کدخدای این روستا می‌باشد و با مناطق داخلی شهر و مالک غایب روستا که در تهران است تماس دارد. شروع حرکت با شکوهی بود.

وی در ساختمان سه گوشهٔ خانهٔ تمیزش به ما خوش آمد گفت، این ساختمان را مثل بسیاری از ساختمانهای ناحیهٔ کنارهٔ دریای خزر از چوبهای ضخیمی ساخته اند. این ساختمان بلند ساکنانش را از آسیب جانوران وحشی و آبهای زمستانی حفظ می‌کند. در یک طرف دیواری از اطاقی به اطاق دیگر می‌رود و آنگاه نیمی دیگر بالکن پنجره داری که برای استراحت تابستانی ساخته شده است وجود دارد. آقای دلار چند، مثل همه ایرانیان، غرق در جذابیت است. جاه با دقت از او در مورد فرصتهایی که برای نفوذ در منطقه کوهستانی داریم سوالا تی کرد. وی از طریق معرفی نامه هایمان دانست که چه می‌خواهیم ولی بازگو کردن افکار و عقایدش غیرمقدور است. می‌گفت که در این ناحیه باران محصولات را خراب می‌کند، و رودخانه های سیلابی و طغیان کرده غیر قابل عبورند. ممکن است آبشان کاهش پیدا کنند ولی دو هفته وقت در سال که وی می‌گفت برای رسیدن به دیلمان ضرورت دارد برای ساختن یکصد و سی گذرگاه جهت عبور از رودخانه خیلی دیر می‌شود.

بچه دلیلی سعی داشت که از مسافرتمان به داخل سرزمینش آنهم با داشتن پروانهٔ حفاری جلوگیری کند؟ تقریباً بلا فاصله و در زمانی که ترتیب تهیهٔ غذای شب را در اطاق مجاور داد، صدای آهسته ای سکوت غم انگیز را درهم شکست. به طرف بالکن رفتیم و در این هنگام صندوقهایی چوبی مشاهده کردیم

۱ــ دلار چند؟ احتمالاً این کلمه غلط ضبط شده است.

که با دقت روی دو چرخ باربری بسته و به کنار لبه ساختمان کشیده شده بودند. موقع ورودمان از این چیزها آگاهی نداشتیم، ولی اینک نور چراغ آنها را روشن می‌کرد، اشخاصی که سخت خود را پوشیده بودند قفل درها را باز کردند و آنگاه نور چراغ روی آنها افتاد و بدنه را روشن کرد و کلمه ژاپن‌ویلی[2] روی گلگیر نمایان شد. پنج دقیقه بعد سه مرد و یک زن از پله‌ها بالا آمدند، و چون صورتشان در معرض نور قرار گرفت دیدیم ژاپنی هستند. به هم معرفی شدیم و فهمیدیم که داستان آل بنو یه در مورد کار باستان شناسان خارجی در این سرزمین حقیقت محض است. گفتگو سر هم بندی و بی فایده بود. توقیفشان در کار مسلم بود، ولی آمدن بدون اطلاع قبلی ما ناخوشایند می‌نمود. رطوبت و گل زمین مانع از رفتن فوری آنها می‌شد زیرا بارکش عقبشان نمی‌توانست حرکت کند. به هر حال بعد از ده دقیقه نفر چهارم به آنها ملحق شدند. جاه می‌گفت مشارالیه نمایندهٔ وزارت کشور است. کمی بعد ناهار صرف شد. آنها گفتند که می‌خواهند صبح روز بعد در تهران حاضر شوند و از آنجا بروند. ما با ناراحتی به استراحت پرداختیم و منتظر فردا شدیم.

هوا هنوز بارانی بود و همین خود دلیل ناخواستهٔ ما برای بازگشت به تهران گردید، ولی قبل از آن دو واقعه اتفاق افتاده بود. دلار چند گردنبند طلای نفیسی به ما نشان داد، که می‌گفت از یکی از قبور دیلمان به دست آمده است، دوم اینکه در هنگام بازگشت از میان روستا معرفی نامه دوم را به کار بردیم و اطلاعات گرانبهایی از آن به دست آوردیم. در چنین جامعه‌ای رازها ابتدا حرفهای کوچکی هستند و سپس مبدل به افسانه‌هایی می‌شوند که دست به دست می‌گردند، ولی آگاهی ما صورت قابل اعتماد و اعتنایی داشت. یکی از مردان امروزی بلکه یکی از علاقمندان به دوران با شکوه گذشته امپراطوری دیلمان در میان شگفتی عمیق ما در حالیکه به چپق حشیش خود پک می‌زد گفت ژاپنی ها حفاری هایی

2- Japanese Willie

کرده‌اند، به هر حال ساکنان، مطمئن از عدم دسترسی و دوری از باستان شناسان در برابر خراب کردن زمینهایشان بهای زیادی می‌خواهند.

هنگام بازگشت ما به تهران، جاه به کار پزشکیش مشغول شد، خوشبختانه از میان دوستان یکی دیگر از ایرانیانی که حاضر شد سه هفته مترجم ما باشد با افرادی تماس داشتیم. سابقهٔ گذشتهٔ فرد برای ما اهمیتی نداشت و همین که احتمالاً کسی پیدا می‌شد که آماده بود سه هفته دور از زندگی و تمدن جدید بسر برد به قدری اهمیت داشت که حاضر بودیم اولین کسی را که می‌آید بپذیریم. ما او را (ک) نامیدیم. مردی میانه سال بود، صورتی آبله گون داشت و در مکالمهٔ انگلیسی سر راست نبود، ولی انگلیسی دست و پا شکسته زیاد تمرین کرده‌اش را کند حرف می‌زد. در ایران این مملکت رمانتیک زندگی ایلیاتی هنوز مهاجرتهای کنترل نشده‌ای وجود دارد. دسته‌های عظیم آدمی و گله‌های جانوران در اراضی مخصوص چرا همراه با خورشید حرکت می‌کنند. کاملاً جدا از تکامل آدمی آنان از روش و آداب و رسوم بیگانه متنفرند. دولت از اجرای ادارهٔ مقدماتی و سازماندهی معیشتشان در جایی که آسمان سقف و زمین فرش آنهاست شکست خورده‌است. (ک) به ما گفت که تا زمان تبعید خوانین قشقایی از ایران مشاور مالی آنها بوده است. پس از کودتایی که علیه مصدق صورت گرفت از آنها خواسته شده بود که کشور را فوراً ترک کنند و در ژنو اقامت گزینند. زبان دانی وی باعث شده بود که بتواند به عنوان مترجم وارد گروه زمین‌شناسی امریکاییها بشود. این آمریکاییها در خلال آخرین نیمه قرن در شمال ایران به کار اشتغال داشتند.

موقعی که به تهران برگشتیم به ویلای آقای آل بویه رفتیم و مشکلا تمان را در کسب پروانهٔ حفاری در «سیاه‌چال» را با او در میان گذاشتیم. جواب داد که می‌توانیم از انتهای دره از راه اشکور در بیست مایلی غرب پلو رود پایین‌تر از جائیکه وارد اشکور شده بودیم به دیلمان برویم. با کلمات بسیاری که همگی حکایت از رضایت و خوش بینی می‌کردند دو باره سفر آغاز کردیم.

سواری طولانی توأم با تکان خوردن برای رفتن به روستای کوهستانی املش همانطورکه درما اثرکمبودبه قدرچندسال زندگی آقای ک زحمت داشت ولی او به ما داستانهایی درباره زد و خوردهای دشتها و کوهستانهای دور و بر اصفهان و شیراز تعریف کرد، و دربارهٔ سوء تغذیه مردم مطالبی گفت که ما را به یاد داستانهای عهد عتیق انداخت. چندتائی قاطر اجاره کردیم و لندرور را در دکانی عطاری بر جای گذاشتیم، و به سوی دامنه های جنگلی به راه افتادیم. صعودی لغزان شروع شد، ولی منظره ای زیبا داشت، مارمولک ها و مارها در اطراف راه به صورت مار پیچ می‌خزیدند و پروانه های آبی، قرمز و طلایی به کوهستان درخشندگی می‌بخشیدند. گاهگاهی کاروانهایی را می‌دیدیم که از کنارهٔ حومهٔ آشفته و بی ترتیب شهر در حال پیشروی به سوی آن بودند، اینک که باران متوقف شده بود همه بشاش و سر حال بودند. برای صرف چای در چایخانه ای متوقف شدیم. این قهوه خانه فقط محل سنگی بود که از کوه فرو غلطیده بود. ایرانیان هر روز ساعات زیادی را صرف نوشیدن چای می‌کنند، قهوه خانه رفتن برای فقیر و غنی یکسان انجام می‌شود. در روی نیمکتهای چوبی که تراشیده شده با نشانه هایی از نسلهای قاطرچیان، اطاقهای کوچکی برای غریبه ها وجود دارد ولی با دوری از قرصهای گرم نان که دست به دست می‌گشت. درکف اطاق نشستیم، ساق پاهای درد گرفتهٔ خود را زیر بدنمان دراز کردیم. در حالیکه نگاه می‌کردیم، دیدیم که صورتها گرم و خوشحالند و زمخت، با دستهای کثیفشان حبه های قند را با استکانهای کوچک کثیف برمی‌دارند. استکانهای خالی چای جرینگ جرینگ و لرزشی در کنار قل قل سماور آب جوش داشتند. کتری براثر ذغال چوب سیاه شده بود و آنرا در میان خاکستر گرم آتش جابجا می‌کردند. به این آب جوش پرحرارت مقداری آب نیز از سماوری که در کنار گذاشته شده بود اضافه می‌کردند. هیچکس شماره استکانهای چای را که نوشیده شده بود نگاه نمی‌داشت، ولی هیکل خم شده قهوه چی به آرامی تسبیحی را به عنوان وسیله شمارش عمل می‌کرد، در برابر استکانی یک ریال هیچکس ایمان خود را مورد پرسش قرار

نمی‌دهد.

قبل از ترک آنجا مایک آهنگ ظریف فلوت پسر جوانی را ضبط کرد. هنگام شنیدن نتیجهٔ کار همهٔ کسانی که مشغول چای خوردن بودند یکی پس از دیگری به رقابت با قهرمان فلوت نواز برآمدند. درویش که مهارتش فوق انکار بود ما را دعا کرد. بقیهٔ سفرمان به بویه در مصاحبت این درویش که آهنگهای عامیانه را به طرزی زیبا می‌خواند به سر بردیم. داستانهای آهنگها شامل عشق و نفرت، تولد ساده شاه و حسادت دو برادر نیز می‌شد. آن شب در ساختمان قدیمی اربابی، که اینک مبدل به استراحتگاهی برای قاطرچیان شده بود به خواب رفتیم، در این هنگام بقایای پل شاه عباسی که بر روی رودخانه بسته شده بود راهی را که به سوی کاروانسرایی متروکه می‌رفت نشان می‌داد.

نیمه شب وارد بویه[۳] شدیم و مستقیماً خانه‌ای به ما داده شد که در آن اقامت کردیم، ضمناً پیرزنی را نیز جهت انجام کارهایمان به کمک آوردیم. هیجان ناشی از شنیدن ورودمان قابل ملاحظه بود، عدهٔ زیادی از آدمهای اغلب درس خواندهٔ ده پیشنهاد کردند که خودشان ما را راهنمایی کنند. می‌دانستم در بویه حفاریهایی شده بود ولی چیزی که گرانبها باشد به دست نیامده است. لذا روستاییان برآن بودند که چیزی هیجان انگیزتر از ظروف و شمشیر از حفاری زمینها به دست نخواهد آمد، ولی با آنکه علاقمند بودند که در این ده کار کنیم، ازمربو[۴]، شاواک[۵]، دیارزان[۶]، اسپیلی[۷]، صحبت می‌کردند و داستانهایی را که از

---

۳ ــ بویه Bugeh: از روستاهای دهستان کُجید Kogid شهرستان رودسر می‌باشد. این ده کوهستانی و دارای جاده‌ای خاکی است. طبق آمار سال ۱۳۵۵ ش. رودسر ۷۲ خانوار و ۳۵٦ نفر جمعیت داشته است. مسجد و امامزاده‌ای نیز در بویه دیده می‌شود. آموزشگاه ابتدائی دارد.

٤ ــ مربو Morabo: درکنار جاده دیارجان به اومام و یک و نیم کیلومتری دریارجان قرار دارد. این روستا جزء دهستان کجید شهرستان رودسر و دارای ۷٦ خانوار و ۳۲۵ نفر جمعیت می‌باشد. موقعیت طبیعی آن کوهستانی است.

← 5- Shavak 6- Diarzan

طریق روستاهای دیلمان شایع شده است یادآوری کردند. بعداً موقعی که تلاش شد مرکز این تمدن را مشخص کنیم، معلوم شد که یافته های دارای ارزش واقعی در روستاهای نزدیک چکه رود به دست آمده اند و این قسمت به نواحی دیلمان و اشکور متصل می‌شود. در مرکز این ردیف که احتمالاً شهرهایی با اهمیت هستند در مورد روستای موسوم به «پیرکوه»[۸] مطالبی شنیدیم که معنی آن «قدیس کوه است».

گاهگاهی اطلاعاتی به اطاق کوچک و سردمان تراوش می‌کرد. رازداری طبیعی در مورد یافته های مهم پرده ای بین شهرهای همسایه به وجود آورده است، موقعی که دلالان و مالکان اغلب غایب ده به این ناحیه مسافرت می‌کنند داستانهایی از طلا و نقره بر لبان همهٔ کسانی که با ما صحبت می‌کردند دیده می‌شد. آقای (ک) با آرامشی عجیب اینها را برایمان ترجمه کرد. فقط هر چند گاه یکبار یادآوری می‌کرد که چقدر دلش می‌خواهد شمشیر مرصع جواهر نشانی برای بچه هایش ببرد.

من و مایک صبح زود روز بعد بیدار شدیم و فهمیدیم که مه غلیظی سراسر فضای بالای ده را فرا گرفته است. ابرهای در حال چرخیدن چنان به طور اتفاقی پراکنده شدند که توانستیم قطعه ای از زمین را ببینیم. ما برای دیدن آنچه که در اطراف بویه انجام شده بود به راه افتادیم. دوربین را که به چشم زدیم بطور ناگهانی گرفتار بهت زدگی شدیم. زمین دچار تخریب و چاله و سوراخهائی شده بود، تخته سنگها و سنگ و زمین به هم بر آمده موجب درهم و برهمی شده بودند. صورت ظاهر نظم و ترتیب در حال حاضر وجود نداشت. این خرابی زمین در حدود (

→

۷ــ اسپیلی در ۴۷ کیلومتری جنوب سیاهکل و یک کیلومتری شمال دیلمان، از اماکن ییلاقی محسوب می‌شود. جزء روستاهای دهستان دیلمان شهرستان لاهیجان و دارای ۶۵ خانوار و ۳۲۱ نفر جمعیت است. موقعیت طبیعی این روستا کوهستانی است. جاده شوسه از کنارش می‌گذرد. در بعضی کتابها اسپلی نوشته شده است.

۸ــ کوهی که امامزاده و پیردارد.

۱۴۰ متر مربع توسعه یافته بود. در حالی که ازدیدن این منظره حیرت زده شده بودیم، پی بردیم که توفیق کوچکی یافته ایم و روستاییان به جای دیگری حرکت کرده اند. در واقع این قسمت دو برابر اندازه و تقریباً شبیه به تعدادی لانه های خرگوش و روباه بود که در میان زمین شنی خراب و حفاری شده باشد. روستاییان نمی‌توانستند بفهمند که چرا آنها نبایستی از درون زمینی که چند متر بالا تر مورد استفاده آنها و وسیله معاششان می‌باشد بهره‌مند شوند.

به وسیلهٔ (ک) به ما گفته شدَ که در حدود شش ماه قبل حفاری هائی شده است دولت هر نوع عملیات حفاری را قدغن کرده است، پلیس در کوه جستجو را آغاز کرده بود و اکثریت روستاییان به اندازه ای ترسیده بودند که خود را از دست زدن به غارتهای دیگری برحذر می‌داشتند، ولی اغلب آنها که‌دیدیم، بیشتر وحشت‌زده از فقدان رعایت احتیاط و به واسطه جهالتی بود که بر اثر مشارکت در غارت قبور نشان داده بودند. به نظر می‌رسید که تب حفاری به همهٔ روستاها سرایت کرده است، اینک فقط شجاعترین روستاییان تسلیم‌انشده‌اند، ولی در بعضی نقاط مالکان دست دراز قانون و گروههای سازمان یافتهٔ حفاری را به مبارزه می‌طلبند.

به هنگام ناهار دربارهٔ کاربرد پروانهٔ کارمان دربویه گفتگوکردیم. آیا این روستا از نفوذ مالکان و دلالان در رنج نبود؟ محتملاً درایامی که به واسطهٔ جامعهٔ بزرگتری دچار زحمت شوند به کمک ما نیازمند هستند. چنان می‌نمود که هنوز هم پول ستارهٔ آینده است و دلالان مردم این جامعهٔ دور افتاده را ملاقات نکرده‌اند.

تیمهایی سازمان دادیم، آهنگرها اهرم و گلنگ درست کردند و به زودی ناحیه‌ای در انتهای منطقهٔ حفاری شده انتخاب کردیم. موقعی که سطح قسمت حفاری برداشته و آماده شد برای بررسی کاری که روستاییان قبلاً انجام داده بودند پیش رفتم. قبرها تقریباً در حدود ۱/۵ متر در زیر زمین قرار داشتند، بعضی هم موقعی که فضای احاطه کننده کوچکتر بود بزرگ می‌نمودند. مثل خانه بازیچه‌ای در سطوحشان تغییر می‌کردند، بعضی از آنها مرکب از سه سطح بودند،

هر یک به وسیلهٔ سنگی به ضخامت ۲ فوت مجزا می‌شدند و از کنار به هم نزدیک می‌شدند. آنها بین ۴۵ سانتیمتر تا ۸ متر در زیر زمین گسترش می‌یافتند و به نظر می‌رسید ممکن نیست چیزی درون آنها پیدا نشود. ولی روستاییان اصرار داشتند که چیز مهمی بیرون آورده نمی‌شود که بررسی شود. به هر حال، برای تصمیم گیری در این مورد که این قبور متعلق به چه دوره‌ای هستند حفاری و پیدا کردن مقداری از سفالها ضرورت داشت، افرادمان چندین ساعت مردانه کار می‌کردند. در یک مورد کار ما بر اثر گامهای بلند زارعی ایرانی که با عصبانیت در سایه‌مان قرار گرفته و اعتراض می‌کرد متوقف شد. وی می‌گفت که زمینی که حفاری می‌کنیم متعلق به او می‌باشد. حفاران عرق کرده اعتنایی نکردند و می‌گفتند که همهٔ این زمینها متعلق به آل بویه است و آن مرد صرفاً مزخرف گوئی می‌کند، ولی همانطور که بیشتر و بیشتر حفاری می‌کردند، سیب زمینی بیشتری از زمین بیرون آورده می‌شد، و آن مرد می‌گفت که به خاطر خدا، محصول را خراب نکنید، و با کیسه‌ای سیب زمینی که جمع کرده بود جلو و عقب می‌رفت. ناچار به جای دیگری نقل مکان کردیم.

هر جایی نگاه می‌کردیم قبوری دیده می‌شد که همه به صورت مستطیل و یا مربع ساخته شده بودند، برجستگی مختصر زمین یا وجود قسمتی سکو مانند و یا تعدادی بوته که به سادگی در زمینهای کشت نشده روئیده‌اند، و یا گیاهان خودروی بزرگ همگی از علائم مکانهائی هستند که بایستی آنها را حفاری کرد. در ظرف مدت بعداز ظهر قبل از آنکه مه به صورت پوششی خفه کننده همه جا را احاطه کند و هوا چنان سرد شود که تحملش دشوار باشد، قبری را که به نظر می‌آمد متعلق به فردی جنگجو بوده باشد حفاری کردیم، زمین ضخیم چسبیده به ظرفهای ناپخته‌ای بود که از گلهای سیاه رنگی درست کرده بودند. خرد شدن این اشیاء در زیر انگشتان صورت می‌گرفت و مانند مجسمه سازی این موارد خرد شده بی فایده را کنار هم قرار می‌دادم و تلاش کردم که بقیهٔ اشیاء مدفون در زیر خاک را نجات دهم. یک طلسم برنز، انگشترها، قلاب و یک شمشیر دراز زنگ زده برنزی که تیغه و

شکافی داشت چیزهایی بود که باقی مانده بودند. آرام آرام به ساکنان بی شرم اینجا به خاطر نهرهای آبیاریشان لعنت می فرستادم، زیرا قبرها را در این مکان زیر آب فرو برده بودند. همانطور که شب فرا می‌رسید، مشخص می‌شد که اشیاء عتیقه مهم تقریباً در قبرهای عمیقتری جای دارند، ولی زمانه برای آنکه بتوانم به حفاری بپردازم سرناسازگاری دارد.

قبل از این هوا عوض شده بود و ابرها که شتابان پیش می‌تاختند بین اشعهٔ ضعیف خورشید و زمین خشک رو به سوی روستای دیلمان قرار گرفته بودند. من می‌توانستم رشتهٔ مار پیچ نقره گون چکه رود را ببینم که در طول ماههای طولانی تابستان نیز چنین به آرامی جریان داشت. پس از آماده کردن دوربین در نزدیکترین محلّی که به رودخانه رسیدیم، آگاه شدم که کوچکترین جویبارها که اخیراً به صورت مار پیچی از بستر خشک رودخانه پایین می‌رود پر شده است و در حالی که طغیان کرده است وارد آبهای گردابی می‌گردد. رنگ آب چندان نیلگون یا قهوه‌ای رنگ نیست، بلکه آبی گل آلود است که خروشان و در طول بسترش سیلابی و بدون مانعی در پیش سنگها و کنده‌ها و گل و لای رو به پایین می‌غلطند تا به محل ملتقای رودخانهٔ بزرگ در سه پل می‌رسد. نشانه‌های ناخوشایندی وجود دارد که باد موسمی اگر شروع می‌شود کوهستان را رها نمی‌کنند. برف و باران منطقه را به ناحیهٔ داخل مردابی چمن زار وارد می‌کند چنانکه کسی امکان رهایی از آن را ندارد.

صبح زود روز بعد من موقعیت را برای مایک شرح دادم، و تصمیم گرفتیم با توجه به کوتاهی وقت حتی المقدور تا آنجا که ممکنست مطالب لازم را دربارهٔ ناحیه یاد بگیریم به طوری که سند و مدرک این تمدن بتواند ضبط شود. ولی تنها به این دلیل نبود که مایک و آقای «ک» در ساعت ۷ صبح ما را به قصدمربو ترک گفتند. اعتمادمان به آقای «ک» هر روز کمتر می‌شد. مشارالیه مجموعهٔ لغات مختصری از زبان انگلیسی را می‌دانست که ما بایستی به اتکاء آنها، مفاهیم و خواسته‌های خود را به دیگران برسانیم و آنچه به ما گفته می‌شد بفهمیم.

چنانچه در درستیشان تردیدی به وجود می‌آمد بهتر آن می‌دیدم که خودم به تنهایی آنجا را ترک کنم و کارم را ادامه دهم. قبلاً در تهران شنیده بودم که هر قدم از مسافرتمان در اشکور و الموت به دقت مورد کنترل قرار گرفته است. طبعاً در این نواحی که محیط محدودتر است، آدمی را اسکورتی از مأموران اطلاعاتی مؤسسهٔ باستان‌شناسی همراهی می‌کنند.

حفارانم کار را ادامه دادند. هر ساعت آثار دیگری پیدا می‌شد که ما را به مرکز این تمدن کشف نشده نزدیکتر می‌کرد و احتمال بسیار داشت که اینجا تا اشکور امتداد یابد و لذا با کشفیات قبلی ما در لوتوسان و کاشان نیز پیوندهایی داشت. بر اثر مراقبت در خراشیدن و پاک کردن با حوله و چاقو توانستیم چندین ظرف را که پس از حفاری دوباره در قبرها انداخته بودند از زیر خاک ماندن نجات دهم. بعضی اوقات ظروف و چراغها، به نرمی مثل گلابی های رسیده می‌افتند و جدا می‌شوند، ولی تعدادی دیگری با همان طرح زیبای خود بر اثر تار عنکبوت ایام پوشیده شده‌اند، به همان شکل اصلی خود باقی مانده‌اند، سطح مرطوب آنها را برای اولین‌بار پس از گذشت شاید در حدود ۳۰۰۰ سال بیرون گذاشتیم که در معرض نور آفتاب قرار گیرند. یکی از قبرها بدون تردید به خانوادهٔ بزرگی تعلق داشت، زیرا از زیر خاک چهار دیواری قبر یک دست ظروف سفالین بیرون آمده بود. یکی از آنها ظروف قشنگی بود که ۳۷/۵ سانتیمتر ارتفاع داشت، هر یک از کاسه‌هایش نیز به اندازهٔ ۲۵ سانتیمتر قطر و ۲۰ سانتیمترمتر گودی داشتند. قطعات کوچک مدوّری که برآمدگی هایی مانند گوش داشتند دو دسته ظرف را تشکیل می‌دادند که به وسیلهٔ آنها ممکن بود اشیاء ظریف را با آن برداشت. بدون آنکه اتصالاتی قابل رویت وجود داشته باشد تنهٔ ظروف بر بالای پایه‌ای مدوّر قرار گرفت است. دشوار نیست که ابتدا تنه‌اش را با دست طرح ریزی کرده باشند و سپس نصفه‌های بالایی و پایینی را قالب گرفته باشند. شیئی کوچک دیگر که تقریباً از گل دریای خزر ساخته شده بود کوزه‌ای بود، عجیب آنکه به

صورتی متناسب شباهت به قوری داشت فقط سر پوش قوری را فاقد بود. ظرف هیأتی دراز و لوله ای منقار مانند داشت که در قسمت فوقانیش شکافی دیده می‌شد. ممکن است این طرح نشان دهنده بعضی از انواع پرندگان نابود شده باشد. موقعی که تمیز شود، شکل های هندسی آشکار می‌شود در کنارش در بعضی موارد پرنده ای با منقار و گردن بلند کشیده اند. کار سخت روزانه چند قطعه محصول جالب به بار آورد، ولی از نظر اهمیت دست آورد خیلی عظیمی بود.

با علی شکاور[9] ناهار خوردم، مشارالیه تنها دکان دار ده می‌باشد. هوای اطاق ناسازگار بود، ولی این حالت تا هنگامی که پنجره ای در دیوار آجری کنده نشود، و هوای سرد شب هنگام فقط از راه در داخل می‌شود امری طبیعی است. کف اطاق نیز مثل دیوارها، از کاه گل درست شده بود، ولی روی آن قالیچه و گلیمهای کوهستان پهن کرده بودند که باعث قسمتی از وجود آرامش معمولی است. من سرگردان شده بودم که آیا می‌توانم قبل از آنکه دچار نیش ککها شوم ماده حشره کش خودم را به دست آورم یا خیر؟ غذایمان از نان و ماست و چای تشکیل شده بود و قدری شیرینی هم که از رشت آورده بودند به عنوان دسر به آن افزوده شد، پیش از آنکه مجدداً چای آورده شود شیرینی خوردیم دوستان چند لحظه یکبار با کفشهای کنده (یکی از رسوم خیلی قابل احترام خاورمیانه) در کوچک چوبی را می‌زدند. اعضاء خانواده که تعدادشان به ۱۷ نفر می‌رسید، اطاق اصلی را اشغال کرده بودند. اینجا دهلیزی بود که به همه طرف باز می‌شد. خانواده بیشتر شامل بچه هایی بود که تودماغی صحبت می‌کردند و موهایی بلند و شانه نکرده و نامرتب داشتند، لباسها شل و ول پیجاما، شلوار قرمز و سبز و نارنجی رنگ و شالهای دلپذیری است که از شانه تا کمر را در بر گرفته بودند، دکمه های کوچک جلیقه هایشان در زیر نور شمعها می‌درخشیدند. بعضی از این تکمه ها از زمین بیرون آورده شده اند و عمرشان از صدها سال خیلی بیشتر است.

9-Ali Shukavar

در ابتدا برایمان درس فارسی شروع شد، ولی به‌زودی چای خورها موجب مزاحمت شدند و کار ما شبیه به مکالمه در کودکستانی پر سر و صدای انگلیسی شد. می‌بایستی تا ده بشماریم و بگوییم «صبح به خیر»: این یادگیری لذت بخش مقدماتی تا ساعت ۸ شب به طول انجامید.

کار آنجا تا دو روز به طور دقیق و با احتیاط طول کشید، و با گردش در روستا ادامه یافت روز دوم وقتی که مأموری یونیفورم پوش را سواره دیدم مبهوت ماندم، وی تفنگی همراه داشت، سواره تا کنار قبرهایی که ما حفاری می‌کردیم پیش آمد. احساس مزاحمت می‌شد، به سوی سرپرست حفاران اشاره کردم، ولی کارگران ناپدید شده بودند. تصور اینکه مشارالیه به این صورت فقط به قصد بررسی ظاهر شود غیر عاقلانه می‌نمود. من نیز دور شدم. طولی نکشید که پلیس هم ناپدید شد، کارگران وحشت‌زده با ریشهای نتراشیده یکی پس از دیگری از سوراخهایی که حفر کرده بودند سر بیرون آوردند. مالک مربوبه دنبال پلیس فرستاده بود.

نیم ساعت بعد مایک وارد شد. آنچه بر او گذشته بود یکی از رویدادهای همپشگی و یأس‌آور و تا حدودی تفریحی و متنوع بود. مشارالیه اصرار داشت که من بویه را به قصد مربوترک کنم، زیرا که در آنجا از زمانی قبل از آنکه دستور عدم حفاری صادر شود یکنوع اظهار نفرت و بی اعتمادی وجود داشت و هنوز هم ادامه دارد در مربو قبرهای درازتری وجود نداشت، ولی آرامگاههایی دیده می‌شد، طاقهای چندین فوتی در زیرزمین بوسیلهٔ راهروهای خزنده بهم ارتباط دارند. به وی اجازه داده نمی‌شد که پیش از نگاهی گذرا به محتویات آنها بیفکنند. (ک) اظهار اطمینان کرد که دلالان همه چیز را غارت کرده‌اند. روستاهای پشت مربو وضع مشابهی داشتند ولی روستای پیرکوه، در طرف دیگر چکه رود، اینک در خارج از دسترس و درجایی است که رودخانه فاقد گذراست.

آنان در خانهٔ مردی به نام منجمی سکونت کردند. توصیف مایک دربارهٔ این خانه چنین است: عمارت مالکی متروکه‌ای است که دارای حیاط و اطاقهای مسکونی برای خدمتگزاران می‌باشد. در مرکز روستا قرار دارد. این روستا دارای

درختانی مخصوص تهیه الوار می‌باشد. گمانه زنی برای این ناحیه غیر محتمل است، ولی بعداً با رسیدن به آنجا پی بردم که این شرح نمی‌تواند دقیق بوده باشد. منجمی مردی سالخورده و درس خوانده بود که زندگیش بین معیشت کوه نشینی و تمدن دشتها در نوسان بوده است. او مشاور رسمی نیاکان پدر شاه بوده است. مرد مستعدی بود، موقعی که رضا شاه از دست حکومت فرار کرده بود او را پناه داد. منجمی به مایک خیرمقدم گفت، داستان علاقهٔ ما را به سفالهای روزگار حشاشین شنیده بود، وی افرادی را به سراغ دوستانش به دره فرستاد تا اگر احیاناً کسانی سفالهای بی عیب و درخشانی نزدشان پیدا می‌شود از آنها بگیرند.

گرچه وی تمام وسایل و لوازم و افراد را برای حفاری در اختیار مایک قرار داده بود، مسائل یک نواختی در آخرین لحظات روی داد که ممکن بود از ادامهٔ کارمان جلوگیری کند، آیا این امر به علت ترجمه های (ک) بود؟ مایک اطمینان نداشت که آقای منجمی انگلیسی را لااقل به اندازه آقای (ک) بلد نباشد.

مایک شب و صبح روز بعد را نیز در آنجا باقی ماند. رختخواب سفری را تقسیم کردیم زیرا رطوبت کف چوبی اطاقها ما را در بقیهٔ ایام زندگی دچار رماتیسم می‌کرد. شب به ناراحتی گذشت، ولی ساعتهای متمادی به آرامی مذاکره کردیم مایکطرف این بازی شطرنج فنی بودیم. کمی بعد در دومین روز یکی از اولین آرزوهای غیر منتظره ما با صبح به خیرها و سلام علیکم های بامدادی تحقق یافت. هر چه روز پیش می‌رفت بدگمانی و سوءظن روستائیان دایر براینکه دولت ما را برای جلوگیری از کار آنها فرستاده است چهرهٔ خود را نمایان ساخت. اگر چه چیزهای با ارزشی فراهم نشد ولی به هر حال اطاقمان پر از قطعات سفالی و برنزی گردید. روستائیان در ابتدا برای آزمایش عکس العمل ما نمونه هایی آوردند که خام و دارای طرحهای به درد نخوری بودند، ولی همانطور که وقت بیشتری سپری می‌شد، طرحهایی اندکی گیراتر پیش آورده شد و در میان در و پنجره قرار داده شد. در ساعت ۳ سیل هجوم اشیاء تبدیل به قطره قطره شد. به

هیچ وجه خودمان را پولدار نمی‌دیدیم و فقط می‌توانستیم اندکی از اشیاء آنها را بخریم، که به‌عنوان یادگاری از سفرمان باقی بماند. چندین قطعه از این اشیاء بر اثر بروز شایعات به صورت گزافی قیمتشان بالا رفته بود، در این موقع سماجت و سرسختی میزبانهای ما راه را بر هر بحث و جدلی بسته بود.

تعدادی جعبه ساخته شده و کاه نیز تهیه شده بود. اشیائمان، که برایمان گران‌بها بودند، درون جعبه‌ها قرار داده شدند و از هر طرف با ریسمان بسته شدند، هر کدام دارای برچسبی بودند که در آن نام محل و نوع قبر محتوی آنها ذکر شده بود. قاطرهایمان بار شدند، محموله آنها جعبه‌های بی نامی بود که به وسیلهٔ تسمه به طور محکم به خورجین‌های دستباف بسته شده بودند. قاطرها جلوتر از ما به راه افتادند. با همگی خداحافظی کردیم، جواب خودمان را نیز با خوشحالی و با هماهنگی به انگلیسی شنیدیم.

سفر به مربو دشوار بود، وقتی که وارد روستا شدیم سگها با دوبرابر هوشیاری سگهای مغرب زمین از پشت دیوارها بر ما هجوم بردند، ولی قاطرچیها که به این حملات عادت داشتند و با چوب و سنگ آنها را فراری دادند. وقتی به یادم آمد که مایک قبلاً پنج بار خودش این راه را با پای پیاده طی کرده است دلم برایش لرزید. چهره‌هائی کنجکاو، بعضی پیر و برخی جوان، همانطور که در حال حرکت بودیم، از میان مزارعی که هر یک قبلاً دچار حفاری شده بودند می‌گذشتیم مزاقبمان بودند. در یکی از سفرهای قبلی مایک، کدخدای اُمام به او قول داده بود که کوزه‌های مخصوص حیوانات را هنگام بازگشتش به او نشان دهد. هر بار که مایک به روستا برگشته بود آن مرد عذرخواهی کرده و گفته بود که کوزه‌ها گم شده‌اند، ولی در این حادثه، همانطور که منتظر خرید مقداری نان تازه طبخ شده مانده بودیم، پیغام داده بود که ما را ببینند. قطعات اشیاء نادری که در جلوی کدخدای متبسّم افتاده بود شگفت‌آور بودند. جمعاً چهار قطعه بودند، دو تا از گل و ۲ تا از برنز درست شده بود. همه سر پا ۱۲/۵ سانتیمتر ارتفاع داشتند. موقعی که آنها در گل افتاده بودند (شاید برای اینکه کوزه گر بتواند راحت‌تر کار بکند، یا

شاید این چهار حیوان، که هریک شباهت به حیوانی بین گاو و خوک وحشی داشته اند، نمونهٔ حیواناتی باشند که در ۳۰۰۰ سال قبل زندگی می‌کرده اند ولی امروز ناشناخته اند.) سوراخی بیضی شکل در مرکز پشت آن با دهانه ای که از میان سوراخ بینی حیوان می‌گذشت ارتباط داشته است. هر دو مجسمه برنزی زیبائی خاصی داشتند و هر دو تکمیل شده بودند و خیلی به اسباب بازی بچه های امروزی شباهت داشتند. این دو با استواری روی چهار دست و پا ایستاده بودند.

درست موقعی که روشنایی رو به تاریکی می‌رفت و پلیس نیز در حال ترک مربو بود وارد آنجا شدیم. منجمی به مایک قول داده بود که مقداری انگشتر و مهره و بشقاب و کاسه و شمشیرهای معمولی که تا کنون از منطقه اش خارج نشده اند گردآوری کند. لذا هنگام ورود به دیلمان با هیجان بسیار به اطرافمان نگاه می‌کردیم. ما صندوقها را با ملایمت در پشت درهای آراسته و بزرگ حیاط وسیع این مالک کوهستانی تخلیه کردیم از پله ها بالا رفتم، و دو سه اطاق استفاده نشده را به ما نشان دادند، که تاریک و پر از گرد و خاک و دانه های مختلف حبوبات گذشته خرمنها بود. هر اطاقی به وسیلهٔ یک راهرو طاقدار تزیین شده نازکی وارد دیگری می‌شد، و این اطاقهای مستطیل شکل به پنجره هایی دارای شیشه های رنگی متصل شده اند. در طول معبری ارتباطی که تعداد زیادی اطاق وارد آن می‌شد، به دنبال نور چراغی که سوسو می‌زد و راهنمایمان آن را حمل می‌کرد به راه افتادیم. در این حال نور شعلهٔ زبانه کشیده چراغ بر روی گچ کاری سقف کم ارتفاع منعکس می‌شد به راه افتادیم.

سرانجام اطاق تزیین شده وسیعی که منجمی در آنها می‌نشست به ما نشان داده شد. (ک) به بالش تکیه داد، قبلاً لباس شب پوشیده بود. میزبان با آوردن چای از ما پذیرایی کرد. مذاکرات مبهم و بدون آگاهی صورت می‌گرفت. متأسفانه چیزی جز چند چاقوی برنزی و سرنیزه برای تأمین نظرمان جمع آوری نشده بود. (ک) برای بازگشت فوری به تهران ما را تحت فشار قرار داد، زیرا مدّعی بود که وقتش تمام شده است و از سویی نیز استخوانهای سالخورده اش احساس

می‌کرد که برف و باران ما را دچار زحمت خواهد کرد. سرانجام با او موافقت کردیم، زیرا منجمی با فرانسهٔ قلنبه‌اش در آنجا وجود داشت (گر چه به حفاری ما روشنفکرانه نگاه می‌کرد). وقتی که می‌دیدم هر کس با پروانه‌ای به اینجا برمی‌گردد احساس اضطراب می‌کردم. پس از ظرف ناهار منجمی دربارهٔ زمین و مسائلش صحبت کرد. وی به زندگی سادهٔ کوهستانی علاقمند بود، ولی اگر واقعاً درک زیباشناسی داشت، چطور اجازه می‌داد که اشیاء نادر گرانبهای موجود در آرامگاههای نیاکانش به دست دلالان آزمند بیفتد؟ و چرا قفسه هایی به وجود نمی‌آورد که آنها را از این اشیاء عتیقه که برایش ارزان تهیه می‌شوند پر کنند؟ وقت به قدری کوتاه بود که مجال بحث وجود نداشت، موافقت کردیم که صبح زود آنجا را ترک کنیم.

برای ارضاء حس کنجکاوی در پایان آن شب من و مایک به سوی قبرستانها حرکت کردیم. این قبور نیز همانطوری که مایک تشریح کرده بود می‌نمودند، در هر جا که نور چراغها را انداختیم در خطی طولانی پراکنده شده بودند. تعدادی به شکل مربع و بعضی مستطیل شکل بودند، یکی از آنها نیز دخمه ای بود که به صورت رسوا کننده‌ای از حفر سوراخهای قبور مردگان به وجود آمده بود. ما قدم می‌زدیم و کورمال در میان سنگ قبرهای بزرگی پیش می‌رفتیم، این سنگها راست و بی حرکت در زیر نور ماه گرفته بودند. آدمی از هر طرف می‌توانست به قبور نزدیک شود، در بعضی نقاط آنها به قدری کوچک بودند که ابعادشان بین ۷۰ سانتیمتر تا ۱/۲۵ متر بیشتر نمی‌شد، ولی مایک قبلاً فهمیده بود که قبور وسیع تر را در کجا پیدا کنند. قبری که ۱/۸٤ متر در ۰/۹۲ متر بود در بالای قله ای اندکی بزرگتر جای گرفته بود، نه درست در زیر آن، اطاق زیرین اندازه‌اش ۳ متر در ۲/۵ متر بود. لانه کبوترهای داخل صخره کنده شده در دیوار قبرها به عنوان طاقچه به کار رفته اند.

ولی این جا محلی نبود که شب را بگذرانیم. با عجله برگشتیم، وقتی که با نگرانی فکر کردیم که نمی‌توانیم این تخریب ناشی از جهل ناخواسته را متوقف

کنیم دچار درد و اندوهی عمیق شدیم.

در ساعت چهار و نیم بامداد به وسیلهٔ مستخدم از خواب بیدار شدیم و صبحانه را که مرکب از نان و چای بود به سرعت خوردیم. در این هنگام حیوانات بدون استراحت و پس از آنکه بارشان خالی شد، در تاریکی محوطهٔ بیرون سُم بر زمین می‌کوبیدند و علوفه شان را می‌خوردند. به ما گفته شد که پس از ۱۲ ساعت راه پیمایی سخت امکان طی هفت فرسخ فاصله تا شهر املش که نقطهٔ پایانی حرکت ما می‌باشد وجود دارد. (ک) بایستی تمام راه سوار شود و ما کرایهٔ همه قاطرها را قبل از ترک اینجا پرداخته بودیم و تنها وجهی که بایستی پرداخته می‌شد همین بود، زیرا منجمی علاقمند بود که در این راه به ما کمک کند و اجازه داد که ۲ اسب قشنگش من و مایک را تا بالای گردنه برسانند، و از آنجا نیز باز گردانده شوند. با صدای خروس و عوعو سگهای دور دست، ما از حاشیهٔ مرتبو که هنوز در حال خواب بود گذشتیم، در این زمان در مورد امکانات خیالی روزی که به اینجا برگردیم و خانه ای بسازیم سخن می‌گفتیم.

بخش آخر کتاب

این کهنه رباط را که عالم نام است وآرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که واماندهٔ صد جمشید است قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
«خیام»

اینک به پایان داستانمان آمده ایم. ریچارد، مایک و رگنار در آغاز ماه سپتامبر به انگلستان برگشتند. ربرت به سویس و من به سوی (دُور) پیش راندیم تا از آنها استقبال کنیم. بر اثر ترافیک بین راه تأخیر کردیم، و زمانی که به بارانداز وارد شدیم لندرور قبلاً از گمرگ رد شده بود. موقعی که با گرمی به سه مسافر خوش آمد گفتیم از اینکه می‌دیدیم هیچیک صدمه ای ندیده اند راحت شدیم، گر چه خسته به نظر می‌آمدند، ولی ظاهراً روحیهٔ مناسبی داشتند. هنوز هم نمی‌توانستند استراحت کنند، زیرا وسایل امانت گرفته شده بایستی تمیز و پس داده شود، حسابها تسویه شود، یادداشتها تنظیم و کنترل فیلم ها آمادهٔ چاپ شوند. نتیجهٔ کاریک هیأت ممکن است ماهها و حتی سالها ادامه یابد و هیأت ما نیز از این قاعده مستثنی نیست.

در سراسر زمستان در فواصل مکرر ملاقات کردیم تا نتایج را بررسی کنیم و طرح گزارشی موقتی ترسیم گردد. موقعی که بررسی را به پایان بردیم، احساس

رضایت و محبت گرمی داشتیم، به طوریقین محل میمون دژ را تعیین کرده بودیم و وارد آن شده محلش را علیرغم تمام موانع و محظوراتی که وجود داشت کشف کرده بودیم. ما نقشهٔ تعداد کثیری از قلاع دیگر درّه مانند المُوت، لمسر، شیرکوه و نویزرشاه را از ابتداتا انتها کشیده بودیم وبرای اولین بار شرح کاملی از موقعیت جغرافیایی درّه که اینک، می‌توانست ارائه داده شود تهیه کردیم. به علاوه استحکامات بزرگ سمیران را مطالعه کرده بودیم، و درون دره های اشکور و دیلمان نیز که هرگز پیش ازما مسافران غربی به آنجا نرفته بودند نفوذ کردیم. در اینجا ما محل شهرهای گم شده را تعیین کرده بودیم، و بر سفالها و برنزهایی دسترسی پیدا کرده بودیم که وجود تمدنی نامنتظر را در این قسمت از جهان نشان می‌داد، تاریخ این تمدّن به هزار سال قبل ازمیلاد مسیح و حتی پیش از آن برمی‌گشت. در همان موقع ما توانستیم در بارهٔ طریقهٔ معیشت مردم مطالعه کنیم و روی فیلم و نوار موسیقی، سنن و جشنها و مراسمشان را ضبط کنیم.

همهٔ اینها نتایج پیوستگی و اتحادمان بود، و می‌توانستیم ادعا کنیم که معلوماتی به دانش و اطلاعات بشری افزوده‌ایم. ولی آیا همهٔ این معنی به هفت نفر قهرمان ماجرا تعلق داشت؟ احتمالاً هریک جوابهای مختلفی می‌دادند. خود من حقیقتاً به گذشته‌ای واقعی برگشته‌ام، و گذشته به من درسی جاودانی آموخته است: آن قدرت نیست که زمین را اداره می‌کند زیرا قدرت (نمونه و محل برایم به وسیلهٔ خرابه های بی روح سمیران و میمون‌دژ نشان داده شد) در دوره‌ای طولانی نه در زورمندی و نه در تقدّسی است. بلکه در گرمای غنی احساسات بشری محبّت و احترام به دیگران است که سازنده و نگاهدارنده است. و شاید برای هر آدمی این بزرگترین درسی است که می‌تواند فرا گیرند.

ذیل الف
حسن صباح و اسماعیلیان نزاری

اسماعیلیان نام خویش را از اسماعیل فرزند امام جعفر ابن محمد صادق(ع) که در سال ۱۴۲ه ./۷۶۳.م در گذشته بود گرفته اند. پیشوایی امروز اسماعیلیان نزاری از سلالهٔ حشاشین، و دارای دو مرکز در آفریقا(مومباس)[1] و هندوستان (بمبئی و کلکته) می‌باشد، و آقاخان نام دارد. اسماعیلیان شاخه‌ای از فرقهٔ شیعه هستند که یکی از سه فرقهٔ عمدهٔ مسلمانان جهان و مذهب رسمی مردم ایران جدید است. شیعیان منجمله اسماعیلیان در حدود ۱۲۰ میلیون نفرند، به طور خیلی مختصر و ساده باید گفت که شیعیان به علی(ع) و خانواده‌اش احترام می‌گذارند. وی جانشین و خلیفهٔ محمد(ص) و با حضرت فاطمه دختر پیامبر ازدواج کرده بود، لذا فقط خانواده او از سلالهٔ واقعی پیامبرند و بنابراین تنها آنان خلیفه و یا جانشین مشروع فرمانروایی و روحانی قدرت محمد(ص) می‌باشند.

علی (ع) در سال ۶۶۱م/۴۰ه کشته شد و پسرش حسین جانشین او شد،

← 1- Mombas

وی تلاش کرد که برای دفاع از ادعاهایش قیام کند ولی به وسیلهٔ دسته های رقیب خانوادگیش بنی امیه کشته شد. پسر دیگر علی به نام حسن، از اقدام به خطر جنگ و خلافت کناره گرفت. وی در مدینه به استراحت پرداخت، و ۸ یا ۹ سال بعد در آن شهر در گذشت، ولی طرفدارانش عمیقاً معتقدند که عمال بنی امیه او را مسموم کردند. اکثریت بزرگ مسلمانان جهان، یعنی سنی ها، تغییرات بعدی خلفا را به صورت عادلانه ای قبول دارند. معتقدند که این نهاد گرچه در ابتداء امری انتخابی بود، معذلك بایستی به وسیلهٔ یکی از اعضاء طایفهٔ قریش اشغال شود. شیعیان به هر حال، از قبول این مطلب امتناع ورزیدند و اصرار کردند که خلافت ودیعه ای الهی است که از سوی خداوند به عنوان جانشین مستقیم محمد(ص) به علی(ع) اعطاء شده است. جانشینانش نیز فقط می‌توانند با تفسیر صحیح خواست خداوند تعیین شوند. در وراء این اصل، استبداد فردی و سلطنت موروثی شامل احساساتی مناسب غرور ملی و زخم خوردهٔ مردم نهفته بود. ایرانیان مثل مسیحی های سوریه توقع تغییر و تبدیل کیش اسلام را با چیز دیگری نداشتند. به علاوه آنها به صورت لجوجانه ای بسیاری از عقاید پیشینیان خویش را با مذهب تازه در آمیخته بودند، این امر از بسیاری جهات شباهت به بعضی از اعمال مسیحیان داشت که با مذاهب ملغی شدهٔ قبل از خویش پیوستگی ها داشتند.

اتحاد دنیای شیعه نیز تقریباً پایه اش بر همین مسأله پرهیاهوی جانشینی پیامبر استوار بود.

دستهٔ اثنی عشری معتقدند که علی یازده جانشین دارد که همگی معروف به دوازده امام هستند و بر این باورند که محمد(ع) در سال ۸۷۰ بعد از میلاد مسیح ناپدید شده است[۳] و هنوز زنده می‌باشد. سرانجام روزی وی ظاهر خواهد شد و

---

۲ ــ نویسنده اشتباه کرده است و پس از حضرت علی بن ابیطالب(ع)، حسن بن علی(ع) جانشین او شد. نویسنده در تاریخ زندگی حضرت حسن(ع) نیز اشتباه کرده است.

۳ ــ غرض غیبت حضرت مهدی(عج) می‌باشد.

مذهب شیعه را بر سراسر جهان مسلط خواهد گردانید.

اسماعیلیان را باور چنین است که اسماعیل پسر امام جعفر(ع)، بصورتی غیر مشروع از حقوق موروثی خویش محروم شده است. از نظر آنها اسماعیل به جای برادرش موسی که به اعتقاد شیعه اثنی عشری امام هفتم می‌باشد امام است. بعداً اسماعیلیان نیز به دسته هایی که هر یک پیروان یکی از مدعیان خلافت بودند منشعب گردیدند.

در پشت شناسائی خطوط مختلف جانشینی حرکات سیاسی مخفی صورت گرفت. نسل پنجم اسماعیل توفیق تشکیل حکومت مستقلی را پیدا کرد، این سلسله حکومتی معروف به خلافت فاطمی است و در سال ۹۰۹ بعد از میلاد مسیح در تونس دایر گردید. در مرحلهٔ اول هدف خلفای فاطمی تصرف بغداد بود، این شهر پایتخت خلیفهٔ دین رسمی محسوب می‌شد، ولی نقشه آنها به جائی نرسید و مجبور شدند که فقط بر استیلای بر سراسر مصر اکتفا کنند. به هر حال، اهمیت وجودی خلیفه فاطمی نیروی جنبشی مهیبی به اسمعیلیه داده بود، به علاوه اسماعیلیان قادر بودند که تا حدودی به‌صورت نسبی خود را با اعتقادات معتدل شیعه ها هماهنگ کنند و آن را به عنوان ایمان منطقی و زنده به این مردم اهداء کنند. اسمعیلیان در سیر جنبش تغییری به وجود آوردند، و به عنوان چنین دست آوردی به خصومت با مذهب رسمی اسلام برخاستند، ولی در میانهٔ قرن پانزدهم توانائی بیباک و متهوّر و حیات اساسی پیشین مملکت فاطمی تضعیف شده بود. چنانچه لازم بود اسماعیلیان در رویاروئی با دشمنان زنده بمانند به رهبری استثنائی، و با استعداد نیازمند بودند. لحظه خروج حسن صباح فرا رسیده بود.

حسن از چه نوع مردانی به شمار می‌آمد؟ تردیدی نیست که وی مردی بود که استعدادی استثنائی داشت، روشنگر، نافذ، مستعد با دید و شعور عملی بسیار شدید. اصلاح طلبی مانند لوترو یا کالون اما فاقد عیبهای آن دو تن می‌بود. وی قدرت را برای نفس خویش دوست می‌داشت و شدیداً معتقد بود که قضاوت

نهائی، درستی این هدف را نمایان خواهد ساخت. وی فاقد احساسات هنری انسانی بر پایهٔ بدبینی فلسفی ناملایم شاهزادگان دورهٔ تجدّد که خود به آنها شباهت داشت می‌بود. در امور فنی نظامی و فرصت‌طلبی سیاسی به فردریک کبیر شباهت داشت و مثل پادشاه پروس می‌توانست «بسیار» را از درون «کم» بیرون آورد. اثری از مهربانی و محبت و عاطفه حتی در مورد اعضاء خانواده‌ش در ساخت و ترکیبش وجود نداشت. هر دو پسرش به دستور خودش به قتل رسیدند و زن و دخترانش را تبعید کرد. حسن ریاضت کش کامل عیاری بود، هر چیزی را که به آدمهایی دیگر لذت و نشاط می‌داد و از جمله شراب و موسیقی به باد استهزاء می‌گرفت. از این حیث وی با هلاکوخان و دیگر مغولان که بایستی همه آثار و دستاوردهایش را نابود کنند تفاوتها داشت. وی مردی قدرتمند بود، و مثل تمام دیکتاتورهای قرن بیستم اعتقاد به گسترش و پرستش شخصیت و کیش خود داشت. از افرادش تا آنجا که برای رسیدن به هدف قدرت مطلقه‌اش نیاز بود اطاعت کورکورانه و بی چون و چرا طلب می‌کرد.

ولی قدرت را تنها برای خود نمی‌خواست. بلکه قدرت را برای جامعه‌اش آرزو می‌کرد. عقیده جامعه نیز باید نفوذ همهٔ فلسفه نزاری و در اصل تمرکز قدرت سلسله مراتب باشد. هدفش آن بود که اسماعیلی تازه از انحطاطی که امپراطوری فاطمی را لکه‌دار می‌کرد پاک و برکنار نگاه دارد. این ایده نوعی ساده‌نگری به وسیعترین صورت خود بود. مذهب بایستی سختگیر، سرد و فراگیر، و در اطراف تئوری تعلیم یا آموزش متمرکز قرار گیرد. این اصول اساسی شیعه و اسماعیلی، (که در آن، آنها اعتقاد را بر اساس قدرت آشکار و امامت پایه گذاری کرده‌اند) به صورت سلاحی مرگ‌آور در دستهای حسن صباح قرار گرفت وی در نوشته‌های مذهبیش دربارهٔ طبیعت واقعیت صحبت می‌کند، دلیل اینکه در این باره به بحث می‌پردازد این است که شیعیان حقیقتاً غیرمنطقی‌تر از ارتودکس‌های سنّی مذهب هستند زیرا اجازه می‌دهند حقایق به وسیلهٔ استدلال تحریف شود، و دلیل دیگر اینکه

دکترین قدرت مطلق امامت تنها وسیلهٔ مؤثرشان بود.

فقدان امام پس از ناپدید شدن شاهزاده نزار، که وارث خلیفه مصر بود، در سال ۱۰۹۵ مانند موهبتی خدائی به کمک حسن صباح رسید. وی اینک بر آن بود تا موقعی که امام تازه ای به صورت آسانی از سوی خودش اعلام گردید پیشوا و معلم اعلی باشد داستانی وجود دارد که یکی از پسران نزار محرمانه و قاچاقی از مصر خارج و به الموت برده شد تا در آنجا بعداً به عنوان امام تازه تحت حمایت حسن زندگی کند. این امر محققاً باز هم موجب افزایش قدرت حسن صباح می‌شد، ولی جوینی از این مطلب ذکری به میان نیاورده است. ضمن شرح مرگ حسن به سادگی بازگو می‌کند که به بزرگ امید و سه فرمانده دیگر گفته شده بود که هماهنگ و تا موقعی که امام تازه ظهور کند و صاحب تاج و تختش شود با هم همکاری کنند. در سال ۱۱۶۴ حسن دوم خودش را امام اعلام کرد ولی حسن صباح ندرتاً می‌توانست این برگشت حوادث را پیش بینی کند.

آنگاه بر پایه دکترین قدرت مطلقه حسن زمانی که امام تازه از نسل شاهزاده نزار ظهور کند ممکنست این امر بر اثر تعبیرات اعتقادی مذهبی شدید و ستیزه گر با نیرومندی تحقق پذیرد، لذا اسمعیلان نزاری مغرور از استقلال خویش، جامعهٔ فشرده نزدیکی علیه ترکان سلجوقی و مذهب اهل تسنن تشکیل داده بودند. از نظر جغرافیائی، به هر حال بر حسب مراکزی که داشتند در میان نواحی دیلمان و کاشان و فارس و سوریه پراکنده شده بودند. روشهای تروریستی آنان باعث پیدایش مراکز هم سنگ ضدتروریست گردید. برگشتگان احتمالی از این مذهب باعث وحشت شده بودند، و تصرف دوبارهٔ قلعه شاهدزبه وسیلهٔ سلجوقیان شکست قابل ملاحظه ای بود. اینک روشن شده بود که حسن نمی‌تواند تمام دنیای اسلام را متحد سازد، و حتی اسماعیلیان را تحت فرمان یا تعلیم خویش درآورد. نیروی جنبش اولیه سرآمده بود و نمی‌توانست احیاء شود. نیروی سنن و آداب خیلی فزونی گرفته بود، و لذا پس از جانشینی بزرگ امید نزاری ها از حالت حرکت و جنبشی انقلابی باز ایستادند و دورهٔ استواری نسبی احکام آغاز

شد. دنیای اسلامی به هر حال نزاریها را به مقیاسی وسیع به عنوان ارثیه‌ای خطرناک و تهدیدی نسبت به قوانین موجود شرعی تلقی می‌کرد. اندازهٔ نفرت و ترسی که به آنان تلقین شده بود در لذت سبعانه‌ای که بر اثر انتشار اخبار سقوط پایگاههای حشاشین از سوی مسلمین نشان داده می‌شد واقعاً متجلی است.

این نفرت و وحشت چگونه توجیه می‌شود؟ مسلماً فقط ترس جسمی از سلاح حشاشین عامل آن نبوده است (تروریزم هرگز قبلاً تا این اندازه به عنوان اسلحه سیاسی بکار برده نشده بود) از سوئی به نظر نمی‌رسد که ترس از بر پا شدن جنگ که اسماعیلیان همواره عاقلانه از آن احتراز می‌کردند باعث این نفرت شده باشد. ولی وحشت دائمی از تصفیه حساب نسبت به خود افراد یا طریقه دینی آنان عامل اصلی این کار بود. بقیهٔ جهان اسلام به حق پی برده بودند که حسن صباح می‌خواهد مذهب خویش را به آنان تحمیل کند. بنابراین علی الاصول این خود جدال و مبارزه‌ای مذهبی بود که خود ما نیز در غرب نظیرش را داشته‌ایم و اگر قرار باشد که واقعیت مورد قضاوت قرار بگیرد باید قضیه را در روشنائی بررسی کرد. شخصیت حسن صباح و فشار و تلاشهائی که در آن زمان به عمل آمد باعث تحمیل مسیر حرکت ومقایسه‌ای که وجود داشت گردید ولی انکارناپذیر است زمانی که اسلام بر اثر مبارزات داخلی خیلی تضعیف شده بود تعداد زیادی از پیروان اسماعیلیه معتقد بودند که رهبران نیرومند و قانون و نظم پیشنهادی اسماعیلیان نزاری باعث آرامش و انحادی نامناسب خواهد گردید. جریان بعدی تحولات مذهبی-ایران تا حدود زیادی مدیون نفوذ آنان می‌باشد. عقاید اسماعیلی نزاری امروزه در زندگی پیروان آقاخان نقشی اخلاقی و حیاتی بازی می‌کند و برای نگهداری و حفظ واقع بینی خویش بایستی این را فراموش کنیم.

ذیل ب

بعضی از ملاحظات جغرافیای درّهٔ الموت رود در ناحیهٔ رودبار سلسله جبال البرز

نویسندهٔ کولین ولک

گرچه فاصلهٔ درّهٔ ساکت و آرام الموت تا تهران فقط در حدود ۱۲۰ کیلومتر می‌باشد معهذا تا کنون نقشه و طرح چاپ شدهٔ قابل اعتمادی از آن دیده نمی‌شود، این ناحیه هنوز فقط به وسیله راههای مالرو قابل دسترس است. دو علت برای این امر وجود دارد نخست آنکه، صخره‌هائی که سلسله جبال البرز را بوجود آورده‌اند اغلب متعلق به دورهٔ سوم زمین شناسی هستند، و زمین شناسان (آنقدر دربارهٔ ایران راه را باز کرده‌اند) تا حدودی بررسی کرده‌اند که این طبقات جوان احتمالاً فاقد نفت می‌باشند. نفت چنان اهمیتی در اقتصاد ایران پیدا کرده است که پیشرفتهائی جهت گشودن اراضی نفتی تازه‌ای در دست اجراء می‌باشد، و کوهستانهای البرز ظاهراً فاقد نفت می‌باشند و به همین جهت تا حدود زیادی ناشناخته باقی مانده‌اند.

تحولات بطئ سرزمین الموت ممکنست دومین عامل غیر قابل دسترس

بودن درّه های میان سلسله ارتفاعات و کوهستانها محسوب گردد، زیرا برجسته ترین ویژگی کوهستان البرز لغزندگی دامنه های آنست. این واقعیت بخصوص در سراسر ساحل جنوبی دریای خزر که رشته کوهها هم در باریکترین و هم مرتفع ترین حالت خود دیده می‌شوند وجود دارد. منطقهٔ کوهستانی اینجا، که الموت در میان آن واقع گردیده است، و دریای خزر (۸ متر پائین سطح دریا) و فلات مرکزی ایران (۱۳۰ متری سطح دریا) را از هم جدا می‌سازد فقط ۸۱ کیلومتر عرض دارد. معذلک در میان آن فاصله باز رشته کوههائی دیده می‌شود که ارتفاعشان به ۳٦٦۰ متر می‌رسد در صورتی که بلندترین قلّه که آتشفشان دماوند است فقط ۵٦۷۱ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. برآمدگی علم‌کوه، و تخت سلیمان به سوی محدودهٔ شرق درّهٔ الموت، نیز تقریباً ٦۴۰۰ متر می‌باشد. قلّه ای مجاور آن می‌باشد که سرچشمهٔ رودخانهٔ الموت است. این رودخانه سریعاً به سوی «گرمارود» در دامنهٔ قلعه نویزرشاه (در ۱۸۵۰ متری) پیش می‌رود، و سپس رو به طرف غرب، در طول درّه هائی به درازای تقریباً ۴۰ کیلومتر و عرض ۲۰ کیلومتر جریان می‌یابد و آنگاه پیش از پیوستن به طالقان در تنگه ای که قلعهٔ شیرکوه بر آن مشرف است از کوههائی به ارتفاع ۳۰٦٦ متر به سوی شمال و جنوب پیش می‌رود.

امتداد یافتن درّهٔ میان گرمرود در شرق و تنگه شیرکوه در غرب به دلیل وجود دیوارهای کوهستانی است که رو به سوی شمال و شرق و جنوب کشیده شده است. از سوی دیگر، تنگهٔ شیرکوه با عمق ۳۰٦ متری خودش در قسمتی از سال غیر قابل عبور است. علت این امر نیز وجود سیلاب بارانهای فصل زمستان و نیز آبهای ناشی از ذوب یخ و برف در فصل بهار می‌باشد. به همین سبب درّهٔ رودخانهٔ الموت می‌تواند به عنوان منطقهٔ اقتصادی مناسبی مورد دفاع قرار گیرد، و قلعهٔ شیرکوه از تنگه ای که راه ورودی سمت غربی محسوب می‌شود حفاظت می‌کند، و قلعهٔ نویزر شاه نیز بر دژهائی که در طرف شرق به معابر کوهستانی نزدیک هستند تسلط دارد و بدون شک نقش بزرگی در حمایت

از موجودیت آن بازی می‌کند. میان این دو دژ منطقه ای قرار گرفته است که اگر به معنای وسیع کلمه آباد می‌شد لااقل شامل مقداری اراضی هموار برای کشت هر دو نوع محصولات دیمی و آبی می‌گردید. و در اینجا اراضی اساسی کشاورزی را قلاع و دیوارهای کوهستانی فرمانروائی حشاشین محافظت می‌کردند.

«زمین شناسی»

رودخانهٔ الموت واقعاً آنقدر که یکی از شکافها یا ناودیسهای طبقات البرز را در هم نوردیده است، درّه را نشکافته است. از طبقات جوانتر فشرده شده اند و به همین دلیل در ناودیس ها سفت شده اند. دراین زمان طاقدیس ها (جائی که طبقات جوانتر ترک خورده و فرسوده شده اند) به قدری سست شده بودند که صخره های قدیمی تر بی حفاظ مانده بودند. در بلندترین قسمت ناحیه، به ویژه در مشرق گرمارود صخره های دورهٔ دونین[1] بیرون افتاده اند. در این حالت صخره های خیلی قدیمی تر دورهٔ کامبرین[2] در علم کوه و تخت سلیمان یافت می‌شوند. به هر حال اکثریت صخره های سلسله جبال که به موازات رودخانهٔ الموت قرار گرفته اند سبز رنگ و متعلق به دورهٔ ائوسن[3] آتش فشانی می‌باشند، و موقعی که این آتش فشانها شروع بکار کرده بودند رشته کوهها را بایر، تخته سنگی، دندانه دار و از نظر کشاورزی فاقد ارزش ساختند.

در میان دو رشته کوه ۱۰ هزار فوتی شرقی ــ غربی آتش فشانی دورهٔ

---

۱ ــ دورهٔ دونین Devonian: یکی از دوره های دوران پالئوزوئیک که طی آن نخستین دوزیستان و جنگلها پیدا شدند و ماهی ها به حداکثر فراوانی رسیدند.

۲ ــ دوره کامبرین Cambrian: یکی از دوره های دوران پالئوزوئیک که طی آن، مهرگان صدف دار در جهان به وجود آمدند.

۳ ــ دوره ائوسن Eocene: یکی از تقسیمات کوچک دورهٔ ترشیاری دوران سنوزوئیک می‌باشد. از حوادث مهم این زمان فراوانی پستانداران علفخوار است.

ائوسن، سنگ رس قرمز رنگ کنگلومرای دورهٔ میوسن[۴] قرار گرفته است، این نوع سنگ بیشتر قسمتهای ناودیس درّه را که از گرمرود جنوبی شروع می‌شود در بر گرفته است و به طور متناوب قسمتهای سفت و نرم سنگ رسی و شنی بر چشم انداز درّه مسلّط می‌شود، به علاوه جائی که این لایه شیبدار به سوی کنارهٔ دره منحرف می‌شود قسمتهای سخت ممکنست به صورت برآمدگی کوچکی مشرف بر قسمتهای پائین‌تر دره قرار گرفته باشند. تعدادی از آن خط الرأسها که در حدود ۱۰۰۰ فوت بالاتر از دشت اطراف قرار دارند و به وسیلهٔ رودخانه ها از قسمتهای اصلی آتش فشانی پشت سرشان جدا می‌شوند و از نظر محل بنای استحکامات موقعیت گرانبهائی پیدا می‌کنند، که قسمتهای الموت، میمون‌دژ از نمونه های برجسته آن به شمار می‌روند.

قبل از آنکه منطقه دچار دگرگونی شده باشد، به هر صورت دو سیمای جغرافیائی دیگر نیز جلب توجه می‌کند، نخست آنکه لایه میان طبقه کنگلومرا های[۵] میوسن و آتش فشانهای میوسن از نوع سنگ آهکی الیگوسن[۶] می‌باشند، به این ترتیب ساروج آهکی برای ساختمان قلعه از لبه های کنگلومرایی در دسترس قرار می‌گیرد. دومین مسأله وجود چینه ای از سنگهای گدازی است که احتمالاً در دورهٔ آتش فشانی ائوسن درست شده باشند، و از میان دورهٔ رسوبی الیگوسن به محاذات اندج تا الموت امتداد یافته است. این چینه سنگهای گدازان ارتفاعات شمالی گردنهٔ الموت را تشکیل داده‌اند و محل پیوند طبیعی آن مثل آجرهای ۱۵ سانتیمتر در ۷/۵ سانتیمتر هستند و به آسانی دیده می‌شوند. نمونهٔ کاربرد اینها را در آجر کاریهای کم

---

۴ ــ دوره میوسن Miocen: از تقسیمات کوچک دورهٔ ترشیاری دوران سنوزوئیک می‌باشد. طی این زمان پستانداران علفخوار پیدا شدند و به حداکثر فراوانی خویش رسیدند.

5- Congolomerates

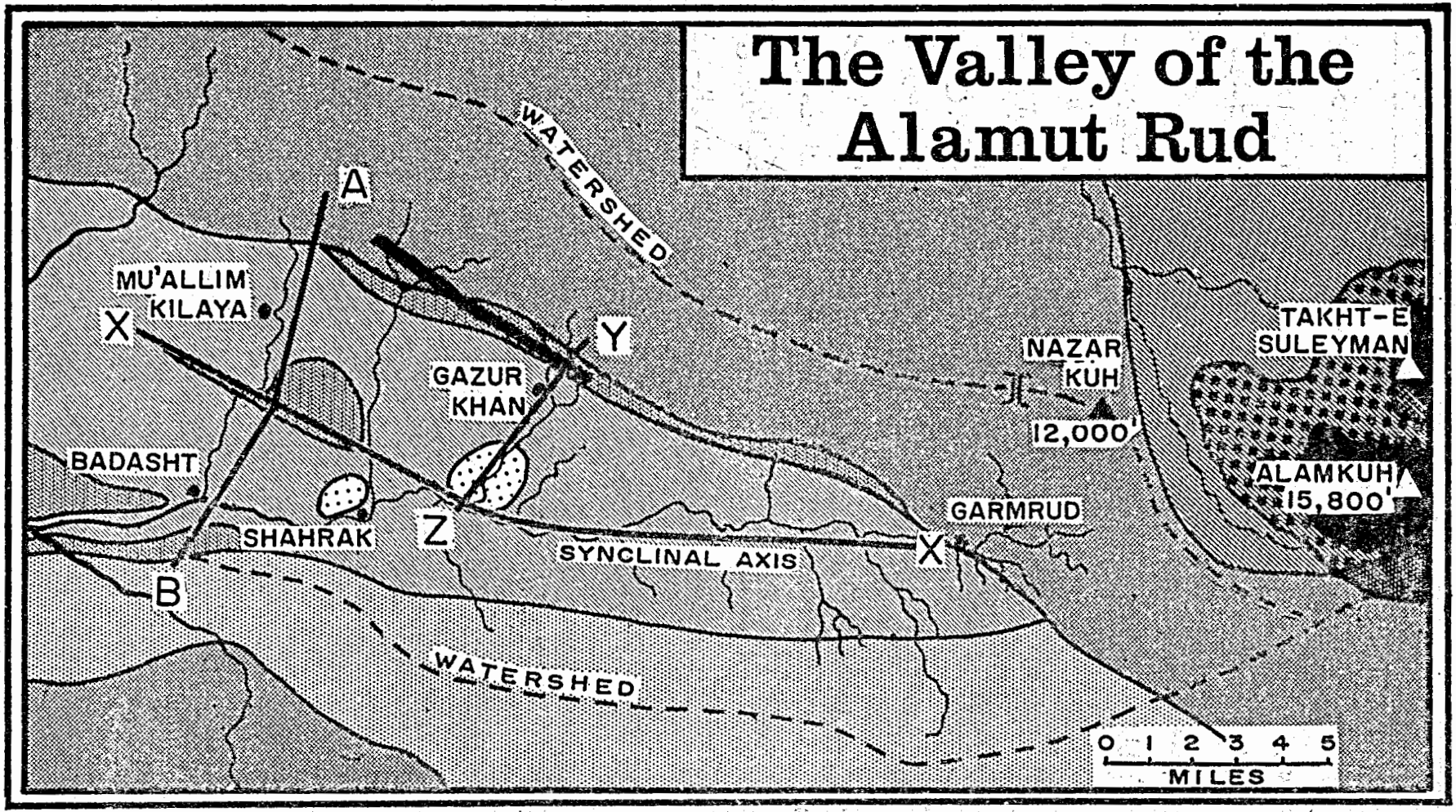
۶ ــ الیگوسن Oligocene: الیگوسن از تقسیمات کوچک دورهٔ ترشیاری دوران سنوزوئیک و از حوادث مهم این زمان پیدایش میمونهای بی دم/و فیلهاست.

وسعت در جبهه جنوبی الموت در پائین تختگاه و جبهه شمالی می‌توان دید، در این جبهه در ساختمان پلی که بر روی دره‌ای احداث شده است به کار رفته‌اند.

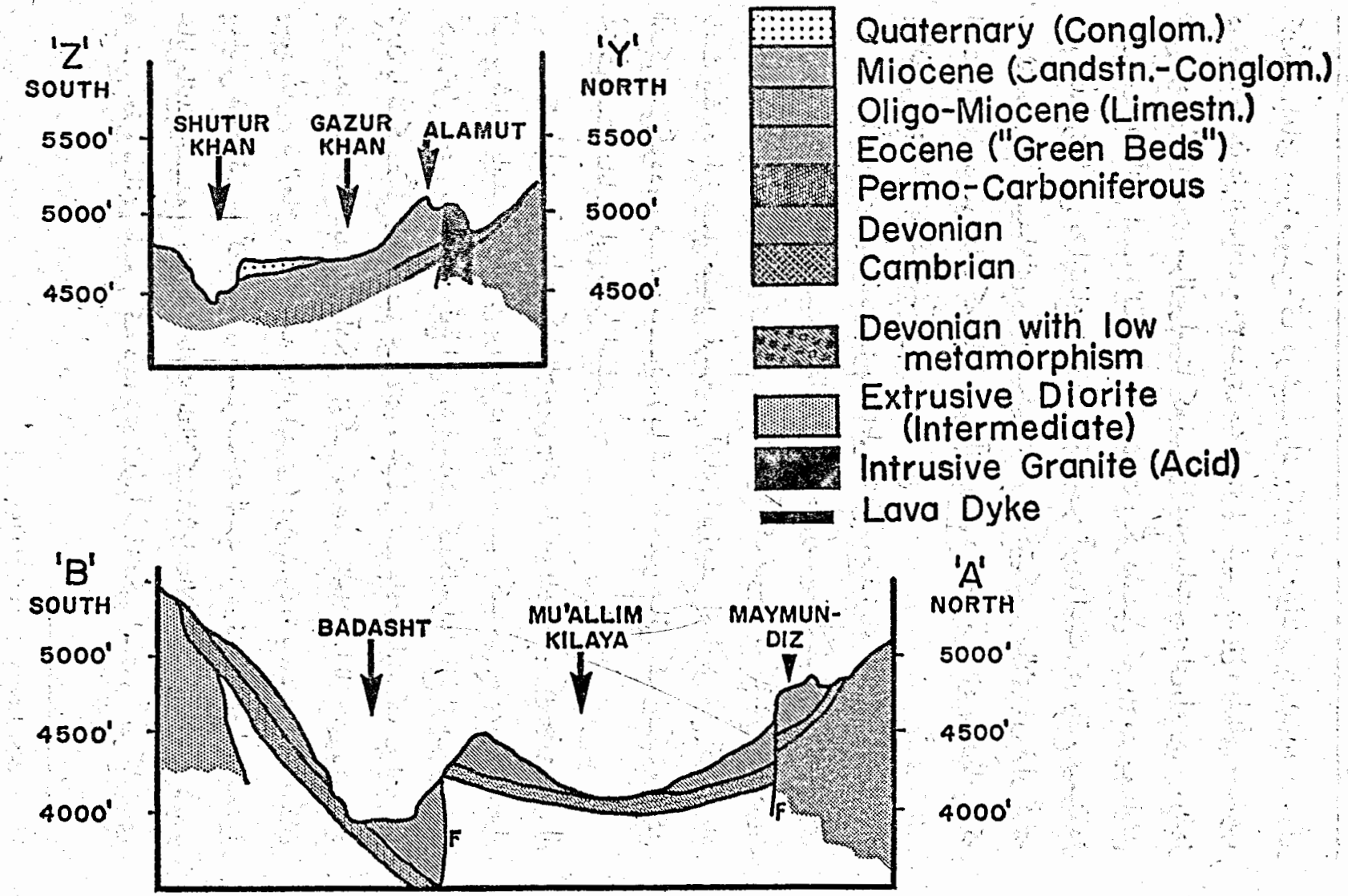
نوشتهٔ ــ کنلل جی ــ شیل[7] در سال ۱۸۳۷م/۱۲۱۶ش دربارهٔ الموت تا آنجا که خودش بازدید کرده است دقیق می‌باشد. الموت در واقع صخرهٔ بایری است که شیب آن بسیار زیاد است و به صورت منفردی تقریباً در دو مایلی شمال روستای «گازرخان» قرار دارد ولی صخره تقریباً ۲۷۰متری از ده بلندتر می‌باشد، هنگام مقایسه ارتفاع ۶۰ متری داده شده به وسیلهٔ شیل متوجه می‌شویم که شاید این ارتفاع را صرفاً بر روی خط الرأس بالای گردنه محاسبه کرده باشد. این مکان واقعاً از هر نظر جائی مسلط است، نویزرشاه در شرق و شیرکوه در غرب آن به خوبی دیده می‌شود. ضمناً برای تهیه سنگهای ساختمانی همواره به سنگهای گدازی چینه اشاره شده است. زیرا در غرب و شمال این قسمت توده‌های سنگ آهکی دورهٔ الیگومیوسن وجود دارد که برای تهیهٔ آهک از آنها استفاده شده است، به هر حال اغلب ساختمانهای باقیمانده از سنگهای شنی ساخته شده‌اند که مسلماً از معدن سنگ موجود در خود صخرهٔ الموت به دست آورده شده‌اند. معدن سنگ ممکنست به عنو مکانی برای انبار کالا یا قبرستان مورد استفاده قرار گرفته باشند. (اینها بعنوان حفره‌های عظیم گوناگون در جبههٔ شمالی توجیه شده‌اند) خود سنگهای شنی همراه با سنگهای آهکی دورهٔ الیگومیوسن به کار برده شده‌اند که نمونهٔ آن برج جنوب شرقی استحکامات داخلی می‌باشد. به عنوان مثال سنگها را با دقت صاف و مرتب کرده بودند، ولی چنین می‌نمود که دیوارهای سنگی تختگاه از روی کمال عجله و بی دقتی ساخته شده باشند، و احتمالاً از نظر ساختمانی به صورت دورهٔ مجزائی مشخص گردیده‌اند.

قلعهٔ میمون دژ موجب مقایسهٔ جالبی با الموت در طرح و ترکیب زمین شناسی محل گردیده است. اینجا نیز مانند الموت سنگ مورد استفاده‌اش از

7- Lieutenant - Colonel J.Sheil



نقشه درهٔ الموت رود



نقشه درهٔ الموت رود

کنگلومراهای دورهٔ میوسن که در شیب رأس کوه قرار دارند می‌باشند. به هر حال در مورد میمون دز انحراف ۳۰۰ متری جبههٔ جنوبی شیبی عمیق و طبیعی محسوب نمی‌شود. ولی بقدری سرازیر است که بیشتر خصوصیات چینه ای را دارد. میمون دز گرچه هیأتی اسب مانند دارد در سمت دیگر دشتی که ۳۰ متر پهنایش می‌باشد پرتگاهی به ارتفاع ۳۰٦ متر را به وجود آورده است. در واقع میمون دز مانند بعضی از کلیساهای وسیع سبک معماری گوتیک بر بالای دره قرار گرفته است دیوارها حایلی دارد که کانالهائی آنها را از هم جدا می‌سازد و هنگامی که باران می‌بارد آبشار بزرگی تشکیل می‌شود.

کنگلومرای میمون دز نیز به خاطر داشتن درصد زیاد آهک اهمیت بسیار دارد. این آهک می‌توانست گردآوری و به صورت مخلوطی از ساروج برای احداث ساختمان و گچکاری بکار برده شود. آهک موجود در کنگلومراها تقریباً باعث پیشبرد طرز عمل طبیعی فرسایش آبهای زیرزمینی از طریق حل کردن مواد آهکی می‌گردد، و صخرهٔ میمون دز با شبکهٔ حفره هائی که اینک مسکن خفاشهاست نمایانگر این معنی است.

همهٔ این حفره ها در کناره جنوبی جای دارند، بدین سان که حفره هائی از آب پر شوند، باید آنقدر پائین برود تا در طول قسمت شکستگی جبهه جنوبی قرار گیرد. ولی حتی با امکان وقوع این نوع فرسایش کنگلومراها فارغ از هرگونه خرد شدن یا شکستگی، سیستم حفره ای و خیلی غیرعادی دارند که در این نوع صخره ها توسعه می‌یابد. لایهٔ آهکی بزرگی که عمل انحلال را تا حدی پیش ببرد وجود ندارد، غارهای معروف به چدار (پنیری) در میمون دز وجود دارد که امکان پیدایش غارهائی به آن اندازه را میسر ساخته است جز در نواحی خیلی محدود حایل مانند، چسبیده به دیوارها حالت استالاکتیت[8] واستالاکمیت[9] دیده نمی‌شود و هر نوع حفره سازی طبیعی که دیده شود شدیداً ساختگی است و آجر کاریهای

8-Stalactites 9- Stalagmites

داخل و اطراف حفره ها مؤید این امر می‌باشد.

مسأله‌ای که بایستی حدس زد این است که حفره‌ها تا چه اندازه‌ای طبیعی و در چه محدوده‌ای به وسیلهٔ انسان ساخته شده‌اند. موضوع مسکونی شدن حفره‌ها بر اثر اسنادی چون سفالها و گچکاریها ثابت می‌شود، معذلک در مورد گچکاریها فرق میان گچکاری با تبلور دیوارهٔ آهکی حفره‌ها امر دشواری است. احتمال دارد که ابتدا جای عالی و ظرفیت دفاعی صخره شناخته شده باشد، آنگاه بعداً مسألهٔ تغییر و بزرگ‌تر کردن سیستم حفره‌ها پیش آمده باشد. این کار در کمال سادگی انجام یافته است زیرا کنگلومراها در میمون‌دز خیلی زبر و خشن هستند. در اینجا سنگریزه‌ها به صورت محکمی بهم متصل نیستند و تونل‌ها ممکنست به وسیلهٔ ابزار ساده‌ای که سنگها را از معدن در می‌آورند کنده شود. حفره‌های گودتر که به این وسیله کنده می‌شوند به صورت اطاق‌های مستحکمی در می‌آمدند کما اینکه به عنوان آب انبار سالم و تمیز آب آشامیدنی در مواقع محاصره بکار می‌رفتند.

پس از ویرانی قسمت بیرونی قلاع به وسیلهٔ مغولان، غارها به حال خود رها شدند و در معرض فرسایش آبهای زیرزمین قرار گرفتند. این عامل از آن زمان بسیاری از طرحهائی را که اجرا شده بودند و احتمالاً وجود داشتند ویران کرد، زیرا نهرها از میان کف اتاقها می‌گذشتند وسبب ویرانی سقف حفره‌های زیرزمینی گردیدند. بنابراین، سیستم حفره‌های فعلی فوق‌العاده پر پیچ و خم و خطرناکست. موضوع پیشروی طبیعی ویرانی‌ها با شهادتی که به وسیله روستائیان داده شده تقویت گردید، آنها می‌گفتند که غارهای دیگری را می‌شناسند که تا مدتی نه چندان دور قابل دسترس بودند.

نکات آشکاری که چنین استحکامات مهمی را در اینجا نشان می‌دهد، آجر کاری سطح پرتگاه است که احداث آنها احتیاج به تلاش و مقاومتی داشته است که مرکزی نیرومند و سیاسی و اقتصادی نظیر حکومت الموت در آن روزگار دارا بودند. بنابراین جای شگفتی نیست که این سرزمین به عنوان آخرین مانع بر

سر راه مهاجمان قرن دوازدهم مغول قرار گرفت. هلاکوخان تمایلی به هجوم بر دره‌ای که عمیقاً در میان سرزمینی کوهستانی جای گرفته است (و لذا برای سواران در صحرا تربیت شده مغولان دشوار بود) نداشت زیرا میدانست که نه فقط کاملاً از آن دفاع می شود، بلکه انگیزه های همانندی دارند.

از یکسو رابطهٔ میان سیمای طبیعی، جغرافیائی و آب و هوا و از سوی دیگر کشاورزی و اقتصاد دامپروری درّه باعث شده بود که حکمرانان قلعه سلطه و نفوذشان به صورتی با شکوه درآید. با توجه به سیمای جغرافیایی واضح است که با اینهمه رودخانه الموت در بیشتر مسیر سیلابیش در طول طبقات منظم کنگلومرای دورهٔ میوسن جاری می‌شود، روخانه از سمت غربی شهرک به سوی جنوب آن محور وارد می‌شود و صخره را می‌شکافد و سرانجام به تنگه ۳۶۶۰ متر شیرکوه که قلعهٔ حشاشین شیرکوه از آن محافظت می‌کند وارد می‌شود. وجود حفره ها در قسمت بالائی دو طرف در بند ممکنست به علت افتادن چیزهائی زائد بر روی آن و یا عبور فاضلاب بوده باشد. چنین عواملی بدون شک عمدتاً رودخانه را به پائین سوق می‌دهند تا سرانجام رودخانه با یک زاویه از سوی راست به سمت شمال می‌رود، و راه خویش را از میان کوههای اصلی می‌گشاید و از طریق دربندهای عجیب و غریب به دریای خزر وارد می‌شود. به هر حال از نظر محلی اطراف خود تنگه شیرکوه، گسل عاملی حیاتی بوده است.

آشکار است که گسل ها به وسیلهٔ پخش پراکندهٔ لایه باریک آهکی الیگوسن ساخته شده اند در شرق تنگهٔ شیرکوه در ساحل شمالی رودخانه الموت میان بدشت و شهرک، سنگهای آهکی به طرف شمال منحرف شده‌اند. معهذا حتی در اینجا که مشخصات تنگه کمتر خودنمائی می‌کند رودخانه در جنوب محور تقارن ناودیسی قرار دارد. رودخانه به دنبال گسلی قرار دارد که به نظر می‌آید به علّت سنگ ماسه ای دورهٔ جوانتر میوسن درساحل جنوبی هم سطح با سنگهای آهکی الیگوسن ساحل شمالی وجودش ثابت شده است.

لایهٔ دوران چهارم نیز در اقتصاد محلی مفهوم خاصی دارد، زیرا چنین

می‌نماید که وسیعاً در سراسر منطقهٔ البرز پراکنده شده است، و خصوصیات نواحی بلافاصله نزدیک سرچشمه هر تنگه‌ای، درست مثل جایی که رودخانه‌ها کوههای شرقی غربی را قطع می‌کنند در اینجا دیده می‌شود تنگه‌ها همچنان که آب رودخانه‌ها در آنها جاری است از وسعتشان کاسته می‌گردد، زیرا جلوی راه خروجشان بسته می‌شود، و در واقع ممکنست پیش از آنکه رودخانه راهی برای خروج پیدا کند دریاچه‌ای در میان کوهها وجود آید، زیرا دریاچه در جائی درست می‌شود که علیرغم نمونهٔ قبلی قدرت فرسایشی آب رودخانه در مقایسه با موقعی که از فراز کوه پائین می‌ریخت تقلیل یافته است. گودالی در جلوی محل ورودشان ایجاد می‌گردد. چنین دریاچه‌هائی پیش از آنکه رودخانه راهی برای خروج پیدا کند در میان کوهها احاطه می‌شوند.

در رودبار لایه‌های دوران چهارم آشکارا نتیجه ته نشین شدن سریع سنگهای شنی کنگلومرای دورهٔ میوسن می‌باشند. آنها هم در رنگ و هم در ثبات و استواری عیناً مثل یکدیگرند، به هر حال اختلاف میان آنها بر اثر عدم انطباق نمایان می‌شود، سطح صاف صخره‌های دوران چهارم با انحرافهای متصل به ساختمان ناودیسی میوسن مغایرت دارند. سطوح پهن صخره‌های دوران چهارم آن طور که در کلاردشت[۱۰] دیده می‌شود، تشکیل مزارع گرانبهائی را در این سرزمین کوهستانی داده است و در طرحهای هوائی رنگارنگ مشخص می‌گردد. ولی به علت بلند بودن این اراضی از سطح رودخانه (در حدود ۷۵ متر) اراضی درهٔ رودخانهٔ الموت هنوز آبیاری نشده‌اند، و خاک زبر کنگلومرای آن فقط برای کشت غله در سطحی بسیار نازل مورد استفاده قرار می‌گیرد.

به هر حال لایه همواره کاملاً مسطح نیست، و گاهی شیب اندکی به اندازهٔ تقریبی ۲ تا ۳ درجه به سوی جنوب در آن وجود دارد، در حقیقت چنین می‌نماید که از دوران چهارم، دو گروه در ذهن آدمی بوجود آمده است: اول سطح لایه‌ها

---

۱۰ ــ درحدود ۱۵ مایلی شمال شرقی علم کوه قراردارد.

عمدتاً با سطح قسمت اصلی رودخانه و لایه های شیب دار بهم پیوسته و هملهنگ است قسمت اصلی رودخانه بقایای مرحلهٔ قدیمی تری از کندی فرسایش آن می‌باشد، و دومی شاخهٔ تیغه های مشترک با آن مرحله می‌باشد. این تیغه ها از مواد نامناسبی ساخته شده بودند که به وسیلهٔ جریانهای تند و کوتاه و مرطوبتر سلسله کوههای شمالی به پائین آورده شده بودند. شرایط ذوب آبها در دورهٔ یخبندان در چنین مرحله ای شتاب می‌گیرد. تیغهٔ کوهها علاوه بر این تأثیری در فشار رودخانه به سوی جنوب داشته است برای اینکه اشکوبهای بلند و خشک در طرف شمالی نظیر آنچه در شهرک دیده می‌شود پدید آورد.

بطور خلاصه، حقیقت آنست که رودخانهٔ الموت با محور ناودیسی که اصولاً برای وجود چین خوردگی لایهٔ جنوبی مقتضی می‌نماید، در محور غرب شهرک، مطابقت ندارد، مسیر به علّت تأثیر تیغه های کنارهٔ شمالی مورد تأیید قرار می‌گیرد. چنین فشارهائی بدون شک امکان هر تحول طاقدیسی مخالفی را که به وسیلهٔ آن رودخانه الموت در جستجوی یافتن مسیر شمالی تری در طول محور برآید منحرف خواهد کرد. تحولات فاضلاب نیز بوسیلهٔ مشخصات دیگری نظیر گرفتن جریان و روزنهٔ باد جنوب معلم کلایه، تمیز داده می‌شود در این موقع حوزهٔ دریاچه کهنسال حاصلخیز رودخانهٔ «کوچینان»[۱۱] با آب بند ساخته شده از مواد آتش فشانی در «اندج» که رودخانه در آنجا دچار وقفه می‌شود به نظر متناسب می‌آید.

چنین کیفیتی برای رشد اقتصادی درهٔ حالت اساسی و بنیادی دارد، و برای این منظور چیزی بیش از این حقیقت که رودخانه اصلی به سوی جنوب

---

۱۱ ــ کوچنان Kuchinan یکی از روستاهای دهستان الموت شهرستان قزوین می‌باشد. این روستا طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۱۲۲ خانوار و ۶۳۰ نفر جمعیت بوده است. روستای بزرگ کوچنان کوهستانی و درکنار راه شوسه قرار دارد. رودخانه ای که از کنارش می‌گذرد رودخانه کوچنان گفته می‌شود.

جریان یافته است وجود ندارد. ناحیهٔ شمالی رودخانه کمی بعد به تدریج ناهموارتر از دامنه های شیب دار میوسنی جنوب می‌شود، و در نتیجه به سرزمینی غیرقابل کشت مبدل می‌گردد. همچنین، جریان آب از رشته کوههای مرطوبتر شمالی کوهستانها بیشتر از نواحی جنوبی قابل اعتماد است، و تیغه های رسوبی و انشعابات آنها با رودخانه الموت با ارزشترین اراضی کشاورزی را تشکیل داده اند. جای شگفتی نیست که از این پس جمعیت با روستاها و قلعه هایش تمایل بیشتر به کنارهٔ شمالی دارد.

صرفنظر از سرزمینهای گرم، شیبهای دامنهٔ شمالی رودخانه از آفتابی بیشتر از نقاط مشابه جنوبی خود برخوردار می‌شوند. در اینجا احتمال زیان ناشی از گرمای تابستان در طول روز (حداکثر روزانه از ۱۰۰ درجه فارنهایت می‌گذرد) وجود دارد، بدون شک این گرما در بهار و پاییز که محصولات زراعتی به حداکثر ساعات آفتاب نیاز دارند حیاتی است.

آب و هوا: تحولات زمینی و طبقات آن، نباتات طبیعی، محصولات

البته البرز مرزی طبیعی در میان قسمتهای گرم، نباتات زرد بیابانی، (کویری) ایران مرکزی (که ریزش باران سالانه آنها کمتراز۲۵۰ میلیمتر می‌باشد) و بخشهای جنگلی و سرسبز و سرد دامنه های خزر (که ریزش سالانه آنها در حدود ۱۵۰۰ میلیمتر می‌باشد) تشکیل می‌دهد. در واقع سلسله جبالی که تقریباً تا ۵۵۵۰ متری سربرافراشته اند مغایرت شدیدی را سبب می‌شوند، ولی این بلندی زیاد ما را مطمئن می‌سازد که نباتات منطقه مرزی با نباتات نقاط دیگر همانند نیستند. بنابراین، مثلاً جنگلهائی که ادعا می‌شود از انواع جنگلهای دامنه های شمالی البرز هستند محدود به شیب کم ارتفاع تر دامنه ها می‌باشند. در نقشه اچ، بوبک[12] که در توضیح مقاله اش در سال ۱۹۵۹.م/۱۳۳۸ش در مورد آن ذکر

12- H.Bobek

گردیده است. محدودهٔ درخت‌دار تقریباً تا ۲۴۵۰ متری قرار دارد درختها و بوته های کم رشد نیز از مشخصات ویژهٔ قسمتهایی تا بلندی ۲۹۵۰ متری می‌باشد. تغییر چنین محدوده هائی تدریجی است فقط در مواردی شرایط مشخصی وجود دارد که محدوده ای را بایر کرده است و در این شرایط نکته پر معنی آنست که چگونه در درهٔ تنگ گالی[۱۳] در شرق علم کوه هم آثاری از محدودهٔ بوته ها دیده می‌شود در صورتی که به هنگام دیدار ما از محدودهٔ ابری دریای خزر نیز این بوته ها به چشم می‌خوردند. دره ظاهراً مانع مهمی درجلوگیری از رسیدن رطوبت دریای خزر و پیوند نباتات است.

گرچه شکل و ترکیب درّه ممکنست در ابرهای محلی تأثیر داشته باشد، ولی به طور کلی ابرهای محدود به وسیلهٔ دو عامل کنترل می‌شوند: در مرحلهٔ اول لطافت هوای دریای خزر به علّت منشاء سرد شمالی آن می‌باشد، ثانیاً وجود نیروی مشابه تودهٔ هوای جنوبی است. در دهم سپتامبر سال ۱۹۵۹.م/۱۳۳۸ش در خط الرأسی ۴۳۰۰ متری، حدس زده می‌شد که باد جنوبی دارای ۵ آتمسفر فشار و بادی گرم و خشک در حال وزیدن می‌باشد. بنابراین محدودهٔ ابرهای خزر نتیجهٔ برخورد جریان نیرومند باد جنوبی ناشی از نزول هوای گرم و خشک و تودهٔ هوای سرد دریای خزر می‌باشد، خود ابرها نتیجه قابل ملاحظه هوای گرم و خشک است. ضمناً محتمل است که بر اثر غلظت هوا و بی ثباتی آن در این ارتفاع ۳۶۶۰ متری به اضافهٔ نیرومندی هوای فوقانی بادهای جنوب غربی باشد.

البته توده های هوای دریای خزر در زمستان سردتر و غلیظ‌ترند، ولی آمادگی خیلی کمی برای جابجائی دارند. در ایام زمستان نیز وجود جریان فشار بالای فلات ایران باعث می‌شود که شانس و امکان رانده شدن ابرهای دریای خزر از فراز کوهستانها بسیار کم شود. معهذا طبق بررسی های به عمل آمده دامنه های جنوبی منجمله تهران، زمستانهای خیلی سردی دارند.[۱۴] و دامنه های بلندتر جنوبی

13- Gali

۱۴. حداقل تهران میانگین هوا ۳۴ درجه فارنهایت می‌باشد. (مؤلف)

قاعدتاً پوششی از برف به خود می‌گیرد. ایوانف از برف الموت طی ایام مسافرتش در زمستان سال ۱۹۲۸.م/۱۳۰۷.ش که قلهٔ آتش‌فشان دماوند خاموش شده بود نالیده است. دماوند با ۵۶۷۱متر ارتفاع)در تمام سال اطرافش پوشیده از برفست. به علاوه می‌توان حدس زد که هلاکوخان از نظر اطلاعاتی برتریهائی داشته است. این حمله قبل از شروع زمستان یا در خاتمه آن انجام شده است. این نوع آب و هوا را که دارای حداکثر بارش در زمستان و بهار[۱۵] است فقط می‌توان نتیجهٔ وزش بادهای باختری دانست، و مقدار تحمیلی که کوهها بر روی این آب و هوا داشته‌اند نتیجه‌ای اساسی و پرمعنی دارد، زیرا که نه فقط موجب وضع آب و هوا در زمان حاضر شده است بلکه به عنوان نشانه‌ای از آثار آب و هوای مختلف دورانهای پیشین تاریخی به آن نگریسته می‌شود.

شاهد کلمه اخیر را ممکنست در منطقهٔ بلند کوهستانی که یخ عامل فرسایشی مهمی است مشاهده کرده حتی در ماه اگوست گودالهای یخی در تقریباً ارتفاع ۳۸۰۰ متری در دامنه‌های جبهه شمالی بوجود می‌آید، نشانه وسیعی از گل و لای و سایر عوامل ناشی از یخ زدگی آنرا احاطه می‌کند. حتی جبهه جنوبی قله ۲۹۲۰ متری الموت تخت سلیمان به علت یک سری حفره‌های بزرگ که در حفره دریاچه‌ای به حدّ اعلای بزرگی رسیده است آثار و علائمی برجای مانده است، در این زمان هنوز شیب‌های دامنهٔ شمالی پوشیده از سیستمی یخچالی بودند. معهذا چندین حالت مربوط به یخبندان وجود دارد (مثل درهٔ وجلگه‌هائی بشکل U) که خصوصیات توسعهٔ یخبندان دورهٔ پیشین را دارند، زیرا اینها همواره بر اثر قدرت فرو غلطیدن ناشی از فشار سیلابهای آبشار مانند دریای خزر دچار فرسایش می‌شوند، در واقع این فرسایش می‌تواند از آن قبیل باشد، توده‌های بازو مانندی که در شرق نظر کوه در ارتفاع بیش از ۵۰۰ متر بالای دره ملاحظه می‌شوند هریک معرّف مرحله قبلی فرسایش می‌باشند.

۱۵ ــ در تهران ۴۶٪ از بارش سالانه مربوط به ماههای فوریه و آوریل است. (مؤلف)

رودخانه و فرسایش یخ از این پس به صورت قابل ملاحظه ای نیروی عمدهٔ سازنده مناظر طبیعی در دامنه های پر آب دریای خزر و ناحیه کوهستانی می باشند (باران سالانه ۱۵۰ سانتیمتر) به هرحال اراضی کم رطوبت وخشک خصوصیات دره های بسته ای چون الموت را دارند، در دامنه های جبهه جنوبی که ریزش باران نامنظم می‌باشد و باران سالانه فقط بالغ بر ۷۵ سانتیمتر می‌شود (مقایسه شودبا تهران ۲۸ سانتیمتر) نیز وضع به همین منوال است. در الموت فلات سنگلاخ به وسیلهٔ تنگه هائی که از سیلاب نامنظم نهرها به وجود آمده اند تقسیم گشته است. این سیلاب ها قدرت فرسایشی شیب های جبههٔ خزر را ندارند. بنابراین در سالانه ۸۰ کیلومتر عرض کوهها تغییر بزرگی در سیمای زمین و اقتصاد کشاورزی پدید آمده است. علاوه بر آن به علّت تغییرات گذشته آب و هوا مهاجرتهائی نیز در مناطق تغییر شکل یافته سطح زمین به وقوع پیوسته است.

به طور خلاصه بسیاری از مناظر طبیعی از نظر زمین شناسی وضعیت بهم ریخته ای دارند معهذا آثار گذشته آب و هوای سردتر در آب و هوای نواحی خشکتر فعلی و مرطوبتر شمالی آسانتر شناخته می‌شود. لذا مثلاً، نزدیک تهران تپه هائی بر روی ریگهای یخچالی و کوهپایه ای دیده می‌شود که ممکنست بر اثر سیلابها و یا حرکت یخچالها ایجاد شده باشند. در خود الموت حفرهٔ تغییر شکل یافته ای در جبهه شمالی کوه آتش فشانی مجاور صخرهٔ الموت جای گرفته است. که در نتیجه کوه اخیر را باز هم غیر قابل تسخیرتر ساخته است.

فقدان هر نوع مرز نیرومند مشخص مربوط به سیمای زمین در سلسله های جنوبی بین قسمتهای مرتفع سرد و پست خشک بر اثر فقدان مشابهی از نظر تمایز مرزی نباتی باعث تأیید این مطلب می‌شود. دامنه های جنوبی بیابانهای مرتفع سرد مستقیماً داخل بیابان گرم می‌شوند، علت وجود بیابانهای گرم، عدم ذخیره سازی هر نوع منظم باران از کناره های دریای خزر است. در این مورد باران سالانه نقاط مرتفع الموت به طور نسبی، درحدود ۹۰ سانتیمتر و خود مسأله شگفت آوری است. ولی بارانهای اتفاقی و علّت آن نفوذ بخار آب دریای خزر از

طریق کوههای البرز به همان طریقی است که ابرها از درهٔ سفیدرود می‌گذرند و به داخل قسمتهای مرکزی و آسمان دشت قزوین آن نفوذ می‌کنند. چنین حرکاتی احتمالاً در بهار و پائیز که دو تودهٔ هوای کنارهٔ البرز به حداقل دوام خود رسیده اند مکرر روی می‌دهد. در ایام زمستان، بارندگی خیلی افزایش خواهد یافت زیرا جریانهای فوقانی هوا در نواحی غربی پائین می‌آید و با خط الرأس کوهها برخورد پیدا می‌کند.

معهذا در اوایل سپتامبر در الموت، به هنگام بامداد در هوا ابری مشاهده گردیده که جلودار بارانهای زمستانی بود. این ابرها به زودی پراکنده شدند. ولی ظرفیت و قدرت بارندگی خویش را نشان دادند. روز دوم سپتامبر سال ۱۹۵۹.م/۱۳۳۸.ش که گرمای هوا به ۱۰۶ درجه فارنهایت رسیده بود و بین ساعات ۳ تا ۵ بعد از ظهر به معلم کلایه رسیدیم روزی استثنائی بود، رطوبت نسبی هوا در ساعت هشت قبل از ظهر به ۳۸ درجه و ساعتی بعد به ۱۲ درجه تنزل یافت. از سوئی به هر حال رطوبت نسبی در ساعت ۸ بامداد ماه سپتامبر کاملاً بالا بود و میانگینش در ساعت صبح به ۶۸٪ و در ساعت ۸ بعدازظهر به ۵۴٪ رسید، و میانگین درجهٔ حرارت صبح و عصر ۶۷ درجه فارنهایت بود. و بطور نسبی به ۷۱ درجهٔ فارنهایت می‌رسد این درجه حرارت با میانگین درجهٔ حرارت ماه سپتامبر تهران که به ۷۷ درجهٔ فارنهایت می‌رسد قابل مقایسه می‌باشد، ولی ارقام حداکثر رطوبت هوا نشان می‌دهد که میزان رطوبت در رودبار در مقایسه با بیابان و دشت بالاست. به علاوه، حداقل درجه حرارت درطول مدت شب درحدود۵۵درجه فارنهایت بود. (بطور قطع ۵۴ درجه فارنهایت) و اغلب به درجه میعان (هوای سردی که شبنم در آن به‌وجود می‌آید) می‌رسد. اثر غلظت موجب فراهم آوردن ذخیره ای از رطوبت برای زندگی نباتی در روی زمین می‌گردد. خشکی بسیاری از اراضی در نتیجهٔ این مسأله غیر منتظره است، و وجود تعداد کمی درخت پراکنده در دشتی بلند نزدیک اندج تأییدی بر این مطلب است. اگر این تعداد اندک درخت توانسته است در

برابر تشنگی مقاومت کند، پس تهی و بایر بودن همه زمینهای اطراف بچه علتی است؟ به علاوه درختان در باغهای روستا می‌درخشند ولی من حیث المجموع بیشتر مسیر آب از درخت خالی می‌باشد. تنها تعبیر و توجیهی که می‌شود کرد اینست که از چوب الوار برای ساختمان سازی و نیازهای سوختی استفاده می‌شود و از سوئی نیز مزایای غرس درخت ناچیز است.

معهذا درختان روستاها، نسبت به اراضی بایر اطراف تمایز نمایان دارند، و به دقت نگهداری می‌شوند دو درخت گردو در کنار قبرستان گازرخان وجود دارد که قطرشان خیلی بزرگست، و ممکنست یک قرن عمر داشته باشند، ولی اغلب درختان جوان، سپیدار بودند که بدون شک ارزش اقتصادی آنها در ساختمان سازی مشخص است. درختان کوچک دارای تنه های قلمی و صافی هستند که برای کارهای ساختمانی مورد نیازند و مهمترین وسیله تیرریزی سقف خانه ها می‌باشند. بهترین مورد مصرفش ایوان خانه ها است که از مشخصات خانه های الموت می‌باشند. جوانان روستاها تنهٔ درختان را بر روی شانه هایشان از روستاهای بالا تر کنار دره می‌آورند، و این امر دلیل بر احتیاج شدیدی است که به چوب این درختان دارند.

صرفنظر از مسألهٔ مصرف، اینها برای تیر ساختمان خانه ها و ایوانها، سبک اساسی ساختمان به وسیلهٔ خشت می‌باشد. این خشت ها را از گل در کنار نهری درست می‌کنند و بعد آنها را با فضاهائی که میانشان می‌گذارند تا سفت شوند جمع می‌کنند. این سبک در سراسر خاورمیانه مرسوم است، سپس آجرها را با گل مالی صافکاری و اندود می‌کنند. در الموت آجرها به هر حال با کاسه های قرمز رنگی ناشی از کنگلومراهای دورهٔ میوسن مشخص می‌شوند، ممکنست به طور متناوب از داخل و خارج با گل آهک اندود شوند و لین خود باز هم اهمیت محلی سنگ آهکی میوسن را نشان می‌دهد. به علاوه ممکن است آنها را با رنگ قرمز تزئین کنند و این قرمزی اصولاً باز هم از سنگهای شنی اطراف به کار می‌رود.

گله چرانی یکی از مشاغل اصلی کشاورزی در نواحی کم باران

الموت می‌باشد، گله های کاملاً بزرگ گوسفند و بز را در زمینهای شیب دارتر دامنه کوههای مرتفع تر که واقعاً برای کشاورزی غیرقابل دسترس می‌باشند نگاهداری می‌کنند. قسمت عمدهٔ شیر گله ها تبدیل به ماست می‌شود، و گروههائی از زنان پشکل این گله ها را با حوصله و دقت به صورت گرده هائی در می‌آورند و از آنها برای سوخت استفاده می‌کنند. این گرده ها را روی پشت بامها پهن می‌کنند تا خشک شود. پشم را اغلب با دوک ریسی برای قالیبافی آماده می‌کنند، ولی در مورد پارچه بافی اگر پارچه را از خارج وارد کنند بطورکلی ارزانتر تمام می‌شود.

صرفنظر از ماست فرآوردهٔ مهم دیگر نان است، و همهٔ اراضی منجمله زمینهای مختلف دوره میوسن و تراسهای کنگلومرای دوران چهارم که نمی‌توانند بدون تلاشی سخت آبیاری شوند اختصاص به کشت محصولات دیمی نظیر ارزن، گندم وجوه داده شده اند. معهذا خرمن کوبی با زحمت بسیار یا بوسیلهٔ گاوهای نر از ویژگیهای همهٔ روستاهای ناحیه رودبار است. کاه حاصله از خرمن کوبی نیز بایستی برای تغذیه حیوانات در ایام زمستان انبار شود، و لذا ساکنان محل بارهای کاه را روی گرده خود حمل می‌کنند و پائین می‌آورند تا بر روی سقف پهن پشت بامها نگاهداری شود.

هنوز روش کشت غله و چرای بی رویهٔ گله ها ورمه ها اجازه اصلاح وضع و کیفیت نباتات را نمی‌دهد. کشت غلات اختصاص به زمینهای دیمی دارد و این امر با نواحی آبی کنار رودخانه تفاوت دارد. مزارعی که به علت کشت برنج در ماه اگوست سبز رنگ می‌نمایند، معمولاً محدود به تیغه های آبرفتی واقع در محل اتصال انشعابات رودخانه الموت نظیر شیرکوه، شهرک و زوارک می‌باشند. زمینهای محل کشت برنج نواحی معلم کلایه(مرکز دره) استثنائی و جالبست، دراین هنگام مرکز دّره نیز موقعیت مناسبی برای چرای گله در کوههای مجاورش دارد. بدون تردید مرکزیتش نیز مدیون این نقش دوگانه می‌باشد، زیرا چنین می‌نماید که اغلب روستاها یا اختصاص به اراضی پست آبی یا منحصراً زمینهای کوهپایه هاای برای گله داری دارند. اراضی مرتفع در مقابل فرآورده های دامی

کوهپایه هایشان برنج دریافت می‌دارند. این کار یعنی مبادلهٔ تجاری خارج از محیط روستا بدون شک بر اثر مغایرت اراضی دامنه های کوهپایه ای و اراضی پست و گرم ضروری می‌نماید. روستاهای گرمسیری قبلاً خرمنهای خودشان را جمع آوری می‌کنند، و به روستاهای سردسیری که منتظر بارور شدن محصولاتشان هستند می‌فرستند. اینها نیز به نوبهٔ خود در اواسط تابستان که آب روستاهای گرمسیری کمیاب است مقداری از ذخایر مواد غذائی را برسانند.

علاوه بر این، کار مبادلات غذاهای اساسی تحرکی بوجود می‌آورند. روستاهای کنار آب با مزارع قابل آبیاری محصولات دیگری صادر می‌کنند. اندج با دقت مخصوصی به کشت حبوبات و شمس کلایه به زراعت پیاز می‌پردازند. در گازرخان که روستایی کوهستانی است، نهر کوچکی از وسط یک سری آسیا که مخصوص خورد کردن غلات هستند می‌گذرد. در اینجا گیوه نیز بافته می‌شود. این گیوه ها شامل رویه هائی از پشم و بافتنی و زیره هائی از پوست یک پارچه هستند و همه موّاد سازندهٔ گیوه از گله ها و رمه ها بدست می‌آید. این گیوه ها به تمام قسمتهای الموت فرستاده می‌شوند و گاهی در برابر اجناس دیگر و زمانی نیز به صورت نقدی خریده می‌شوند مبادلهٔ مذکور به مقیاسی اندک نمونه برجسته ای از خود کفائی اغلب جوامع ابتدائی ساکن در روستاها می‌باشند. معهذا چنین می‌نماید که دردرّه الموت وابستگی و عدم خودکفائی قاعده‌ای کلی است، و تقریباً هیچ راهی برای نزدیک کردن تفاوتهای محیط و جنس زمین وجود ندارد. تحول درونی درّه می‌توانست که منطقه را در قرن دوازدهم تبدیل به اتحادیه ای اقتصادی و مهم کرده و هر پیوستگی و تخصصی که پدیدار می‌شد بدون شک از آن زمان به بعد سنتی در میان جامعه متداول می‌گردید.

به علاوه بعضی از محصولات خاص نیز ممکن بود که در نقاط خارج از درّهٔ الموت در برابر پرداخت پول فرستاده شوند، مثلاً در مورد اضافهٔ مصرف برنج که قسمت اصلی خوراک اهالی را تشکیل می‌دهد، درّهٔ الموت تقریباً نمی‌تواند به حد خودکفائی برنج تولید کند، زیرا آب کافی ندارد و از سوئی نیز اراضی به علت

کشت حبوبات و وجود گیاهان خودرو قدرت باروری خود را از دست داده‌اند. لذا مردم حمل مقدار زیادی برنج از گیلان در ساحل دریای خزر را به وسیله کاروانهای غله آسانتر یافته‌اند. به هر حال رابطهٔ مخصوصی میان گیلان و الموت وجود دارد، زیرا منطقهٔ الموت با جمعیت نسبتاً انبوه آن، ذخیرهٔ حیاتی کارگری برای درو کردن محصول برنج در اوایل تابستان ناحیه گیلان است. تطبیق اوقات برنج چینی گیلان و فصل برداشت غلّه الموت با توجه به کسادی بازار کار درهٔ الموت در فاصلهٔ دروی بهاره و بذرافشانی پائیزه غلات خود اهمیت بسیار دارد. به این ترتیب گیلان طی اوقات سخت تابستان که محصول اندک مزارع الموت بویژه دامنه های شیبدار زمینهای پست کمترین میزان درآمد را دارند نوعی درآمد برایش تأمین می‌کند.

در این شرایط می‌توان دید که وابستگی کنونی الموت به نواحی خارج از محدودهٔ آن قرار دارد. این امر با درجهٔ بزرگتر خود کفائی، که احتمالاً در قرون پیشین مثل دورهٔ جنبشهای حشاشین وجود داشته است مغایرت دارد. در آن موقع، در تلاشی که رودبار را به عنوان واحد اقتصادی مناسبی درآورده بود، برای بالا بردن ظرفیت کشاورزی از دامنه های کوهستان تا اشکوبهای درّه و تیغه های رسوبی، حداکثر استفاده را به‌عمل می‌آوردند، درّه نیز به وسیلهٔ یک سری قلاع و استحکاماتی که خود از موقعیت طبیعی زمین به صورت خردمندانه ای بهره‌مند بودند محافظت می‌شد.

امروز به هر حال، پوشاک مردم الموت، و قسمت عمدهٔ برنج، که یکی از غذاهای اصلی آنهاست از خارج آورده می‌شود. لباسها عمدتاً کارخانه‌ای است و برنج از نواحی ساحلی خزر وارد می‌شود علاوه بر آنکه هر چیزی موجب مهاجرت مردم می‌شود، مهاجرت به سواحل خزر فصلی است و با هنگام برداشت محصول برنج مطابقت دارد ولی مهاجرت به کارخانه های صنعتی تهران معمولاً موجب خروج افراد می‌شود. این مهاجرت بر اثر عواملی مثل خدمت سربازی ترغیب و تشویق می‌شود، مردان جوان پس از رفتن به سربازی زندگی روستائی در نظرشان

کسل کننده می‌نماید و رشد اقتصادی تهران آنها را جذب می‌کند. این مسأله را روستائیان کاملاً می‌فهمند که اربابان آنها «گاز رخان نموبه ای استثنائی بود زیرا در آنجا روستائیان مالک زمینهای خودشان بودند» سرمایه گذاریهای پرسودی کرده‌اند که ممکنست موجب افزایش توفیق روستا شود معهذا به روستا برنمی‌گردند و زندگی و پیشرفت شهری را ترجیح می‌دهند. در اینجا به همین علت انگیزه‌ای دو برابر برای ترک روستا وجود دارد که موجب کاهش پیشرفت جامعهٔ روستائی و افزایش کامیابی جامعهٔ پایتخت می‌گردد.

کشش اجتماعی و اقتصادی تهران نیز البته در همه ایران احساس می‌شود. معهذا وقتی که تأثیرش را در جامعه‌ای که با تهران فقط ۱۲۵ کیلومتر فاصله دارد مقایسه کنیم جالب توجه است. در الموت امروز احساس بسیار کمی درباره خویشتن داری دیده می‌شود هر خانه‌ای عوامل بسیاری از دنیای صنعتی آن طرف را با خود آورده است. در واقع رفت و آمد الموت با دنیای خارج این اطمینان را می‌دهد که امتیاز این ناحیه فقط محدود به قلاع بی مانند آنست و زمانی که الموت با چشمانی نگران مراقب دنیا، و بالا تر از همه ثروت تهران است، هیچ کس به دیدارش نمی‌رود. در اینجا داستان غم انگیزی همانند نقاط دیگری از این نوع روی داده است و طی آن این ناحیه روستائی از جمعیت تخلیه گردیده است.

ضمیمهٔ ج

سفالگری در روزگار حشاشین

نویسنده رالف پیندر ــ ویلسن

به هنگامی که حسن صباح و افرادش در کوهستانهای مازندران جای گرفتند، حکومت سلاطین آل سلجوق مبدأ تاریخ و گاه‌شماری تازه‌ای را با موفقیت به راه انداختند. احیاء بازرگانی و صنعت با تحولاتی در هنر و معماری همراه بود. نهادهای تازهٔ مذهبی به انواع تازه‌ای از تأسیسات نیاز داشت. یک نوع این تأسیسات مدرسه یا دانشگاه روحانی بود که برای تهیهٔ دروس مذهبی و حقوقی طبق قوانین اهل سنت بوجود آمد. زیرا سلجوقیان خود نیز از پیروان تسنّن بودند. موفقیت شهرهای بزرگ مشتریان ثروتمندی برای خرید محصولات هنرمندان و صنعتگران پدید آورد. در دوران قرن دوازدهم هم صنعت تزئین، به ویژه در سفالگری، پارچه‌بافی، و فلزکاری، به‌حد اعلای رشد رسید، و روش تزئین که در این دوره تحوّلی یافته بود دوران بعدی هنر ایرانی را نیز به دنبال خود کشید.

هنر تزئینی دورهٔ سلجوقی به گونه‌ای دور از روش صنعت گران و

هنرمندان مسلمان پیش از خود دچار دگرگونی گردید. البته بایستی به خاطر آورد که در قرن هفتم بعد از میلاد مسیح ایران قسمتی از دنیای اسلام ولی با مشخصات هنری خاص خویش بود. گسترشی که بر اثر آن دین اسلام به یاری هنر شتافت سخن گفتن درباره‌اش چندان ساده نیست. معهذا چهرهٔ واقعی هنر اسلامی نتیجهٔ اعتقادات مذهبی است، زیرا هنر بر اثر عقیده‌ای اُرتودکسی ممنوع شده بود تا وجود آدمی را در محیط بنمایاند، هنرمند مسلمان به طرف آرایش ظاهری برگشت (چه از نظر ساختمان و چه از نظر اشیاء) در ساختمانهای مذهبی نمایش زندگی مخلوقات اعم از حیوان و انسان، مطلقاً تحریم شده بود، و تزئین محدود به اشکال گلدار، هندسی، و طرحهای واقعی و کتیبه‌ها شد، که اغلب مفادشان مذهبی و به الفبای عربی نوشته می‌شدند.

در دورهٔ سلجوقیان هنرمندان ایرانی در خط و رنگ ترکیب بی‌نظیری را به وجود آوردند. در این آثار هنری عناصر اجزاء ترکیب کننده بایستی زیاد و متنوع باشند، ولی نتیجهٔ کار یکسره و هماهنگ و موزون است. در سفالگری تزئین همیشه با طرح و شکل ظروف تناسب دارد.

هنرمندان ترجیح می‌دهند که سطح ظروف را به چند قسمت مثل نوار، سطوح کوچک، یا قابهائی تفکیک کنند. این قسمتها هر یک با دیگری مغایرت دارد و ظرافت قسمت برگزیده ظرف را برجسته‌تر نمایان می‌سازد. صرفنظر از گچ‌بری طوماری آرابسک، و اشکال هندسی مثل ستاره و اشکال مشبک، هنرمند این روزگار منظره را نه به صورتی قابل شناسائی بلکه چه به تنهائی و چه به صورت دسته جمعی، حیوانات، پرندگان یا افراد آدمی در کارهایش قرار می‌دهد ولی اغلب در استیل و زمینه پیچیده‌ای نشان می‌دهد. بعضی اوقات این تاریکی دو سطر به زبان عربی به خط زاویه‌دار کوفی یا خط شکستهٔ نسخ را دربر دارد. این کتیبه‌ها ممکن است طبیعت مذهبی داشته باشند، یا از اشعار شعرای ایرانی یا صرفاً دعا و ثنائی دربارهٔ مردانی باشند که این ظروف برحسب سفارش ایشان ساخته شده است. در مواردی نادر نیز ظروف با ذکر نام کوزه گر و

یا شخصی که حامی و مشوق او بوده است ساخته شده است و تاریخ ساختش را شامل می‌شود.

کوزه گری درخشان این دوره دو ویژگی برجسته دارد. هماهنگی رنگ و شادابی طرح، مسأله تکنیک شفافیت رشتهٔ وسیعی از رنگ آمیزی را میّسر ساخته است، در کشف رنگ آمیزی روی ظروف قابلیت انعطاف بیشتری را در طراحی میسر ساخته است.

سفالگری دورهٔ آل سلجوق سنتهای قدیمی آن سلسله را به ارث می‌برد. نقاشی ظروف سفالی در فلات ایران به پیش از هزاره پنجم قبل از میلاد مسیح می‌رسد. به هر حال تا آغاز عصر مسیحیت سفالگران صنعت سفالگری رنگهای شفاف را یاد گرفتند، و برای چندین قرن تنها رنگ های درخشانی که می‌شناختند آبی و سبز فیروزه فام بود.

در قرن نهم بعد از میلاد پیشرفت بزرگی در بین النهرین بعمل آمد، و قسمتی از این کشفیات فنی تازه به ایران رسید. جلال و شکوهی که اطراف خلیفه بغداد را فرا گرفته بود به عنوان داستانهای هزار و یکشب معروف حضور خوانندگانست، و آنچه ما از سفالگری دورهٔ هارون الرشید و جانشینان او می‌دانیم این تصویر را کاملتر می‌کند. یکی از دلایل احیاء فعالیت کاشی کاری ورود ظروف سفالین و چینی از تانک شاین[1] بود. مشکلات آوردن این کالاهای ظریف و شکننده به واسطهٔ بعد مسافت چینی آنها را فوق العاده نایاب و گران کرده بود، به علّت همین مسأله تقاضا بود که سفالگران بین النهرین دستهایشان را برای تهیهٔ این محصولات و جانشینی و رقابت با آنها با وجود آنکه به خوبی جنس اصیل چینی نبودند به کار انداختند اگر چه این هنرمندان قادر به تولید جنس چینی واقعی نشدند، ولی توانستند سطح صاف و سفید ظرفها را با به کار بردن لعاب سفید شفافی به بدنهٔ ظروف سفالین، گیرایی بخشند. سپس از همان راه

---

۱ ــ تانگ شاین Tangchina

موفق شدند که شروع به تولید تقلیدی قابل قبول از سفالهای سبز و درخشان معروف چینی بکنند. اغلب آنها در تقلید چینی های گلدار رنگارنگ بزرگترین توفیق را داشتند. در این ظروف سطح مصنوعات را تفکیک کردند و آنگاه روی این قسمت را با رنگهای قهوه‌ای سبز، یا لعاب زرد رنگی آرایش دادند سفالگران بین النهرین تنها به تقلید محض اکتفا کردند، زیرا طرحشان کاملاً تمیز داده می‌شدند و مشخص بودند. علاوه بر این امتیاز اختراع فنی نقاشی در لوسترهای فلزی به صورت لعابی سفید و درخشان به آنان تعلق دارد.

ظروف نقش دار به زودی در ایران مرکزی ساخته شدند،[۲] و سفالگران بومی ظروف ویژهٔ خویش را ارائه دادند. نمونه ای از این ظروف تزئیناتشان براثر کنده کاری بر روی بدنهٔ آنها و رنگ کردنشان به وجود آمد و معروف به اسگرافیاتو[۳] می‌باشد. برای این کار ورقهٔ نازکی از گل که معمولاً آن را روکش می‌نامند آماده و آنگاه پس از خراش دادن طرح بر رویش آن را روی ظرف گلی قرار می‌دادند. سرانجام همهٔ ظرف با ورقهٔ لعابی شفاف بی رنگ یا رنگینی پوشیده و در کوره پخته می شد. نظر داده شده است که این ظروف را بایستی از طریق اشیاء فلزی کنده کاری کرده باشند وتحقیقاً هم در سفالگری و هم در فلزکاری و کارهای مشابه این روش به کار برده می شد.

این تکنیک نسبتاً ساده در ایران قرنهای متوالی عمل شد و تنها نشانهٔ تاریخ ساختشان روش تزئین آنهاست. از تعداد زیاد اشیائی که پیدا شده است معلوم می‌شود که آنها در دسترس عموم مردم و اشیائی ارزان قیمت بوده‌اند. در ایران غربی و قفقازیه ظروفی زیبا و با طرحی مشخص ساخته می‌شد که روکشی رنگین در زیر لعاب شفاف داشتند. گرچه طرحهای تکنیک کنده کاری با

---

۲ ــ نگ: تصویر مقابل ص ۲۵۸.

۳ ــ Sgraffiatoنوعی تزئین است که با کندن قسمتی از پوسته بدنهٔ ظرف و رنگ کردن آن با زمینهٔ دیگری به‌وجود می‌آید.

سادگی در سایر ایران پخش می‌شد، معذلک زیباترین نمونه ها از کوره های نیشابور و سمرقند بیرون می آمد.

درقرن دوازدهم سفالگری ایرانی مجدداً به مبارزه با ظروف وارداتی چینی برخاسته است، در این وقت ظروف دقیق و حساس متعلق به سلسلهٔ سانگ[۴] بود. گفتیم که چگونه سفالهای بین النهرین با به کار بردن لعاب سفید مات و غیر شفاف به بدنهٔ سفالها در سطح ظروف شباهت به چینی ها پیدا کردند. ایرانیان با بکار بردن تصویر گلهای سفید در بدنهٔ ظروف کارشان خیلی به چینی ها شباهت پیدا کرده بود. کاسه ها و جامها با تزئینهای رنگینی حک شده و پوشیده از لعابهای شفاف بی رنگ کاملاً بطور واضح از روش سانگ (پینگ ــ چینگ)[۵] چینی تقلید کرده اند. بعضی از آنها بر اثر افزودن سوراخهای کوچکی که با لعاب پر شده است، ارزش بیشتری پیدا کرده اند، این سوراخها در برابر نور مثل پنجره های کوچکی روشنائی از خود رد می‌کنند و نمایان می‌شوند. قطعات شکسته ای از این نوع ظروف در موزهٔ بریتانیا دیده می‌شود که آنرا با طرح حرکت دسته جمعی اسب سواران در برابر پیچک های برگدار با سوراخهای ریز تزئین کرده اند. بر بالای این ظروف دعائی با آرزوی سعادت و رفاه برای مالک آنها جای دارد.[۶] قطعه شکسته ای از این ظروف نیز در قلعهٔ الموت پیدا شده است.

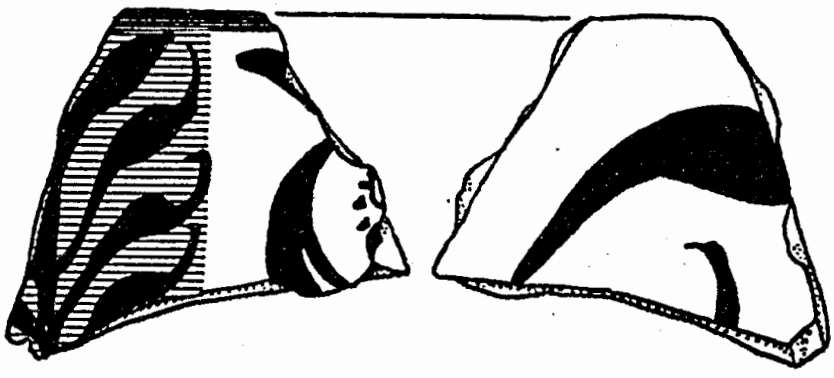
در سفالگری ایرانی تزئین درخشان سفالی قبل از نیمهٔ نخست قرن دوازدهم دیده نشده است. ساکنان بین النهرین اولین گروهی بودند که درقرن نهم کارهای زرق و برق داری رنگ آمیزی کردند، و این سنت به وسیلهٔ سفالگران مصری حفظ شد. واقعاً ممکنست که پس از سقوط سلسلهٔ فاطمیان درسال ۱۱۷۵م بعضی از سفالگران شهر قاهره به ایران پناهنده شده باشند. در تأیید این مطلب فی الحقیقه شباهتی میان ظروف زرق و برق دار قرن دوازدهم مصری و ایرانی وجود دارد. در ایران سندی دیده شده است که نشان می‌دهد دو مرکز تولید سفال

4 Sung 5- Sung (Ping-Ching)

۶ ــ این نمونه را در مقابل ص ۲۵۷ ببینید (مؤلف).

درخشان در آنجا وجود داشته است، اول در شهر ری که در چند مایلی تهران کنونی قرار دارد و در دوران سلجوقی شهر مهمی بوده است، دومی در شهر کاشان در جنوب تهران می‌باشد. هیأت توانست چند ظرف سفال شکسته رنگینی شفاف را در الموت پیدا کنند.

مهمترین سهمی که سفالگری ایرانی در این دوره دارد تکنیک نقاشی مات می‌باشد. تا این موقع فقط روش رنگ کردن سفال با روکش گل رنگین به عنوان ظرفهای شرق ایران و قفقازیا در سطح براق به صورت ظروف پر زرق و برقی که رنگهای پرزرق برق متالیکی داشتند و بار دوم در کوره پخته شده بودند متداول بود. در این ایام سبکی از نقاشی در رنگهای درخشان به براق و شفاف پا به میان گذاشته بود. چنین می‌نماید که سفال کاشان سهم عمده‌ای در پرورش این سبک بازی کرده باشد و ظروف مخصوص و زیبا حاصل کار کوره‌های کاشان[۷] است. تزئین این ظروف سیاه و آبی است و رویه‌ای براق بر سطح آنها کشیده‌اند. مشخصهٔ ویژهٔ این قبیل ظروف شاخهٔ درخت کوچکی است با برگهای مار پیچی، طرح اینها نظیر ظروفی است که در درهٔ الموت پیدا کرده بودیم (شکل ۱). قطعه



به مقیاس ۱:۱

۱ــ نمونه‌هائی از سفال زرق و برق‌دار سفال و جدار رنگین ساخته در کاشان در صفحه ۲۵۸ و ۲۵۹ نشان داده شده‌اند.

دیگری با خطوط ناپخته دیده شده است (شکل ۲). از الموت نیز تعدادی تکه سفالهای رنگین سیاه و دارای زمینه آبی شفاف به‌دست‌آمد. این ظروف بقدری در هم شکسته شده‌اند که پیوندشان کار دشواری است. ولی دارای مشخصه



شکل ۲، شکل ۳ به مقیاس ۱:۱

برجسته‌ای هستند که عبارت است از برگ شبدر مانند ساقه پیچیده و پیچک ناشی از شیوهٔ اسلامی، (شکلهای ۳ ٤)

در حدود همان ایام سفالگری ایرانی دچار تحول فنی پیچیده‌تری که مخلوطی از رنگهای شفاف و غیر شفاف یا تولید روکش رنگین بود، گردید. برای کسب این منظور ممکن است در یک ظرف به تنهائی کمتر از هفت رنگ به کار برده نشود. هیأت شکسته‌های این نوع ظروف را در مازندران پیدا نکرد، معهذا ظرف شکسته نقش داری که زمینه سیاه آن در زیر رنگ فیروزه‌ای درخشانی قرار دارد بقایای رنگ سفید بسیار شفاف لعابداری در آن دیده می‌شود.



شکل ٤ به مقیاس ۱:۱

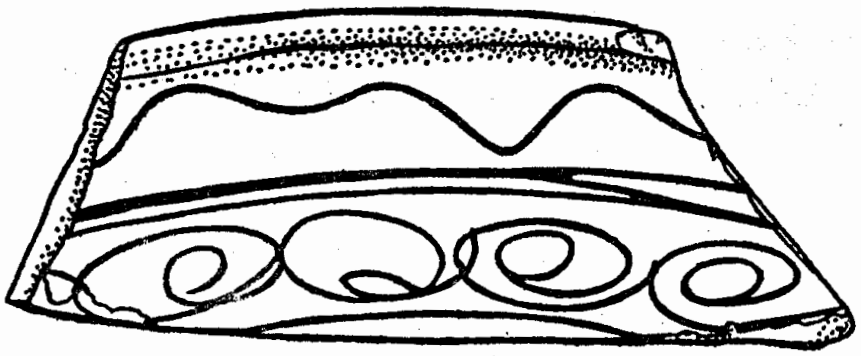
البته ظروفی که در بالا شرح داده شدند احتمالاً فقط آدمهای پولدار می‌توانستند به آنها دسترسی پیدا کنند. ظروف یک رنگ سادهٔ لعابداری در خیلی

از مراکز ساخته می‌شدند. معمولی ترینشان ظروفی هستند که با لعاب صاف لاجوردی یا فیروزه‌ای و گاهی هم تزئین روکار برجسته‌ای که به وسیلهٔ قالب چوبی درست شده است ساخته شده‌اند.

ظروف صاف فیروزه‌ای در الموت رایج بوده است و این مطلب را از خرده ظروفی که در آنجا یافتیم حدس می‌زنیم.

یکی از ظروف متداول عمومی در این دوره ظرف اسگرافیاتو[۸] بود. چندین تکه شکسته به وسیلهٔ هیأت در سرزمین حشاشین به همان شکل و هیأت قدح کامل سمیران بدست آمد. طرح آن نوعی قدح است که به شکل مخروطی بر پا ایستاده است و از ظروف خالدار بین النهرین مایه گرفته است، این ترکیب فاقد تزئین و با پراکندن رنگهای لعابی به وجود آمده است.

این رنگها فقط به صورت ناهنجار و زشتی مربوط به طرحهای حکاکی شده می‌باشد. ظرفهای مشابه در آذربایجان و ارمنستان به همان خوبی ایالات خزر ساخته شده‌اند. تزئینات بجز در قطعات زیبای مخصوصی به طور مختصر ترسیم شده‌اند، بعضی از مایهٔ اصلی تزئینی گرفته شده‌اند، سایرین بیش از طرحی ظاهر فریب نیستند. (شکل ۵)

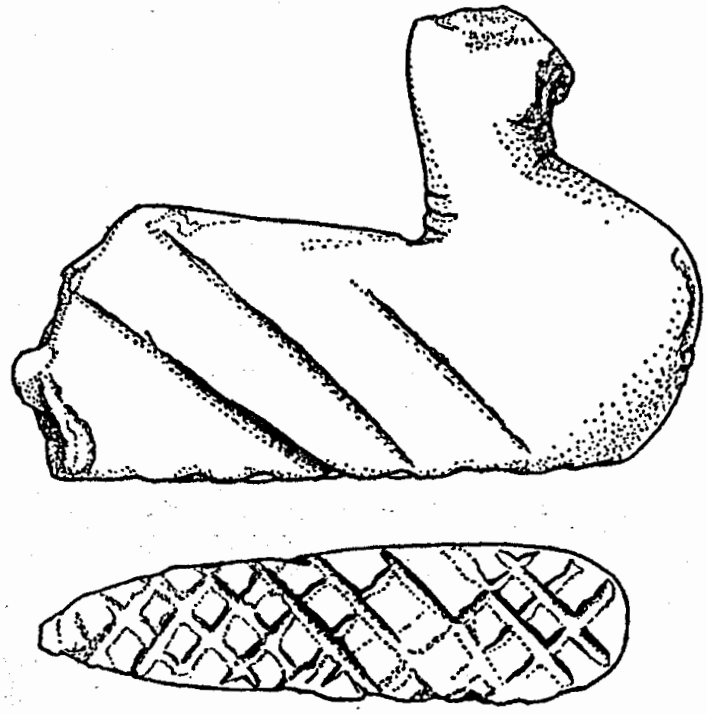


شکل ۵ به مقیاس ۱:۱

۸ ـ هنگ نمونه تصویر مقابل ص ۲۵۸

از چیزهای جالبی که در اشکور پیدا کردیم تعدادی کاشی فیروزه‌ای لعابدار بود. اینها بایستی به عنوان روکش دیوار سنگ چین درونی یا بیرونی به کار برده شده‌اند. شامل ردیفهای متناوبی از خرده کاشیهای ستاره‌ای شکل بودند. بایستی ازاینها برای روکار دیوارهای درونی یا بیرونی استفاده کرده باشند. شامل ردیفهای متناوبی از کاشیهای ستاره هشت پر به شکل شیشه و نوعی موزائیک بودند.

این قبیل کاشی کاریها یادآور مراتب فوق العاده‌ای از ظرافت و نکته سنجی است. از موقعی که هیأت ما سنگ پای قشنگی را که از مرمر خاکستری سفید به شکل فاخته تراشیده بود پیدا کرد می‌توانیم استنباط کنیم که در اینجا حمامی وجود داشته است. طرز ساخت این سنگ پا تا حدودی طبق روش خاصی است، ولی همین که نشان می‌دهد پرنده‌ای است کافی می‌باشد (شکل ٦)



شکل ٦ ــ به مقیاس ۱:۱

درصحت این ادعا که در تمام مراکز حشاشین ظروف لعابدار ساخته شده باشد تردیدهائی وجود دارد. هیأت ما نتوانست اثری از کوره‌های مخصوص این صنعت را پیدا کند ولی مقدار زیادی از سفالگری بی لعاب بومی در اینجا دیده می‌شد و شکی نیست که مقداری از اینها ساخت خود محل بود. این مسأله بر اثر فرصتی که پیدا کردن شیئی به رنگ قهوه‌ای تیره و سه گوش پیش آمد تأیید شد. این شیئی در میان ظروف قرار داده می‌شد تا وقتی که کوره می‌سوخت ظروف از هم جدا نگاه داشته شوند و مانع از ترکیب آنها بر اثر گرمای کوره گردد.

توضیحاتی دربارهٔ شمس کلایه

بقلم آقای چنگیز شیخلی

قلعه یا غاری که کتاب دژهای حشاشین از آن گفتگو می‌کند در گویش محلّی اسب طویله گفته می‌شود، این نام از مجموعهٔ استحکامات موجود در شمس کلایه است که به‌ترتیب از جنوب به شمال دارای قسمتهای ذیل می‌باشد: اسب طویله، انبار، حمام، غار معروف به گزنه سوراخ، غار کوه قلعه، قبله لوکا گرم لوکا.

۱ ــ اسب طویله غار دالان مانند است به طول ۱۵۰ متر و عرض متوسط ۲ و ارتفاع ۳ متر که بدون داشتن شاخه و انشعاب در میان لایه‌های فشرده کنگلومرا پیش رفته است بخش قدامی غار، تالاری است به ابعاد ۱۰×۵/۳ و ارتفاع نزدیک به ۱۰ متر که تنها بخش مسکونی این قلعه می‌باشد. سایر نقاطش به علت تنگی و پست و بلندی و نفوذ رطوبت و چکهٔ آبهای بهاری و وجود جریان هوای سرد و ناراحت کننده ناشی از آن غیر قابل سکونت و زیست می‌باشد و هیچگونه آثاری از مسکونی بودنش نیز به چشم نمی‌خورد. ساختمان بدنه غار کاملاً طبیعی و جز بخشهای جلوئی آن که آثاری از ساخته بشر دیده می‌شود بقیه طبیعی است.

۲ ــ آب انبار در کنارهٔ چپ تالار نزدیک به مدخل حفره‌ای است طبیعی که با دستکاری کردنش آنرا به صورت آبشاری طبیعی درآورده‌اند. طول آن ۸/۲ و عرض و ارتفاعش ۲ متر است. شکلش بیضی ناقص و هر چه از بدنهٔ به سمت کف می‌رود تنگ‌تر می‌شود و به شکل کشکولی درمی‌آید. کف و بدنهٔ آب انبار را با چند لایه گچ و ساروج پرکرده‌اند و هنوز استحکام و ظرافتش پرجاست. گوشه‌ای از کف آب انبار بر اثر خیال خام دفینه جویان سوراخ کرده‌اند آبگیر مخزن را تنبوشه‌هائی تشکیل داده‌اند که از بالا و در بخش بیرونی با آب باران پر می‌شدند. جای نصب این لوله‌ها در میان گچ سفید و محکمی که آنها را نگاه داشته است می‌توان دید[1].

۳ ــ حمام صخره‌ای است طبیعی و بیضی گونه که در دل کوه با دستهای هنرمند آدمی کنده شده است. از ابتدا تا لب پرتگاه و بدنهٔ حفره با گچ و آجر روی آن بدنه سازی شده و آنگاه با سه لایهٔ ساروج رویش را پوشانیده‌اند. این بدنه‌سازی گمان آب انبار بودنش را تأیید می‌کند. پهنایش ۲/۶ متر و کف آن انباشته از مصالح ساختمانی و قلوه‌سنگ است و تا لبهٔ پرتگاه کشیده شده است. علت انتخاب نام حمام برای بومیان بعید الذهن نیست و کیفیت و فضایش آن را به حمام شبیه ساخته است. با دقت در زوایای آن معلوم می‌شود که در روزهای سخت به عنوان آب انبار به کار می‌رفته است. از چیزهای دیدنی اینجا طاق رومی دست سازی است که بر بالای این قسمت زده شده است. این طاق بسیار ظریف و در فاصلهٔ کمی از طاق طبیعی حفره قرار دارد. آب ریز این قسمت حفرهٔ تنگ و ناهمواری است که ۳ متر از پشت آن وارد قلوه سنگها شده است. طاق باقی ماندهٔ دیوارهٔ بدنهٔ دارای ۴/۲ متر طول و اندکی بیشتر قوس کمانی آنست. روی مصالح ناهموار را با ظرافت و دقت گچکاری کرده‌اند و حاصل کار چنان درخشان است

۱ــ با آنکه هنگام بازدید نویسنده کتاب این لوله‌ها وجود داشته‌اند آینک اثری از آنها وجود

که گوئی آن را تازه ساخته اند. متأسفانه نورالله عنادی پسر جوانی اهل شمس کلایه که اینک مردی است و در تهران زندگی می‌کند، تنها فردی است که بدون وسایل فنی به راحتی از این قسمت بالا می رود وقسمتی از آن را خراب کرده است. بر بدنهٔ این طاق یادگارهای بسیار با زغال نوشته بودند. و چون پیتر ویلی نامی ازاین یادگارها نبرده است ممکن است بعد از مسافرت هیأت مردم رفتن به غار را ساده دیده و اقدام به رفتن درون آنجا کرده باشند. در گذشته راهی تقریباً عمودی این بخش را به غار گزنه سوراخ و دیگر بخشهای مهم وصل می‌کرده است. اینک آن راه وجود ندارد ارتفاع ۴۰ متر است. نورالله به سادگی از آن می‌گذرد اما هر بیننده ای دچار وحشت می‌گردد.

۴ ــ غار گزانه سوراخ[۲]: این غار در واقع بخش میانی مجموعهٔ شمس کلایه را تشکیل می‌دهد. چنانکه پیتر ویلی اشاره کرده است نخستین بار به وسیله گروه انگلیسی مورد بررسی قرار گرفت. پس از بازدید گروه انگلیسی پای علاقمندان و ماجراجویان هریک به نیّتی و در اندیشه ای به آنجا باز شد. گرچه از این افراد خبری و نوشته ای در دست نیست ولی از میان بومیان نورالله عنادی به آنجا قدم نهاد. در سال ۱۳۳۹.ش وقتی که گروه انگلیسی به پای این غار عظیم رسیدند به علّت نداشتن وسیله و کوهنورد ورزیده بر آن دست نیافتند. اصولاً کار گروه قابل انتقاد بود و گوئی قصد داشتند در روشنائی روز از دست زدن به اقدامی مشهود خودداری کنند. بنابراین بدون وجود شرایط مناسب دست به اقدامی خطرناک زدند که ممکن بود نتایج ناگواری به بارآورد. در سال ۱۹۶۱.م/۱۳۴۰.ش بار دیگر پیتر ویلی همراه گروهی دیگر به ایران وارد شد. در این سفر با استفادهٔ از تجربیات سفرهای پیشین ازجوبراون Joebrown[۳] کوهنورد نامدار انگلیسی از گروه هیمالیائی و جورج بند یکی دیگر از کوهنوردان سرشناس که نخستین بار به قله ۸۶۱۴ متری کانشن جونگا سومین قلل مرتفع جهان صعود

۲ــ وجه تسمیه گزنهٔ سوراخ آن است که بوته هائی در گزنه جلوی دهانهٔ غار روئیده است.

کرده بود همراه آوردند و کوهنورد اخیر برای اولین بار خود را با وسایل کوهنوردی به گزنه سوراخ رسانید و این را کاری دشوار می‌نامید. حاصل کارشان تهیه فیلمی ۱۶ میلیمتری به مدت ۲۵ دقیقه بود که غار حشاشین نام داشت و از طریق تلویزیون B.B.C انگلستان تهیه و در سال ۱۳۴۹ نیز جزء سریال تلویزیونی ماجرا از تلویزیون ملی ایران پخش شد.

متأسفانه در این کتاب نویسنده به شرح جزئیات نپرداخته و نقشه و عکس و طرحهای لازم را ضمیمه کتاب نکرده است.

نگارنده در سال ۱۳۶۳.ش به همراه گروهی از اعضاء هیأت یعنی آقایان عباس امینی، بهمن بوستان، امیر حسن شاملو، اکبر شفیع زاده طی برنامهٔ سه روزه‌ای به این غار رفتیم. سرانجام طی تلاش خطرناک به همراه دو تن از جوانان روستا به اسامی محمد تقی ذوالفقاری و غلامعلی صفاری وارد غار شدم متأسفانه به علت کمبود وقت و نداشتن وسایل و افراد مورد نیاز در ۲/۱ ۸ بعد از ظهر بدون بررسی علمی کافی فرود آمدیم. امیدوارم روزی توفیق پیدا شود که بتوانم به صورت کامل گزارشی تهیه و به پیشگاه محققان تقدیم دارم.

۵ ــ غار کوه قلعه[۳]: دژ اسرار آمیز و تسخیر ناپذیری بود که از هفتصد و پنجاه سال پیش تا کنون پای انسانی به آن نرسیده بود. راه گشای این غار جوان ایرانی تعلیم ندیده فاقد وسیله و استثنائی یعنی نورالله بود. خودش تعریف می‌کرد که اولین بار در چهارده سالگی وقتی برای چرای گوسفندان کنار این غار رسید نسبت به این قسمت حس کنجکاوی وی تحریک شد. روزی کفشهایش را از پا کند و از بدنهٔ شکاف باریک به سوی دیوارهٔ خزید. ابتدا وارد دهانهٔ اسب طویله شد و از گذرگاه ترس آور و گربه رو گذشت و وارد فضای نسبتاً وسیع انبار شد و از آنجا وارد حمام گردید و سپس از باریکهٔ راه ترس آور به صورت معلق خود را به

---

[۳] چون اسم مشخصی نداشته است آن را به صفت مکانی موسوم کردیم زیرا کوه مجموعه شمس کلایه و کوه قلعه می‌گویند.

گزنهٔ سوراخ رسانید. تنهائی و ترس و تاریکی باعث شد که سر را وارد غار نکند، از کنارهٔ دهانهٔ گزنه سوراخ که در برخی جاها پهنایش بیش از چند بند انگشت نبود و چون خطی کبود در ارتفاع ۴۰ متری بر سینهٔ دیواره کشیده شده است گذشت و پنجه های انگشتانش را به زحمت در تیزی سنگهائی که از ریگ بزرگتر نبود بند کرد و پیش رفت. وجب به وجب پیش رفت تا به دهانهٔ شکاف رسید و بدون نتیجه ای از همان راه بازگشت. از آن پس نورالله بارها این راه را پیمود امّا هرگز پا به درون غار ننهاد.

چنانکه اشاره شد هیأت در سال ۱۳۶۳.ش از غار گزنه سوراخ بازدید نمود، در تحقیقاتی که به عمل آمد معلوم شد غار «بی نام» مجموعهٔ شمس کلایه هنوز دست نخورده و بکر مانده است و حتی گروه مجهز و کوهنورد ورزیده انگلیسی نیز به سراغ آن نرفته اند. در اواخر مردادماه ۱۳۶۳ به همراهی دو تن از اعضاء هیأت غارشناسان ایران آقایان اکبر شفیع زاده و بهمن بوستان و نورالله عنادی با تجهیزات کامل راهی شمس کلایه شدیم. در روز پنجشنبه اول شهریور ماه ۱۳۶۴ پس از تلاشی پرخطر و چهار ساعته به اتفاق نوالله وارد غارشدیم. برای من باعث غرور و مباهات بود که پس از ویرانی منطقه به وسیله مغولان احتمالاً اولین کسی بودم که قدم به این ناحیهٔ ناشناخته می‌گذاشتم. جلوی دهانهٔ غار تالاری است به طول و عرض ۱۰ متر و ارتفاع ۵ متر که توده‌ای از فضولات کبوتران درون آن انباشته شده است. سراسر دهانهٔ غار با دیوار سنگ و گچی پوشیده شده و در ۱۰ متری شیب تند بیرون دهانهٔ غار نیز در لب پرتگاه باز مانده سکوئی سنگ و گچی دیده می‌شود که جزء استحکامات قدامی غار محسوب می‌شود. در کنارهٔ چپ دهانهٔ غار از درون تالار شکاف باریک غارمانندی است که کف خاکی آن با شیب تندی به لبهٔ پرتگاه می‌رسد. مدخل این شکاف از بالا با سنگ و گچ چیده شده و دریچه مانندی به وجود آورده است که عبور از آن طریق صورت می‌گرفته است. چون با دقت و بررسی بنا و کیفیت این مجموعه معلوم می‌شود که در روزگار آبادانی به وسیله راههای ارتباطی از بالا به یکدیگر راه داشته است تا

هنگام محاصره و قطع راههای ارتباطی پائین دژنشینان بتوانند با یکدیگر در تماس باشند. انتهای این شاخه به صورت تنگنائی درمی‌آید که شاید برای جلوگیری از ریزش و یا نفوذ آب بهاره با سنگ و گچ چیده و مسدود کرده‌اند.

از تالار جلوی غار دو راه جدا می‌گردد. راه روبروی دالان معبر اصلی غار بوده و راه قسمت راست یک دهلیز فرعی ساده است به عرض ۳ و ارتفاع ۲ متر با خاکی نرم و نمناک که پس از ۲۵ متر به سمت چپ چرخیده به دالان اصلی راه می‌یابد. و سپس دنبالهٔ آن سر راست پیش رفته در عمق ۶۰ متری در حفره‌ای کوچک و کوتاه پایان می‌گیرد. در اینجا هیچگونه آثار دستی دیده نمی‌شود و همانست که از آغاز پیدایش وجود داشته است زیرا رطوبت و سردی هوا و نیز کمی گنجایش آن جای مناسبی برای زیست نیست و محل سکونت دژنشینان فقط در دالان اصلی و تالار جلوی غار بوده است. بر روی سنگهای بدنه و کمی از سقف حفره در اثر چکه‌های آب استالاکتیتهای کوچک پنیری پیدا شده است و این دگرگونی تا حدی باعث تنوعی برای چشم در برابر ساختمان یکنواخت غار است. تنها جاندار اینجا خفاش خفته آویزان شده‌ای بود که حتی ورود ما نیز آرامشش را بهم نزد.

از خرده سفالهای گوناگونی که به مقدار زیاد در گوشه و کنار غار پراکنده شده بودونیزازدیگر اشیاء خرده‌ریزی که از لایه های کنارش پیدا شد و بررسی ساخت و کیفیت آنها چنین می‌نماید که این غار از هنگامی که در دسترس آدمیزاد قرار گرفته است تا زمان ویرانی فقط طی دوره‌ای مشخّص مورد استفاده قرار گرفته است و سپس متروک شده و به فراموش سپرده شده است.

در کنارهٔ چپ دهانهٔ غار و تقریباً چسبیده به آن حفرهٔ بزرگ غارمانندی است که وجود دو تیر چوبی بزرگ که در بدنهٔ آن کار گذاشته شده بود معلوم می‌کرد که غارنشینان از آن نیز استفاده کرده‌اند. در کنارهٔ چپ قسمت بازماندهٔ حفره باریکه راهی دیده می‌شود که عبور از آن تا چند متر البته با قبول خطر میّسر است ولی دنباله‌اش که به دهانهٔ غار تپه لوکا یعنی آخرین بخش این مجموعه

شگفت انگیز می‌رسیده از میان رفته است. در روی این معبر بر لبهٔ پرتگاه دو پایهٔ کوتاه سکو مانند نزدیک به هم وجود داشت که از سنگ و ساروج ساخته شده و بر اثر گذشت زمان و نفوذ آب باران به رنگ بدنهٔ کوه درآمده است، لذا تا دقت نشود به چشم نمی‌آید.

به طوری که نورالله می‌گفت روی هریک از این دو پایه نیز تیر چوبی قطوری وجود داشته است که یک سرش در روی زمین به دیوارهٔ کوه تکیه داشته و محکم شده و سر دیگرش در فضا رو به بالا پیش رفته بود. نورالله خودش اینها را کنده و به پائین پرتاب کرده بود.

با توجه به وضع ساختمان دهانهٔ غار به ویژه مدخل قبله لوکا چنین می‌نماید که کارگذاردن این تیرها به وجود آوردن چیزی شبیه به چرثقیل بوده است که با قرقره و طناب همانند آنچه امروزه در نمای ساختمانها دیده می‌شود به کار می‌رفته است و اشیاء و احشام و شاید هم انسان را به وسیلهٔ آنها در سبدهای بزرگ و محکم جای داده و بالا کشیده به درون دژ برده‌اند، زیرا این کار در برابر عبور از راههای دشوار و خطرناک کوتاهترین و ساده‌ترین طریقه بوده است.

۶ ــ غار «قبله لوکا»[۴]: در جبهه شمالی کوه قلعه دورتر از آنچه دیگر غارها بهم نزدیک شده‌اند، دهانهٔ عریضی دیده می‌شود که رو به سوی قبله دهان باز کرده است. نخستین چیزی که جلب نظر می‌کند دیوار صاف ساروجی کرم رنگ آنست که در جلوی دهانه قرار دارد ولی البته این صافی خطای باصره است و از نزدیک چنین نیست. برای رسیدن به دهانه غار بایستی مسافتی به سمت چپ دیواره یعنی به سوی غرب رفت. پس از صعود از بدنه صخره‌ای کوتاه شکاف تنگی پیش می‌آید که درخت خودروئی جلویش را گرفته است. این شکاف بدن گیر است و افراد درشت اندام به دشواری از آن می‌گذرند. ارتفاع شکاف از سطح زمین تا کف غار در حدود ۱۰ متر است و برای بالا رفتن بایستی با فشار بدن

۴ ــ لوکا در گویش محلی به مفهوم غار و دخمه می‌باشد قبله لوکا یعنی غار رو به قبله.

و دستها خود را آرام آرام بالا کشید. ابتدای دهلیز غار وضع خاصی دارد به این طریق که قسمت جلوی آن که دنبالهٔ همان شکاف می‌باشد در کف غار تنگتر شده است و از درونش نمی‌توان عبور کرد بلکه باید پاها را در دو سوی شکاف گذاشت و با احتیاط عبور کرد و در فاصلهٔ ۱۰ متری به دهانهٔ دهلیز غار که در بلندی تقریباً ۸ متری زمین در فضا باز می‌شود رسید. چیزجالبی که در اینجا وجود دارد دو قطعه پل کوچک است که در دو قسمت از شکاف با فاصلهٔ چند متر از یکدیگر با سنگ و گچ ساخته شده است. اندازه و استحکام این دو پل به گونه‌ای است که انسان می‌تواند روی آن بایستد. به نظر می‌رسد که برای نگهبانی و یا کنترل شکاف و جلوگیری از ورود افراد به آن ساخته شده باشند. از سوئی امکان دارد مانند آنچه دربارهٔ قسمت پیشین گفته شد به عنوان جرثقیل برای بالا کشیدن اشیاء از چوبی که رویش قرار داده‌اند استفاده کرده باشند، زیرا حمل و نقل وسایل از این شکاف بسیار طاقت فرساست. از لبهٔ شکاف دنبالهٔ دالان اصلی غار به صورت مستقیم به طرف شرق ادامه یافته است، پهنای آن نزدیک به دو متر و بلندیش نیز در همین حدوداست، کف آن انباشته از قلوه‌سنگهای درشتی است که احتمالاً برای پرتاب به پائین به کار می‌رفته‌اند. این دهلیز با بدنه و سطح تیره رنگ یک نواختش تا ۵۰ متری ادامه می‌یابد و در آنجا یک سه راهی به وجود می‌آورد. راه مستقیم که ادامه قسمت اوّل است تا ۲۰ متری ادامه می‌یابد و کمی تنگ و کوتاه می‌شود و از اینجا به بعد نیز تا ۱۰ متر دیگر یک نفر به سختی می‌تواند خود را به جلو بکشاند. از ده متری به بعد هم معبر بسته می‌شود و راه غار قبله لوکا پایان می‌پذیرد[۵] در کنار راست معبر تنگ شده شاخهٔ بسیار تنگ و باریکی است که با چرخشی ۹۰ درجه از دهلیز اصلی عار جدا شده به سمت جنوب می‌رود که

۵ ــ در روستای شمس کلایه افسانه‌ای وجود داشت و می‌گفتند از پیرزنی از اهالی محل شنیده‌اند که مادرش تعریف کرده است در روزگار جوانی همراه با جمعی از دختران روستا بامدادان وارد غار شده و ظهر به اندج رسیده‌اند. (اندج با شمس کلایه ۷ کیلومتر فاصله دارد.) و سپس غروب به شمس کلایه بازگشته‌اند. شایعست که دهانه شکاف طولانی غار بر اثر ریزش بسته شده است.

گذشته از تنگی سراسر دیواره اش مملوّ از سنگهای سوزنی است و عبور غیر مقدور است. بخش مهم و جالب و دیدنی این غار تالار بزرگ آنست که از سه راهی گفته شده به سوی جنوب پیش می‌رود، این بخش از غار بر خلاف دیگر بخشهای آن تالاری وسیع دارد که تابش نور وارده از دهانه تا مسافت زیادی از فضایش را روشن می‌کند، درازایش ۳۶ متر و پهنایش ۶/۵۰ متر و بلندی میانه اش به ۲ متر می‌رسد کفش خشک و خاکی و دارای شیبی ملایم در جهت دهانه بزرگ آنست، عرض و ارتفاع دهانه و تالاریکی است. نزدیک به دهانه در سمت چپ تالار شاخه نسبتاً بازی است که کفی ناهموار به درازای ۲۷ متر دارد. این قسمت نیز منتهی به شکاف تنگ گربه روئی غیر قابل عبور می‌شود و جز با نور چراغ امکان دسترسی به آنجا وجود ندارد. دهانهٔ غار چشم اندازی باز و دلپذیر دارد و در پایانش رشتهٔ کبود رنگ کوه قبله به چشم می‌خورد و در ورای آن آسمان فیروزه ای شمس کلایه روحنواز است. هوای این قسمت از غار در اثر تابش نور و جریان هوا خشک و چون فاقد هوای سرد و مرطوب غارهای دیگر است غارنشینان آنرا جهت سکونت خویش اختیار کرده اند.

سراسر زیر دهانهٔ غار را برای رفع ناهمواری و جلوگیری از ریزش لبه آن بدنهٔ دیواره را با یک لایه ساروج ضخیم به بلندی ۱/۴۰ متر ساخته اند و این قسمت است که از پای دیواره شمالی دیوارهٔ جلوی دهانه غار را دارد. در لبهٔ سمت چپ دهانه مشرف به پرتگاه حفره ای است به طول ۳/۵ و عرض متوسط ۲ و ارتفاع یک متر که انتهای آن دو اشکوبه می‌شود که پایان اشکوب بالا را با سنگ و ساروج بسته و به صورت طاقچه درآورده اند و چنین می‌نماید که از اینجا به عنوان انبار استفاده کرده باشند. آنچه دیدنی و تحسین برانگیز است یک ردیف پلکان کوچک دیده می‌شود که از لبهٔ چپ دهانهٔ غار به سمت پائین نرفته است. این پلکان از سنگ و ساروج ساخته‌شده و با مهارتی استادانه بر بدنهٔ عمودی کوه زده شده و چون آشیانه پرستو معلّق در فضا آویخته است. تعداد هفت پلهٔ آن به درازای ۴/۲۰ متر باقی و بقیه فرو ریخته است و نشان می‌دهد که دنبالهٔ آن به روی راه

باریکه‌ای رسیده که جرثقیلها رویش قرار داشته‌اند و از این نقطه لوازم و مایحتاجشان را بالا برده و درون غار حمل می‌کرده‌اند. نگاهی به این گذرگاه و یاد دلیرانی که مدافع این استحکامات بوده‌اند در پرتگاه ۴۰ متری هراس‌انگیز وحشت و تحسین را در آدمی برمی‌انگیزد. کاوش اندک مقداری سفال زمخت و ساده به دست داد.

در گوشه‌ای مقداری پشکل گوسفند دیده شد و معلوم گردید که غارنشینان برای تغذیه هنگام سختی و ضرورت احشامشان را به داخل غار آورده‌اند.

۷ ــ در شیب تند دامنهٔ جنوبی «کوه‌قلعه» نیز حفره‌ها و غارهائی به چشم می‌خورد که از دور چون لانهٔ زنبور بر سفیدی صخره خودنمائی می‌کنند. آقای پیترویلی رئیس سه هیأت بازدید کننده از آثار اسمعیلیان این قسمتها را بازدید کرده و خرده سفالهای روزگاران نزدیک را در آنجا مشاهده کرده است. در مرداد ماه ۱۳۶۳.ش که از غار گزنه سوراخ بازدید می‌کردم. این حفره‌ها نیز نظرم را جلب کرده از بزرگترینشان که «گرم لوکا»[۶] نام داشت دیدن کردم.

این غار ساختمانی ساده و تالار مانند دارد و حفراتی کوتاه نمناک و گرم دارد و از گودالهای کف آن چنین معلوم می‌شود که دارای آب بهاره می‌باشد. این غار دو دهانهٔ تنگ همجوار دارد و به بلندی ۱/۱ و پهنای ۲/۵ متر دارد. عرض غار در قسمت قدامی پهنتر است و به ۴ متر می‌رسد. کف غار شیبی سنگلاخ و تند دارد ولی کمی بعد سر بالائی پدیدار می‌شود، بدنه‌اش ساده و فاقد هر نوع سازندگی و آثار آدمی است. تالار اصلی غار به درازای ۶۷ و پهنای ۲۲ متر و بلندی سقفش به ده متر می‌رسد. اثر ساختمانی به چشم نمی‌خورد فقط گودالی در گوشه‌ای از کف غار مشاهده می‌شود که نمایانگر تلاش دفینه جویان است.

حاصل این گردشها و کاوشهای ما در این قسمت متأسفانه با نظر گروه انگلیسی هماهنگی ندارد. آنچه جوینی در جهانگشای شرح داده است و آنچه ملاحظه می‌شود نمی‌تواند با میمون دژ مطابقت کند. دهانهٔ غارها به‌ویژه در

فاصله ای که میدان جنگ به وجود می‌آورد به قدری کوچک است که امکان به کار بردن منجنیق را منتفی می‌سازد، جوینی از منجنیق مدافعان نیز که بر مهاجمان سنگباران می‌کردند یاد می‌کند ولی هرگز نمی‌شود از درون غار با منجنیق سنگ به بیرون پرتاب کنند. جوینی از مقرّ رکن الدین خورشاه به عنوان قلعه ای یاد می‌کند که هنگام تسلیم شدنش خود به اتفاق دهها نفر از آن فرود آمدند. ولی در این چند غار امکانات زندگی برای چنین جمعیت و حکومتی فراهم نبوده است. مکان جغرافیائی، موقعیت طبیعی، وضع ظاهری غارهای شمس کلایه با میمون دز مندرج در جهانگشای جوینی اختلاف بسیار دارد. اگر بخواهیم کمال ساده دلی و حسن نیت را نشان دهیم بایستی وجود جوینی و کتابش را نادیده بگیریم تا بتوانیم خود را از قید انطباق ذهنی آسوده کنیم.

با وجود علاقهٔ فراوان گروه انگلیسی به ویژه آقای پیتر ویلی برای آنکه کاشف میمون دز به حساب آیند ولی وقتی به قلعه شمال غرب گرمرود می‌رود و یا زمانی که به شیرکوه می‌رود تردید و دودلی بر وی غلبه پیدا می‌کند که مبادا اینجا میمون دز باشد، من هرگز نمی‌توانم در جهت وجود میمون دز در میان غارهای شمس کلایه با سخنان آقای پیتر ویلی موافق باشم. در سفری که تابستان در معیت آقای علی محمد ساکی دوست گرامی و مترجم کتاب استارک و کتاب حاضر و آقای اکبر شفیع زاده به شمس کلایه و دیگر قلاع الموت رفتیم ضمن بازدید از نویزر شاه دریافتیم که انطباق میمون دز از نظر نوشتهٔ جوینی و موقعیت این قلعه نمی‌توان نظر جناب آقای دکتر منوچهر ستوده را نیز یکسره پذیرفت.

جوینی از تپه ای سخن می‌راند که سه چشمه دارد، تپه دیگری مشرف بر آن وجود داشته است که چتر آفتابی هلاکوخان را بر پای داشته اند، منجنیقها بر آن مسلّط بوده اند. نویزر نیز چنین نیست، ضمناً بعضی از محلی هم عقیده دارند که قلعه اندج همان نویزر است. در سال ۱۳۶۳ از آقای غلامعلی صفاری راهنمای خود شنیدم که داستانی محلی وجود دارد مبنی بر اینکه مردی بلند قامت و غول آسا دراین قلعه خرابه بوده است که پس از فرود یک پای خود را در یک

طرف و پای دیگر را در یک طرف رودخانه قرار می‌داد و آب می‌خورده است. این قلعه بر کوه‌سنگی کم ارتفاعی قرار گرفته است و هنوز هم قسمتی از پایه به ابعاد ۲×۲ در میان آب دیده می‌شود. با تمام این مطالب تحقیقات ما تا کنون در مورد جای حقیقی میمون‌دژ به جائی نرسیده است، برای آنکه به این گفتگو خاتمه دهم تصور می‌کنم بهتر آنست یکی از راههای ذیل را انتخاب کنیم.

۱ ــ در متون قدما سندی همسنگ جوینی یا دقیقتر از او پیدا کنیم که توضیحی بیشتر نوشته باشد و جوینی را کنار می‌نهیم.

۲ ــ یکی از دو نظر مربوط به آقایان دکتر منوچهر ستوده و پیتر ویلی را بپذیریم.

۳ ــ در پی یافتن اماکن و قلاع ویرانهٔ تازه‌ای برآئیم، باشد که تلاشها مثمر ثمر واقع شود و محل واقعی این قلاع را پیدا کنیم.

شهریور ماه ۱۳۶۶ ــ شیخلی

فهرست اشخاص وقبایل

آ:

آتش بگ ۱۹۰

آرتورکلاس ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۷، ۳۲۶

آقاخان محلاتی ۳۶۱

آقاخان ملکی ۲۱۷

آل بویه (سناتور) ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳

آل سلجوق ۳۸۹

الف:

اباقا ۲۰۰

اچ ــ بوبک ۳۷۹

اچ ــ بروکس

ادوارد دوم ۸۴

ارغون ۲۰۰

اسمعیل ۳۶۳، ۳۶۴

اسمعیلیه ۲۱، ۴۰، ۷۴، ۱۳۹، ۱۹۵ ۱۹۸، ۲۸۲، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶

استوارت ۲۷، ۲۹، ۲۳۳، ۲۹۷، ۳۲۵

اشترن ۲۹، ۳۰، ۳۸، ۷۲، ۷۴، ۸۰

اکبر شفیع زاده ۴۰۲، ۴۰۳

الراشد ۳۳۳

المسترشد ۳۳۳

الموتی (نورالدین) ۲۵۴، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۲، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۱۴، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۶

امیرحسن شانلو ۴۰۲

امیرسیف الدین ۲۰۱

ایوانف ۲۸، ۲۳۴، ۲۷۵، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۸، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۸۱

ب:

برنارد برایت ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۹
بریان اسپونر ۳۱
بریندل ۲۳۴
بزرگ امید ۲۴، ۲۵، ۳۲۵، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۳۸
بروس هاریسون ۲۹، ۳۱
بویل (دکتر) ۲۰۰
بریس نویس ۳۱
بنی امیه ۳۶۲
بوقاتیمور ۲۰۰
بوقانوین ۲۰۱
بویل (دکتر) ۳۰، ۲۰۰
بهمن بوستان ۴۰۲، ۴۰۳

پ:

پیترویلی ۱۵۸، ۴۰۱، ۴۰۹، ۴۱۰
پولیت بورو ۱۱۸

ت

تانگ شاین ۳۹۱

ث:

ثابتیان (مینو) ۴۱، ۴۲، ۱۵۰، ۲۴۹، ۳۲۵، ۳۲۸ وصفحات دیگر

ج:

جان ۱۲۱
جاه کورلو ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۶۰، ۱۸۸، ۳۲۲، ۳۲۹
جرالد هاوکینز ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۶۴، ۸۱، ۸۲، ۹۱، ۹۴
جرج مید ۴۰۱
جین ۲۹۷
جعفربن محمد(ع) ۳۶۱، ۳۶۳
جعفر خمامی زاده ۱۵۲
جفعر قاطرچی ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۲
جوبراون ۲۳۰، ۴۰۱
جوفری هاریسون ۲۹
جوینی ۲۱، ۲۵، ۳۰، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۶۵، ۲۸۲، ۲۹۰، ۲۹۳، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰

ح:

حاتمی ۹۱، ۹۴، ۱۱۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۲۲۲
حافظ فرمانفرمائیان ۱۹
حسن(ع) ۳۶۲
حسن دوم ۳۶۵
حسن صباح ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۳۰، ۳۰۹، ۳۶۲، ۳۶۶ وصفحات دیگر
حسن محمدی ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱

حشاشین ۳۹، ٤٠، ۸۵، ۲۱۵، ۳۸۷، ٤٠۲
وصفحات دیگر
حسین (ع) ۳٦۱
حسین علاء ۷۲، ۷٤، ۷۵، ۷۷، ۳۲٦

خ:
خررشف ۵۷
خیام ۲٠، ۲۸۱

د:
داریوش اول ۷٤
داعی کبیر ۲۱
دکتر زاهدی ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸٠
دلار چند ۳٤۳
دونهایم ۳٦
ویگبای برینذل ۲۱، ۲۳٤

ذ:
ذوالنور ۱۹۱
ذوالفقاری ٤٠۲

ر:
رابینو ۱۲۲، ۱۲۹، ۱٤۵، ۱٦۸، ۱۸٤، ۱۸٦
رالف ایزارد ۲۳٠، ۲٦۳، ٤٠۱
رالف پیندرویلسن ۳۸، ٤٠، ٤٤، ۸٠، ۸٦، ۳۸۹
رالنسن ۹۸، ۱٠٠، ۱٠۱، ۱٠٤
ربرت موس ٤۷، ۷۷، ۷۹، ۸٠، ۸۱، ۸۲، ۸۵، ۸٦، ۸۸، ۱۱۵، ۱۱٦، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۹
رستم ۱۳۸، ۲۹٠
رستمی ۲۹٦
رکن الدین خورشاه ۲۹، ۹۹، ۲۰۳، ۲٠٤، ۲٠٦، ۲٠۸، ۲۲۸
رگنار ٤۳، ٤٦، ۱۱۵، ۲۳۵، ۳۳۸
وصفحات دیگر
رودی داگمور ٤۲، ٦٦، ۸۲، ۱٤٦، ۳۳۸
وصفحات دیگر
ریچارد ۲۵، ۳۱، ۵۵، ۳۱۲، ۳۲۸، ۳۸۷
وصفحات دیگر

ز:
زروانیان ۱۹۱

ژ:
ژرششم ۸۵
ژولیوس سزار هانشه ۱٠۱، ۱٠۲

س:
ساموئل اشترن ۱۲۲، ۲۸٤
سانگ پینک چینک ۳۹۳

ستوده(دکترمنوچهر)٦٩، ١٤٦، ١٩٢، ٤٠٩، ٤١٠
سرجرج بینی ٤٠
سرکلود اوجین لک ٤٠، ٢٥٦
سلجوقی ٢٤
سیمون ار اوینگ ٤٩، ٥٠
سینوری ٤٤

ش:
شاه عباس ٦٦
شروانشاه ١٥٧
شکراله ٣٦، ٢١٧، ٢١٨، ٢٢١، ٢٢٢، ٢٧٥، ٢٨٧
شلی ١١٢
شیخ مرتضی گازرخانی ٢٧١

ع:
عباس امینی ٤٠٢
عزیز ١٣٦، ١٣٧، ١٥٦، ٣٨٤
علاء الدین ٢٠١
علوی ٧٠، ٧٢، ٧٤، ٧٥
علی ابن ابیطالب (ع) ٣٦١، ٣٦٢
علی امینی ٣٥٤
علی بابا ١٧٢
علی شکاور ٣٥١
عمر ١٠٠

غ:
غلامعلی صفاری ٤٠٢، ٤٠٩

ف:
فاطمه (ع) ٣٦١
فاطمه ١٩، ٢١، ٢٢، ٢٤، ٢٦٣، ٣٦٤، ٣٩٣
فردریک کبیر ٣٦٤
فریا استارک ٢٨، ٣٠، ٢٦٥، ٢٨٤، ٣٠٦، ٣١٧، ٣٢٨، ٣٣٢

ق:
قورچی بیگی ٢٨٤
قریش ٣

ظ:
ظهیر الدین ١٤٦

ک:
کلنل شیل ٣٧١
کلنل مون تیت ٢٧
کوین لک ٣١
کورش ٧٤
کوکاایلکای ٢٠٠

گ:
گزنفون ١٦٢

ل:
لویدز ٤٩

م:
مایلز دوریس ٤٩، ٥٠
مایک ٦٩، ٨٢، ٨٥، ١٦٨، ٢١٩، ٣٥٧
مایکل اولویه ٤١
مایکل دونهایم ٣١
مایکل گوین ٢٩، ٣١، ٦٣، ٦٥، ٧٨، ١٧٧،
محمد ٥٩، ٦٠، ٣٦١، ٣٦٢
مراغی ها ٣١٣
مریم ٥٩
مسیح ٥٩
مغول ١٩
موسولینی ٢٨٥
مهدی(عج) ٣٦٢
مینورسکی ٧٦، ١٠٣

ن:
ناصرخسرو ٩٦
نبوی ٤٤، ٦٩
نزار ١٩، ٣٦٥
نظام‌الملک ٢٠، ٢١
نوراله عنادی ٤٠١، ٤٠٢، ٤٠٤، ٤٠٥

و:
وبرت لوس ٤١
وود ویلیام ٣١
ولینگتن ٣١، ٣٣، ٨١

ه:
هاینبال ٣٢٥
هودسن (مارشال) ١٠٣
هلاکوخان ١٩، ٣٦٤، ٣٧٦، ٣٨١

ی:
یعقوبی ٣٣١

فهرست جایها

آ:

آبادان ۸۳

آرارات ٦٤

آذربایجان ۹۷، ۱۰۲، ۳۹۲

آمریکا ۷۹، ۹۰

آمریکای جنوبی ۹۱

آناطولی ۳۳

آنکارا ۵۷، ۵۸

الف:

ادینبورگ ٤۲

ارزروم ٤۷، ۵۸، ٦۱، ٦٤، ٦۵

ارکم ۱۷۰، ۱۷۲

ارمنستان ۳۹۲

اروپا ۷۸

اسب طویله ۲۷۰، ۳۹۹، ٤۰۲

اسپیودر ۲۰۰

اسپیلی ۳٤۷

استانبول ۳۲، ۳۳، ۵۷

استرآباد ۱۲۲

اسکاندیناوی ۱۳۸

اشکور ٤۰، ۸۳، ۸۵، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲٤، ۱۲٦، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۵٦، ۱٦٦، ۱۷۰، ۱۸۸، ۱۹۷، ۲٤۲، ۲۵۱، ۲٦۹، ۲۸۷، ۳۲۵، ۳٤۱، ۳۹۷

اشکور سفلی ۱۳۱، ۱۳٤، ۱۳٦، ۱٤٤، ۱٤۵، ۱٤٦، ۱٤۸، ۱٤۹، ۱٦۳، ۱٦٤، ۱٦۵

اشکور علیا ۷۰، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷٦، ۱۷۷

اصفهان ٦٦

افغانستان ۵۰، ۷٦

اکسفورد ۳۱، ۳۲، ٤۱، ۲۹۷
اله نشین ۲۰۰
البرز ۲۳، ۲٤، ٤٤، ٦٦، ۸۵، ۹۱، ۹۲، ۱۳۹، ۱۸۷، ۱۹۸، ۲۰٤، ۲۰٦، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۸۹، ۲۹۵، ۳٦۷، ۳٦۹، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۳
الموت ۱۹، ۲۱، ۲۷، ۳۰، ۳٤، ۳۵، ۸۵، ۸۹، ۹٤، ۱۰۲، ۱۰٤، ۱۲۳، ۱۲٤، ۱۲٦، ۱٤۲، ۱٦۵، ۱٦۷، ۱۷۰، ۱۷۹، ۲۱۰، ۲۵۳، ۲۷۵، ۲۹۱، ۳۰٤، ۳۱۲، ۳۱٦، ۳۲۹، ۳٦۷، ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۹۷
الموت رود ۳۲۷، ۳۲۸، ۳٦۹، ۳۷۵، ۳۷٦، ۳۷۷، ۳۷۸
اُمام ۱۳۹، ۳٤۲، ۳۵۵
امامزاده سپهسالار ۲۵۳
امامزاده قاسم ۱۰۱
امامزاده معصوم ۳۱۷
املش ۱٦۸، ۳۵۸
اناده ۱۲۳
انارک ۲۹۱، ۲۹۳
اندج ۲۵۳، ۳۷۰، ۳۸۳، ٤۰٦، ٤۰۹
انگلستان ٤۷، ۷۸، ۳۲۹
انماس ۵۱، ۵٤
اوانوس ۵۰، ۵۸، ٦۰
ایاصوفیا ۵۷
ایتالیا ۵۰، ۵۳، ۵٤
ایرمحله ۱٦٤، ۱٦۵
ایلات قاقازان ۳۱۲
ایلان ۲۳٤، ۲۸۰، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰٤، ۳۰٦، ۳۱۲
ایوانف ۲۸، ۲۳٤، ۲۷۵، ۲۸٤، ۲۸۵، ۲۸۸، ۳۳۳، ۳۳٤، ۳۸۱

ب:

باردون چیا ۵۳
بالیول ۲۹، ۳۹
بدشت ۳۱۱، ۳۷٦
بریتانیا ٦۸، ۸۰، ۸۹، ۹۷، ۱۲۲، ۳۳۵، ۳۹۳
بریستول ٤۱
بسفور ۵۷
بلژک ۱۷٦، ۱۷۷
بلکوت ۱٦٤
بلغارستان ۵۰، ۵۵، ۵۷
بندر انزلی ۱۱۹
بورکوه ۲۸۵، ۲۹۳
بویه ۳٤۲
بیدلان ۱٤
بین النهرین ۳۹۳

پ:

پاریس ۳۲، ۹۳، ۱۷۸
پراندون ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۷
پرسپولیس ۷۴، ۱۰۲
پرم کوه ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹
پروس ۳۶۴
پلورود ۱۲۳، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۷۲
پل شاه عباس ۳۴۶
پلم ۱۲۳، ۱۳۲
پورده ۱۶۴
پیاز قلعه ۱۷۵، ۱۸۰
پیر کوه ۳۴۷، ۳۵۳
پیشدادی ۱۳۸
پیل قلعه ۲۷۴

ت:

تاج طارم ۹۶
تبریز ۶۵، ۶۶، ۶۸
تخت سلیمان ۱۹۲، ۳۶۸، ۳۸۱
تخت جمشید ۷۴
ترکیه ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۷۶، ۱۲۲
تریست ۵۴
تورین ۵۲
توکس ۱۶۴، ۱۶۵
تهران ۱۹، ۱۱۶، ۱۴۲، ۳۹۵، ۴۰۹ و بسیاری از صفحات
تیدورث ۷۹

ج:

چالنز مورمارین ۳۲
چاله (گرونه) ۳۴، ۷۳، ۱۸۹، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۲۰، ۳۲۳
چکه رود ۱۴۱، ۱۴۲، ۳۳۷، ۲۵۰، ۲۵۳
چمتو ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵

خ:

خاک کافران ۲۸۶
خزر (دریا) ۲۴، ۷۳، ۸۵، ۱۰۲، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۵۰، ۳۶۸، ۳۸۰، ۳۸۳، ۳۹۶
خشکچال ۲۵۳

د:

داغان ۱۷۵
درازلات ۱۳۰
درفک ۱۲۳
دره گالی ۳۸۰
دریای سیاه ۵۸
دژبرج ۳۱۷
دور ۳۲، ۴۷، ۵۰، ۳۵۹
دیارجان ۱۳۹، ۱۴۰، ۳۴۱
دیکین ۱۹۰

دیلم ١٨٦
دیلمان ٧١، ٧٣، ٧٤، ١٢٣، ٣٠٩، ٣١٢، ٣٤١، ٣٤٧، ٣٥٦، ٣٦٥

ر:
رانکوه ١٨٤
رحیم آباد ١١٩، ١٢٠، ١٢٧، ١٣٠، ٢٤٢، ٣٢٨
رشت ١١٩
رودبار الموت ٣٧، ١١٧، ١٢٣، ١٨٩، ١٩٠، ٣١٢، ٣٢٨، ٣٦٧، ٣٨٧
رودبارک ١٢٧، ١٤٠، ١٤٢، ١٤٤، ١٤٦
رودسر ١٢٠، ١٣٠، ١٣٤، ١٤٥، ١٤٦، ١٥١، ١٦٣، ١٦٨، ١٧٧، ٣٢٨، ٣٤١
روسیه ٦٤، ٨٤، ٩٠
رویرا ١١٩
ری ٢٣، ١٩٩

ز:
زوارک ٢٨٠، ٢٨٣، ٢٩٢
زیاز ١٣٦، ١٣٨

ژ:
ژنو ٤٩، ٥٠، ٥٢، ٨٣

س:
سان مارکو ٥٤
ستریزر ٥٢
سفید آب ١٨٨
سفید رود ٩٧، ١٠٠، ١٠٢، ١٠٣، ١١٧، ٣٨٣
سلمبار ٢٩١
سمیران ٩٨، ١٠٠، ١٠٤، ١٠٧، ١٠٩، ١١٢، ١١٥، ١١٩، ٣٣٩، ٣٦٠، ٣٩٦
سنگرود ١٧٢
سوارده ١٨٦
سوریه ٢٠٦، ٢٢٥، ٣٦٥
سومان ١٧٠
سویس ٥١
سه‌پل ١٢٣، ١٤٨
سیالان ٢٦٩
سیلان ٢٥٩
سیاه چال ٣٤١، ٣٤٢
سیاه کل ٣٤٧

ش:
شالوس سورمارین ٣٣
شاهدز ٣٦٥
شاهرود ٢٧، ٩٧، ١٨٨، ١٩٢، ٢٩٩، ٣٢٩، ٣٣١، ٣٢٤

شاهرود علیا ۳۴
شترخان ۱۰۲، ۲۵۹
شمس کلایه ۳۵، ۱۲۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۰۹، ۲۲۲، ۲۲۸، ۲۵۱، ۲۸۵، ۲۹۳، ۳۰۲، ۳۸۶، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۹
شمیران ۷۴
شواک ۳۴
شوئیل ۱۲۴، ۱۲۷
شوئبله ۱۳۷، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷
شهرستان علیا ۳۳۱، ۳۳۲
شهرستان سفلی ۳۳۱
شهرک ۱۰۲، ۲۱۰، ۲۷۷، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۲۰، ۳۷۶، ۳۷۸
شیرکوه ۳۰، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۷۹، ۲۸۵، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۲۰، ۳۳۵، ۳۴۱، ۳۷۶، ۳۷۸
شینون ۳۳

ص:
صمد آباد ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳

ع:
عسلبر ۱۲۳، ۲۲۱
عمان ۱۶۹
علم کوه ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۷، ۳۸۰
عیوق ۲۱۱، ۲۹۰

ط:
طارم پائین ۱۰۰
طارم خلخال ۱۰۰
طالقان ۳۴، ۱۲۳، ۱۶۶، ۱۹۲، ۲۰۰، ۲۶۹، ۲۸۹، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۶۸

ف:
فارس ۳۶۵
فرانسه ۵۰، ۵۱، ۵۲

ق:
قاهره ۱۹، ۲۱، ۳۹۳
قبله لوکا ۳۹۹، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶
قره در ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۸
قزل اوزن ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۹
قزوین ۲۲، ۳۴، ۶۲، ۹۲، ۱۰۶، ۱۳۱، ۳۷۸ وسایر صفحات
قله برجک ۳۱۶
قله چاله ۱۳۰
قلعه دختر ۱۰۰
قلعه گیری ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶

قلعه کوتنی ۱۸۴
قلعه وارویک ۱۰۷
قلعه ویندسور ۱۰۷

ک:
کاتشن جونکا ۴۰۱
کاشانه ۱۸۵، ۱۸۶
کبل ۳۱
کجید ۳۴۶
کچان ۱۵۶، ۱۶۸، ۳۵۱، ۳۶۵، ۳۹۴
کچت ۱۴۵
کردستان ۹۸
کرمچال ۳۲۲، ۳۲۶
کرکارود (کرکرود) ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰
کرم کوه ۱۶۵
کشکه در ۱۶۳، ۱۶۵
کلاردشت ۳۷۷
کلکتون ۱۱۸
کمبریج ۲۷
کوچنان ۳۷۸
کوهدشت ۲۹۶، ۳۰۴، ۳۰۷
کوکا ایلکا ۲۰۰
کوه قلعه ۴۰۲، ۴۰۷
کویر لوت ۲۹
کیاسه ۱۶۴
[illegible] ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۶۰، ۳۳۴، ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۸۸
گروکوه ۲۰۸
گرگان ۱۲۲
گرم لوکا ۳۹۹، ۴۰۱
گرنوبل ۵۲
گرمارود ۳۷، ۱۶۷، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۳۴، ۳۶۸، ۳۶۹، ۴۰۹
گور قلعه ۱۰۱
گزنه سوراخ ۲۲۰، ۲۳۲، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳
گون کول ۱۸۴
گیلوان ۱۰۰

ل:
لاهیجان ۳۴۷
لسپو ۱۴۵، ۱۶۳، ۱۶۴
لمسر ۲۴، ۲۶، ۲۸
لندن ۴۴، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۷۹، ۸۱، ۸۹، ۹۱، ۱۷۸، ۳۲۵، ۳۲۶
لوتوسان ۱۴۰، ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۹۴، ۲۸۵، ۲۸۷، ۳۵۱
لیاسی ۱۷۷، ۱۸۰
لیما ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۶

م:
مازندران ۱۲۲، ۳۸۹
ماسوله ۱۰۰
ماکو ۶۵
ماه قلعه ۲۱۲
مدن ۵۲
مربو ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۸
مراکش ۱۲۲
مراغه ۲۱۰
مرودشت ۷۴
ملکی ۳۲۸
معلم کلایه ۳۷، ۱۰۲، ۱۲۳، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۵۹، ۲۶۰، ۳۷۸، ۳۸۳
منجیل ۲۷، ۷۴، ۸۵، ۹۴، ۹۷، ۱۰۱،
منچستر ۳۰
منصور باغ ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴

ن:
برناندی ۳۲۲
نظر کوه ۳۰۱
نویزرشاه ۸۵، ۱۸۹، ۱۹۲، ۲۵۱، ۲۸۰، ۲۸۵، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۳۶۰، ۳۶۸، ۳۷۱، ۴۰۹
نیشابور ۲۱، ۳۹۳
نینمه رود ۳۳۴
نیویورک ۱۷۸

و:
ورابون ۱۳۱، ۱۳۸
وگل خانی ۱۴۵، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۵
وشته ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰
ولینگتن ۳۱، ۳۳، ۸۱
ونیز ۳۳، ۸۴، ۸۸
ویلز ۷۹
وین ۷۸

ه:
هرمان لیتز ۵۵
هودسن ۱۰۱
هودگان ۲۱۵، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۹۹
هندوستان ۳۶۱

ی:
یاسور ۱۷۲
یوگسلاوی ۵۰